



جوزا

م بهار لویی

جوزا

نویسنده: م. بهارلویی

ویراستار: افسانه نظری

طراح جلد: فاطمه محمدی

فایل بند: فاطمه محمدی

ادمین کانال: مونا بیگی

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی
دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم از سایه به من برفکنی
بنده‌وارت به سلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی می‌رسد کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی
مست بی‌خویشتن از خمر ظلوم است و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخیم بکنی
خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی

تقدیم به:

رادمهر، پسر مهربان جوزایی‌ام.

به نام خدا

شروع دهم فروردین ۱۴۰۱

ساعت دو و سی و هشت دقیقه بامداد

پیش فصل

برای بار چندم، نگاهم توی سالن نیمه تاریک برای زدن رد
حاجی فتحی و آدم‌هایش چرخید، اما انگار همه‌ی افراد حاضر در
جلسه شکل و شمایل یک جور داشتند! از اینجا که نشسته بودم،

فقط یک مشت پسِ سر معلوم بود و بس! کلافه بودم و صدای تیز شهردار جدید منطقه، مثل دارکوب روی مغزم منقار می‌کوبید! حرصی زیر لب غر زدم "چرا این نمایش مسخره رو تموم نمی‌کنه؟!" فکر نمی‌کردم با وجود صدای بلند بلندگوها و شهرداری که دو دستی چسبیده بود به میکروفن و مشتاقانه فک می‌زد، کسی صدایم را بشنود، اما اشتباه می‌کردم؛ ناصر سر خم کرد سمتم و با مشتی که گرفته بود جلوی دهانش تا حرف زدنش تابلو نشود، آهسته پرسید:

– چیزی شده؟! چرا امروز این قدر بی‌طاقتی؟

مثل خودش سر خم کردم سمتش و با تُن صدای کلافه‌ای گفتم:

– نمی‌بینی مردک چه قدر حرف می‌زنه؟! دل نمی‌کنه از میکروفن!... خوبه شهردار منطقه شده، نه شهردار تهران! این چه جلسه‌ی معارفه‌ایه که این قدر طول کشیده؟!

ناصر همان‌طور وزوزکنان، با مشتی که جلوی دهان داشت، گفت:

_ کاش حرف رویا رو قبول می کردی و امروز اون به جای

تو می اومد!

"کاش!"... جوابی که از من نشنید، ادامه داد:

_ جلسه ی مهمی هم نبود که بخوای حتما خودت باشی! قرار

هم نبود بیای، نمی دونم یهو دچار چه فعل و انفعالات مغزی شدی

که صبح پیام دادی خودت می آی!

این برای خودم هم سوال بود! به گمانم خواب نما شده بودم

که اول صبح بدون هیچ فکر قبلی، به رویا پیام دادم امروز من به

جای او می روم! از همان روزهای اول تاسیس شرکت، حضور در

چنین مراسم هایی را تقسیم کرده بودیم، بو می کشیدیم و هر

جایی که حس می کردیم برایمان منفعت مالی بهتری دارد، من و

ناصر پای ثابت مراسم ها بودیم و جاهای دم دستی و کم ریسک تر

را می سپردیم به رویا! بر اساس همین قانون نانوشته، الان باید به

جای من، رویا این جا نشسته بود!... اما من لعنتی، کله ی سحر، مثل

جن زده ها گوشی را برداشتم و پیام دادم به رویا که "امروز خودم

می رم!"

"حالا بفرما خورشیدخانم، تحویل بگیر و این مراسم
دیزپام طور را تحمل کن!"

ناصر باز هم آرام پیچ زد:

_ خورشید، بسه دیگه! این طور پاتو تگون نده!

با هشدار او به خودم آمدم، پایم شده بود منارجنبان! داشتم
شورش را درمی آوردم! چه مرگم شده بود؟! کف دستم عرق کرده
و دلم آشوب شده بود... کم مانده بود عق بزئم!... خدا را شکر
بالاخره شهردار جدید بی خیال میکروفن شد و این بار مجری
شروع کرد به تشکر از مدعوین:

_ تشکر می کنیم از تشریف فرمایی شما عزیزان...

و بعد شروع کرد تک تک نام بردن... گفت و گفت تا رسید به
اسم آشنایی "جناب فتحی و فرزند برومندشون و دست اندرکاران
کارخانجات فتحی"... و با دست سمت راست سالن و نزدیک در
خروجی را نشان داد! درجا نگاهم کشیده شد آن طرف و بالاخره
توانستم رد حاجی فتحی و فرزند برومندش را بزئم! جدی جدی
نکند حال بدم به خاطر آن ها بود؟! قلبم هری ریخت! "اگر این طور

باشد که خاک عالم بر سرت خورشید!"... این چند سالی که شرکت را تاسیس کرده بودیم، بابت حمایت‌های آقای قربانی، گر و گر در چنین مراسم‌هایی شرکت داشتیم؛ مراسم‌هایی که حاجی هم حضور داشت، پس حال منقلبم به خاطر خود حاجی نبود!... به غیر از خود حاجی، این اواخر هر کجا پای "کارخانجات فتحی" وسط بود، اسم "فرزند برومندش" هم وسط بود... اسمش بود، اما خودش نه!... تازه دو سه ماهی بود که خود "فرزند برومند" هم تشریف فرما می‌شدند!

دروغ چرا؟! من هم از سر احتیاط که مبادا با او و حاجی همزمان رودررو بشوم، قبل از حضور در چنین جاهایی، آمار مراسم را درمی‌آوردم، تا اگر پدر و پسر با هم بودند، به جای خودم، ناصر و رویا را بفرستم!

لعنت به هر چه رودربایستی است! خدا می‌دانست که در این دنیا با هیچ کس اندازه‌ی حاجی رودربایستی نداشتم!... "پس با این دودوتاچهارتا گفتن‌ها و صغرا و کبرا چیدن کنار هم، یعنی حال بدت به خاطر فرزند برومند، دانیاله؟!..." از همین جا که نشسته

بودم باز هم نگاهی به دو ردیف جلوتر انداختم و به مرد چهارشانه‌ای که کنار حاجی نشسته بود... نه! نبود!... شاید حال بدم به خاطر خود حاجی و رودربایستی با او بود، اما به خاطر دانیال نبود... پس یعنی این حال بدم از کجا بود؟!... خدایا الان بود که عق می‌زدم!

سقلمه‌ای به پهلویم خورد و خود ناصر با لبخند سری خم کرد رو به مجری برنامه... به گمانم از تشریف‌فرمایی ما هم تشکر کرده بودند! به خاطر حواس‌پرتی‌ام فرصت سر خم کردن و تشکر را از دست دادم و مجری رفت سراغ باقی تشکرها!

باز نگاهم رفت سمت حاجی، حدس می‌زدم که بعد از خوانده شدن اسم شرکت‌مان، با چرخاندن سر، توی تاریکی و شلوغی سالن داشت دنبالمان می‌گشت، بعد هم بی‌آن که ما را درست دو ردیف پشت سرش ببیند، باز دل داد به جلسه!... تا خبر اتمام جلسه‌ی معارفه اعلام شد، انگار روی فنر نشسته باشم، سریع از جا پریدم! حس می‌کردم هوای سالن کم است و نفس کم آورده‌ام. بی‌توجه به ناصر که توی جمع به دنبال دایی‌اش "آقای قربانی"

چشم چشم می کرد، زیر لبی گفتم "من می رم شرکت، خودت تا کسی بگیر بیا!"... نمی دانم با وجود همه های سروصدای صندلی ها صدایم را شنید یا نه... کیفم را دست گرفتم و میان شلوغی قدم تند کردم سمت در سالن! به غیر از من که انگار زیر پایم نارنجک انداخته بودند، بقیه قصد نداشتند این موقعیت آشنایی را ترک کنند! بعد از اتمام چنین جلساتی، تازه موقعیت های کاری و قول و قرار گرفتن از بقیه گل می کرد...

برای رسیدن به در خروجی، باید از پشت سر ردیفی رد می شدم که حاجی و پسرش و بقیه ی بر و بچ آشنا و نیمه آشنای شرکت فتحی نشسته بودند، دعا دعا می کردم تا رد نشده ام چراغ ها کامل روشن نشود، یا خود حاجی برنگردد و ببیندم!... حوصله ی سلام علیک ساده هم نداشتم!... با حاجی رودربایستی داشتم، اما با خودم که نداشتم، این رفتارم نسبت به حاجی بی ادبی محض بود و دور از شأن "خورشید اخوان" اما اگر از جلسه هم بیرون نمی زدم، دل آشوبه کار دست خودم و آبرویم می داد و جلوی جمع بالا می آوردم!... کمی نیم رخم را کج کردم تا نبیندم، با این حال صدای حاجی را توی شلوغی شنیدم:

_ دانیال، بابا، بذار یه کم سر آقای اسکندری خلوت بشه
بریم قول حل مسئله‌ی بازیافت و پارکینگ شرکتو ازش بگیریم...
بالاخره از پشت سرشان رد شدم، اما هنوز گوشم به آن‌ها
بود که صدای کلفت و خش‌دار دانیال را بعد سال‌ها شنیدم:
_ چشم پدر... می‌خواین شما با مهندس امیدوار برگردید
شرکت، من و آرش هستیم...

دیگر به نزدیکی پله‌ی خروجی در رسیده بودم! خدا را شکر
به اندازه‌ی کافی دور شده بودم که نفس راحتی بکشم... که میان
هیاهو صدایی را شنیدم:

_ دانیال درست می‌گه، شما بفرمایید... من هستم...
نفس راحت‌م، گیر کرد توی حلقم و چشمم گرد شد... این
صدا؟!... یعنی چه؟!... محال بود!... چه قدر شبیه و چه قدر آشنا...
با نفسی که گیر کرده بود توی سینه، ناخواسته روی پای بی‌جانم
چرخیدم و در تاریکی سالن با چشم از حدقه بیرون زده، دنبال
صاحب صدا گشتم... اشتباه کرده بودم... این صدا... صددرصد
اشتباه کرده بودم... محال بود!... مگر می‌شد دنیای مردگان به

زندگان راه پیدا کند... اما خب مطمئن بودم... صدا هنوز داشت توی گوشم زنگ می زد... "من هستم!"... زخمی قدیمی روی قلبم سوخت... نگاهم روی حاجی و همراهانش به امید واهی و کور گشت... ندیدمش... نبود... همراه حاجی و دانیال، مهندس امیدوار بود... یک نفر دیگر دوش به دوش دانیال... قدمی سمت راست برداشتم و سرم خم شد تا ببینمش... شاید حتی صدایش را باز هم بشنوم... مردی که کنار دانیال بود، چهارشانه تر از آنی بود که فکر می کردم... موهای همیشه کوتاه و بوکسوری خاطره‌ی دور من کجا و این موهای گوجه‌ای و پر حجم بسته شده کجا؟!...

به خودم پوزخند زدم... دیوانه شده بودم... اصلاً شرکت آقای فتحی را دوست نداشتم به خاطر همین خاطره‌های تلخ و سوزاننده... به خاطر مُرده‌ای که روحش هم خبر نداشت چه قدر در زندگی من تاثیر داشته...

_ بیا بریم آرش...

پوزخندم قوی تر شد! اشتباه کرده بودم! با تمام شباهت تَن صدایی و حتی شاید اسمی، اشتباه کرده بودم... این مرد گوجه‌ای

اسمش "آرش" بود و اسم آن کسی که اول، موقع زنده
بودنش خودم را سوزانده بود و بعد با خبر مرگش دلم را، آرش
نبود... شبیه آرش بود، اما آرش نبود!

فوری روی پا چرخیدم و با قدم‌هایی که دست‌کمی از دویدن
نداشت، از دو سه پله‌ی در خروجی بالا رفتم؛ حاجی و مهندس
امیدوار می‌خواستند از سالن خارج شوند.

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م.بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل اول

دچار توهم شده بودم؟!... حتما!... اصلا همه چیز تقصیر خوابی بود که دیشب دیده بودم! خواب دیدم توی همان کافه‌ی ولیعصر روی میز، سفره‌ای پهن شده بود و توی آن یک کاسه‌ی آبگوشت بود. خوابم خیلی واقعی بود! دقیقا مثل هشت سال پیش که نشسته بودم توی آن کافه و جلوییم یک فنجان قهوه بود، حالا نشسته بودم و جلوییم یک کاسه آبگوشت... توی خوابم انگار منتظر بابا بودم، نه کسی که آن سال‌ها توی کافه منتظرش بودم!... توی خواب نه کلافه بودم و نه هیجان زده، فقط منتظر بودم! نمی‌دانم یک دفعه و از کجا، به جای بابا، حاجی فتحی آمد سر میز! مطمئن بودم اوایل خواب دیدنم منتظر بابا بودم، اما وقتی که حاجی نشست و شروع کرد به خرد کردن نان توی کاسه، اصلا جانخورده بودم! خیلی طبیعی بود برایم بودن او... توی خواب داشت به من می‌گفت "خبر داری حاج خانوم مُرده!" حتی اگر خواب هم بودم،

اسم "مرده" و ولیعصر و کافه که می‌آمد، باز یاد او می‌افتادم!... یادش افتادم که در باز شد و داخل آمد! از این جا به بعد خوابم دیگر اثری از حاجی نبود!... وارد شد!... باران بود!... جلو آمد و گفت "من هستم!..."

سرم را میان هر دو دست فشردم! مغزم درد می‌کرد! حالا که فکر می‌کردم شک داشتم که توی خوابم خودش بود یا نه، اما مطمئن بودم که صدای خودش بود! به خدا قسم که صدای خود خودش بود! همان صدایی که چند سال پیش توی کافه‌ی ولیعصر چشم در چشمم گفته بود "نه، من نیستم!..."

بعد از "من هستم!" گفتنش از خواب پریده بودم و چیز بیشتری از آن یادم نبود...

دستم را از دو طرف سرم برداشتم و نگاه خیره‌ام چسبید به صفحه‌ی خاموش مونیتور لپ‌تاپ! تصویر گنگی از خودم در آن سیاهی می‌دیدم، درست مثل تصویر گنگی که از گذشته نشسته بود توی زندگی‌ام و آن را سیاه کرده بود!

اصلا شاید صدایی که امروز شنیدم و گفتم "من هستم!" هیچ شبیه صدایی نبود که سال‌ها پیش به من گفتم "من نیستم!" و به خاطر همین شباهت کلمات و درگیر بودن ذهن من با خواب دیشب، صدا را شبیه فرض کرده بودم!... الان که خوب فکر می‌کردم، می‌دیدم که نه، انگار واقعا شبیه نبود!... اما نه، شبیه بود!... خیلی شبیه...

بوی تلخ سیگار، حواسم را از آن دور دورها کشید به زمان حال و قبل از این که بتوانم رد صاحب بو را پیدا کنم، صدای رویا را شنیدم که:

– بهت گفته بودم اولش یه تتوی کوچک بزن بین تحمل دردشو داری یا نه، حرف گوش نمی‌کنی یهو از زیر بغل تا کلیه‌ملیه‌تو دادی دست تتو آرتیست که پر و بالت بده!

وقتی قیافه‌ی گنگ من را دید، با دستی که سیگار در آن بود به پهلوی خودش اشاره کرد و گفت:

– ناصر می‌گفت امروز خلقت خیلی پایین بود، مگه هنوز جای تتو اذیت می‌کنه؟!

_ هان، نه... رویا، اون سال هایی که کارشناسی می خوندیم و
توی کارخونه ی آقای فتحی کار می کردیم، یادته؟!

پُک بی جانی به سیگارش زد و گفت:

_ خب آره یادمه!

_ یادته که دانیال فتحی یه...

حرفم را درجا بریدم و به جایش، به خودم نهیب زدم "خب که چی
خورشید؟! می خوای گذشته رو نبش قبر کنی یا قبر خاطرات یه
مُرده رو؟!..." با سوال رویا به خودم آمدم:

_ خب؟!... دانیال فتحی چی؟!!

اول باید خودم را از فکر دانیال و فتحی و شرکشان دور می کردم
و بعد رویا را، پس بهترین چیز پیچاندن سر حرف بود.

_ بیا یه نگاه به تتوم بنداز!

و از پشت میز بلند شدم و سمتش رفتم، او هم سیگارش را توی
زیرسیگاری فشرد و بلند شد. گوشه ی سمت چپ شومیزم را بالا
زد و گفت:

– هنوز خیلی تازه‌ست و باید پماد بزنی!

گوشه‌ی لباسم را رها کرد و گفت:

– کاش حرف گوش می‌کردی و یه "پر" هم مثل همین، اما

کوچک‌تر، روی ساق پای چیت می‌زدی، یا حتی روی کتفت!

– همین خوبه. دفتر نقاشی که نیستم!

دروغ چرا، خودم هم دوست داشتم روی ساق پایم بزنم، اما ترس

از رسول و رشید و زن‌هایشان... رشید دنبال بهانه بود!... شاید اگر

مثل قدیم‌ها بابا حامی‌ام بود... ذهنم یک‌باره استپ کرد و فکرم

پر کشید سمت بابا و ته قلبم از یادآوری خواب دیشب خالی شد!...

بابا چرا تا آخر خوابم نیامد؟!

– رویا؟!!

رویا که نشسته بود پشت سیستم، برگشت سمتم و با لبخند گفت:

– چیه؟! پشیمون شدی که چرا نزدی؟! به نظر منم خوشگل می‌شه

روی ساق پا و روی کمرت!

بی توجه به خط فکری او، پرسیدم:

ـ اگه خواب یه نفرو ببینی که سال‌ها پیش مُرده و الان می‌گه
"من هستم"، یعنی چی؟!

چهره‌اش چین افتاد و لب بر هم فشرد، نه از خشم، برای خوردن
خنده‌اش! یک‌دفعه قهقهه‌اش بلند شد و گفت:

ـ خدا بی‌امرزدت! کی اومده بود ببرهت؟!

چینی که افتاد بین ابروهایم جدی بود و به او نشان داد جای
شوخی و خنده نیست که جدی شد:

ـ چی شده؟! خواب کی رو دیدی؟! اومده بود کی رو ببره؟!... کلا
می‌گن خوب نیست مرده بیاد کسی رو ببره!...

نگفته بودم آمده ببرد، اما همین که رویا نفوسش را زد، ته دلم
آشوب شد! درست مثل زمانی که توی تالار بودیم هر چه توی
مده‌ام بود راه حلقم را پیش گرفت.

ـ چی شده خورشید؟!... خورشید؟!

با دست اشاره کردم نزدیک نیاید و سریع گوشی‌ام را برداشتم... آمده بود بابایم را ببرد؟! کجا؟! آن دنیا؟!... حتی توی خوابم حاجی‌فتحی دم از همسر مرده‌اش زده بود!... این‌ها نشانه بودند؟!!

بوق خورد و بوق و بوق... با دستی که می‌لرزید، عصبانی زیر لب گفتم "رضای لعنتی!" حتما شیفت است! تند و تند شماره‌ی مامان را گرفتم، محال بود مامان این ساعت از روز گوشی را جواب بدهد، اما ترسی که سر خورده و رفته بود ته قلبم این حرف‌ها حال‌اش نمی‌شد! مستاصل نگاهی به رویا انداختم، او هم هار و حیران نگاهم می‌کرد!

– چی شده خورشید؟

– چرا مامانم گوشی رو بر نمی‌داره؟!... نه مامان، نه رضا! حتما بابا طوریش شده... من باید برم ترمینال...

یک‌باره چشم برایم گرد کرد:

– الان؟! تو که تازه اومدی از خونه!...

سریع سمت میزم برگشتم تا وسایلم را جمع کنم، او هم دنبالم راه افتاد:

– خورشید، دستمون رو توی پوست گردو نذار! من غلط کردم گفتم تعبیر خوابت بده!... نزدیک آخر برجه، به کارامون نمی‌رسیم!

– نگران نباش، توی این تایم دورکاری می‌کنم... الان چهارشنبه‌ست، قول می‌دم عصر جمعه این‌جا باشم.

با قدم‌های درشت راه افتادم سمت در خروجی، وقتم کم بود، باید زودتر می‌رفتم طبقه‌ی بالا تا با فرناز هم هماهنگ کنم!

تف توی گورش و لعنت به روح ملعونش اگر بعد از سال‌ها بی‌خبری آمده بود بابای بینوایم را ببرد!

زنی که توی اتوبوس کنارم نشسته بود، کش و قوسی به تن خشکیده‌اش داد و گفت:

– یه چرتی زدم شاید وقتی بیدار شدم رسیده باشیم!

نگاهی زیرچشمی به او انداختم، دورادور می شناختمش، از اقوام "الهه" بود، تمام شواهد هم نشان می داد که او هم مرا شناخته و تا الان هم دندان روی جگر گذاشته که سیر تا پیازم را درنیاورده، اما کم کم احساس خطر می کرد، فقط پنج کیلومتر مانده بود به دامغان و داشت فرصت را از دست می داد!

_ چه قدر قیافه تون آشناست!... از وقتی راه افتادیم با خودم می گم دختر کی هستی...

برگشتم و یخ و کمبزه نگاهش کردم! پا پس نکشید و با ذوق زدگی ساختگی گفت:

_ آهان! دختر حاج عباسی؟! همون که قنادی داشت!

توی روح الهه و تمام اقوامش!

_ ماشالا چه قدر بزرگ شدی! آخرین باری که دیدمت سفت چادر مادر تو گرفته بودی و توی صف نون بودید.

جدی جدی آن روی یخ و سردم را رو کرده بودم برایش:

_ درسته که دختر عباس آقام؛ اما مادرم بعد از داشتن سه تا پسر، هیچ وقت توی صف نونوایی نبوده.

اعتنایی نکرد به اسلحه‌ای که برایش از رو بسته بودم و گفت:

_ می‌گن عروس خانوادگی مظفری شدی!... دختر مظفری‌هام عروس شماست؟!

"خودتی! تو خودت سیر تا پیاز ما رو می‌دونی! ندونی هم از الهه آمار می‌گیری!" ادامه داد:

_ شنیدم دختر تحصیل کرده‌ای هستی، می‌گن تا دکترا هم درس خوندی!... آخه حیف تو نیست بری تهران این همه درس بخونی، تازه بشی کارمند دولت با یه نون بخور نمیر، بعد هم زن این شاگرد مکانیک بشی!... زن داداشت تا دیپلم درس خونده اما توی آرایشگاهش داره پول پارو می‌کنه! این روزها درس به درد نمی‌خوره! الهه‌تون از وقتی دبیرستان بود می‌رفت آرایشگاه مادرش، از همون موقع پول جمع کرد و وقتی دیپلمشو گرفت یه ماشین انداخت زیر پاش و با همون ماشین و سر و ریخت امروزی، تونست دل داداش تو، پسر حاج عباسو ببره، تو هم از زن داداشت

یاد بگیر، یه کم به خودت برس، امروزی تر بگرد، درس و مشقو بی خیال شو و بیا ور دست زن داداشت، حداقل شوهرت دلش خوش باشه به زنش و...

داشت حوصله ام را سر می برد، اصلا متوجه بی اعتنایی ام به این همه روده درازی اش نبود و یکریز ادامه می داد! برای خاموش کردن نطق بلند بالایش، گوشی ام را در آوردم و کمی بین شماره ها گشتم تا فرد مورد نظر را پیدا کنم، بوق اول به دوم نرسیده، صدای شاد و شنگولش از آن سمت خط آمد:

_ سلام خورشید خانوم خودمون! رسیدی؟!!

زیر نگاه بر و بر زن، که یعنی "من داشتم برات حرف می زدم، گل که لگد نمی کردم!" جواب دادم:

_ سلام عزیزم، اتوبوس تازه وارد شهر شده، چند دقیقه بعد می رسیم میدون...

با همان صدای پر از انرژی، کنایه زد:

_ اوهو! اوهو!... عزیزم؟!... منظورت منم؟!...

کش‌دار و لوس گفتم:

—فرزین!

— جان فرزین! منم راه افتادم عزیزم، تا تو برسی، منم رسیدم! شک نداشتم مثل همیشه حرفی روی هوا پرانده و احتمالاً هنوز توی تعمیرگاه است! اما خب بهانه‌ی خوبی بود برای دست به سر کردن این آدم فضول و حراف!

حدسم درست بود و بیست دقیقه‌ای چمدان به دست، زیر آفتاب ملس زمستانی منتظر بودم تا بالاخره از آن دست خیابان، سروکله‌ی ماشین فرزین پیدا شد. عینک سیاهی به چشم داشت و لبخند بی‌قیدانه‌ی همیشگی به لب! از همان جا دستی برایم تکان داد و اشاره کرد سر جایم بایستم تا خیابان را دور بزند؛ دقیقه‌ای بعد جلوی پایم ترمز زد و بی‌اعتنا به یکی دو ماشینی که منتظر بودند راه را برایشان باز کند، از ماشین پیاده شد! بدون هیچ حرف و سلامی، چمدان را از دستم گرفت و گذاشت صندوق عقب. در این فاصله من هم نشستم روی صندلی جلویی ماشین. سریع

پشت فرمان نشست و بدون چراغ زدن، از لاینش خارج شد
که بوق ماشین کناری و داد اعتراض من را بلند کرد:

– من می‌خوام زنده بمونم، این چه طرز رانندگیه؟!

عینکش را زد بالای سر و گفت:

– از خوشحالی دیدنت هول کردم عزیزم، وگرنه همیشه که
این‌طور رانندگی نمی‌کنم.

حسی به من می‌گفت که او جنبه‌ی شنیدن همین کلمه‌ی ساده‌ی
"عزیزم" را هم ندارد پس همین اول کار دُم درازش را کوتاه کن!...
اما عقل سلیم می‌گفت نه، در این بلبشو او تنها کسی است که
می‌توانی روی خودش و حرص و طمعش حساب باز کنی تا بقیه پا
از روی دُم تو بردارند!

تُن صدای کنجکاوش به خودم آورد:

– چته دختر؟! معلومه خسته‌ای، رنگ و روتم پریده! چیزی شده؟!

برای توجیه حال نزارم گفتم:

– سفر با اتوبوس خسته‌کننده‌ست و اذیت می‌شم!

– می‌خوای از "شوهر خواهر" اجازه بگیرم آخر هر ماه خودم
بیام دنبالت تهران؟!

و همزمان که دست دراز کرد و یکی از رشته‌های بافته شده‌ی
مویم را آرام نوازش می‌کرد، ادامه داد:

– بهش می‌گم بالاخره محرمیم، ناموسمی!

هم از این حرکتش، هم لحن حرف زدنش و هم از تاکید موکدش
روی "ناموس"، چن‌دش‌م شد! بدتر از همه، این‌که می‌خواست
اجازه‌ی من را از "شوهر خواهر"ش، رشید، بگیرد، کفرم را
درآورد... خودش از حساسیتم روی رشید باخبر بود برای همین
از عمد می‌گفت!... با دیدن چهره‌ی برزخی‌ام، لب‌خندی موزی روی
لبش نشست و همزمان که به ناز و نوازش کردن موهایم مشغول
بود، ادامه داد:

– خودت که می‌دونی، اصلاً خوشم نمی‌آد نامزدم هر دفعه با
اتوبوس بیاد و بره.

سرم را پس کشیدم تا از دسترس او دور شوم و توپیدم:

– کشنده سر حرفو، حوصله ندارم!

ابرویی بالا انداخت و عینک را برگرداند روی چشم:

– راستی انگشتر نشونت کو؟!

خوب شد یادآوری کرد، وگرنه با وجود آن خواهر فولاد زره‌اش، الهه، برایم دردسر می‌شد. فوری کیفم را باز کردم و انگشتر را از زیپ کناری آن درآوردم و انگشت کردم... با تن صدای غضبی، اما ساختگی گفت:

– دیگه نبینم انگشترو از دستت دربیاری‌ها!...

بهترین کار این بود که جواب ندهم، خوشش می‌آمد از "اره بده تیشه بگیر" کردن، من هم حوصله‌ی این کارها را نداشتم، آن هم با آدمی مثل او!... باز هم بدون چراغ زدن، میدان آشنا و قدیمی را دور زد و انداخت توی محله‌امان!

نگاهم در خیابان همیشگی دنبال کتاب‌فروشی قدیمی شهرمان گشت! بین این همه نقطه‌ی دیدنی طبیعی و غیرطبیعی زادگاهم، محبوب‌ترین جا برایم همین کتاب‌فروشی بود! از اولین سال دبیرستان پول توجیبی‌هایم را جمع می‌کردم تا آخر هر ماه بتوانم به همین کتاب‌فروشی کوچک و جمع‌وجور بیایم و کتاب تست

کنکور بگیرم! آن سال‌ها آن قدر به این کتاب‌فروشی آمده و رفته بودم که سال سوم دبیرستان آقای بهمنی، صاحب آن‌جا گفته بود سه ماه تابستان و از مهر ماه، بعد از ساعت‌های مدرسه، بروم آن‌جا کار کنم و در عوض، مجانی از کتاب‌های تست و کنکورش استفاده بکنم... وقتی به بابا گفتم ابروهایش را کشید تنگ هم که "نکنه پول توجیبت کمه؟! می‌خوای برای کتابای تست بهت پول جداگونه بدم؟! " کلی از این‌ور و آن‌ور برایش دلیل و برهان آورده بودم تا توانسته بودم قانعش کنم که قصدم از کار کردن فقط تجربه به دست آوردن است! وقتی خیالش بابت نداشتن مشکل مالی راحت شده بود تشویقم هم کرده بود که بهترین استفاده را از زمانم و کتاب‌ها ببرم، اما فقط اجازه داشتم همان سه ماه تابستان کار کنم و فکر روزهای مدرسه را باید از سر بیرون می‌کردم!... اما وقتی به مامان گفتم، مثل همیشه الم‌شنگه راه انداخت و رفت صاف گذاشت کف دست رشید و رسول... خون به پا کردند! وزوز زن‌هایشان هم از این‌ور و آن‌ور شنیده شد که، "حاج‌بابا اون قدر به این دختر رو داده که فردا پس‌فردا افسار همه‌مون رو دست می‌گیره!"... "حاج‌بابا چون خورشید تک

دختره، پررو و وقیحش کرده و حرف، حرف خودشه!"...
 آن قدر گفته و گفته بودند تا یک روز عصر، رشید توی روی بابا ایستاده بود که "گردن این دختری می شکم اگه سر از خود بخواد بره کتاب فروشی این مردک!"

از یادآوری آن روزها نم اشک حلقه بست توی چشمم. خوب به یاد داشتم که حاج عباس سینه سپر کرده بود جلوی همه ی آنها، به خصوص رشید، که "این دختر می ره اون جا، هم کار می کنه هم درس می خونه تا ببینم کدوم شیرپاک خورده ای می خواد جلوی دختر منو بگیره!"... رفته بودم، دو هفته هم مانده بودم! دو هفته ای که خانه شده بود مرکز جنگ سرد! هر روز و هر دقیقه رشید و رسول یا موی دماغ خودم در کتاب فروشی می شدند، یا موی دماغ باباجان، توی قنادی... عمر کار کردنم در کتاب فروشی فقط دو هفته بود و بعد در آمده بودم!... نه به خاطر خط و نشان آن دو! به خاطر این که آقای بهمنی در کمال نامردی از من بیگاری می کشید! آن قدر که حتی مثل سابق وقت تست زدن همان کتاب های تکراری را هم نداشتیم، مجبور شدم عطای کار کردن را به لقایش ببخشم!... با این حال تجربه ای که می خواستم به

دست آورده بودم، مهم‌ترین دستاوردم در آن دو هفته این بود که "در عالم کار و کاسبی نباید پادو بمانی، وگرنه همه شیرهی جانت را می‌کشند و در نهایت سِمَت پادویی است!... باید گرگ بود، باید درجا را زدن را فراموش کرد!"...

با تمام این احوال هنوز هم این در فلزی رنگ‌ووارنگ و آن مغازه‌ی کوچک که سردرش بزرگ زده بود "کتاب‌فروشی و لوازم‌التحریر بهمنی!" برایم از فانتزی‌ترین مکان‌های دنیا بود!

_ دقت کردم هر وقت از این جا رد می‌شیم حالی به حولی می‌شی، چرا؟!!

محال بود او را قاتی حس و حال خوب و بد خاطراتم بکنم، برای همین با گفتن "هیچی، طوری نیست!" سعی کردم او را از سر باز کنم، اما او سمج‌تر از این حرف‌ها بود:

_ انشالله که خاطره‌ی عاشقانه نداری از این میدون؟!... بین من غیرت دارم روی نامزدما!

خودش هم فهمید چه حرف مسخره‌ای زده که قهقهه
خنده‌اش بلند شد! با این‌که خیلی اهل این مدل خندیدن نبود،
اما خدایی صدای خنده‌اش بامزه و جالب بود و لبخند را روی لب
من هم آورد.

_ حالا این قدر حرص نخور، ریملت ریخته زیر چشمت!
آینه‌ی جلوی ماشین را کشیدم پایین و نگاهی به خودم انداختم.
راست می‌گفت، زیر چشمم سیاه شده بود، کمی دور تا دور ماشین
را نگاهی انداختم و پرسیدم:

_ دستمال نداری؟

چند پر دستمالی که توی کیفم بود، توی سرویس بهداشتی
ترمینال استفاده کرده بودم و تمام شده بود.

_ فکر کنم توی داشبورد باشه.

داشبورد را باز کردم و لابه‌لای کوه خرت‌وپرت، شروع کردم
گشتن که... از دیدن چیزی که آن‌جا بود چندشم شد و فوری
دستم را عقب کشیدم و در داشبورد را بستم.

– ندیدی؟!... بودا!

– ولش کن، نمی‌خوام!

و شیشه را پایین کشیدم! از دستم هم چن‌دشم می‌شد که موقع گشتن دنبال دستمال، لباس زیر زنانه را لمس کرده بود... کم مانده بود عق بزئم!

زیر نگاه مامان و فرزین، با پشت انگشت به در کوبیدم. مامان با سر به اتاق اشاره کرد و گفت:

– چرا در می‌زنی؟! بابای بینوات که نمی‌فهمه!

با بغضی که سر دلم سنگینی می‌کرد به خودم گفتم "حتی اگه اونم چیزی نفهمه، دخترش هنوز فهم و شعور داره که بدون اجازه‌ش وارد اتاقش نشه!"... تنها چیزی که می‌توانست انرژی‌ام را از صد به صفر برساند همین بود، همین که بابای بینوایم

نمی‌فهمید! اما نه، بابایم شاید نمی‌توانست جوابم را بدهد، اما حتماً می‌فهمید!... خودش بارها گفته بود فقط کافی است خورشید صدایم بزند، مُرده هم باشم، جوابش می‌دهم!... دستگیره را پایین کشیدم و قدم به اتاق خواب مامان و بابا گذاشتم! بغض عالم آمد و نشست سر دلم! حاج عباس و بستر؟!... سه سالی می‌شد که مثل یک تکه گوشت افتاده بود روی تخت، آن هم با لوله‌ای که از بینی‌اش رد شده بود تا آب و غذا به تنش برسانند!... بعد از آن روز لعنتی و آن سخته... خدا رشید را لعنت کند که باعث و بانی این حال و روز بابا بود!... خدا از من هم نگذرد اگر یک پای سخته‌اش بودم... با پای بی‌جان سمتش رفتم و بالای تختش ایستادم!... مثل ماه قبل بود، همان‌طور دو پاره استخوان! همین که از ماه پیش تغییر نکرده و بدتر نشده بود، جای شکر داشت!... کنارش، لب تخت نشستم و دست کشیدم روی سر کم‌مویش:

_ سلام باباجونم... خوبی؟!

اشکم آرام سُر خورد! چه سوال مسخره‌ای! خب معلوم بود که خوب نبود!... چشم نیمه‌باز و غیرهوشیارش خیره شده بود به

گوشه‌ای! دست راستش را که لمس شده بود توی دست گرفتم و همان‌طور که آرام ماساژ می‌دادم، گفتم:

_منم باباجون! دردونه‌ت! ته تغاریت!... خورشید خانومت! همون که بهش می‌گفتی نور و روشنی چشمم... درسته جوابمو نمی‌دی، اما می‌دونم محاله منو یادت نیاد!... تو بابامی! انگیزه‌ی هر ماه اومدنم به این شهر و رودرو شدن با برادرا و زن برادرای بدذاتم!... بابا یادته آخرین باری که اومدی تهران بهم سر بزنی بهم چی گفتی؟! گفتی تو دیگه بزرگ شدی و می‌تونی جلوی این بچه قلدرای گلیم خودتو از آب بیرون بکشی و دیگه به من احتیاج نداری... پلک زد!... اشکم باز هم سر خورد:

_ پلک زدی باباجونم! پلک زدی! این یعنی یادته!... حتما یادته! مثل الان زمستون بود! سرد بود، اما مثل الان باد نبود!... گوش کن! باز صدای باد می‌آد!... من و تو نشسته بودیم توی تراس خونه‌ای که با دوستانم کرایه کرده بودیم! تو و مامان اومده بودید تهران و مامان نوبت عمل داشت! یادته چه قدر ناراضی بودی بیای اون‌جا، می‌گفتی می‌ریم هتل یا مهمون‌خونه تا مزاحم دوستانم

نباشیم... همیشه زیادی اهل ملاحظه کردن بودی، اما اون قدر من و اون دوتا همخونهام خواهش التماس کردیم تا موندید پیشمون... همون شب که مامان عمل کرده بود و خیالمون بابت اون راحت شده بود، با هم نشستیم توی تراس و تو بهم گفتی که قرار نیست من و مامانت همیشه پشت و پشت باشیم! گفتی تا الان من بودم بعد از این روی پای خودت باش و نذار رسول و رشید به خاطر اون تیکه باغ، این قدر بهت زور بگن و بخوان کنترلت کنن...

از لبه‌ی تخت بلند شدم و کنارش، نشستم روی فرش و سرم را گذاشتم کنار سرش! همان طور که آرام دست به صورت و محاسن کوتاهش می کشیدم، گفتم:

_ اما تو هنوزم پیشمی و پشتمی! من به معجزه‌ی خدا ایمان دارم! مطمئنم که خوب می‌شی! این زندگی حق تو نیست بابایی!... حق تو خوب شدنه! اون بالاسری هم مهربونه! تو رو چند صبحی این جوری کرده تا من قدر تو بیشتر بدونم!... شنیدم یه دکتره‌ست که خیلی کار درسته! تازه از ایران رفته، اما می‌گن از دو سه ماه

دیگه باز برمی‌گرده! استادِ رضا اینا بوده، رضا می‌گفت حتی خودشم نمی‌تونه پیش دکتره وقت بگیره این قدر که مطبش شلوغه... اما من با هزار بدبختی و رو انداختن به این و اون، از همین الان برای شش ماه بعد پیشش نوبت گرفتم! دلم روشنه... اصلا من همیشه دلم روشنه... از همون موقع که بین این همه اسم، اسم خورشید رو برام گذاشتی انگار به دلت افتاده بود قراره دختری باشم که همیشه دلش روشن باشه... ماما می‌خواست اسممو بذاره راضیه، نداشتی، چه خوب که نداشتی که به این وضعیت راضی باشم... الان مثل خورشید دلم روشنه و می‌دونم تو خوب می‌شی... حسم می‌گه!... حسم...

حین دست کشیدن به سر و صورتش، دستم رسید به زبری روی گوشش... فوری از جا بلند شدم و نگاهی به آن انداختم و لبم لرزید... گوشش زخم شده بود...

با حضور سنگین رشید سر میز، لقمه از دهانم پایین نمی‌رفت. پسر کوچکش، امیرعباس، روبه‌رویم نشسته بود و بی‌آن که چشم

از رویم بردارد، قاشق‌های سر پر سمت دهانش می‌برد که نصفش را هم می‌ریخت! لبخندی به رویش زدم، او هم نیشش تا بناگوش باز شد! چشمان براقش را دوست داشتم! شاید شبیه‌ترین چهره به بابا همینی بود که گوشه‌ای از اسمش، اسم بابا را یدک می‌کشید! عزیز کرده‌ی خانواده‌ی اخوان! تنها نوه‌ی پسری خانواده بعد از چند دختر! وارث تاج و تخت روی زمین مانده‌ی اخوان‌ها!... صدای ریحانه ذهن پرمشغله‌ام را به سمت خودش کشید:

– بابا پول می‌دی؟!

نگاهم از روی امیرعباس کشیده شد سمت خواهر نوجوانش. از گوشه‌ی چشم حواسم به رشید هم بود که در رأس میز نشسته بود! رشید بی‌آن که نگاهی به دخترش بیندازد، پرسید:

– پول توجیبی هفتگیتو گرفتی!

ریحانه درحالی که تا سر توی ظرف غذایش خم شده بود، رنگش به سفیدی دیوار همین سالن می‌زد! شک نداشتم ابهت پدرش بی‌تاثیر نبود روی این بچه!

– یه کم بیشتر!

داشت می‌مرد تا حرف بزند! الهه که کنارش نشسته بود سقلمه‌ای به پهلویش کوبید و به ظاهر تشر زد برای نشستنش؛ "قوز نکن!" و چشمی برایش گرد کرد، اما معلوم بود چیز بیشتری از درست نشستن بین مادر و دختر وجود داشت.

فرزین که به اصرار خواهرش، الهه، ناهار را مانده و الان سر میز کنارم نشسته بود، وقتی اخم و تشر الهه را به ریحانه دید، چند گل‌کلم از ظرف ترشی که بین خودم و خودش بود درآورد؛ کمی خم شد و گل‌کلم‌ها را گذاشت کنار ظرف غذای ریحانه. با آن قد بلند و دست‌های کشیده‌ای که او داشت احتیاج نبود زیاد خود را زحمت بدهد و خیلی خم شود!

– دایی جان هر وقت پول خواستی بگو خودم بهت می‌دم...

تا آمد نیش ریحانه باز شود، الهه نگاه چپی اول به من، بعد به خود فرزین انداخت و با تشر، تذکر داد:

– نه داداش! احتیاج نیست! به جای این ولخرجی‌ها بهتره شما دو تا پولاتونو جمع کنید و زودتر سروسامون بگیرید.

فرزین با همان لحن بی‌قیدانه‌ی همیشگی‌اش گفت:

– ولخرجی چیه آبجی؟ حالا مگه این دختر چه قدر می‌خواد؟

ریحانه که انگار جان گرفته بود، با چشم برق افتاده گفت:

– ممنون دایی، خیلی خیلی ممنون! زیاد پول نمی‌خوام دایی، فقط به اندازه‌ای که با بچه‌ها یکشنبه بریم کافی شاپ و...

فرزین دست و دلبازانه گفت:

– خب باشه دایی، حالا نهایتاً می‌خواد یه بستنی، قهوه‌ای چیزی بشه، مهم نیست...

به گمانم به پرستیز رشید برخورد که برادرزنش بخواهد خرج دخترش بدهد:

– ممنون، خودم پول می‌دم!

تا ریحانه خواست گل از گلش بشکفد، الهه ترمزش را کشید:

– چی چیو پولشو خودم می‌دم؟! اصلاً می‌پرسی کی و با کیا می‌خواد بره؟! خانم ساعت هشت شب با دوستای اجتماعیش قرار داره...

چشم پدرش فراخ شد و نگاه فرزین چپ! اگر تا چند دقیقه قبل رنگش مثل رنگ دیوار بود، یک باره یکپارچه خون شد... الهه هم یک نفس ادامه داد:

_ می‌خواد با دوستایی که معلوم نیست خودشون کی هستند، پدر و مادرشون کی اند و توی چه خانواده‌ای بزرگ شدن، دوره بیفته این‌ور و اون‌ور و آبروی ما رو ببره! دوست اجتماعی دیگه چه صیغه‌ایه!... فکر کردی کجا زندگی می‌کنی که این قدر آزاد باشی هر کاری بکنی؟! ناف پاریس؟!... کدوم دختر درست و آبروداری توی این سن، ساعت هشت شب با یه مشت دختر و پسری که تا حالا ندیده‌شون قرار می‌ذاره توی کافه؟! حتما دو سال دیگه هم بی‌خبر می‌خوای دوره بیفتی توی این شهر و اون شهر و با یه مشت دختر و پسر ایرانگردی بکنی!...

علنا داشت به من متلک می‌گفت! وقتش نبود اعتنایی بکنم! خودش هم نمی‌خواست مهلت بدهد بقیه حرفی بزنند که یک نفس رو به دخترش ادامه داد:

– از مهربونی بابات داری سوءاستفاده می‌کنی!... خجالت نمی‌کشی؟! می‌خوای از فردا هر کی توی کوچه و خیابون ببیندم بگه الهه خانوم دستت درد نکنه با این دختر تربیت کردنت!... رشید تو یه چیزی بهش نمی‌گی؟!

بعد از اتفاق سه سال پیش، محال بود خودم مستقیماً با رشید هم‌کلام شوم، اما بی‌کار هم ننشستم و برگشتم سمت فرزین و سری تکان دادم یعنی "الهه تا این دختری که به کتک نندازه ول کن نیست، نمی‌خوای تو چیزی در حمایت ریحانه بگی؟! " او هم کمی پیش آمد و آهسته کنار گوشم گفت:

– توی تربیت دخترشون بهتره ما دخالت نکنیم!

با همان سر به زیر افتاده لبم را گزیدم، مبادا زبان بی‌صاحبم کار دستم بدهد! نگاه خندان امیرعباس همچنان به رویم بود وقتی رشید توپید:

– برای هر خانواده‌ای یه میوه‌ی کرمو کافیه، لازم نکرده تو جا پای بقیه بذاری!

تیر را درست به هدف زد!... به میوه‌ی کرموی خانواده!...
درست به من!... هر وقت می‌آمدم خانه تا برگردم، آن قدر از این
حرف‌های پر مغز می‌شنیدم که پوست کلفت شده بودم و به راحتی
جوابشان را نمی‌دادم.

امیرعباس با دهان پر به رویم لبخند می‌زد وقتی ریحانه بغض‌آلود
گفت:

_ من که کار بدی...

الهه، سر او را توی بغل گرفت و نگذاشت بچه حرفش را به سرانجام
برساند و گفت:

_ مادر چون همیشه قدم اول مهمه که آدم کج برنداره! قدم اولو
که اشتباه برداری، تا آخرش کج می‌ری! کدوم پدر عاقلی رو دیدی
که بد بچه‌شو بخواد! بعضی وقتا بعضی پدر و مادرها با
بی‌فکریشون و آزاد گذاشتن زیاد بچه‌هاشون کاری می‌کنن اونا
افسار پاره کنن! قبل از این اتفاق باید جلوشو گرفت وگرنه بعدا
هر کاری کنیم آب رفته به جوب برنمی‌گرده!

صبر من و پوست کلفتی‌ام هم حدی داشت، الهه در وهله‌ی اول، علنا داشت به بابایم توهین می‌کرد و او را بی‌فکر می‌خواند، بعد خودم را افسار پاره کرده!... مگر حیوان بودم که افسار داشته باشم؟!... این درست که از سه سال قبل رشید را در لیست سیاه گذاشته بودم، اما الهه که در این لیست نبود! اگر حقش را کف دستش نمی‌گذاشتم دختر حاج‌عباس نبودم!

_ الهه خانوم اگه درست حرف زدنو بلد نیستید، عیب نداره، یه کم تمرین ساکت موندن و حرف نزدن بکنید! حرف نزید کسی نمی‌گه لالید!

فرزین که حس کرده بود اوضاع دارد قاراشمیش می‌شود، از زیر میز گوشه‌ی لباسم را کشید تا ادامه ندهم و چیز بیشتری نگویم، اما حالا که بند را آب داده بودم، چه یک وجب چه ده وجب! برای همین ادامه دادم:

_ فکر کنم درست متوجه نشدید که ریحانه کجا می‌خواد بره! گفت می‌خوام برم کافی‌شاپ... نه فاحشه‌خونه که این‌طور جبهه گرفتین!

"هی! خاک به سرم! بلند و کش دار مامان و سیلی ای که به صورت خودش زد، حالی ام کرد که باز هم تند رفته ام و از قالب خورشید بی زبان و مطیع این روزها زده ام به کانال دختر هار و پاچه ورمالیده ی چند سال قبل!... درجا خودم را جمع و جور کردم و سرم تا جایی که جا داشت خم شد، جوری که چانه ام گیر کرد توی گودی گلویم و آهسته گفتم:

_ ببخش مامان!

مامان برایم لب گزید و سری به تاسف تکان داد و به همین سادگی بخشیدم! اما محال بود رشید ببخشم! او هم تاکتیک من را در پیش گرفت و به جای این که من را مخاطب قرار دهد، سفت و سخت توپید به فرزین طفلی:

_ به نامزدت حالی کن مواظب حرف زدنش باشه! بابامونو سخته داد و انداخت توی رختخواب کم نبود، می خواد منم سخته بده! نفس عمیقی کشیدم و جلوی زبانم را به سختی گرفتم، اما به نشانه ی اعتراض قاشق را انداختم توی بشقاب پلو!... بی شرمی هم

حدی داشت! بابا را به خاطر حرص و طمعش سخته داده بود
و حالا با پرویی گناه خودش را گردن من می انداخت!... پست
بی شرف!

الهه همان طور که هنوز سر ریحانه را توی بغل داشت و آرام
دلداری اش می داد، طلبکارانه با سر به فرزین اشاره کرد جلوی من
را بگیرد تا بیشتر از این فضا را متشنج نکرده ام! خیلی دلم
می خواست چاک دهانم را باز می کردم و... اما مُرده بود آن دختر
کله خراب! مدت ها بود که آن خورشیدی بی کله را فرستاده بودم
تعطیلات و مرخصش کرده بودم... باید جو را آرام می کردم! این دو
روز را که خانه بودم حوصله ی جنگ اعصاب نداشتم!

برای برگرداندن آرامش به فضا، خودم پیش قدم شدم و همزمان
که گفتم "همگی ببخشید!" تُنگ دوغ را برداشتم و توی لیوان
خودم و فرزین ریختم، اصلاً انگار نه انگار اتفاقی افتاده، نه خانی
آمده، نه خانی رفته!... این بود خورشید این سال ها!... در صدم
ثانیه می توانستم از این رو به آن رو شوم!

الهه که خیال نداشت بی خیال خان ها بشود، تذکر داد:

_ ریحانه جون، عمو رسول و بچه‌ها اومدن حرفی از دوست‌های مجازیت نزن‌ها! دخترهای عموت بچه‌سال هستن و فکر می‌کنن اشتباه تو درسته و اونام از تو تقلید می‌کنن!

داشت زیادی شلوغش می‌کرد، دوقلوهای هفت ساله‌ی رسول اصلاً توی این عالم‌ها نبودند! همان‌طور که چند دقیقه قبل گفته بودم، فقط می‌خواست یک چیزی گفته باشد که نگویند لال از دنیا رفت!... و راجی‌هایش تمامی نداشت که ادامه داد:

_ به قول بابات یه پیشونی سفید برامون بسه.

لیوان دوغ را توی مشت فشردم!... "گاو" هم شدم! اگر ترس عواقبش را نداشتم که دامن خودم را بگیرد حقش را کف دستش می‌گذاشتم... آن قدر تند رفت که بالاخره صدای مامان همیشه طرفدارش را هم درآورد و با تندی گفت:

_ الهه، خیلی حرف می‌زنی مادر! بد نیست آدم قبل از حرف زدن یه کم مزه‌مزه کنه که چی می‌خواد بگه!

فرزین هم به جای من تذکر داد:

ـ آجی درسته خواهر بزرگ ترمی، اما احترام نامزد منم نگه
دارید ممنون می‌شم!

شک نداشتم الهه لبخند کمرنگ و پیروزمندانه‌ای که بعد از این
حرف روی لبم نشست، دید و به روی خود نیاورد! من را در حد و
اندازه‌ی برادرش نمی‌دانست! خورشید در نظرش پیردختر
ترشیده‌ای بود که بوی ترشیدگی‌اش تمام شهر زادگاهش را
برداشته بود و حالا هم سر پیری خودش را انداخته بود به برادر
جوان او!

پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم اما دست و پاهایم خیال گرم
شدن نداشتند! پیامکی به گوشی‌ام آمد، نگاهی به آن انداختم.
فرزین بود، نیم ساعتی می‌شد منتظر جواب پیامم بودم. نوشته
بود "من عصر با دوست دخترم قرار دارم، نمی‌تونم پیام دنبالت!"
با این که دست و پاهایم یخ زده بود، اما یک دفعه مغزم داغ کرد و

دود از سرم بلند شد! تند و تند تایپ کردم "پس به همون دوست دختر تم بگو قسط این ماه بانکو بده!" و برایش فرستادم! به دقیقه نکشیده پیام داد "ساعت چهار و نیم در خونه تونم!" این شد!

دیگر بیشتر از این نمی توانستم این اتاق سرد را تحمل کنم! ذاتا سرمایی بودم، وای به این که در این سرمای زمستان، بخاری اتاق من را وصل نکرده بودند! خانه امان از آن خانه های قدیمی هفتاد هشتاد ساله ی پر اتاق بود! هفت هشت اتاق که از قضا اتاق من هم از تمام اتاق ها دورتر بود و پنجره ی بزرگی هم رو به حیاط و باغچه ی بزرگ خانه داشت! به یاد داشتم وقتی ده دوازده ساله بودم بابا این خانه را بازسازی کرده بود و من تا چشمم به پنجره ی پر نور افتاده بود دست گذاشته بودم روی این اتاق! رضا و رسول هم همین اتاق را می خواستند، بابا، رسول را با این دلیل که تو نامزد کرده ای و دیر و زود از این خانه می روی پس اتاق دیگری بردار، راضی کرده بود که از فکر این اتاق دریاید، رضا هم بدون دردسر و دلیل، خودش کنار کشیده و اتاق رسیده بود به دردانه ی حاج عباس!... اما این روزها همان اتاق و پنجره ی بزرگ و

نورگیرش شده بود بلای جانم! تا سه سال پیش، قبل از برگشتنم به خانه، بابا بخاری اتاقم را روشن می‌کرد تا وقتی برمی‌گردم اتاق گرم باشد، اما مامان با آن همه آرتروز و استخوان درد نه خودش جانش را داشت به این سر خانه بیاید، نه تو روی رشید می‌دید از او بخواهد! اصلاً می‌خواست هم، رشید این کار را نمی‌کرد!... سه سال پیش گفته بود ننگ دارد من را خواهر خود بداند!... دروغ چرا، من هم چنین حسی به او داشتم، شاید حتی بیشتر!... او مسبب این روزهای بابایم و دروغ پشت دروغ گفتن‌های من بود!

دفتر دستک‌هایم را جمع کردم و از اتاق بیرون زدم! قصد داشتم به اتاق خواب مامان و بابا بروم و آن‌جا به کارم برسم، اما توی راهرو چشمم به رشید افتاد که قدم به آن اتاق گذاشت. پوفی کشیدم و ناچار سمت اتاق پذیرایی رفتم.

از سه سال پیش که آن اتفاق برای بابا افتاد، رشیدِ سوءاستفاده‌گر به بهانه‌ی این که نمی‌تواند مامان و بابا را تنها بگذارد، از خدا

خواسته خانه‌اش را اجاره داد و یله‌اش را این‌جا انداخت تا به خیال خودش بالای سر مال و اموال بابا هم باشد!

همان‌طور که وسایلم را توی بغل داشتم، دستگیره‌ی در را به سختی پایین کشیدم و آن را باز کردم! انتظار دیدن کسی را نداشتم، اما مامان، آن سوی مبلمان، کنار شופاز، دراز کشیده بود! این سرمایی بودن ارثی بود و از او به من رسیده بود! آهسته در را پشت سرم بستم که اگر مامان خواب بود بیدار نشود! کیف لپ‌تاپم را توی بغل فشردم و پاورچین‌پاورچین قدم به اتاق گذاشتم که مامان گفت:

– در اتاقو ببند، باد زیاد می‌آد و هوا سوز داره!

– اه!... بیداری مامان؟!

دراز کشیده بود روی قالیچه و پتوی قدیمی پلنگی ملحفه‌دار رویش بود! بهترین و مخملی‌ترین پتوهای عالم را هم به مامان می‌دادند او فقط با همین پتوی قدیمی خودش خوابش می‌برد! به قول خودش پتوی بدون ملحفه، تنش را می‌خورد! به جای این‌که روی مبل بنشینم، رفتم سمت او و نشستم روی قالیچه، لپ‌تاپ و

کاغذهایم را درآوردم و گذاشتم روی میز عسلی. از نظر دیگران من نماد دختری خشک و یخ و بی‌احساس بودم، اما از خدا که پنهان نبود، وقتی از خانه دور بودم دلم لک می‌زد برای بوی تن مامان و آغوشش! همین که الان نزدیکش بودم برایم غنیمت بود! سکته‌ی بابا، چشمم را ترسانده بود و هر لحظه بودن کنار مامان و بابا برایم غنیمت به شمار می‌رفت!... تا ویندوز بخواهد بالا بیاید چشمم به انگشترش افتاد، با این که می‌دیدم درست سائز انگشترش است اما خودم را زدم به کوری و پرسیدم: _ اِه مامان، این همون انگشتره‌ست که دو ماه قبل برات خریدم؟! فکر کردم اندازه نبوده که دستت نکردی!

_ نه مادر جون، اندازه‌ست!

صدای "بی‌لی‌لی" لپ‌تاپ نشان از بالا آمدن ویندوز داشت... با تظاهر به خوشحالی گفتم:

_ انشالله این دفعه هم رئیس‌مون از کارمون راضی باشه و مثل اون دفعه به همه‌ی کارمندا پاداش بده تا بتونم دفعه بعد هم با دست پر پیام خونه!... نمی‌دونی چه قدر شرمندهم که این دو ماه نه فقط

چیزی برات نخریدم، تازه ازت پول هم قرض گرفتم! اما قول می‌دم زود زود بهت برگردونم!... هم قرضتو، هم یه تیکه طلا برات می‌خرم!...

دستش را روی چشمش گذاشت تا خوابش ببرد و همزمان گفت:
_ عیب نداره مادر، انشالله دفعه بعد!

کنج لبم را گزیدم، نگفت "نه، نمی‌خوام مادر!"... نگفت "خودتو به خاطر من اذیت نکن!"... نگفت "توی این چند سال هم ریزریز خیلی برام ریخت و پاش کردی، از این به بعد یه کم فکر خودت باش که توی شهر غریبی..." نگفت که خط کشید به اعصابم... تمام این سال‌ها داشتم به مادر خودم "باج" می‌دادم تا هوایی نشود و نرود توی سنگر پسرهایش و روی اعصابم برود... متاسفانه مامان هم همیشه طرفدار آن بچه‌اش بود که حواسش به جیب او باشد...

پلک بر هم فشردم، این چیزها تازه نبود، پس بی‌خیال... واقعا هم بی‌خیال شدم و درحالی که مونیتور لپ‌تاپ را برای بهتر دیدن صفحه‌اش تنظیم می‌کردم، بی‌خیالانه پرسیدم:

_ رضا و گلاره کی می‌آن؟

_ با زن رضا که حرف زدم گفت وقتی که شوهرش شیفت صبح بیمارستانو تحویل داد و اومد، بعد ناهار راه می‌افتن!

هیچ وقت نفهمیدم ماما "گلاره" را آدمی خارج از مایملک رضا نمی‌دانست که به جز "زن رضا" چیز دیگری او را صدا نمی‌زد یا تلفظ "گلاره" برایش سخت بود!

همان طور که برگه‌هایم را منظم می‌کردم، گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌ی گلاره را گرفتم. پیدا کردن رضا سر کار، کار حضرت فیل بود، پس مجبور بودم دست به دامن او بشوم! صدای گرم و مهربانش پیچید توی گوشم:

_ سلام خورشیدجون!

_ سلام گلاره خانوم!

از عمد اسمش را صدا زدم تا ماما هم یاد بگیرد او "گلاره" است، نه زن رضا! اما محال بود ماما بخواهد یاد بگیرد!... تا خودش نمی‌خواست، "زن رضا" برایش "زن رضا" بود!

بعد از احوالپرسی کوتاهی با او، خواستم به رضا بگویم از داروخانه داروی زخم‌بستر برای بابا بگیرد و عصر با خود بیاورند!

می دانستم حواس خود رضا هم به این مورد هست، اما باز هم یادآوری اش بهتر از نگفتن بود!

وسط حرف زدن با او بودم که در تقه خورد و منیره و الهه با ظرف میوه قدم به اتاق گذاشتند و با آمدنشان کامم را زهرمار کردند! این دو جاری به تنهایی برای شکست دادن یک لشکر کافی بودند، وای به این که دوتایی با هم دست دوستی می دادند و از حالت جاری تبدیل به "یاری" می شدند! مامان خواست به احترامشان بلند شود و روی مبل بنشیند که منیره با خوش رویی گفت:

_ نه حاج خانوم! شما راحت باشید، ما می آیم پیش شما...

اما "حاج خانم!" این طور راحت نبود و دل از جای گرم و نرمش گند و به سختی، روی پا شد و سمت مبلمان رفت... اما من از جایم جنب نخوردم و همان طور که کاغذهایم را صاف و صوف می کردم چند جمله ای مثل "منتظرتونم!... باشه... سلام می رسونم..." خدافظ! "چسباندم ته حرفم و سروته صحبتتم با گلاره را جمع کردم.

_ گلاره بود؟

در جواب منیره گفتم:

_ آره، بهتون سلام رسوند! خوش اومدید!... داداش رسول و بچه‌ها هم اومدن؟

سوالم به جواب دادن منیره نرسید که صدای جیغ آویسا و پانیسا از توی حیاط شنیده شد و پشت‌بند آن دو، صدای گریه‌ی امیرعباس! آویسا و پانیسا دخترهای دوقلوی هفت ساله‌ی منیر و رسول بودند که شدیداً با امیرعباس لج بودند و از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا گریه‌ی او را دریاورند!

مامان که انگار کلاً خواب از سرش پریده بود، مقابل آن‌ها نشست و پیش‌دستی برداشت و گذاشت جلوی خودش و یک مشت پسته و شاه‌دانه هم ریخت گوشه‌ی آن، همزمان هم گفت:

_ الهه، عصری خواستم برم حموم بیا موهامو رنگ بذار، سفیدی‌اش زده بیرون...

خیر سرم آمده بودم توی این اتاق تا هم از شر سرما در امان باشم، هم قبل از آمدن فرزین کارهای مانده‌ی شرکت را سروسامان بدهم، اما با آمدن این دو همدست مودی، نه راه پیش داشتم نه

پس!... نه حوصله‌ی حرف‌هایشان را داشتم و نه جرئت داشتم
از اتاق بیرون بروم مبادا آن را توهین بدانند و برایم حرف‌وحديث
تازه درست کنند!

_ چشم حاج خانوم، روی چشمم... می‌گم منیره، تو هم دقت کردی
گلاره چند ماهه موهاشو نیاورده پیشم رنگ کنه، نکنه حامله‌ست
به روی خودش نمی‌آره!

خب اولین سوت بازیِ "خاله‌زنکی" را الهه زد! این بازی تازه شروع
شده بود و احتمالاً تا زمانی که رشید یا رسول صدایشان نمی‌زدند
ادامه پیدا می‌کرد!

دست‌های مامان به نشانه‌ی دعا برای بارداری گلاره، رو به سقف
رفت و گفت:

_ خدا از زبونت بشنوه! من که جرئت ندارم ازشون بپرسم کی قراره
دست به کار بشید، این نسل ادب و احترام که سرشون نمی‌شه،
برمی‌گردن می‌گن «به تو چه»!

طفلک گلاره! آن قدر ماخوذ به حیا بود که محال می دانستم چنین چیزی بگوید! اما احتمالاً رضا، از جانب هردویشان "به تو چه!" را می گفت!

منیره مشتی شاهدانه برداشت و زیر لبی گفت:

_ خوش به حال گلاره! چه قدر خوش اقباله! چه طور ماها رو از همون ماه اول چک می کردی حاج خانوم؟!... "الهه از این کلندان ها بخور، رفتم از آقا موسی گرفتم، مثل اون سری مونده نیست!"

متلک منیره به مامان ریشه در واقعیت داشت، برای همین مامان خودش را کلا زد به کوچه‌ی علی‌چپ و همزمان که چند شاهدانه انداخت توی دهان، پرسید:

_ راست می‌گه الهه، بخور مادر، این دکان توی "غلام گردشو" جنساش تازه‌ست!

عاشق مامان بودم که دوست داشت گاهی اوقات کلمات قدیمی به کار ببرد! مثل همین اصطلاحی که برای میدان و فلکه به کار می‌برد!

الهه سر خورد و خوراکش زیادی حساس بود، برای همین خم شد روی ظرف و حین گلچین کردن میوه‌ها، بالاخره سیبی برداشت. همان‌طور که این‌ور آن‌ورش می‌کرد تا ببیند لک و لوک نداشته باشد، بی‌خیال بارداری گلاره نشد و گفت:

_ کم‌کم داره دیر می‌شه. چهار ساله عروسی کردن اما نمی‌خواد فکری کنه برای بچه‌دار شدن... (سیب را برگرداند توی ظرف و سیب دیگری برداشت) نکنه مثل خواهرش نازا باشه!... حاج‌خانوم چه قدر بهت گفتم این دختر دانشجوی شهری رو نگیر برای رضا! بدبختش کردی...

طفلک گلاره همین‌ها را می‌شنید که سعی می‌کرد خودش و رضا توی دوره‌می‌های هر ماه، دیر بیايند، زود بروند! منیره رفت کمک الهه برای پیدا کردن سیب بدون لک و همان‌طور که دوتایی ظرف میوه را زیر و رو می‌کردند، گفت:

_ گفتم بیاین دختر خاله‌ی منو بگیرید براش! هم کدبانو بود، هم بر و رو داشت و هم آفتاب‌مهتاب‌ندیده! این ادا اصولای دخترای امروزی هم نداشت! گلاره اگه خانواده‌ی درستی داشت

نمی‌داشتن هزار کیلومتر دور شه از خونه‌ش تا بره دانشگاه!...
بعد هم که خواستگار از این شهر پیدا کرد باید می‌فهمیدن حتما
به پسرای شهری که توش درس خونده نخ داده، وگرنه چرا باید
خواستگار پیدا کنه... بیا الهه این خوبه، لک نداره!

لبم را گزیدم مبادا جواب بدهم!... پرونده‌ی خود من به اندازه‌ی
کافی سیاه بود، نباید به یادشان می‌آورددم دست از سر گلاره
بردارند و به پر و پای من بیچند!

مامان خودش را کمی سُر داد جلوتر و لبه‌ی مبل نشست تا موقع
سوال پرسیدن سوالش روی چهره‌ی هر دوی آن‌ها تسلط داشته
باشد:

– جدی گفתי خواهرش نازاست؟ اون که می‌گفت خودشون
نمی‌خوان...

و نگاه نگرانش مرتب از روی این، روی آن رفت:

– الان‌ها یاد گرفتن مشکلشونو لو نندن... به دروغ می‌گن خودمون
نمی‌خوایم، آره؟!!

کم کم داشت چهره اش برافروخته می شد! مامان از اول هم با گلاره مشکل داشت! ته صدایش رنگ تهدید نشست وقتی ادامه داد:

_ این دفعه که اومد بهش می گم اگه تا سال بعد این موقع، بچه ش توی بغلش نباشه، برای پسر م زن می گیرم! رضا، ماشالا دکتره بچم، دست روی هر دختری بذاره نه نمی گه!

_ خب گلاره هم مهندس و توی همین دو سالی که اومده دامغان، برای نقشه هاش سر و دست می شکنند!

گل بگیرند دهانم را که آخرش نتوانستم جلوی آن را بگیرم! الهه از همان دور، زیرچشمی نگاه نچسبی رویم انداخت و ابرو نازک کرد، منیره حتی همین قدر هم اعتنا نکرد به من و همزمان که پرتقال مامان را از توی پیش دستی برداشته بود و برایش پوست می کند، گفت:

_ گلاره فقط مدرک مهندسی گرفته، کو کجاست کارش؟ ما که ندیدیم بره سر کار! فقط برای قمپز در کردن جلوی خونواده ی شوهر الکی می گه نقشه های ساختمونم خریدار داره.

الهه مهر تایید زد به حرف "یاری" اش:

– می‌گه توی خونه "دورکاری" می‌کنم، اما تو بشنو و باور نکن!

منیره سر به زیر، کنج ابرویش را داد بالا و با لحنی دوپهلو گفت:

– دخترا درس هم بخون، دکترا هم بگیر، باز باید خونه‌ی شوهر

قرمه‌سبزی بپزن! پس الکی زحمت نکن!

"لال شی خورشید... بفرما، تحویل بگیر، حالا نوبت خودته!"

دو ماهی می‌شد که دست‌خالی آمده بودم دیدن مامانِ

"پول‌دوستم!" برای خالی نبودن عریضه که باور کند کارمند

جیره‌گیرم، الکی از او پول هم قرض گرفته و پس نداده بودم! پس

محال بود حق را به من بدهد! برای همین، رفت توی سنگر دو

عروسش و ابتدا سری به تاسف از همان راه دور برایم تکان داد و

بعد شرمنده از داشتن دختری مثل من سر به زیر انداخت!... الهه

که شرمندگی مامان را حس کرده بود، با ازخودگذشتگی

بی‌سابقه‌ای خواست بحث را از من دور کند:

– منیره، تو و خانواده‌ت، خانواده‌ی صفری رو بهتر از ما می‌شناسید،

چه جور خانواده‌ای هستن؟

منیره که حس کرده بود پشت سوال ساده‌ی او احتمالا خبرهای داغ‌تری از گیر دادن به من هست، بحث شوهر کردن و درس خواندن و قرمه‌سبزی پختن من را رها کرد و مشتاق پرسید "برای چی؟! " و پرتقال پرپر را گذاشت توی پیش‌دستی مامان!

_ زن آقا صفری دو سه روز پیش منو دید و از حال و روز ریحانه پرسید! بعد، کلی از بچه‌ی برادر آقای صفری تعریف کرد که دنبال دختر خوبیم براش! مستقیم نگفت اما می‌خواست مزه‌ی دهن منو بفهمه!

چشمم گرد شد! "خدایا دهانم را گل بگیر چیزی نگوییم!... گل بگیر!... گل بگیر!..."

_ ریحانه که بچه‌ست! هنوز نمی‌تونه آب دماغشو بالا بکشه! تازه سال بعد دیپلم می‌گیره!

"خدایا ببین گل نگرفتی، بند را به آب دادم!"

مامان برگشت، چپ نگاهم کرد:

_ نبینم این حرفا رو جلوی ریحانه بزنی! کجاش بچه‌ست؟! هیکلش که دو برابر مامانشه!

اوف! مادر شوهر بود دیگر! باید نیشش را می زد!
 یک جورهایی ریزنقش بودن الهه را هل داد توی چشمش!... الهه با
 توپ پر گفت:

_ خدا رو شکر که هیکلش به مامانش نرفته و مثل عمه ش دیلاق
 شده!... فقط خدا کنه عقلش مثل عمه ش نباشه، اون همه
 خواستگار خوبو رد کنه...

خب از قدیم گفتند "زورت به خر نمی رسه پای کره خرو بشکن!"
 بلانسبت مامان، شده بود حکایت ما... از مامان متلک می شنید،
 من را می کوبید!... اما خب حواسش هم نبود یک جورهایی با گفتن
 "اون همه خواستگار خوبو رد کنه!" داشت مُهر "خوب نبودن" به
 خواستگاری می زد که رد نکرده بودم و انگشتر نشانش گوشه ی
 دستم بود... یعنی به برادر خودش!

منیره که انگار از این بحث بدش نمی آمد، پرید وسط و ماله کشید
 به حرف جاری اش:

_ حالا خدا کنه شانس دخترتم مثل عمه ش باشه!... عمه ش اون
 اول ها که کلاس اومد و اون همه خواستگارو رد کرد، بعد از چند

سال بدون خواستگار موندنش، داشتیم خودمونو آماده می کردیم شوهرش بدیم به یه پیرمردی، زن مرده ای، مرد بچه داری که پسری به خوبی داداش تو او مد سر راهش!... نه فقط پیرپسر نیست، سه سال هم ازش کوچک تره!... مردم شانس دارن! دست گذاشت روی نقطه ی حساس الهه با یادآوری تفاوت سنی من و فرزین!... چشم های الهه کم کم تغییر حالت داد و غیظ در آن جا خوش کرد، وقتی نگاهش این طور می شد حتی مامان هم جلوی او، زبانش را غلاف می کرد... الهه با همان نگاه سرخ، نیش زد:

_ هم عقل داداشم کم بود، هم اقبالش کوتاه...

نفس عمیقی کشیدم شاید بتوانم جلوی زبانش را بگیرم، اما نشد! آمپر چسباندم! اگر "دختر خوب" می ماندم و جوابشان را نمی دادم پیش خودم شرمنده می شدم! صفحه ی مونیتر لپ تاپ را محکم بستم، جوری که نگاه هر سه کشیده شد سمتم، همان طور که تند و تند کاغذ و ورق هایم را جمع می کردم، خط و نشان کشیدم:

_ لطفا توی زندگی من و نامزد من دخالت نکنید! من و فرزین چند ساله همو دوست داریم، اما از ترس همین زبون تلخ شماها چیزی نمی‌گفتیم!... من اگه اون همه خواستگارو رد کردم چون فرزین رفته بود سربازی...

_ بشین مادر، کجا داری می‌ری؟! بشین منیر برات میوه بیاره بخوری!

مامان خانم چه زود ترسید و رنگ عوض کرد و نه فقط از سنگر عروس‌هایش پا پس کشید که می‌خواست عروسش را هم بفرستد برای خدمات دادن به من! اما من که قصد کوتاه آمدن نداشتم، گفتم:

_ ممنون مامان، خودتون سه‌تایی دور هم بخورید... من می‌رم توی اتاق بابام! نمی‌تونم بمونم این‌جا و دهن به دهن عروسات بشم... منیره که هم به او برخورد بود بابت حرف مامان، هم نمی‌خواست توی نیش زبان زدن از الهه عقب بیفتد، گفت:

_ کسر شانت می‌شه ماها زن داداشاتیم؟!... خوبه والا!... حالا من هیچی، احترام خواهر بزرگ‌تر نامزد تو نگه دار!... بین تو رو خدا!

می‌گن سواد شعور نمی‌آره همینه!... حالا خوبه بعد این همه درس خوندن هنوز یه کارمند معمولی دولته و به جایی نرسیده این قدر منم منم داره!... ده دوازده سال آزرگاره که ما و خودشو معطل درس و کتابش کرده، اما هیچی نداره! هنر کرده بعد این همه سال درس خوندن تونسته پول یه گوشی اپل دربیاره! کاش پول همینو می‌داد یه یخچال برای جهازش می‌خرید!... جوونای امروزی یه جو عقل ندارن!... با تو ام، کجا می‌ری؟

همزمان که سمت در می‌رفتم، بلند گفتم:

_ از همون اول درست گفتم، داشتن زن داداشایی مثل شماها کسر شأنه برام! زن داداش حسودی که حتی نمی‌تونه ببینه یه گوشی توی دست منه... نترکی از حسودی منیره خانوم!

صدای ویز ویز منیره را پشت سرم شنیدم که:

_ کاش حاج بابا این قدر الکی به دخترش رو نمی‌داد که پررو بشه و هر چی از دهنش درمی‌آد بگه!... وقاحت هم حدی داره!... آقا رشید که اصلاً بی‌خیال خواهرش شده و می‌گه مُرده و زنده‌ی این دختر براش فرقی نداره، باید با رسول حرف بزنم و بهش بگم یه

جوری جلوی خواهرشو بگیره! دو کلاس سواد داره، شده
پاچه بگیر همه!... خدا به داداشت صبر بده الهه، چه طور می خواد
تمام عمرش اینو تحمل کنه... من تعجب می کنم وقتی مادرش
یکی هست مثل شما حاج خانم، این قدر خانوم و باوقار، این دختر
شبیه کی شده!

تف به ذات مودی منیره! داشت هندوانه زیر بغل مامان می گذاشت
تا او را باز هم بکشاند در سنگر خودشان...
_ کلا این دختر از بچگی، سر از خود بوده!
در را محکم پشت سرم بستم!... این هم از مادرم!... کلا حزب باد
تشریف داشت خانم!

یک ساعت و نیم رویا مخم را خورده بود که چرا به خاطر یک
خواب، جنی شده ام و آخر ماه دستشان را گذاشته ام توی

پوست گردو!... کمی حق داشت، آن قدر درگیر خاله زنگ بازی منیره و الهه و مشکلات پیش پافتاده‌ی خانواده شده بودم که یادم رفته بود در ساعت کاری به بانک زنگ بزنم بابت استعلام یکی از حساب‌ها... اما خب رویا هم داشت شلوغش می‌کرد!... اصلا دست پیش گرفته بود تا من زومم را از روی دیدار ناصر و حاجی‌فتحی بردارم! همین که ارتباط قطع شد، عصبانی‌گوشی را پرت کردم گوشه‌ای و با کف هر دست شقیقه‌هایم را پوشاندم.

– چی شده؟

با صدای رضا از جا پریدم، انتظارش را نداشتم، مگر توی اتاق تنها نبودم؟! همان‌طور که روی صندلی چوبی و خشک نشسته بودم، آهسته نیم‌چرخ زدم رو به عقب و مات و گنگ پرسیدم:

– تو از کی این‌جایی؟!

– از همون موقع که "ناصر غلط کرده رفته دیدن حاج‌فتحی!"

این یعنی دقیقا کجای حرف‌هایم؟!... ممکن بود چه قدر بند را به آب داده باشم؟!

نشسته بود پایین پای بابا، روی تخت! با اشاره‌ی دست،
کیسه‌ای را که به سوند آویزان بود، نشانم داد و گفت:
_ اومده بودم اینو تخلیه کنم که دیدم خالیه.

با ذهنی درگیر گفتم:

_ من خالیش کردم.

_ اگه خوشت نمی‌آد یا چندشت می‌شه نکن، رشید روزها حواسش
بهش هست، خودمم همیشه آخر شبا بهش سر می‌زنم و تخلیه‌ش
می‌کنم.

و حین گفتن این حرف‌ها عینکش را روی چشم بالا پایین کرد و
با نگاهی تیز پرسید:

_ سر کار به مشکل خوردی؟!

آب دهانم را قورت دادم و تند و تند سر را به علامت "نه" تکان
دادم و ته ذهنم را گشتم ببینم دقیقاً چه حرف‌هایی ممکن است
شنیده باشد! حوصله‌ی دردرس نداشتم! با گفتن "هان؟! نگفتی؟!"
از سر جایش بلند شد و پتو را از روی بابا کنار زد. من هم بلند

شدم تخت را دور زدم و سمت دیگر ایستادم تا کمکش کنم. یک زانویش را گذاشت لبه‌ی تخت و آهسته دست انداخت پشت شانه و پایین کمر بابا. من هم کمکش کردم تا بتوانیم او را از حالت طاق باز دریاوریم و روی پهلو برگردانیم. اشک توی چشمم حلقه زد، آخرین جمله‌ای که قبل از آن اتفاق گفته بود، این بود که "تا من زنده‌م حق نداری روی خواهرت دست بلند کنی و برایش تعیین تکلیف کنی..." این جمله را نه آرام، که با داد گفته بود... بابای همیشه آرامم سر رشید داد زده و بعد... دست راستش از سر شانه شُل شده و افتاده بود... رنگش تیره شده و پایش جاخالی داده بود زیر سنگینی تنش... رشید لعنتی باعث و بانی این حال و روز بابایم بود! تا عمر داشتم نمی‌بخشیدمش!... با بالا دادن پیراهن بابا، اشکم آهسته پایین آمد!... همان شبی که بابا سخته کرده بود، رضا با حال خراب از اتاق دکتر کشیک بیرون آمده و گفته بود "سخته با آسیب مغزی شدید... امید زنده موندنش کمه!..."

_ من می‌گیرمش، تو زخم‌های کوچک پشتشو پماد بزن.

دلش را نداشتم! هیچ وقت فکر نمی کردم چنین روزی را
ببینم! بابایم برایم سمبل قدرت بود!... پماد را برداشتم و شروع
کردم به مالیدن...

_ اون که بزرگ تره بذار خودم اول شستشوش بدم بعد...

_ از بس خوابیده، لاله ی گوشش هم زخم شده! حتما به جز لاله ی
گوشش، قوزک پاش هم...

_ این قدر گریه نکن! مطمئن باش ناراحتیتو حس می کنه! تو براش
با همه فرق داشتی، با ناراحتیت عذاب می کشه.

_ اوووف! این زخمش داره عمیق می شه!

با گفتن "ببینم!" کمی خم شد به پشت او:

_ چند شب پیش این جوری نبود! این چند روز با گلاره رفته بودم
سر به پدر و مادرش بزنیم، خودم نبودم پیام پماد بزنم و به رشید
سپرده بودم، احتمالا متوجه این زخم نشده!

عصبانی با پشت دست اشکم را پاک کردم و با خشم گفتم:

– اون به جز هارت و پورت چه کاری رو درست انجام می‌ده
که بابا رو به امید اون گذاشتی و رفتی؟!...

همان‌طور که با یک دستش بابا را یک‌وری گرفته بود، دستش را
پیش آورد تا روی انگشتش پماد بگذارد و گفت:
– بی‌انصافی می‌کنی درباره‌ی رشید...

پریدم توی حرفش:

– منظورت کدوم بی‌انصافیه؟! مگه اون، همون کسی نبود که بابا
رو به این روز انداخت؟!...

شروع کرد به پماد زدن به گوش بابا و با تُن صدای آرامش گفت:

– یادت نره که توی این سه سال اون بیشتر از همه‌ی ما داره
زحمت بابا رو می‌کشه! هم بابا و هم مامانو! خونه زندگیش توی
مشهد و ول کرده و اومده این‌جا! هنوز که هنوز نتونسته به
درآمدی که توی مشهد داشته برسه. درسته که من و رسول هم
می‌آیم کمکش برای حموم کردن بابا و رسیدگی بهش، اما ماها
فقط کمک‌حالیم، بار اصلی روی دوش اونه!

چسب مخصوص زخم بستر و قیچی را برداشتم و با بغض گفتم:

_اولا به خاطر عذاب وجدانشه! خودش هم می‌دونه تقصیر خودش بوده که بابا به این روز افتاده! می‌خواد از عذاب وجدانش کم کنه... ثانيا، می‌ترسه یکی از ماها جعل سند کنیم و توی این حال بابا، ازش اثر انگشت بگیریم و همه‌ی مال و اموالو بکشیم بالا! هنوز داداشتو نشناختی، نه؟!... تمام زندگیش حرص پولو زده، الانم حرص و طمع رشید بابا رو به این روز انداخته! یادته روزی که شنید بابا املاکشو تقسیم کرده و قسمت شمالی باغ پسته رو داده به من چه اداهایی درآورد و به حالت قهر از خونه دراومد و تا سه ماه هم، نه خودش اومد این‌جا نه گذاشت زن و بچه‌هاش بیان!... مامان طفلی هلاک دیدن ریحانه بود، اما باز نمی‌اومدن... رشید یه عمر برای اون قسمت باغ که چاه داخلشه نقشه کشیده بود و فکر می‌کرد حق و سهم اونه... بعد جوری با من رفتار می‌کرد انگار من به بابا گفته بودم اون قسمتو بده من... نفرت دارم از رشید!

_ فکر کنم هستون دوطرفه‌ست! اونم از تو بدش می‌آد...
قانون می‌گه دختر یک دوم پسر، بابا نه فقط نصف به تو نداده،
بیشتر و بهتر هم بهت داده...

ابرویم کج شد و چپ نگاهش کردم:

_ نکنه تو هم بابت این مسئله ناراحتی؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت:

_ من نه، چون می‌دونم این قانون، مال ارثه، نه مال اموال شخص
در زمان زندگی... بابا توی زمانی که زنده‌ست دلش خواسته مالشو
بخشه، به بقیه هم ربطی نداره، اما رشید و رسول نظرشون مثل
من نیست... تو بابا رو بگیر، چسبو بده من بهتر می‌زنم... دستتو
بذار این‌جا تنش برنگرده تا بعد کلا از این پهلوی به اون پهلوش
کنیم... آفرین...

کمی سکوت بود بینمان و نگاه من به بازوهای خشک و استخوانی
بابا... کی باور می‌کرد که این همان دستی بود که روزگاری دست
رسول را پیچانده بود و زده بود توی گوش رشید تا پایش را از

گلیمش درازتر نکند و به دختر دردانه‌اش چیزی نگویند!
اولین و آخرین باری بود که بابا روی یکی از ماها دست بلند کرده
بود و...

_ فکر نکن با زرنگی سر حرفو پیچوندی تا من نفهمم سر کار یه
مشکلی داری!... حalam اگه اشکت در نمی‌آد بگو ببینم مشکل
چیّه؟

با لبخند خیزی، باز هم چشمم را کشیدم به آستین سر بازویم و
گفتم:

_ مثل همه‌ی کارمندها که با رئیسشون مشکل دارند خب منم یه
کارمند جزء هستم که باید حساب به بالادستی‌هام پس بدم... سر
کار یه خرده مشکلات کاری دارم... چیز مهمی نیست، حل می‌شه!
_ خب اگه این جوریه عیبی نداره، گفتم نکنه مشکلات مالی داری
یا کسی اذیت می‌کنه...

_ خیالت تخت... مشکلی داشتم بهت می‌گم...

کسی به در کوبید و فرصت نکردیم هیچ کدامان اجازه‌ی ورود
بدهیم یا ندهیم و در اتاق باز شد. ریحانه بود، من و او، نه

فقط از نظر ریخت و قیافه و قد و بالا شبیه هم بودیم، حس می کردم از عمد هم کارهایی می کند که بیشتر و بیشتر از نظر قیافه شبیه م باشد، مثل همین موهای بافته شده از دو طرف! هر وقت می آمدم دامغان، موهایم را مثل دخترهای خوب و اهلی، از هر دو طرف می بافتم تا چهره ام معصوم به نظر برسد و شاید حتی کمی بی دست و پا، اما بی دست و پایی ریحانه انگار ذاتی بود و مثل من نمی خواست ادا در بیاورد!

ریحانه سلامی به رضا کرد و بعد برگشت سمت من:

_ عمه خورشید، دایی فرزین اومده دنبالت.

_ ممنون، بهش بگو الان حاضر می شم و می آم!

تا اسم فرزین آمد نگاه رضا رویم چپ چپ شد و همین که ریحانه بیرون رفت، تند گفت:

_ یعنی چی؟!... این پسره داره از موقعیتش سوءاستفاده می کنه ها!!... بهش بگو پاشو از گلیمش درازتر نکنه!

اگر به رضا می‌گفتم خودم فرزین را کشانده‌ام تا این‌جا،
پوستم را می‌کند! مجبور بودم با سکوت‌م گناه خودم را هم گردن
فرزین بیندازم.

_ حواسم هست... من خودم گرگم... بldم از خودم دفاع کنم!
_ خانوم گرگه، الان رویا، دوستت سر یه کار شرکت کم مونده بود
دو نصف کنه!...

خدا را شکر کلا ماجرا را برعکس برداشت کرده بود! کسی که
می‌خواست دیگری را نصف کند، من بودم و کسی که قرار بود
نصف شود، ناصر! مگر دستم به ناصر نمی‌رسید، بابت این همه
خودشیرینی جلوی حاجی‌فتحی نه فقط دو نصف، که قطعه
قطعه‌اش می‌کردم و هر قطعه‌اش را می‌انداخت جلوی یک سگ!
رضا همچنان شاکی ادامه داد:

_ زبون فقط برای خودی‌ها داری! برای غریبه‌ها بی‌زبون و
بی‌دست‌وپایی!... این فرزین هم آخرِ شارلاتان‌هاست!... بد آتویی
دادی دستش... اگه به خاطر همون یه تیکه باغ و سهم‌الارث
مساوی که بابا با پسرش برات گذاشته، هواپیت نکرد!

و خط و نشان آخر را کشید:

ـ اگه ببینم دل دادی به این پسر پول دوست و طماع، خودم اون تیکه‌ی باغو آتیش می‌زنم و چاهشو با بتن پر می‌کنم تا شما بمونید و یه تیکه بیابون برهوت، ببینم هنوز برات ادای عاشق‌های دلخسته رو بازی می‌کنه یا نه...

ـ تو یکی منو یه کم درک کن سمانه! فعلا که ریشم افتاده دست این خانوم و داره می‌رقصوندم، تو دیگه روی اعصابم نرقص...
مثلا داشت با گوشی حرف می‌زد اما مخاطب نصف حرف‌هایش شخص پشت خط نبود، من بودم که کنار دستش نشسته بودم،
پر خاشگر ادامه داد:

– چی؟!... تو چی گفتی؟!... می فهمی چی می گی؟!... من دنبال لاس زدنم با خورشید؟!... آره نامزدیم، اما این که دلیل نمی شه...
سمانه... سمانه...

و بعد از "لعنتی" ای که با داد گفت، گوشی را پرت کرد جلوی ماشین و صدایش را سرش انداخت:

– بفرما خورشید خانوم! بفرما!... همینو می خواستی؟! دلت خنک شد؟! مگه نگفتم با دوست دخترم قرار دارم؟! الان باهام قهر کرده! حالا باید یک ماه التماسش کنم باهام راه بیاد تا آشتی کنه! تا دو روز با هم خوب می شیم، باز سروکله ی تو پیدا می شه و بین ما رو خراب می کنی...

بی اعتنا به هوار هوارش با دست گوشه ای، کنار پارک محلی را نشان دادم و گفتم:

– همین گوشه نگه دار!

– دیگه چی؟!... می خوام بریم دور دور توی پارک تا همه ببینن و باور کنن نامزدیم؟!... می خوام اصلا برم پارک ملت؟! اون جا آشنا بیشتره، آدمای بیشتری ما رو با هم می بینن و می فهمن نامزدیم...

داشت حوصله‌ام را سر می‌برد!... سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و یبس تکرار کردم:

_ نگه‌دار!

بداخلاق و بی‌اعصاب کشید کنار و گوشه‌ای پارک کرد. بی‌آن‌که نگاهی به رویش بیندازم، گفتم:

_ سه ساعت وقت داری بری به دوست‌دخترت بررسی و از دلش دربیاری! اما رأس ساعت هشت این‌جایی تا با هم برگردیم خونه.

متعجب برگشت سمتم و خوب بالا پایینم کرد! باور نمی‌کرد! رگه‌های شادی را در صدایش شنیدم وقتی ناباورانه پرسید:

_ جدی می‌گی؟!

_ آره! می‌دونی که من اصلاً اهل شوخی نیستم!

_ آره، آره می‌دونم!... ممنونم...

و باز ماشین را روشن کرد و... کمی صبر کرد، بعد برگشت سمتم و با چشمانی پر از سوال گفت:

_ خب پیاده نمی‌شی؟!

سر را به علامت "نه" تکان دادم و گفتم:

– نوچ! تو پیاده می‌شی!

متحیر و ناباور گفت:

– هان؟!!

– پیاده شو، وقتمو بگیر!

هنوز باور نمی‌کرد:

– شوخی می‌کنی، نه؟!!

– فکر کنم یه دقیقه نیست که گفتم اهل شوخی نیستی! پیاده شو!

– چرا چرند می‌گی؟!!

با سر به کیف مدارک که روی داشبورد بود اشاره کردم و گفتم:

– کارت ماشین به اسم کیه؟! کی خریدش؟! کی پولشو داده؟!...

چون تو سوارشی، دلیل نمی‌شه تو صاحبش باشی... پیاده شو تا

بیشتر از این عصبانیم نکردی! رأس ساعت هشت هم این‌جا

باش!...

با چشمانی که داشت از کاسه بیرون می‌زد، زلزل نگاهم کرد! با تکان سر بیرون را نشانش دادم... عصبانی چنگ انداخت گوشی‌اش را برداشت و از ماشین پیاده شد و در را محکم به هم کوفت! شیشه را پایین دادم و با تحکم تاکید کردم:

_ سر ساعت هشت، یه دقیقه دیرتر نمی‌آی‌ها وگرنه همه چیز کنسله!... به سمانه خانمتونم سلام برسون!

صدای رویا را از توی ایرپاد شنیدم که:

_ اینم درسته خورشید!...

همان‌طور که چشمم به مونی‌تور بود، با کمک موس، روی علامت "سند" زدم و گفتم:

_ آخری هم فرستادم، این فایل هم چک کن!

_ باشه... رسید، یه کم صبر کن... می‌خوای تا من چک می‌کنم تو با ناصر حرف بزنی؟

_ نه، حوصله شو ندارم! معلوم نیست شوهر مودیت وقتی رفته شرکت "فتحی"، چه قدر پیش حاجی چاپلوسی کرده که...

صدای ناصر را از کمی دورتر شنیدم که گفت:

_ خورشیدجان، والا بلا خود حاجی اصرار کرد برم اون جا!

بعد از یک ساعت تازه معلوم شد که تمام این مدت صدایم روی اسپیکر بوده. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ حالا برگشتم تهران با هم حرف می‌زنیم.

صدای رویا باز توی گوشم پیچید که:

_ دقیقا کی برمی‌گردی؟

اگر صدا روی اسپیکر نبود حتما می‌توپیدم که "مگه ازم شیر می‌خوای؟!" اما جلوی ناصر مجبور بودم رعایت کنم، پس به گفتن "مثل همیشه فردا بعدازظهر!" کفایت کردم و همزمان نگاهی هم به پایین صفحه‌ی سیستم کافی‌نت انداختم، ساعت هفت و نیم شده بود، پرسیدم:

_ خب این فایل آخر هم چک کردی؟

_ دارم چک می کنم... اووم!... اینم درسته! ممنون که به موقع رسوندی!

_ من مثل همیشه به موقع رسوندم، اما تو مثل همیشه سفر به شهرم و دیدار با خانواده مو کوفتم می کنی از بس استرس می دی! صدای ناصر را شنیدم که:

_ خب حق داره، اگه کارو به موقع تحویل بیابانکی ندیم اونم نمی تونه دفعه ی بعد...

حرف زدن ناصر داشت میخ می کوبید روی مخم! هنوز از دستش حرصی بودم که رفتم توی حرفش:

_ حالا باشه، برگشتم دربارش حرف می زنیم. باید برم، دیرم می شه! فعلا خدافظ!

و پس از اتمام صحبت طولانی ام با رویا، تمام فایل های روی صفحه را بستم، هارد اکسترنال را برداشتم و به سمت پسر جوانی رفتم که پشت صندوق نشسته بود. موقع آمدنم لش کرده بود روی صندلی و حتی از روی ادب و نزاکت جواب سلامم را هم زوری داده بود، اما الان تا دید به سمتش می روم از جا بلند شد و

خبردار ایستاد و وقتی پرسیدم هزینه‌اش چه قدر می‌شود، کلی تعارف زد! کافی‌نت خلوت بود و احتمالا تمام وقت این یکی دو ساعتش، به گوش دادن حرف‌های من گذشته بود و به اعداد و ارقام مبالغی که رد و بدل می‌شد!

از آن جا که بیرون زدم شماره‌ی فرناز را گرفتم. کمی طول کشید و جواب نداد. این دیر جواب دادن‌ها برای من و خود او عادی بود. روی تماس دوم بادم که صدای شاد و پرانرژی‌اش پیچید توی گوشم:

_ سلام خورشیدخانوم، پارسال دوست امسال آشنا!
با لبخند گفتم:

_ پارسال؟! از صبح تا حالا شده پارسال؟!... خوبی؟!... شام چی داری؟

_ تو وقتی می‌ری پیش خانواده‌ت از فکر من بیا بیرون، شام مثل همیشه یه چی سبک می‌خورم دیگه.

_ فرناز، شرمنده به خدا که شب تولدت کنارت نیستم... می‌ذاری برات یه شام سورپرایزی سفارش بدم بیارن؟!

_ نه، فرداشب که رسیدی با هم می‌ریم یه رستوران هندی...

ریموت ماشین را زدم و حین خنده، معترض گفتم:

_ رستوران هندی و فلفل، بعدم جوش زدن‌های من!... با اون آشی که رویا و شوهرش برام پختن احتمالا هفته‌ی بعد چند تا دیدار کاری مهم دارم، لعنتی می‌خوای با صورت پر جوش برم دیدنشون...

صدای خنده‌اش پیچید توی گوشم و نشستم پشت فرمان. صحبت‌مان کمی به درازا کشید، از هر دری گفتیم، از تولدش، از لطف آقای تابش، سرایدار، از مشغله‌های کاری امروزش، هنگ کردن برنامه‌ی کامپیوتری‌اش، از به هم خوردن شیفت‌هایش و پشت هم افتادن‌های "آن" بودنش در هفته‌ی بعد!... من هم حین رانندگی از ناصر و رویا گفتم، از ناصر و جاه‌طلبی و خودشیرینی همیشگی‌اش! از رویا و حمایت‌های احمقانه‌اش از ناصر... وقتی رسیدم دم در پارک هنوز حرف‌هایمان تمام نشده بود، اما مجبور بودم قطع کنم:

_ خب من رسیدم جلوی پارک... باید زنگ بزنم به فرزین
بینم کجا مونده!

صدای خنده‌اش را شنیدم و گفتم:

_ نامزدبازی خوش بگذره!

_ اوناها، اون جاست! اوه! اوه! سمانه خانومش هم باهاشه!

متعجب پرسید "کی؟!..." دوست نداشتم او را وارد جزئیات
رابطه‌ی خودم و فرزین بکنم! کم و بیش می‌دانست چه خبر است،
اما ریز به ریز، نه!... برای جمع کردن سر حرف، فوری گفتم:

_ اومدم برات تعریف می‌کنم... فعلا خدافظ!

و ارتباط را قطع کردم. فرزین هم که من را پشت فرمان دیده بود،
همراه سمانه از آن دست خیابان به این سمت آمد!... توپش بدجور
پر بود:

_ چرا دوساعته تلفنت اشغاله؟!...

خواستم چیزی بگویم که سمانه مهلت نداد و با نگاه چندشناکی،
سرتاپایم را زیر و رو کرد و با لحن پر تحقیری گفت:

_ خورشیدخانوم، خورشیدخانوم که می‌گی این دختری بی‌کلاس و درپشته؟! سر و تیپش که مثل شاگرد مدرسه‌ای‌هاست! حق داشت! آرایش که نداشتم، کفش کتانی و لباس‌هایم هم از شدت سادگی دو سور زده بود به واژه‌ی "ساده"!... از عمد حرف او را به روی خودم نیاوردم، به جایش طره‌ی موهایم را با دست چپ گرفتم و جوری دور انگشتم پیچیدم که انگشتر نشانم چشم سمانه خانمش را نشانه بگیرد و از شیشه‌ی کنار دستم، لبخند لوند مکش‌مرگ‌مایی به روی فرزین زدم:

_ ببخشید آقای! داشتم با دوستم حرف می‌زدم، متوجه تماس نشدم!

دروغ می‌گفتم، متوجه شده بودم، اما خب حرص دادن سمانه و گرد شدن چشم فرزین می‌ارزید به این دروغ!... نگاه سمانه مانده بود به انگشترم و تمام صورتش یکپارچه سرخ شده بود، اگر در دنیای انیمیشن‌ها بودیم حتما از گوش‌هایش دود بیرون می‌زد. از ماشین پیاده شدم، سوئیچ را سمت فرزین گرفتم و با همان عشوه‌ی لوس و یخ گفتم:

_ تو بشین پشت فرمون عزیزم!

حالا که می خواست جolz وolz کند حداقل درست جolz وolz می کرد!...
فرزین که یکه خورده بود، تند گفت:

_ خورشید؟!... این مسخره بازیا چیه؟!

همزمان که ماشین را دور می زدم تا سمت شاگرد بنشینم، گفتم:

_ واه! خب آدم به نامزدش چی باید بگه؟

و همزمان چشمکی هم به رویش زدم. سمانه رسیده بود به حد
انفجار و حین نشستن توی ماشین شنیدم که توپید به فرزین:

_ مگه نمی گفتی چیزی بین شماها نیست؟!... من احمق بودم که
حرفتم باور کردم...

_ صبر کن سمانه... صبر کن...

و دیدم که سمانه سریع دوید آن دست خیابان و او هم دنبالش
رفت... بی اعتنا به آن دو، دستگاه پخش ماشین را روشن کردم،
خیلی عادت نداشتم آهنگ گوش بدهم، اما در این لحظه ی
حوصله سربر به نظر گزینه ی خوبی بود. خواننده برای خودش

می خواند و انگشتان من هم روی پایم ریتم می زد "قهر نکن
 که قهرت برای من بهترین دلیل واسه مردنه، قربون گلای رو
 پیرهنت، اون چادر رنگی پوشیدنت، دست اگه رسید به دهن، قول
 می دم می آم و می گیرمت!"
 هنر می کرد!

همان طور که پشت میز تحریر نشسته بودم و نگاهم به اعداد و
 ارقام روی مونیتور بود، کش وقوسی به تنم دادم و تا جایی که
 می شد روی صندلی چرخ دار خودم را کشیدم رو به عقب! با این
 کارها خستگی و کوفتگی از تنم دریا نبود! از پشت میز بلند شدم
 و یکی دو درجا زدم و نرمشی به تن خشکم دادم تا شاید خوابم
 هم بپرد! دیشب که بد خوابیده بودم به کنار، ظهر هم که آمدم
 چرتی بزنم، باز هم خواب درستی نکردم! تا لحظه ای که چشم باز
 کردم خواب بابا و رفتنش با مرده ها را می دیدم! آخر سر باز هم
 رفتم توی اتاق مامان و بابا، تا شاید خوابم ببرد، اما نبرد و تمام

مدت نگاهم چسبیده بود به قفسه‌ی سینه‌ی بابا تا ببینم
نفس می‌کشد یا نه!...

همان‌طور که در حال ورجه‌وورجه کردن بودم، نگاهی به ساعت
انداختم. اوووه! تازه ساعت شش و نیم عصر بود و دل من هم ضعف
می‌رفت! هم این‌که ناهار خیلی کم خورده بودم، هم فکر کردن به
این‌که شام "مانی‌پلو"ی دست‌پخت مامان را داریم به گرسنگی‌ام
دامن می‌زد! از اتاق بیرون زدم تا شاید با لقمه‌ای نان و پنیر و چای
موقتا گرسنگی‌ام را برطرف کنم، همزمان هم شروع کردم به بافتن
یک طرفه‌ی موهایم! آن همه خرجی که ماهانه برای موهایم
می‌کردم، وقتی شلخته بافته می‌شد به چشم نمی‌آمد! نه رنگ و
هایلایت خداتومانی و نه کارهای تقویتی و آبرسانی و... دوست
نداشتم الهه با آن شم آرایشگری‌اش متوجه بشود چه قدر خرج
سر و تیپم در ماه می‌کنم و همه را بابت درآمدم به شک بیندازد!
هنوز دستم به موهایم بود و راهرو را رد کرده بودم که جلوی
ورودی هال، صدای الهه را شنیدم:

– با تو ام فرزین، می گم چرا تو و خورشید اصلا رفتاراتون شبیه نامزدها نیست!

پایم نه فقط از رفتن ماند، که دو قدم هم عقب برداشتم.

– مگه نمی شنوی فرزین، داری چه کار می کنی با اون ماسماسک؟! منظورش گوشی توی دست فرزین بود و وقتی باز هم جوابی از برادرش نگرفت، خم شد و عصبانی گوشی را از چنگ او گرفت و داد فرزین را درآورد:

– اِهـــــه الهه، وسط بازی بودم...

نفرت داشتم از فال گوش ایستادن، از سمتی نمی خواستم خودم را به آن ها نشان بدهم، برای همین بی خیال گرسنگی شدم و راهم را کج کردم سمت اتاقم! نشستم پشت سیستم و کمی خیره شدم به آن، الهه ی لعنتی تیز بود و صغرا کبرآچین کنار هم، تا وقتی هم که به استنتاج نمی رسید ول کن ماجرا نبود! حالا فکر کن نتیجه گیری اش می شد این که "هیچ رابطه ی خاصی بین ما نیست!" و صاف می رفت و آن را می گذاشت کف دست رشید... فوری از روی میز گوشی ام را برداشتم و شماره ی فرزین را گرفتم،

تا ارتباط وصل شد و صدای "الو" گفتن الهه را شنیدم، خودم را زدم به نشنیدن صدایش، مهلت ندادم ادامه بدهد و سریع گفتم: _ عشقم، می‌شه به بهونه‌ی این که من گرسنمه، یه لقمه نون و پنیر درست کنی و بیاری توی اتاقم یه کم با هم خلوت داشته باشیم!

از عمد توی حرف زدن عجله کردم و فرصت حرف زدن به مخاطب ندادم؛ این جوری بازی دو سر سود بود، یا الهه قبل از حرف من، گوشی را داده بود به فرزین که خب هم سر کلمه‌ی "عشقم" آقا فرزین کمی حرص می‌خورد، هم به نان و پنیر می‌رسیدم، اگر هم خود الهه شنیده بود که چه بهتر! هم به آن دوتا مورد فرزین؛ یعنی حرص خوردن و نان و پنیر می‌رسیدم، هم الهه بازی می‌خورد... انگار شانس یارم بود و خود الهه صدایم را شنیده بود! صدای وزوز آرامش را شنیدم که گفت:

_ هی فرزین، بیا گوشیت، خورشید کارت داره...

سریع ارتباط را قطع کردم تا خود الهه مجبور شود پیغامم را به برادرش برساند. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد. همان‌طور که

پشت مونیتور بودم، از گوشه‌ی چشم نگاهی به فرزین انداختم و زیر لب تذکر دادم:

– جایی می‌ری ادب حکم می‌کنه در بزنی...

در را پشت سرش بست و مودی و نجسب گفت:

– کسی که می‌ره پیش عشقش برای عشق‌بازی، لازم نیست در بزنه.

کامل سر برگرداندم و غضب‌آلود چشمی برایش گرد کردم، به گمانم حساب کار دستش آمد که همان‌جا کنار در خشکش زد و قدمی پیش‌تر نیامد، حتی زیر لب با جان‌کندن "ببخشید"ی هم گفت. نگاهی به سینی و نان و پنیر توی دستش انداختم و با تحکم گفتم:

– بذارشون این‌جا و تا من کارمو انجام می‌دم، تو هم بشین یه گوشه‌کناری تا اون خواهر فضولت دلش راضی بشه...

پیش آمد، سینی را لبه‌ی میز کامپیوتر گذاشت و دقیقاً مثل بچه‌ای که مادرش به خاطر خطایی توبیخش کرده، خودش را زد به موش‌مردگی و روی چارپایه‌ی میز آرایش نشست. نگاهم

روی نان و پنیر گشت، اگر این همه می‌خوردم جایی برای دست‌پخت مامان نمی‌ماند! کاش همان‌طور که خواسته بودم برایم لقمه‌ای آورده بود!... بی‌توجه به این که زیر ذره‌بین نگاه او هستم، یکی دیگر از صفحات روی مونیتور را باز کردم و حین چک کردن اعداد، شروع کردم به گرفتن لقمه‌های کوچک... نکته‌ای توجهم را جلب کرد، شماره‌ی رویا را گرفتم و گذاشتم روی اسپیکر. امروز در طالعم افتاده بود که به هر کسی زنگ بزنم، دیگری جواب بدهد! ناصر قبرا ق جواب داد:

_ جانم خورشید جان؟!_

_ سلام ناصر، خودت یا رویا هر وقت تونستید یه سر به سیستم و سامانه‌ی شرکت آقای عبدالهی بزنید بعد به من زنگ بزنید تا با هم چیزی رو چک کنیم..._

_ چشم!_

با گفتن "فعلا" ارتباط را قطع کردم و این‌بار تا گردن فرو رفتم توی صفحه.

_ ناصر کیه دیگه؟!_

اعتنایی به سوالش نکردم.

– از تو پرسیدم‌ها، می‌گم این مردک کیه؟

باز روی صندلی کمی چرخیدم سمتش و بربر و غیردوستانه نگاهش کردم تا حساب کار دستش بیاید! دقیقاً مثل بچه‌ها لب ورچید:

– خب به قول الهه مثلاً نامزدیم، نباید ادای غیرت دربیارم؟!

– خفه فرزین... خفه... گفتم بشین یه گوشه تا اون خواهر عفریته‌ت الان توی آسمونا سیر کنه که داداش مُنگلش داره با دختر حاج عباس اخوان لاس و لوس می‌زنه و داداش چلمنش قراره از قِبَل دختر حاج عباس به نون و نوایی برسه، مثل خودش که خودشو انداخت به داداش مُنگل من!

صدای قهقهه‌ی خنده‌اش بلند شد! اگر می‌دانستم این قدر خوشش می‌آید نمی‌گفتم!... وسط خنده یک‌باره ساکت شد و گفت:

– آدم وسط لاس زدناش، قهقهه هم می‌زنه دیگه، مگه نه؟! بذار جدی جدی باور کنن خبریه.

با گفتن "خل و چل" نیم‌چرخ زدم رو به لپ‌تاپ و باز گرم کارم شدم... پنج دقیقه نگذشته بود که کم‌کم شروع کرد سر جایش وول وول زدن، انگار بیشتر از این تحمل یک جا نشستن را نداشت! نیم‌خیز شد و چارپایه‌ای که رویش نشسته بود پیش کشید و دست دراز کرد سمت سینی! حالا درست در دو قدمی‌ام بود! لقمه‌ای برای خودش گرفت و زیر لب، مثلاً برای خودش، اما درواقع برای من گفت:

_ لامصب اون قدر خوشگل می‌خوره آدم هوس می‌افته یه لقمه پیشش بزنه!

موقع لقمه گرفتن، از عمد ساعدش را می‌کشید روی دستم که موس را گرفته بودم، چپ نگاهش کردم، اما اعتنا که نکرد هیچ، حتی چارپایه را کمی هم جلوتر کشید؛ این قدر نزدیک که می‌توانستم بوی عطرش را ببرم، عطری که احتمالاً اول صبح زده بود و بوی آن به تنش کهنه و ماندگار شده بود.

_ هیچ وقت دوست نداشتم مثل تو کارمند دولت باشم، چه معنی داره که روز تعطیل هم بشینی توی خونه، بی مزد و مواجب برای دولت کار کنی... بیا این لقمه رو برای تو درست کردم!

_ ممنون، نمی خوام، یه کم برو اون ور سینی هم با خودت ببر، توی دست و پام نباش...

از عمد کمی بیشتر خم شد و سر زانویش را چسباند به پایم و انگار به عمد حرفم را نشنیده باشد، با سماجت لقمه را گرفت جلوی دهانم و گفت:

_ تا یه گاز به این لقمه نرنی، از جام تکون نمی خورم... آفرین خورشیدجان!... اون پسره پشت خط بهت گفت خورشیدجان دیگه؟!

با خودش فکر کرده بود ناصر هم یکی است مثل خودش، لاسو! همان طور که کنارم نشسته بود و یک جورهایی بر رویم احاطه داشت، سر خم کرد رو به عقب و گوش تیز کرد... آهسته لب زد "فکر کنم الهه اومده گوش وایستاده!" اولش جا خوردم و چشم

گرد کردم!... الهه؟!... این قدر چیپ شده؟!... فرزین باز قهقهه سر داد و وسط خنده‌اش، با تَن صدای بلندی گفت:

_ خورشید، دختر، تو واقعا مثل اسمت گرم و هاتی‌ها، یه کم آروم بگیر... به جای شیطنت بیا این لقمه رو بخور...

و باز هم رو به من و چشمان گرد شده‌ام لب زد "همکاری کن تا الهه باور کنه داریم عشق‌بازی می‌کنیم!" لقمه را نشانم داد و خواست باز چیزی بگوید که قبل از "بخور نخور" کردن‌هایش دست جلوی دهانش به علامت "هیس" گذاشتم و گفتم:

_ استپ! حد نکه دار...

برقی پر از شیطنت نشست توی چشمانش و لبخندی مودی هم روی لبانش، با همین لبخند شیطانی، لب از لب باز کرد و نوک زبانش را کشید روی انگشتم! یک‌دفعه انگار برق به تنم وصل کرده باشند از جا بلند شدم. دستم را از تنم دور نگه داشتم و دست دیگرم را گرفتم جلوی دهانم و عَق زدم! جدی جدی چندشم شده بود و کم مانده بود بالا بیاورم!... بی‌اعتنا به حال خرابم با سر به در اشاره کرد، مثلا اشاره‌اش به الهه بود:

– چه قدر کار می کنی، پس نامزدبازی چی می شه عشقم... این چند دقیقه ای که داشتم نگاهت می کردم فهمیدم خدا عجب هلویی گذاشته سر راهم و من دارم کفران نعمت می کنم!...

انگار تازه تازه داشت یادش می آمد که توی اتاق با یک هلو تنه است که لقمه اش را گذاشت کنار سینی و بلند شد. چپ نگاهش کردم، اما او کوتاه نیامد و کمی پیش آمد! از جاییم که تکان نخوردم هیچ، دست هم از جلوی دهان برداشتم و تشر زدم:

– برو عقب!

بی اعتنا به تذکر، دست پیش آورد و کش پایین موهایم را کشید و درآورد. انگشتانش را برد لابه لای آن ها و آرام آرام پخش و پریشان شان کرد، هُلش دادم عقب، اما از رو نرفت و ادامه داد:

– تو چرا این قدر جذابی لعنتی!... چی بگم از لب و دهنت... اوووو نغم بهتره!... وقتی از نیم رخ این طور دلمو می بره، وای از تمام رخ... اوووو نغم از تن و بدنت، این چند سال چه کار کردی با این بدن که این جوری هوش از سر می پروانه!... از من به تو نصیحت وقتی مردی رو دعوت می کنی اتاقت برای عشق بازی، حتی الکی و

نمایشی، این طور لباس نپوش!... این شونه‌های بلوری زیر این بندهای مشکی...

نوک انگشتان دست چپش راه گرفت سمت شانه‌ام و دست راستش سمت پهلوی چپم... درد سوزاننده‌ای که توی پهلویم پیچید، برق از سرم پراند و درجا دست چپم قفل شد دور مچ دست او که وارد حریم پت و پهلویم شده بود و به سرعت برق، دستش را پیچاندم و او را برگرداندم رو به دیوار... حالا نوبت او بود که با این غافلگیری آخ پردرد بگوید:

_ آخ خورشید... آخ! چه کار می‌کنی وحشی!

هم‌قدش نبودم، برای همین با دست دیگرم چنگ انداختم به موهایش و سرش را کشیدم رو به عقب تا گوشش برسد به دهانم:

_ دفعه‌ی بعد از این گوه‌خوریا بکنی می‌گم رضا چوب توت کنه...

و او را با عصبانیت هل دادم سمت دیگرم، جوری که افتاد روی تخت... بی‌اعتنا به قهقهه خنده‌ی او رفتم جلوی آینه و گوشه‌ی بلوزم را دادم بالا! پهلویم و زخم تتویم لحظه به لحظه بیشتر

می سوخت! جای انگشتانش که چنگ انداخته بود به پهلویم،
روی پوستم رد انداخته بود... سوت کش داری کشید و گفت:
_ اوووف! همه چیزت دلبره، حتی تتوت!... فقط همین جا تتو زدی
یا جاهای دیگه هم داری؟
با چشم‌هایی از حدقه درآمده و صدایی که از عصبانیت
نمی توانستم لرزشش را کنترل کنم، گفتم:
_ فرزین، به جون بابام خفه نشی خفه ت می کنم!
شانه بالا انداخت و دراز کشید روی تخت و گفت:
_ خب قرار بود فیلم بازی کنیم تا الهه باور کنه دیگه، خیالت راحت
الان کاملاً باور کرده و حالا حالاها کارمون نداره...
و بعد از این حرف برق لبخند مودی افتاد توی چشمش، اشتباه
نکنم اصلاً الهه‌ای پشت در، در کار نبود!... کشوی میز آرایش را
باز کردم و پمادم را درآوردم و شروع کردم به پماد زدن روی رد
تتویم؛ از آینه هم گوشه چشمی به او داشتم... می خواست کمی
بالش زیر سرش را مرتب کند که متوجه چیزی زیر آن شد، با دو
انگشت، چیزی را که زیر بالش بود درآورد و باز هم با لبخند

مودیانہ بالا گرفت... پوف کشیدم، این بار از دست خودم! دیشب موقع خواب سوتینم را درآورده بودم و آن جا گذاشته بودم و یادم رفته بود برش دارم... حواسش بود که از آینه با غضب نگاهش می کنم، اما بی اعتنا به من، روی آرنج دست چپش خیمه زد و سوتین را روی بالش مرتب و صاف و صوف کرد و بعد سرش را روی آن گذاشت و زیر لب مثلاً برای خودش، اما در واقع رو به من گفت:

– از قدیم می گن فکر کردن به عیش، می شه نصف العیش...
پسر روانی نه فقط فکرش خراب بود که حتی ضرب المثل ها را هم خراب می کرد!

کم کم داشت کفری ام می کرد، همان چیزی که می خواست! سوءاستفاده گر بدذات قصد کرده بود اعصاب و روانم را به هم بریزد که موقع شام و سر میز، تا جایی که می شد صندلی اش را چسبانده بود به صندلی من و زانو به زانویم نشسته بود!... میان جمع و جلوی چشم همه، دست انداخت دورم و کمی پیشم کشید

تا نزدیک ترش بشوم! سوزش را توی پهلویم حس کردم! لعنت خدا به ذات کثیفش! تمام کارهایش عمدی بود! می دانست به خاطر این که تتویم لو نرود مجبورم نرمش نشان بدهم. به همین هم بسنده نکرد و رو به الهه گفت "آبجی می شه غذای من و خورشید چون رو توی یه ظرف بکشی؟!..." با چشمان گرد نگاهش کردم، نه فقط من که همه، حتی خواهر خودش هم بر و بر نگاهش کرد!... الهه نگاه چپی برایش آمد و با سر رشید را نشان داد که جلوی او حداقل مراعات کند، اما فرزین سری تکان داد و لب زد برایش "خب نامزدیم ها!" بعد برگشت سمت من و با نیش باز نگاهم کرد. چه قدر گرسنه بودم و چه قدر دلم ضعف می رفت برای مانی پلوهای مامان! از وقتی الهه به این خانه آمده بود او مسئول پخت غذا بود، اما پنجشنبه جمعه های هر ماه که من به خانه برمی گشتم خود مامان یک وعده به خاطر من مانی پلو درست می کرد!... فرزین عزمش را جزم کرده بود تا مانی پلوی مامان را کوفتم کند، همان طور که من دیدار با سمانه را کوفتش کرده بودم!... الهه ناراضی توی بشقاب پلوخوری بزرگی دو کفگیر بیشتر پلو ریخت و با تردید و دو دلی گرفت سمت ما. من که نزدیک تر

بودم از دستش گرفتم، شنیدم که آهسته و پنهانی از دیگران به من گفت "زشته توی جمع، نکنید از این لوس بازی‌ها!" حرارت را زیر پوست صورتم حس می‌کردم! الان همه گل انداختن گونه‌هایم را می‌گذارند پای شرم دخترانه، نه خشمی که توی خونم قل‌قل می‌زد، من هم اصراری نداشتم از اشتباه دریاورمشان! برای این که بیشتر گول بخورند، با سر فرزین را نشان دادم و آهسته مثل خود او، با شرم و حیای دروغی لب زدم "خب نامزدیم!" و بشقاب را گذاشتم مابینمان!... ای خدا! من الان چه‌طور با او توی یک بشقاب غذا بخورم؟! آب دهانم را قورت دادم، اسید معده‌ام که از عصبانیت می‌جوشید کاری کرده بود که در عین گرسنگی، سیر بشوم و دستم برای برداشتن یک قاشق غذا پیش نرود!... بدتر از همه این که می‌دانستم زیر نگاه بقیه هم هستیم! از امیرعباس تا مامان!... دخترهای رسول به تقلید از ما فوری دوتایی با هم گفتند:

– زن عمو برای ما هم توی یه بشقاب می‌ریزی؟

منیره تند گفت:

_ نه مامان، هر کی بشقاب خودش!

آویسا معترض گفت:

_ خب عمه و آقا فرزین چرا با هم می خورن؟

گلاره که می خواست ماست مالی کند و تبرئه، با مهربانی گفت:

_ خب اونا نامزد هستن عزیزم، اونایی که نامزدن این جوری غذا می خورن!

پانسیا در حمایت خواهرش گفت:

_ خب مام دوقلویم!...

منیره زیر لبی، اما جوری که همه بشنوند، گفت:

_ این دختر وقتی از تهران می آد، فقط بدآموزی داره برای بقیه...

"نوچ" کلافه‌ی مامان هم بلند شد! می دانستم هم حرصش می گرفت که عروسش چنین حرفی به دخترش می زد، هم این که با آن ها از ته قلب هم نظر بود و با خودش فکر می کرد من با خودسری هایم جایی برای دفاع از خودم باقی نگذاشته ام!...

سر خم کردم و با لحن توجیه کننده، اما صلح طلبی گفتم:

_ بچه‌ها خوبه که توی جمع محبت دیگران با همدیگه رو ببینند، اما اگه شماها اذیت می‌شید ما جدا غذا می‌خوریم... یه بشقاب به من می‌دید؟

می‌خواستم غذایم را جدا کنم که فرزین معترض شد:

_ خودت گفتی که بچه‌ها بهتره رفتار محبت‌آمیزو ببینند! با هم می‌خوریم!

عاصی از دستش، نگاهم افتاد به چهره‌ی برزخی رضا که گیر کرده بود روی فرزین! متوجه نگاه من که شد اخم بین ابروهایش بیشتر هم شد! معلوم بود به سختی جلوی خودش را می‌گرفت تا حرفی نپراند.

فکر می‌کردم مسخره‌بازی‌های فرزین به همین توی یک بشقاب غذا خوردن اکتفا کند، اما تمامی نداشت! "خورشیدجان بیا سبزی!"... "خورشیدجان برام دوغ می‌ریزی!"... تمام خورشیدجان‌هایش را به تقلید از ناصر می‌گفت! توی آن مغز خرابش فکر کرده بود چیزی بین من و ناصر است!... "اِه!... خورشیدجان چرا مرز کشیدی توی بشقاب؟!" بعد مرزی که من

توی بشقاب کشیده بودم به هم زد، با این کار هم پلو را زیر و رو کرد، هم غذا را کوفت من! سه قاشق بیشتر از گلویم پایین نرفت و با گفتن "ممنونم!" از سر سفره عقب کشیدم و نیش فرزین باز شد! لعنتی، به خواسته‌اش رسیده بود!

نشسته بودم پای لپ‌تاپ و تند و تند اعداد و ارقام را روی ماشین حساب می‌زدم که کسی به در کوبید! پوف غلیظی کشیدم، حتما باز هم فرزین بود! تا امشب دیوانه‌ام نمی‌کرد، ول کن نبود! فقط خدا خدا کردم برای خداحافظی کردن آمده باشد! ساعت یازده شب بود... دوباره به در کوبیده شد و صدای رضا را شنیدم که:

_ خورشید، پیام داخل؟

چه احمق بودم که فکر می‌کردم فرزین است! فرزین که در زدن بلد نبود!

_ بیا داخل داداش.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست! با سر به لپ تاپ
اشاره کرد و پرسید:

ـ مزاحمت که نیستم؟!

ـ نه داداش، (با سر صندلی میز آرایش را نشان دادم) بفرما بشین!
پیش آمد و روی صندلی نشست. یک دفعه شور به دلم افتاد و
پرسیدم:

ـ چیزی شده داداش؟!... وضعیت بابا طوریه؟!

نزدیک بود سخته کنم! نکند آمده بود بگوید که باید خودمان را
آماده... نگاه عاقل اندر سفیه اش کمی خیالم را راحت کرد و گفت:
ـ خورشید؟!...

مطمئنم قیافه ام زیادی مسخره شده بود! روی لبم هی لبخندی از
سر شادی می نشست، هی لبخندم گم می شد و به جایش چشمم
از غم خیس می شد.

ـ بابا همون طوره خورشید! با واقعیت کنار بیا که هر آن...

حس کرد تحمل بیشتر شنیدن ندارم، اما باز هم کوتاه نیامد
و بی رحمانه ادامه داد:

_ نیم بیشتر سلول‌های مغزیش از بین رفته! تا الان هم به لطف
خدا و رشید بوده که ریه‌ش عفونت نکرده و... ولش کن این
حرف‌های تکراری رو، واسه چیز دیگه اومدم... کی این بازی
مسخره رو قراره تموم کنید؟!

با کنج انگشت چشمم را پاک کردم، برای چند ثانیه متوجه
منظورش نشدم:

_ هان؟!... (کمی بر و بر نگاهش کردم)... آهان! منظورت
فرزینه؟!...

_ آره، پارسال که بهش پیشنهاد دادی این نقشو بازی کنه، قرار
بود تا وقتی پوروپزال دانشگاهتو می‌دی و رسالت اوکی می‌شه،
توی این نقش باشه تا رشید و مامان به بهونه‌ی شوهر کردن هی
موی دماغت نشن که خب، اونو اردیبهشت ماه دفاع کردی! بعد
گفتی تا جا پامم توی اداره محکم بشه، بیمه بشم که بهم گیر ندن
برگردم خونه، که خب گفتم اونم باشه! هنوز بیمه نشدی؟! هنوز

جای پات محکم نشده؟!... اگه قرار نیست این پسره رو دک کنی، خودم موی دماغت می شم که برگردی ها!... چیه این قدر پروئه مردک؟! چپ نگاهش می کردم یه کم می کشید کنار، دوباره می چسبید بهت! همین فردا، قبل از رفتن به تهران به الهه و مامان می گی با هم نمی سازید و به تفاهم نرسیدید، (با سر انگشت توی دستم را نشان داد) اینم پرت می کنی جلوی داداش یالقوز الهه و تمام!

چشمم گرد شد:

_ فردا؟! بی خیال داداش!

_ نهایتا تا شب عید!

_ فکرشم نکن! هر روز که به شب عید نزدیک تر بشیم کارای من بیشتر می شه! چه خوشم بیاد چه بدم بیاد این یه سال و خورده ای به خاطر همین داداش یالقوز الهه، از شر نیش و کنایه ی اینا راحت بودم! شب عیدی توی اون حجم کار واقعا جایی برای جنگ اعصاب ندارم...

_ حرف روی حرفم نیار، یا همین فردا یا نهایتا شب عید...

ملتمسانه نگاهش کردم:

– حداقل تا توی عید بهم فرصت بده!

نگاهم کرد! بر و بر!

– باشه رضا؟! باشه؟!

– زنگ بزن فرزین بیاد این جا!

جواب سوال قبلی ام را که نداد، سوال دیگری انداخت توی دهانم:

– فرزین بیاد؟! واسه چی؟! اونو چه کار داری؟!

– کارت نباشه، فقط بهش زنگ بزن بگو بیاد توی اتاق! نگو من کارش دارم...

هاج و واج شماره‌ی فرزین را گرفتم و تا خواستم بیاید، صدای شاد و شنگولش را شنیدم که:

– چشم خورشید جان!

همین که صدای پایش نزدیک شد، رضا درجا از جایش جست و جلوی چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی من رفت و پشت در سنگر گرفت!

آرام به در اتاق کوبیدم و در تاریکی و سکوتی که افتاده بود به جان خانه، دستگیره را آهسته پایین کشیدم و سرم را بردم داخل:

_ مامان، بیداری؟... مامان؟!

سایه‌اش را در تاریک و روشن اتاق دیدم که سر از بالش برداشت، روی تشک نشست و از همین فاصله صدای متعجبش را شنیدم که:

_ خورشید! تویی مادر؟!

_ پیام پیشتون بخوابم؟! اتاق خودم سرده!

خودش را روی تشکش کنار کشید و آهسته گفت:

_ بیا مادر... بیا...

همان‌طور که بالش و پتویم را توی بغل داشتم، آهسته در را بستم و رفتم سمتش. پایین تخت بابا، برای خودش تشک انداخته و خوابیده بود! تمام این سه سال همین پایین می‌خوابید تا شب‌ها حواسش به بابا باشد.

من هر چه قدر بابایی بودم، اما تا یاد داشتم هیچ جا مثل بغل مامان موقع خواب برایم آرامش بخش نبود! از بچگی دوست داشتم کز کنم توی بغل گرمش و او موهایم را نوازش کند.

_ بیا قربون چشای دخترم!... بیا قربون دختر خوش بوم!... قربون دردونه‌ی مادرا!

با خنده مثلاً معترض گفتم:

_ مامان، بیست و هشت سالمه‌ها، جوری قربون صدقه‌م می‌ری انگار پنج سالمه!

_ هر چه قدر بچه‌ها بزرگ بشن باز برای پدر و مادرشون بچه‌ان!... قربون دردونه‌ی ته‌تغاری عباس آقا نرم، قربون کی برم؟!... دخترم ماشالاہ قدبلند، چش سیاه و ابرو کمون! مو داره مثل کمند... خانوم و تحصیل کرده!... حیف که آخرش سیب سرخ رسید به شغال!... چرا آخه بین اون همه خواستگار خوب، قراره برادر الهه دومادم بشه؟

هیچ نگفتم و خودم را جا دادم توی آغوشش و به اندازه‌ی یک ماهی که از او دور می‌شدم، عطر تنش را به ریه کشیدم!... اما او

که قرار نبود بی خیال "برادر الهه" بشود، تازه انگار چیزی را به خاطر آورده باشد، پرسید:

ـ گرسنه‌ت که نیست ماما؟ از خجالت لوده‌بازی‌های اون، شام هیچی نخوردی!
آهسته گفتم:

ـ راست می‌گی، از خجالت جلوی داداشام مُردم و زنده شدم...
یاد رضا که افتادم نیشم باز شد! خوب شد پشتم سمت ماما بود وگرنه تا از زیر زبانه بیرون نمی‌کشید به چه می‌خندم، ولم نمی‌کرد! طفلک همین که فرزین با حالی شاد و شنگول قدم به اتاق گذاشته بود، چنان یقه‌اش را گرفته و کوبیده بودش به دیوار که می‌گفتی الان یا ستون فقرات او می‌شکند یا ستون خانه می‌ریزد! چنان برایش خط‌ونشان کشید که نجسبد به خواهرش که هر کسی می‌دید فکر می‌کرد خواهرش از جنس طلاست و با چسبیدن او، طلاهایش می‌ریزد!... رضا را هیچ‌وقت این‌طور ندیده بودم! همیشه برایم سمبل آرامش بود و حس و حال پروانه‌ای... با نسخی که امشب از فرزین گرفت، به گمانم کم‌کم وقت آن رسیده

بود که مامان را آماده کنم برای روزی که قرار بود رم کنم و پای فرزین را از زندگی ام ببرم:

_ مامان، این فرزین خُل بازی زیاد داره! شیطونه می‌گه بزن زیر همه چیز!

_ لعنت کن به شیطون و دیگه از این حرف‌ها نزن! تازه می‌خواستم بهت بگم یه وقتی قبل عید بذاری با الهه پیام تهران و سه تایی بریم جهاز بخریم!

_ نه بابا از فکرش دریاها مامان! اونم کی؟!... الهه! زن رشید!... ول کن! بعدشم به الهه بگیم، به منیر نگیم، بهش برمی خوره!

_ الهه که فقط زن رشید نیست، خواهر فرزین و خواهر شوهرت!

_ مامان، چرا وقتی الهه هی این سه سال کوچک تر بودن فرزینو می‌زنه زیر چشمم و می‌گه داداشم حروم شد، ساکت می‌مونی و چیزی بهش نمی‌گی؟!... دختر دسته گل و تحصیل کرده و کارمند اداره‌ی مالیات تو دادی به یه شاگرد صافکار سیکل! باز اونا زبونشون درازه!...

_ خودت در حق خودت کردی! وقتی خواستگاری خوب
خوبو رد می‌کردی فکر نکردی می‌ترشی و مجبوری زن این
چول باز بشی...

_ اوووف، الهه وقتی فقط زن رشید بود نمی‌شد تحملش کرد، حالا
که هم زن رشیده، هم خواهر بزرگ‌تر فرزین...
مامان با این که خواب‌آلود بود انگار موضوع مهمی یادش آمده
باشد، پرسید:

_ مادر، سه سال گذشته، هنوز نمی‌خوای با داداشت آشتی کنی؟!
خودم را عقب‌عقب هل دادم توی بغلش و دستش را گرفتم،
انداختم دورم:

_ نه! هر وقت بابام خوب شد و سرپا، باهاش آشتی می‌کنم!
_ انگار قهر بودنتون بهتره! از وقتی قهرید خونه یه کم آرامش داره
و به پر و پای هم نمی‌پیچید!
_ تقصیر پسر بزرگته مامان...

_ تقصیر تو هم هست! یادت می‌ره بعضی وقتا که رشید هفده سالش بوده که تو به دنیا اومدی! تو یه سالت بوده که اون سرباز شده! اصلا احترام کوچک‌تری بزرگ‌تری سرت نمی‌شه!

_ به کسی بگن تو خرابی، فاسدی، بدکاره‌ای چون داری تنها توی یه شهر دیگه درس می‌خونی، بعد اون آدم ساکت بمونه و از خودش دفاع نکنه، احمقه!

فوری روی یک دستش نیم‌خیز شد و از همان بالای سرم، زل زد توی صورتم و متعجب پرسید:

_ کی همچین حرفی زد؟! هیچ‌وقت این‌جوری نگفته!

_ گفت! بارها مستقیم توی چشمم نگاه کرد و گفت اگه دنبال کثافت‌کاری نباشی، نمی‌ری شهر غریب تک‌وتنها! می‌گفت اگه مشکل نداری شوهر کن!... مشکل نداری یعنی چی مامان؟!... این حرفا و کاراش نه از سر غیرته‌ها، غیرت اصلا چیز دیگه‌ست، از روی حسادتشه، از همون روز که بابا به اندازه‌ی پسرش سهم باغو به اسم من زد، خودش و رسول دارن سخته می‌کنن! خودم ازشون شنیدم که می‌گفتن بابا در حق اونا ظلم کرده، ادعا داشتن بابا

حقی رو که قانون بهشون داده، ازشون گرفته داده به من! اما یکی نیست بهشون بگه نامردهای نمک‌شناس، به قول رضا اون حقو قانون دور از جون بابام، بعد از مرگ اون بهتون داده نه وقتی خودش زنده‌ست و به صلاح‌دید خودش، اندازه‌ی اونا به من سهم داده!... اصلاً بابا رو با همین کارا و حرفاشون سخته دادن!... همون موقع که رشید دست روی من بلند کرد بابا سخته کرد!... یادتون رفته!... تا بابام خوب نشه و با زبون خودش نگه بخشیدمش، منم نمی‌بخشمش...

_ اونم می‌گه خورشید با خودسری‌هاش کاری کرده بابا سخته کنه! نه تو کوتاه می‌آی نه اون... دعوای شما دوتا تمومی نداره! خیلی می‌ترسم لج کنه و مثل مراسم محرمیتون، توی عروسیتونم نیاد و جلوی خانواده‌ی مظفری سرشکسته‌مون کنه... راستی دم‌رفتنشون فرزین و رضا چه‌شون بود که برای هم گمبل می‌نداختن؟

_ من چه می‌دونم چه‌شون بود!

دروغ می گفتم! خوب هم می دانستم چه مرگشان بود که برای هم جفتک می انداختند!... شاید برای بقیه که ما را نامزد و محرم هم می دانستند این لوس بازی های فرزین طبیعی بود و مشکلی نداشت، اما برای رضا مشکل داشت... یک روزی توی اتاق پذیرایی همین خانه صیغه ی محرمیتمان جلوی چشم همه، به جز رشید، خوانده شده بود!... و فردای همان شب، جلوی چشم رضا و گلاره صیغه فسخ شده بود!... برعکس همه جای ایران، به جای این که من مهریه بگیرم، کلی هم دهان فرزین را شیرین کرده بودم! قرار بود در عوض این نقش بازی کردن، پنج سال مفت و مجانی توی آن کارگاهی که خریده بودم کار کند!... درست است که رضا و گلاره جزو دست های پشت پرده ی زندگی ام بودند، اما خبر نداشتند به جز آن کارگاه، قول سند زدن ماشین زیر پایش را هم به او داده بودم!... رضا اصلا خبر نداشت آن ماشین را من انداخته ام زیر پای فرزین، وگرنه حالم را بدجور می گرفت!

صدای مامان همراه نفس گرمش نشست زیر گوشم:

_ خورشید... خوابی؟!

با فشاری که به دستش وارد کردم جواب سوالش را دادم. با
تُن صدای خواب آلود گفت:

– یه کم سوغاتی گذاشتم با خودت برای دخترها ببر!... صابخونه
کرایه خونه تونو زیاد نکرده؟

– چند ماه دیگه سر سال خونه مونه.

– اون دوستت، نرفت پیش خواهرش ترکیه؟

– کی؟! فرناز؟!... نه، می گه همین جا راحت ترم!

– اون یکی که خواستگار داشت، شوهر نکرد؟

– سوگند؟!... نه بابا!

– رفتی تهران با یه مشت دختر "شوهرنکن" دور هم جمع شدین
و هیچ کدومتونم نمی خواین برید خونه ی بخت.

با تُن صدای آرام و آهسته، اما کشیده و شاکی گفتم:

– ماما! مدل الهه و فرزین حرف نزن!

_ تو که خدا رو شکر عاقل شدی و به فرزین بله رو دادی...
اما حیف نبود اون دکترو اون رئیس بانکو رد کردی و آخرش زن
این فرزین شدی... با این سه خواهر ازدهاش...

لبخند روی لبم نشست و مثلاً غیرتی شدم:

_ مامان؟!... فرزین پسر خوبیه... خواهراشم که به جز الهه‌ی
خودمون، کاری به ما ندارن... الهه هم چون بعد از فوت مادرشون،
برا فرزین مادری کرده روش حساسه.

_ اون صغراشونم همینه!

متعجب گفتم "صغرا؟!!" متوجه سوالم شد:

_ همون که بهش می‌گن الهام، برای من که همون صغراست.

"هان!..." این رسم دو اسمیه بودن آدم‌های شهرمان، خیلی
گیج‌کننده بود!

_ صغرا هم چند روز پیش می‌گفت با الهه و خواهر کوچیکه و
فرزین بریم تهران خونه‌ی خورشید برای خرید عروسی... خواست
باشه یهو بیان مثل اون دفعه خونه‌تون کثیف باشه آبرومون بره!

ناسلامتی چندتا دخترید که با هم دارید زندگی می کنید و
این قدر شلخته اید، پسر که نیستین!

پوف کشیدم، صغرا را کجای دلم می گذاشتم!

_ مامان ردشون کن نیاها، دخترها که گناه نکردن معذب بشن...
خودم به وقتش خرید عروسی رو انجام می دم!

_ می گن خورشید سلیقه نداره! زیادی ساده ست... راست می گن
مامان... چرا مثل دخترای امروزی نیستی؟! انگار مال سال های
پنجاه و شصتی...

لبخند کجی در تاریکی اتاق زدم، تازه داشت گرم می شد.

_ این همه ساده ام و مثل بچه مدرسه ای ها می پوشم و می گردم و
باز رشید و الهه و منیره هر چی دلشون می خواد بهم می گن.

_ اون تهران خراب شده رو ول کن... هفت هشت سال درس
خوندی تازه با مدرک دکترای یه کارمند معمولی، اونم با حقوق
بخور نمیر! بیا همین جا، داییتو می گم به آشناهاش بگه توی بانک
برات یه کار خوب پیدا کنه، مثل خانوما صبح بری، بعد از ظهر هم
خونه باشی...

دوست نداشتم کش بدهد این حرف را و جوابی ندادم تا
ماجرا تمام شود!

چند دقیقه‌ای بود که صدای زوزه‌ی باد را از بیرون می‌شنیدم و
تنفس آرام و شمردنی مامان را... آهسته پرسیدم:

_ مامان... خوابی؟!!

صدای خواب‌آلودش را از پشت سرم شنیدم و نفس گرمش را
"هوووم!"

_ فردا ناهار چیه؟!!

_ آبگوشت!

_ برام کشک درست می‌کنی؟

_ توی این سرما؟! کشک مال تابستونه!

_ دلم هوس کشک کرده با سیب‌زمینی و شیرهی انگور...

_ باشه مادر!... جون بخواه!

بوسه‌ای روی دستش زدم و بیشتر از قبل خودم را اهل دادم توی
بغلش!... آغوشش گرم‌ترین جای دنیا بود!

با چشم بسته، خمیازه‌ی کش‌داری کشیدم. صدای فرزین را شنیدم که:

– چه قدر خمیازه‌ای می‌کشی!

– با این که دیشب خوب خوابیدم اما بازم خوابم می‌آد!... به قول مامان آدمی که ناهار کشک بخوره، انگار تیر خورده، فقط می‌افته!... بین اتوبوس شاهرود، تهران نرسیده هنوز؟!

جواب سوالم را که نداد هیچ، سوال هم پرسید:

– سند ماشین و تعمیرگاهو کی به اسمم می‌زنی؟

با این سوالش انگار یک‌دفعه صاعقه خورده باشم، خواب از سرم پرید و سر جایم صاف نشستم، بُراق شدم به رویش و پرسیدم:

– سند چی و چی؟!... سند تعمیرگاه جزو شرایطمون نبود! فقط سند ماشین، اونم بعد از تموم شدن این بازی مسخره!... تعمیرگاه هم قرارداد پنج ساله بستیم که تا پنج سال اون جا باشی، بدون یه

قرون کرایه! درسته یه دختر ساده و خنغم، اما نه اون قدر که
با خودت بگی می تونم ازش سواری بگیرم!

_ خودت گفتی!

_ فقط گفتم سند ماشین!... هر وقت کارم اوکی شد سند ماشینو
به اسمت می زنم... تا یازده سال بعد بابت تعمیرگاه قراره قسط
بانک مسکن بدم، بعد دو دستی تحویلش بدم به تو؟! برای چی؟!
تخم دو زرده گذاشتی؟!... یه مدت جلوی داداشامم ادای نامزدها
رو درمی آریم...

چشمانش خون انداخت و گفت:

_ من سابقه‌ی خودمو به خاطر تو خراب کردم! همون پارسال
می تونستم برم یه دختر ترگل ورگل که چند سال ازم کوچک تر
باشه بگیرم، بریم سر خونه زندگی مون! به خاطر تو زندگی من
افتاده عقب!

نگاهم افتاد به اتوبوسی که از آن ته خیابان نزدیک می شد به
میدان:

_ به خاطر من نه، به خاطر این ماشین و پنج سال مفتی
نشستن توی اون تعمیرگاه! تعمیرگاه که به درد من نمی خوره،
زرنگ باش و توی این چند سال بار خودتو ببند و از من بخرش!...
اتوبوس اومدش، دیگه باید برم نامزد جونم...

تا برگشتم سمت دستگیره‌ی در، فوری بازویم را گرفت و رویم را
برگرداند سمت خود و با نگاهی مکار اما پر از کینه گفت:

_ همین طوری خالی خالی می خوای بری نامزد جونم، حداقل یه ماچ
خدافضی...

و به زور کشیدم جلو، تا خواست لبش به صورتم نزدیک شود، با
کف هر دو دست عقب هلش دادم و غضبناک گفتم:

_ چه قدر چندی! انگار باید بگم رضا یه دور دیگه مشت و مالت
بده!

آخش از درد بلند شد و درجا رهایم را کرد و سینه‌اش را چسبید:

_ چه قدر وحشی هستی دختر! این همه زورو چه طور توی این
دست‌های مانیکور پادیکورت داری!؟

_اولا پادیکور نداریم، بعدشم دفعه بعد همچین غلطی بکنی
با همین دستای مانیکور پادیکورم گردنتو می شکم...

لبخند موذی روی لبش نشست و گفت:

_بخشید، اشتباه از من بود! یادم رفته بود ورزشکاری! دیروز قبل
از اون پر خوشگل، چشمم به سیکس پک هات افتاده بود ها!...
دختر باشی و سیکس پک داشته باشی خب معلومه باید دستاتم
جون داشته باشه...

چنان می گفت "سیکس پک!" که هر کی نمی دانست فکر می کرد
هیکل ساخته ام گولاخ! چند تا عضله ی شکم روی این هیکل
دخترانه این حرف ها را نداشت!

با گفتن "چه قدر یه نفر می تونه چندش باشه و حرف مفت بزنه!"
از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت صندوق عقب! از او انتظار
نداشتم مثل یک آقای جنتلمن چمدانم را بیاورد! به سختی آن را
از توی صندوق درآوردم و کشیدمش دنبال خودم. تقه ای زدم به
شیشه ی سمت راننده، آن را پایین کشید، هنوز لبخند موذی را
روی لب داشت! سر کج کردم و گفتم:

_ حواست باشه دفعه‌ی بعد که اومدم این قدر خودتو نجسبون بهم، من و تو فقط یه شب بینمون صیغه‌ی محرمیت خونده شده و فرداش فسخ شده! دفعه‌ی بعد باز هم بچسبی بهم، نه فقط آمار کاراتو به رضا می‌دم، دوتا دروغم می‌چسبونم تنگش، اونم با یه آمپول هوا خلاصت می‌کنه!... درسته که رضا نسبت به رشید و رسول خیلی روشنفکرت‌تر و امروزی‌تره، اما خودت دیدی که چه قدر روی خواهرش حساسه!...

تمام مدت که من حرف می‌زدم او با نگاهی پر تمسخر دندان روی هم می‌سایید تا احتمالاً حرف بی‌ربطی نزند! اتوبوس نزدیک شده بود، با گفتن "فعلاً بای تا دیدار بعدی!" قد صاف کردم و چمدان را دنبال خودم کشیدم و راه افتادم سمت اتوبوسی که از شاهرود می‌رفت سمت تهران و بین راه مسافرهای دامغان را هم سوار می‌کرد.

نگاهم به خیابان‌های دود گرفته و سیاه تهران بود و گوشم به رویا، وسط آسمان ریسمان بافتن‌هایش رفتم:

_ منظورت از این همه صغرا و کبرا چیدن و ترقی کردن چیه؟! درست حرف بزن رویا، ناصر باز دسته‌گل به آب داده؟!

صدای ناصر را از آن سمت خط شنیدم که:

_ خورشیدجان خسته‌ای، برو خونه استراحت کن، شب ما هم می‌آیم شرکت با هم حرف می‌زنیم.

هر وقت این "جان" را می‌چسباند ته اسمم معلوم بود گندی زده!... توی زندگی فقط یک نفر را دیده بودم بلندپروازتر از خودم، آن هم ناصر، شوهر عتیقه‌ی رویا!

_ می‌خواستم اول برم دنبال فرناز، بعد بیام خونه، اما پشیمون شدم! یه ساعت دیگه شرکت، جفتون باشید... به خانم امامی هم بگو برام گل گاوزبون دم کنه...

راننده زد کنار خیابان و گفت "خانوم رسیدیم!" بدون کلام دیگری، تلفن را روی این زن و شوهری که گه‌گذار بهترین شرکا بودند و گه‌گذار بدترین، قطع کردم و بعد از تشکر از راننده

پیاده شدم. چمدان را دنبال خودم کشیدم سمت مرکز خرید و قدم به آسانسور گذاشتم و دگمه‌ی پارکینگ را زدم. توی آینه‌ی اتاقک آسانسور نگاهی به خودم انداختم؛ دخترک دهه پنجاه شصتی که مامان می‌گفت عجیب توی آینه خودنمایی می‌کرد! شال کلفت زمستانه‌ی دور سرم که دسته‌هایش رفته بود توی پالتوی بلندم... با شلواری از جنس گاواردین و کتانی‌های مشکی... بدون هیچ آرایشی... بدتر از همه انگشتی که توی انگشت حلقه‌ام بود... انگشت نشان را درآوردم و زیپ بالایی چمدان را باز کردم، انگشت را بدون ملاحظه انداختم آن‌جا و از کنارش سوئیچی را درآوردم... از پارکینگ بیرون زدم، پنجاه قدم جلوتر ریموت را زدم و صدای "بی‌بی‌بی" ماشین بلند شد... چمدان را صندوق عقب گذاشتم و خودم موقتاً روی صندلی عقب نشستم تا راحت‌تر کاری که می‌خواستم انجام بدهم...

یک ربع بعد "خود دیروزم"، دخترک دهه‌ی پنجاه شصتی را جا گذاشتم همان‌جا، عقب ماشین و بیرون آمدم. پارکینگ خلوت بود و کسی متوجه نشد دختری که داخل ماشین رفته بود با آن که بیرون آمد صد و هشتاد درجه تغییر کرده!... پالتوی ساده‌ام

را با کتی کوتاه از جنس جین عوض کرده بودم، جای دو طره‌ی بافته شده‌ام را موهای سیاه و آزادم گرفته بود...

نشستم پشت فرمان، تازه سه چهارماهی بود که ماشین پژو ام را تبدیل کرده بودم به این تویوتا و بوی نویی می‌داد و بعضی از برچسب‌ها و نایلون‌هایش هنوز کنده نشده بود.

ماشین را روشن کردم و بعد از یک دنده عقب، به سرعت از رمپ پارکینگ بالا زدم.

این من بودم... روی دیگرم... "خود امروزم"!... خودی که برای رسیدن به آن ده سال بی‌وقفه و نفس‌گیر دویده بودم... افتاده بودم، سرم به سنگ خورده و شکسته و زانویم خراشیده بود، اما باز بلند شده بودم... یک نفس دویده و تلاش کرده بودم!... الان که فکر می‌کردم "ده سال پیش" چه قدر دور بود!... اندازه‌ی پنجاه سال پیش!

_ خورشیدجان، همه‌ی ما به حاجی فتحی می‌یونیم! فکر کنم
 یادت رفته ده سال پیشو! اون بود که دستتو گرفت و بلندت کرد!
 اگه تو یادت رفته، اما برای من انگار همین دیروز بود!
 خودکار را عصبی میان هر دو دست چرخاندم و گفتم:
 _ دقیقا به همین خاطره که نمی‌خوام باهاش کار کنم!... ما زیر
 دینشون هستیم ناصر، می‌فهمی یعنی چی؟! یعنی به خاطر این
 دین، باید خیلی جاها کوتاه بیایم و از حق خودمون بگذریم... دین
 ما چیه، بهمون کار داده، درست، اما ماها هم در عوض کار و پولی
 که درآوردیم و تجربه‌ای که توی شرکتش به دست آوردیم، چون
 کردیم... مرام گذاشتن جزو خصلت‌های ذاتی حاجیه و این فرصت
 رشدو به همه می‌داد، خب ماها هم زرنگ بودیم استفاده کردیم و
 خودمونو کشیدیم بالا... حالا شاید ماها نخواهیم مثل اون
 خوش‌مرام باشیم و پیشنهاد کارشو قبول کنیم!... ماها اصول و
 خط‌کشی خودمونو داریم، اون به ما فرصت داد، ماها هم مثل بولدوزر
 براش کار کردیم، صدقه که بهمون نداده!

رویا همزمان که بی خیال دنیا، چهارزانو نشسته بود روی
مبل و ناخن هایش را سوهان می کشید، گفت:

_ ناصر، تو هم حس نمی کنی خورشید داره زیادی گارد می گیره!
شُل کن بابا!... حاجی فتحی خودمونه ها، برای همه افتخاره باهاش
کار کنن، صاحب یکی از بزرگ ترین کارخانجات کشوره و برند
لوازم خانگیش کلی معروفه! چندتا کارخونه توی شهرهای مهم
کشور داره... تهران، شیراز، اصفهان، اراک... همچین کلاس
می ذاری انگار پیشنهاد حسابداری بقال محله...

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

_ تو چرا خودمونو دست کم می گیری؟ یادت نره با کیا قرارداد
کاری داریم!

ناصر همزمان که با نوک کفش، تقه می زد روی سنگفرش کف سالن
گفت:

_ بیشتر کسایی که ما باهاشون کار می کنیمو دایی من، یعنی
همین آقای قربانی رئیس اداره مالیات منطقه برامون جور کرده،
اما یه چیزی رو انگار یادت رفته خورشید، همین دایی من تا وقتی

حاجی فتحی توصیه‌مونو بهش نکرده بود یه قدم برامون برنداشت! حاجی فتحی توی مراسم افتتاح نمایشگاه بین‌المللی به دایی من توپیده بود که تو داییشون هستی و اصلاً نمی‌خواهی بهشون کمکشون کنی تا رشد کنن... داییم که داییمه به خاطر حرف و توصیه‌ی حاجی فتحی بود که به کمک ما اومد!

تمام حرف‌هایشان درست بود، اما... درد من چیز دیگری بود!... چیزی که به زبان آوردنش چندان منطقی و عقلانی نبود... محال بود بگویم حدس می‌زنم پشت پرده‌ی این دعوت به همکاری چیست و رویا و همسرش به خوش‌خیال بودنم بخندند!

نگاهم چسبیده بود به میز و کفری و کلافه نوک خودکار را می‌کوبیدم روی ورقه باطله‌ای که مقابلم بود. از نظر قانونی اگر می‌خواستم می‌توانستم قبول نکنم، شصت درصد این شرکت از آن من بود و آن دو روی هم چهل درصد، اما از نظر وجدانی و اخلاقی، آن‌ها دو نفر بودند و من یک نفر...

لیوان آب سردی مقابلم روی میز قرار گرفت و صدای ناصر را از بالای سرم شنیدم:

ـ خورشیدجان، عصبانیتت رو روی این کاغذ بیچاره خالی نکن، یه لیوان آب بخور بشوره ببره...

سرم را رو به بالا و سمت او کج کردم و با چشم‌غره‌ای گفتم:

ـ یه روز به خاطر این خورشیدجان گفتنت، سرتو می‌شکنم...
حس می‌کنم هر وقت می‌گی خورشیدجان، می‌خوای خرم کنی!
صدای قهقهه خنده‌ی رویا بلند شد و گفت:

ـ همین، زدی توی خال... بالاخره چی شد خورشیدجان،
فردا می‌ری دیدن حاجی؟! حاجی گفته پیشنهاد کارمو فقط به
اخوان می‌دم! تو رو قبول داره، نه ماها رو...

زیر لب "بدبختانه" ای نثار خودم کردم... بدبخت من بودم که
حاجی واقعا این قدر مرد خوب و محترمی بود که نمی‌توانستم
چشم توی چشمش "نه" بیاورم!

از جا بلند شدم و گفتم:

ـ باید برم دنبال فرناز، خیلی وقته منتظرمه، وقتی برگشتیم
خونه، اگه هنوز بودید با هم درباره‌ی نظر قطعیم حرف می‌زنیم،
وگرنه شب بهتون خبر می‌دم!

شدیدا احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم و چه کسی بهتر از
"فرناز"؟!... حرف بزنم، مقدمه بچینم، راه‌ها را پیش پایم بگذارم و
بعد هم خودم نتیجه بگیرم... من بگویم و بگویم و او فقط گوش
کند!... بودن فرناز در زندگی‌ام بزرگ‌ترین نعمت بود!

زنگ واحد دو را زدم و نگاهم روی در و دیوار پر از خط‌وخش راهرو
گشت! دیوارها کثیف بود و راه‌پله‌ها پر از خاک! مثل همیشه
هیاهوی همسایه‌ها ساختمان را برداشته بود و تمام ساختمان بوی
سیرداغ و پیازداغ می‌داد!...

این آپارتمان قدیمی اطراف راه‌آهن، با تمام شلوغی و
سروصداهايش، با تمام بالا پایین شدن‌ها و خوب و بدی‌هايش،
برایم پر بود از خاطرات دلچسب! خاطرات دوران دانشجویی و
لیسانس!... دوران خامی و اوج جوانی و رویاپردازی!... در

هجده سالگی که قدم به این خانه گذاشتم برایم بهترین جای دنیا بود! جایی که قرار بود برای اولین بار طعم استقلال را بچشم، دور از چشم‌های کنترل‌گر رشید و مامان!... مهم نبود که از خانه‌ی بزرگ پدری آمده بودم در این آلونک، مهم این بود که بچه دانشجویی بودم در شهر غریب که باید خودم، خودم را می‌کشیدم بالا...

در روی پاشنه چرخید و چهره‌ی شاداب سوگند میان قاب در نشست:

_ به به! لیلی بیا ببین کی اومده؟!... این کیک دیگه چیه؟! صدای فرناز را با کمی فاصله شنیدم که پرسید "خورشیده؟! " مطمئنم او بیشتر از همه چشم انتظار آمدنم بود! نیم ساعت بعد هر چهار نفر نشسته بودیم پشت میز قدیمی و از مد افتاده‌ی آشپزخانه و حین خوردن کیک تولد فرناز، از هر دری حرف می‌زدیم:

_ دختر عموم رفته چشماشو عمل کرده که کشیده و روباهی بشه، بلانسبت بلانسبت مثل گوه شده!

صدای اعتراض فرناز بلند شد:

_ لیلی، داریم کیک می خوریم‌ها! حالمونو به هم نزن!

لیلی که بین هر چهار نفرمان معروف بود به بی‌خیالی، با خنده گفت:

_ گفتم شبیه‌ش شده، نگفتم خورده... غلط کردم، غلط کردم...

نگاهم رفت سمت صورت فرناز، رنگش کدر شده و کم مانده بود بالا بیاورد! فرناز خط‌کشی شده بود و لیلی آخرِ بی‌خیالی و بی‌فکری! برای همین هیچ‌وقت آبشان توی یک جو نمی‌رفت! چنگال را کنار پیش‌دستی گذاشتم و رو به فرناز گفتم "فکر کنم دیر شده، کم‌کم ما باید بریم!"

سوگند نگاه چپی به لیلی انداخت و با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

_ بچه‌ها ببخشید!... لیلی دیگه مواظب حرف زدنش هست... به یاد اون قدیم‌ها بمونید همین‌جا با هم فیلم ترسناک ببینیم، پسر همسایه رو می‌فرستم برامون از مغازه‌ی باباش تخمه بیاره!

از خدا چه پنهان، پیشنهادش وسوسه‌کننده بود! اما خمیازه‌ای که سعی داشت بیاید و من سخت تلاش می‌کردم بخورمش، حق انتخابم را گرفته بود:

_ خیلی پیشنهاد دهن آب‌اندازی هست، اگه فردا تعطیل بود می‌موندم، اما باید برم سر کار! این یکی دو روز هم که با اتوبوس می‌رم و می‌آم واقعا خسته می‌شم و احتیاج به استراحت دارم و باید برم خونه!

_ این جام خونه‌ی خودته، یادت رفته؟! هنوز تشک و پتو و بالش تو تو کمد دیواریه! من امشب تو اتاق لیلی می‌خوابم، تو و فرناز هم همین جا بمونید! خسته هم هستی، چه کاریه این همه راه تو ترافیک بری تا خونه‌تون!... (و باز هم تاکید کرد) این جا هم قانونا خونه‌ی خودته!

راست می‌گفت، پول پیش رهن این جا را من داده بودم و آن‌ها اجاره می‌دادند!

_ ممنونم عزیزم، اما باید یکی دو وسیله از خونه بردارم، فردا اول صبح قرار کاری مهمی دارم!

لیلی با چنگال به کیک نیم خورده‌ام اشاره کرد و گفت:

– پس حداقل کیکتونو بخورید تا من عذاب وجدان نگیرم چرا بابت شوخی لوس من رفتید!

برای جمع کردن تعارفات وقت‌گیر، سر حرف را کشاندم سمت دیگر:

– خوب شد یادم اومد، لیلی مامانم دادچه، از همون نونای محلیمون برات فرستاده! گفت ببر برای اون دوستت که نصف شب یواشکی رفته بود سراغشون!

تا بناگوش سرخ شد و زد زیر خنده و لابه‌لای خنده‌هایش گفت:

– هنوز یادشه؟!... کاش باز بیاد، هم خودش خیلی خوش سر و زبون بود، هم شماها مجبور می‌شدید چند روز بیاین این‌جا! دور هم خوش می‌گذره!... به مامانت می‌گفتی دوستم به جز نونای محلیتون از بادوم و پسته‌ها توئم خوشش می‌آد! دامغانه و پسته!...

همان طور که چشمم به مونیتور ماشین بود، تمام کوچه را دنده عقب رفتم و سر خیابان با یک دور، پیچیدم و تخته گاز راه افتادم! خودم خسته بودم، سکوت توی ماشین هم خواب را بیشتر به چشمانم می کشید! بالاخره فرناز پیش قدم شد برای شکستن سکوت:

_ فکر کنم خودتم دوست داشتی شب بمونی اون جا، اما به خاطر اخلاق بد من که از لیلی خوشم نمی آد مجبور شدی برگردی!
_ نه بابا! خسته بودم... دوست دارم زودتر برسم خونه ی خودمون و بخوابم.

ایستادم پشت چراغ و نگاهم چسب شد به دختر بچه ای که گل می فروخت. سنگینی نگاه فرناز را روی نیم رخم حس می کردم.

_ چی شده خورشید؟!... چرا نگاهت آشفته ست؟!
سرم را تکیه دادم به صندلی ماشین و با بغض گفتم:

_ رضا می گفت دکتر اقدسی بهش گفته اگه یه درصد هم بابا شانس برگشت داشته، دیگه نداره!... الان وضعش خراب تر از قبل شده!...

قلبم توی سینه مچاله شد:

– من بدون بابام می میرم!

صدای تلخش را شنیدم:

– هیچ کس بعد از مُردن کسی نمرده که تو دومی باشی! مجبوریم زندگی کنیم!

حرفش عمیق بود! دردی که توی دلش بود ته نداشت! چهارسال پیش، درست وقتی فوق لیسانس می خواندیم توی تصادف سنگینی مادر و برادرش را با هم از دست داده بود! پدرش هم که در نوجوانی رهایشان کرده و رفته بود، تک خواهرش هم که خارج از ایران زندگی می کرد! مدت ها طول کشید تا بشود این فرنازی که حالا بود!

– برای اتفاق نیفتاده عزا نگیر خورشید! خدا رو شکر که بابات زنده ست و نفس می کشه.

غم توی صدایش اذیتم می کرد! چراغ سبز شد و خودم پیش قدم شدم برای تغییر بحث:

– این رویا و ناصر آخرش منو روونه‌ی تیمارستان می‌کنن، حالا ببین! فکر کنم تصمیم دارن منو روانی کنن و سهم منو از شرکتو بکشن بالا! درسته که خانواده‌م دقیقا نمی‌دونن من دارم توی تهران چه غلطی می‌کنم و چند ساله توی بی‌خبری گذاشتمشون، اما اگه یه چیزیم بشه، درجا خبردار می‌شن، اون وقت ببینم ناصر و رویا با وجود رسول طماع می‌تونن پولمو بالا بکشن یا نه!

– رسول یا رشید؟!

– نه، درسته با رشید آیم توی یه جوب نمی‌ره، اما اون این کاره نیست! رسول مودیه! مثل زنش! محاله خودشو بکشه توی چشم! منیر هم حرفای خودشو می‌ذاره توی دهن الهه تا اون بگه و خودشو از چشم بقیه نمی‌ندازه... رشید قلدر و دیکتاتور و کهنه‌فکر هست و فقط "منم منم" و غرور داره!... اون رسول مودیه که از ته دل دوست نداره کسی یه قرون بیشتر از اون داشته باشه و همیشه منتظره یه روزی، از یه جایی، یه پول قلمبه بیفته توی دامنش... متاسفانه تمام ژن پول‌دوستی مامان رسیده به اون...

خود اونم می شینه زیر پای رشید بابت سهم باغی که بابا بهم داده و می ندازهش به جون من!

_ خب الان مشکلت با رویا و ناصر چیه؟ اونا چه کار کردن؟! پیچیدم و انداختم توی یکی از بزرگراهایی که می رفت سمت شمال تهران:

_ ناصر چند روز پیش توی مراسم معارفه شهردار منطقه به حاجی فتحی یه در باغ سبزهایی نشون داده!

_ کی؟! حاجی فتحی؟!... بابای همون... همون...

_ آره، بابای دانیال فتحی...

_ خب؟!!

_ خب!

_ مشکلتش چیه که می گی قراره تو رو سخته بدن و روانی بکنن!... تو یه زمانی برای حاجی کار می کردی و تا جایی که یادم می آد پیشرفت امروز تو مدیون اونی! بعد حاجی خیلی گردن کلفتی و

همه آرزوشونه باهاش کار کنن! می‌دونمم که تو رو هم خیلی قبول داره، هم خیلی دوستت داره!

حرصی لبم را گزیدم و گفتم:

_ خب مشکل دقیقا همینه دیگه!... حاجی از همون قدیم اون قدر قبولم داشته و دوستم داره که خوابای طلایی برام می‌دیده! به گمانم بد حرف زدم که تمام رخ برگشت سمتم و با صدایی ترسیده و ناباور گفت:

_ نه؟!... اصلا به حاجی نمی‌خوره اهل چشم‌چرونی و هیزی باشه! من حاجی رو همون موقع‌ها که لیسانس بودیم چند باری دیدمش؛ مطمئنم اون قدر آدم چشم و دل پاکیه که محاله فکر بد درباره‌ی تویی داشته باشه که جای دخترشی! حاجی واقعا از اون حاجی باخداهاست، نه از این حاجی ریاکارا... تا یادم می‌آدم، همیشه یه احترام خاصی برای تو قائل بوده!

سری به تاسف برایش تکان دادم و میان خنده، اما معترض گفتم:

_ تو چرا این قدر ذهنت منحرفه و زودی می‌ری سراغ مسائل خاک بر سری؟!... ای بابا این حاجی فتحی اون قدر آدم محترمیه

که حد نداره! فکر کنم دومین آدم قابل احترام زندگیم همین حاجیه.

_ اولیش؟!_

_ بابام..._

_ پس مشکل چیه که ناراحت شدی آقا ناصر قول همکاری بهش داده؟!_

_ اگه خوب فکر کنی یادت می آد که حاجی از همون قدیما منو لقمه گرفته بود برای دانیالش.

_ هان؟!... آره! اونو که یادمه!... خب چه عیبی داره؟ تا جایی که من یادمه دانیالش پسر خیلی خوبی بود!

چراغ راهنما زدم و انداختم توی خیابان فرعی! ساعت ده شب جمعه بود و خیابان ها خلوت.

_ آره اتفاقا مرد خیلی خوبیه! چند سالی که توی شرکتشون کمک حسابدار بودم، می دیدم با این که بچه ی قلدر و پررویه، اما خیلی آقا ست و کار درست!... یادمه اون موقع ها یه دوست دختر

پلنگ داشت که بعضی وقتا با دانیال می‌اومد شرکت! حاجی اصلا ازش خوشش نمی‌اومد! دانیال اون چند سالی که رفت انگلیس شنیدم با دختره کات کرده و دختره هم برای همیشه رفته آمریکا... حالا دو سه سالیه که دانیال برگشته ایران! همون موقع‌ها که هنوز دانیال نرفته بود و ایران بود حاجی هر وقت چشمش به من می‌افتاد به کنایه می‌گفت اگه دانیال حرف‌گوش کن باشه، من دختر خوب و چشم و گوش بسته براش سراغ دارم... دانیال که متوجه حرف باباش نمی‌شد به کنار، منم که معیارهای بزرگ‌تری توی زندگی داشتم و کلا ازدواجی نبودم... پرید توی حرفم و مثلاً به شوخی، اما کاملاً جدی، گذشته را کشید توی چشمم:

– ازدواجی نبودی یا در سر هوای یار دگر داشتی؟!

پوزخندی در دل نصیب خودم کردم:

– یار دگر!... بچگی و احمقی و عاشقی هم عالمی داره‌ها!... عشق یک‌طرفه و خامی... جوون مردم مُرد و نفهمید که من، دختر ساده‌ی شهرستانی چه‌طور می‌مُردم براش.

چه قدر ساده از مردن یک عشق قدیمی می گفتم! انگار دروغ نبود که زمان دواي هر دردی است، روزی حتی از فکر این که مُرده، می مردم! حالا آن روزها برایم خاطره‌ای دور شده بود که فقط گه‌گذاری مثل الان جای کهنه‌ی زخمش روی قلبم تیر می کشید! _ خب بی خیال اون مرحوم، داشتی از حاجی و پسرش می گفتی! فرناز با همین جمله‌ی ساده، من را از گذشته کشید بیرون. جواب دادم:

_ همین دیگه... از همون موقع و به هر دلیلی موضوع دانیال برای من منتفی بود! اما برای حاجی هنوز منتفی نشده!... سه ماه پیش که توی مهمونی معارفه‌ی یکی از رئیس روسای سازمان بازرگانی بودیم، حاجی با یکی از آشناهاش حرف می زد و می گفت بعد حاج خانوم تمام آرزوش اینه که پسرشو سروسامون بده و یه دختر خوب و زبر و زرنگ و پاک براش بگیره، تمام مدت که از عروس خیالیش حرف می زد با لبخند به من نگاه می کرد، نه فقط خود من که حتی مخاطبش هم فهمید منظورش منم! الانم می دونم که حاجی

به بهونه‌ی حساب کتاب‌های شرکتشون می‌خواد من و دانیالو
به هم نزدیک کنه...

_ خب چه عیبی داره؟! می‌گی پسر، پسر خوبیه، باباشم که
پسندیدت، دیگه چه مشکلی هست؟!
پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_ دلت خوشه ها! اول یه نگاه به اونا بنداز، یه نگاه هم به ما...
هر چه قدر منتظر ماند، ادامه ندادم. خودش پیش قدم شد برای
نظریه دادن:

_ منظورت از لحاظ مالیه؟! ببین درسته اونا خیلی وضعشون توپه،
اما فکر نکنم حالا شماهام خیلی پایین باشید! بالاخره بابات باغ
پسته و بادوم داره و باغدار بزرگی بوده و به قیمت اختلاف بین
بچه‌هاش، بازم سهم خوبی از اون باغ به تو داده!... تو خودتم دختر
جنم‌داری هستی و توی این چند سال خیلی تلاش کردی و الان
داری نتیجه‌شو می‌بینی! وضع مالی خودِ تو اونی نیست که چند
سال پیش بوده! حالا درسته که خانواده‌ت خبر از وضع مالیت
ندارن و تو هم دوست نداری اونا بفهمن، اما در حد خودت خوب

درآمد داری که همه‌شم از دسترنج خودت و تلاش شبانه‌روزی و درس خوندنات بوده... خانم دکتر مملکتی‌ها!...

به گمانم امشب فرناز روی آن مودش بود که هر چه قدر دلیل می‌آوردم قانع نمی‌شد!... برای همین فعلا بی‌خیالش شدم!... وقتی هیچ جواب ندادم او هم ترجیح داد بیشتر از این موضوع را کش ندهد! چراغ‌راهنما زدم و پیچیدم سمت ورودی پارکینگ ساختمان، بوقی زدم تا آقای تابش بیلبیک جلوی ورودی پارکینگ را بالا ببرد و بتوانم وارد شوم...

یک سر پتو را بیشتر از قبل دور خودم پیچاندم و کمی از شیر خوردم. دیواره‌ی ماگ از خود شیر گرم‌تر بود! توی سرمای زمستان، من سرمای مثل احمق‌ها نشسته بودم توی تراس و می‌لرزیدم و نگاهم به آسمان ابری بود! مدت‌ها بود که آسمان خسیس شده و نم پس نمی‌داد، اما با این ابرهای سنگین و سفید، به گمانم بالاخره برف قرار بود بر سر شهر کثیف تهران بنشیند! چه خوب که دغدغه‌ی مسیر رفتن به محل کارم، آن هم در روز

برفی و پرترافیک را نداشتم! فاصله‌ام تا دفتر کار دو طبقه بود! دفتر شرکتان، شرکت نوین، طبقه‌ی سوم و خانه‌ای که با شراکت فرناز خریده بودم، طبقه‌ی پنجم!... اما فردا بعدازظهر خواهی نخواهی مجبور بودم سری به شرکت آقای فتحی بزنم! خودآزاری افتاده بود به جانم که نشسته بودم در سرما و سیاهی و به فکر روزهای سرد و سیاهم بودم! همان روزهای آخری که توی شرکت حاجی کار می‌کردم... انگار همین دیروز بود که دانیال فتحی سراسیمه از جلسه‌ی شرکت خارج شده بود و بعد چو افتاده بود که دوستش از دنیا رفته... قلبم تیر کشید! آن روزگاران هنوز مثل این روزها قوی نبودم، آن روزگاران تازه دو سال بود که قصد کرده بودم او و عشق نافرجامش را فراموش کنم که خبر مرگش... آن روز برایم یکی از بدترین روزهای عمرم بود! بدتر از روزی که دست رد به سینه‌ام زده بود، حتی بدتر از شبی که از دور شاهد داماد شدنش بودم... آن شب در کت و شلواری که خوش نشسته بود به تنش، با عروسی که می‌درخشید... آن شب فکر می‌کردم بدتر از این شب در زندگی‌ام نخواهد آمد!... اما خیلی بدتر از این‌ها آمد!... دو سال بعد، روزی که خبر مرگش را شنیدم، بدتر

بود!... روزی که خبر تصادف فرناز و خانواده‌اش را شنیدم، تا صبح جان‌کندم!... شبی که بابایم سخته کرد، علنا خودم یک بار مُردم و زنده شدم!...

با این حال هنوز هم داغ آن خبر تلخ به جانم بود که بعد سال‌ها با یادآوری آن روز که دانیال آشفته‌حال از شرکت خارج شد، جای زخم کهنه‌ام درد می‌کرد و می‌سوخت!... بعد از آن اتفاق هم بود که دیگر دل ماندن در شرکت را نداشتم، شرکتی که اولین بار او را آن‌جا دیده بودم، عاشقش شده بودم، شماره‌اش را با هزار ترفند و نقشه به دست آورده بودم... توی دانشگاه وقت و بی‌وقت برایش پیام و استیکر فرستاده بودم و ضعف کرده بودم برایش وقتی از دور، کلافگی‌اش بعد از خواندن پیام‌ها را می‌دیدم و...

همکاری با شرکت حاجی را دوست نداشتم... روزهای آخر بودنم در شرکت فتحی، بوی غم می‌داد!... بوی مرگ!... بوی مرگ عشق یک‌طرفه‌ام!...

"اما نه خورشید! به خودت بیا، تو آن‌جا فقط روزهای بد داشتی، روزگار خوب هم زیاد داشتی..."

اولین روزی که قدم به شرکت حاجی فتحی گذاشتم انگار همین دیروز بود! تازه یک ماه از عمر دانشجو شدنم می‌گذشت و پنهان از خانواده‌ام، در به در دنبال کار می‌گشتم. مشکل مالی نداشتم اما دوست داشتم در رشته‌ای که درس می‌خواندم تجربه به دست بیاورم! به خصوص که هر استادی سر کلاس می‌گفت "تجربه" در این کار یک قدم از "مدرک" مهم‌تر است! دوست داشتم چهار سال بعد در کنار مدرک لیسانس، چهارسال تجربه‌ی کار هم داشته باشم!... چند شرکت سر زدم، همه جا رد شدم!... بعدها فهمیدم که نصف دلیل رد شدنم سر و وضع زیادی ساده‌ام بوده!... آن روزها، برعکس امروز، هیچ از مارک و برند و "به خودم رسیدن" نمی‌دانستم!... حاجی فتحی بزرگ اما آن قدر سرد و گرم روزگار چشیده بود که به قول خودش از چشمانم خواند بچه‌ی خوش‌آتیه‌ای هستم و زبل!... به عنوان دستیار حسابدار استخدامم کرد و شدم پادوی گروه مالی! چهارسال بیگاری کردم و از سحر خروس‌خوان تا بوق سگ یک نفس دویدم تا بالاخره شدم همه‌کاره‌ی آن‌جا، همه‌کاره‌ی هیچ‌کاره!... آچارفرانسه‌ی آن

دفتر عریض و طویل بودم اما عنوان مدیر مالی و حسابدار کل و... و... و... و مزایایش به بقیه می‌رسید!

سال دومی که آن‌جا مشغول بودم، دوست همکلاسی‌ام، رویا را هم با خودم به آن شرکت بردم. دوستی رویا و ناصر هم از همان‌جا شروع شد و پارسال، ته دوستی کش‌دارشان به ازدواج رسید!... سال اول فوق‌لیسانس بودم که به سرم زد برای خودمان شرکت دفتر خدمات مالی بزنیم و رویا و ناصر هم استقبال کردند! راه سختی را سه‌تایی آمدیم تا رسیدیم به امروزی که آن شرکت کوچک شده دفتر خدمات مالی و مالیاتی اسم و رسم‌دار... چند بار زمین خوردیم!... توی پاس کردن چک‌هایمان ماندیم!... ازمان شکایت کردند و دفترمان پلمپ شد!... چه شب‌هایی که تا صبح نخوابیدیم... پدر جدمان درآمد!... فشار درس برای منی که تمام عمر عادت داشتم به نفر اول بودن در کلاس، فشار روحی رشید و الهه و منیره و مامان برای این‌که درس را ول کنم و برگردم خانه، فشار کار و سروکله زدن با مسائل مالی و مالیاتی... را اگر به این‌ها نوشتن رساله و خواندن زبان و قبولی در آزمون کارت بازرگانی و... اضافه می‌کردم، حق داشتم حس کنم الان نه

بیست و هشت، که هشتاد و دو ساله‌ام... از هجده سالگی بی‌وقفه دویده بودم!... بدون این‌که اجازه‌ی در کردن خستگی داشته باشم!... چندین بار بُریده بودم!... مثل روزی که خبر تصادف بهترین دوستم را شنیدم و فوت خانواده‌اش!... فرناز دوست دوران لیسانسم، دو هفته توی کما بود و بعد از آن با پاهای بی‌جان، هیچ‌کس را نداشت جز من!... دو سال هم او را به دوش کشیدم!... به خاطر او هم که شده نیت کرده بودم قوی شوم و مستقل! عصای دستش شدم تا بالاخره راه افتاد و بارش را خودش به دوش کشید!... اگر بعد از فوق‌لیسانس برمی‌گشتم دامغان، معلوم نبود سرنوشت فرناز چه می‌شد!... او را که نمی‌توانستم با خودم ببرم!... آن روزها تلاشم را بیشتر از قبل کردم!... بحث "امتحان" دکتر اگر پیش می‌آمد، حتما رشید و زن فضولش موی دماغم می‌شدند و نمی‌گذاشتند به این راحتی "امتحان" کنکور بدهم!... پس مجبور شدم حین کار کردن آن‌قدر درس بخوانم تا مثل دوره‌ی کارشناسی ارشد، دانشجوی ممتاز محسوب شوم و این امکان برایم جور شود که بدون کنکور وارد مقطع دکترای شوم... جنگ اصلی همان موقع شروع شد!... "دختر را چه به این همه درس

خواندن، آن هم در شهر غریب؟!... بی صاحب است؟!... " من
احمق خودم هم آتو دستشان داده بودم!... لیلی از سفر چند
روزه‌ی ایران‌گردی که با تور رفته بودیم، عکس دسته‌جمعی توی
صفحه‌ی مجازی‌اش گذاشته بود و شانسی منیره دیده و به الهه
نشان داده بود!... عکس پر بود از جمعیت دختر و پسر جوان و
لیلی و دوست‌پسرش هم مثل چسب دوقلو به هم چسبیده
بودند!... الم شنگه راه افتاد!... خانواده‌ام، لیلی را به عنوان
صمیمی‌ترین دوست من در تهران می‌شناختند و البته مجرد!...
حالا من از چند جهت متهم بودم!... هم متهم بودم به کارهای
یواشکی و زیادی "آزاد" شدن که بی‌اطلاع به سفر می‌روم!... هم
داشتن دوستان جلف... بدتر از همه توی یکی از عکس‌ها، پسری
که اصلاً الان یادم نمی‌آمد اسمش چه بود، کنار دستم نشسته و
شانسی توی آن عکس برگشته و با لبی خندان نگاهم کرده بود!...
بابا را برای اولین بار از خودم ناامید کرده بودم... نه بابت عکس!...
نه بابت سفر!... بابت بی‌خبر رفتن!... حق داشت! تا پیش از آن، آب
هم می‌خوردم کف دست بابا می‌گذاشتم، اما رفته بودم سفر، بدون
خبر، آن هم دور ایران... برای اولین بار و آخرین بار با ناراحتی

نگاهم کرد و گفت "فکر نمی‌کردی یه اتفاقی برات می‌افتاد
 من باید کجا دنبالت می‌گشتم؟!..." بابا از گناهم گذشت، اما رشید
 نه!... رشید قلدر خانواده‌ی اخوان و حرفش برش داشت و هنوز هم
 دارد!... دستور داد "زمان خودسری‌هایم سر آمده است و وقت
 برگشتنم از تهران است!"... اصلاً وقتش نبود! تازه شرکت داشت
 بعد از کلی بدهی و قرض و قوله، جان می‌گرفت و راهش را پیدا
 می‌کرد!... بعد از آن عکس، آن قدر اوضاع خانه خراب شده بود که
 به نظرم بابا هم بدش نمی‌آمد برگردم!... رشید اولتیماتوم داد حق
 ندارم کنکور دکترا شرکت کنم و برای اولین بار بابا در برابر
 زورگویی‌اش سکوت کرد!... سکوتش برایم سنگین بود! رشید و
 بیشتر از رشید، الهه و منیره داشتند خودشان را برای جشن
 پیروزی آماده می‌کردند که... خبر بورسیه‌ی دکتری‌ام در رشته‌ی
 مدیریت آمد...

_ خورشید دو ساعته توی این سرما نشستی توی تراس!... بیا
 داخل...

سرم برگشت سمت در تراس و لبخندی به روی فرناز زدم.
سر کج کرد:

– به چی فکر می کنی؟!

از روی صندلی چوبی بلند شدم، گوشه‌ی پتو از روی شانه‌ام کنار
رفت و لرز بیشتر از قبل افتاد به جانم! نگاه خیره و جستجوگرش
در تاریکی توی صورتم گشت و ادامه داد:

– اگه رفتن به شرکت حاجی فتحی و خاطراتش این قدر اذیت
می کنه که بی خوابت کرده، خب نرو!

پتو را از نو دور خودم پیچیدم و از کنار دست فرناز رد شدم و قدم
به هال گرم آپارتمان گذاشتم! خودم را هم زدم به آن راه و
پرسیدم:

– چرا اذیتم بکنه؟! اتفاقا الان که فکر می کنم حس می کنم واقعا
زیر دین حاجی فتحی هستم به کنار، اون پیرمرد با اون همه
آشناهای گردن کلفتش می تونه برای شرکتمون کلی ارباب رجوع
پیدا کنه...

پشت سرم قدم به تراس گذاشت، ماگم را که یادم رفته بود بردارم، برداشت و با خود آورد! با چشم، خط قدم‌هایش را دنبال می‌کردم که به سمت آشپزخانه می‌رفت... برای این که ذهنش را از حاجی‌فتحی دور کنم، پرسیدم:

_ قسمت جدید سریال مون نیومده؟

_ چرا اتفاقا، دیدم که دیشب پیش زیرنویسشم اومده، تنهایی نگاه نکردم گفتم تو هم بیای با هم نگاه کنیم، اما امشب که خونه‌ی لیلی‌اینا گفتمی خوابت می‌آد بی خیالش شدم، برای همین پیشنهاد دیدنشو بهت ندادم.

_ تا من این دو سه تا لیوانو می‌شورم، بذارش، برقا هم خاموش کن تا هم نگاه کنیم هم بخوابیم!

کلا عادت داشتیم یکی دو شب در هفته را به بهانه‌ی فیلم دیدن توی هال بخوابیم.

بیست دقیقه بعد من روی کاناپه دراز کشیده بودم و او پایین پایم روی فرش شش متری نشسته بود و در تاریکی چشم به قسمت‌های آب بسته‌ی سریال داشتیم که گفت:

– یه چی بگم خورشید؟!

با گفتن "بگو" پتو را کشیدم تا زیر چانه‌ام.

– حس می‌کنم شدم طفیلی زندگی تو!... موندم سر دستت!... کاش وقتی تصادف کردم تو هم مثل لیلی و سوگند و ابوالفضل بی خیال من می‌شدی!

ابوالفضل نامزد آن روزگاراناش بود که بعد از تصادف نماند پایش و رهایش کرد!... بیشتر از قبل توی خودم مچاله شدم، هوای خانه سرد نبود، من سرمایی بودم:

– تو نمی‌خواهی بی خیال این چرندیات بشی!

– دو سال از بهترین روزهای جوونیتو گذاشتی پای من تا بتونم دوباره جون بگیرم و سرپا بشم... فکر نکن نمی‌فهمیدم که اون موقع‌ها به خاطر من نمی‌رفتی دنبال زندگی شخصی خودت! روزهایی که می‌اومدم پایین، توی شرکتتون، می‌دیدم چند نفر می‌خواستن بهت نخ بدن! همه هم آدم‌های درست و حسابی بودن و سرشون به تنشون می‌ارزید، اما تو اون روزها به خاطر من اصلا نمی‌دیدشون! اما الان دیگه من دوباره سرپا شدم و قوی‌ام!...

خورشید تو فقط دوستمی! دوستی رو هم در حقم تموم کردی، حق نداری بیشتر از این خودتو پاسوز من بکنی!... من تا عمر دارم زیر دین و منت هستم!

کوسن را زیر سرم درست کردم و خمیازه‌ی نیم‌بندی کشیدم:
_ چرند نگو! تو هیچ دینی به من نداری! گفتم که، اون موقع‌ها من خودم ازدواجی نبودم، الانم می‌بینی که توی رلم!... فرزینو یادت رفته؟!

_ فرزین زیادی اومده توی زندگیت! اون در حد و اندازه‌ی تو نیست. از زندگیت بندازش بیرون تا دیر نشده، بعدا آویزون زندگیت می‌شه‌ها!

با گفتن "این قسمت چه قدر الکی بود!" کنترل را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم.

_ شنیدی چی گفتم؟! گفتم فرزین لقمه‌ی دهن تو نیست، شر می‌شه برات!

او هم مثل رضا فکر می‌کرد! حق هم داشتند، فرزین از نظر ظاهر، نه فقط جوان برازنده‌ای بود، که زیبا و دلچسب هم بود، اما

فقط از نظر ظاهر! باطنش آدم نجسبی بود که حال من یکی را بد می کرد!

در جواب فرناز، چین الکی به ابرو انداختم و گفتم:

ـ واه! من الان غیرتی می شم ها! پشت سر نامزدجونم حرف نزن!
و سعی کردم با لودگی بی مزه سر حرف را جمع کنم و برای این که نقطه‌ی پایان بگذارم به این بحث، دست دراز کردم و چراغ خواب طرح سنگ نمک روی میز عسلی را روشن کردم. از پایین کاناپه بلند شد و به سمت تک مبل تختخوابشوی هال رفت تا جای خواب خودش را درست کند!

نگاهم در تاریکی به نوشته‌ی نستعلیق و رنگی روی سنگ نمک افتاد "و چه قدر لذت دارد آدم حال دلش خوب باشد!"... چه قدر لذت داشت؟!... نمی دانستم... اصلا حال دلم خوب بود؟!... اگر بابا خوب بود، حال دلم خوب بود!... چه می خواستم از زندگی؟ جز پیشرفت و ترقی!... فقط کاش بابا هوشیار بود و این روزهایم را می دید! وقتی تصمیم گرفتم شرکت را بزنم به تنها کسی که خبر دادم او بود! از او کسب تکلیف کردم که چنین ایده‌ای دارم، اجازه

می دهد مسیرم را در تهران ادامه بدهم یا نه! بدون ریا و چاپلوسی قسم خوردم اگر بگوید درس و مشقت تمام شد برگرد، برمی گردم و مطیع او هستم!... ولی بابا حرف دیگری زد، گفت من هم برایش مثل رضا هستم، قرار نیست چون دخترم "ولی" و "صاحب اختیار"م باشد!... همان طور که صاحب اختیار رضا نیست، صاحب اختیار من هم نیست!... تنها چیزی که گفت "مواظب آبروم باش! این مردم دهنشون چاک و بست نداره!"

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م. بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل دوم

رو به دختر جوان و کم سنی که پشت میز نشسته بود، گفتم:
 _ اخوان هستم، از شرکت "نوین" با حاج آقا فتحی قرار ملاقات
 داشتم!

اسم شرکتان طولانی بود و هر جا می رفتم سروته اش را می زدم
 و به "نوین" ش قناعت می کردم!

منشی جوان حاجی از سر جایش بلند شد و با خوش رویی گفت:
 _ سلام، روزتون بخیر... بله، جناب رئیس گفته بودن که می آین...
 بفرمایید توی دفترشون تا خودشون هم تشریف بیارن! رفتن دفتر
 فروش.

او پیش افتاد و نگاه من برای بار چندم دور تا دور ساختمان
 چرخید! چه قدر خاطره داشتم از این جا! منشی دفتر تازه کار بود
 که من را نمی شناخت، اما در و دیوار این ساختمان "خورشید

اخوان " را خوب می شناختند!... چه شب‌هایی که تا دیروقت اضافه کار مانده بودم!... چه لحظات پر استرسی را با رویا و ناصر پشت سر گذاشته بودیم تا دست یکی دو دزد خودی را رو کرده بودیم!... تهمت شنیده بودم، پاداش گرفته بودم، محکوم به کم کاری شده بودم، متهم به پاچه خواری! حسیض شده بودم و بعد عزیز... بالا و پایین زیاد داشتم تا به امروز و چنین جایگاهی رسیده بودم...

_ بفرمایید خانم اخوان، الان...

صدای شاد خانم علیزاده را شنیدم:

_ خورشید؟!... تویی؟!...

لبخندی به رویش زدم! بعد از چند سال هنوز همان اونیفرم کهنه‌ی قدیمی را تنش داشت؛ همان که سر جیبش لکه‌ی آبی جوهر بود!... تفاوت روپوشش با قدیم این بود که هم کهنه‌تر شده بود و هم جوهرش کمرنگ‌تر!...

با همان لبخند گفتم:

_ سلام خانم علیزاده، خوبید؟!...

متوجه نگاه متعجب منشی کم سن و سال بودم! روزی که این جا استخدام شدم حتی از این دختر هم کم سن تر بودم!
 _ ای دختر! چه خوبی ای؟! تمام زانوهام صدا می ده!... تو چه طوری خورشید جان...

صدای باز شدن در اتاق کناری شنیده شد و صدای مردی که:
 _ خانم عارفی، این نامه ی ترخیصو بعد از مهر و امضای پدر بذارید
 توی زونکن...

لبخند خشکی روی لبم نشست! "چشم حاجی روشن! بالاخره چشم پسرش به جمال با کمال من افتاد!..." کمی براندازم کرد...
 برایش آشنا بودم؟!... صدای آرام و از بُن چاه منشی را شنیدم که
 "عرفانی ام، نه عارفی"... دانیال متوجه جمله ی معترضه ی او نشد
 و همچنان با نگاه غریبه آشنایی داشت بر و بر نگاهم می کرد، آخر کار هم وقتی به نتیجه ی نرسید، با کنجکاوی پرسید:

_ شما؟!... آشنایید؟!

خانم علیزاده مهلت نداد به من برای معرفی و انگار بخواهد مشتلق بگیرد، فوری گفت:

_ خورشیده دیگه، چه طور نشناختید؟!... خورشید خودمون...

ابروی دانیال فتحی کمی رفت بالا و "خورشید؟!..."

قبل از این که باز خانم علیزاده میدان را دست بگیرد، خودم گفتم:

_ سلام آقای فتحی، اخوان هستم، از شرکت نوین! حاج آقا خواسته بودن امروز پیام این جا خدمتشون.

بالاخره به جا آورد و رنگ آشنایی در نگاهش نشست و گفت:

_ بله، بله...

به سمت دفتر خود حاجی رفت و بعد از گفتن "بفرمایید تا پدر برسند" رو کرد به خانم علیزاده:

_ زحمت دو تا قهوه رو بکشید...

خانم علیزاده هم با خوش خدمتی گفت:

_ بفرما خورشیدجون، برو توی دفتر تا منم توی لیوان خودت برات چایی بیارم! هنوز لیوانتو ته کابینت آبدارخونه نگه داشتم و

توش به هیچ کس چایی ندادم، انگار به دلم افتاده بود یه روز
خودت می‌آی!

لیوانم؟!... من این جا لیوانی جا نگذاشته بودم! بی‌اعتنا به نگاه هار
و حیران منشی بابت این همه تحویل گرفتن‌ها، از خانم علیزاده
تشکر کردم، از کنار فتحی کوچک هم گذشتم و قدم به دفتر
رئیس گذاشتم. کیفم را گذاشتم روی مبل چرم اداری و نگاهم
رفت سمت تابلوهای روی دیوار! این تابلوها چند سال پیش
نبودند! کلی تقدیرنامه و آفرین صدآفرین بود از طرف وزارت کار
و اقتصاد و امور بازرگانی و دفتر ریاست‌جمهوری و... و... و... هر
کدام به یک عنوان، کارآفرین نمونه، برند محبوب بین مشتری‌ها
و گروه موفق تجاری و... یکی دو تقدیرنامه به زبان انگلیسی و
عربی و پشتو هم آن جا بود!... می‌دانستم توی این یکی دو سال،
با وجود وضعیت خراب و لنگ در هوای اقتصادی کشور، شرکت
لوازم‌خانگی فتحی و زیرمجموعه‌هایش با درایت و تجربه‌ی خود
حاجی و مدیریت تازه‌نفس و جوان پسر حاجی، نه تنها توانسته
بود سرپا بماند که به یکی دو کشور منطقه هم صادرات داشت!

– باز هم خیرمقدم می‌گم خانم اخوان!

روی پا چرخیدم سمت او و لبخند کمرنگی به رویش زدم:

– ممنونم آقای فتحی!

حالا که فاصله‌امان کمتر شده بود، می‌شد دید که چه قدر عوض شده بود! همان آدم رنگ روشن سابق بود! موهای قهوه‌ای، ابروهای یک درجه روشن تر از موی سر، با چشمان قهوه‌ای روشن! اولین بار که دیده بودمش، باورم نشده بود که این رنگ پوست و مو طبیعی باشد! آن روزها خیلی مد شده بود که آقایان موهایشان را رنگ بکنند، اما وقتی یک بار آمده بود در دو سه قدمی‌ام تا چیزی را توی کاتالوگ، نشان فرد کنار دستی‌ام بدهد چشمم به موهای دستش افتاده بود و به ریش تازه تَک زده‌اش و یقین پیدا کرده بودم این مرد زیادی خوش‌رنگ است! خوش‌رنگ و خوش‌بو!... مثل الان که بوی ادکلنش تمام سلول‌های بویایی‌ام را نشانه گرفته بود!

– بفرمایید بشینید! خیلی که معطل پدر نشدید؟

روی مبلی نشستم، خودش هم با قدم‌های کشیده سمت میز مدیریت رفت و گوشی تلفن را برداشت و به منشی‌اش گفت به خانم علیزاده سفارش کند قهوه‌اش حتما با شیر باشد! بعد هم بدون این که یادش بیاید سوالی پرسیده و جوابی نشنیده، برگشت سمتم و بی کلام خیره شد در صورتم. نگاهش را با نگاه جواب دادم! به گمانم کورس گذاشته بود ببیند کدامان کم می‌آوریم... خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کردم کم آورد و کشید عقب و تکیه داد به مبل:

_ انتظارشو داشتم خیلی تغییر کرده باشید، اما نه تا این حد! اگه بدون پیش‌زمینه‌ی قبلی جایی می‌دیدمتون اصلا نمی‌شناختمتون!... ناصر فدوی می‌گفت رئیس‌مون اخوانه، تا ندیده بودمت حتی نمی‌تونستم تصویرسازی کنم که اون دختر... هوووم...

مانده بود چه بگوید! "دختر بچه‌ی آب دماغ آویزون و اشکش دم مشکش؟!..." "اون دختر شهرستانی؟!..." "اون دختری که عددی نبود؟!..." "اون دختر زیر دست که کارمند قسمت مالی شرکت

گردن کلفت بابام بود؟! ... "اون دختره ی نخود؟! ... "اون دختره ی ساده و بدون دوز و کلک؟! " کدام؟! ... متاسفانه یا خوشبختانه همه‌اشان بودم و باز هم متاسفانه یا خوشبختانه، به جز آن قسمت "شهرستانی" در حال حاضر هیچ کدامشان نبودم!...

هنوز مانده بود چه‌طور جمله‌اش را جمع کند که خانم علیزاده با یک فنجان قهوه و چای در ماگ غریب و آشنایی وارد شد! نگاهم گرد شد روی ماگ... همان ماگ با طرح نصفه و نیمه... همان ماگ با طرح "یک پیکر" از "دو پیکر جوزا"... آب دهانم را قورت دادم... این چه بازی کثیفی بود که داشتند با من می‌کردند؟! ... خوابش را می‌دیدم! صدایی شبیه صدایش می‌شنیدم و حالا این ماگ؟! ... چرا همه چیز با هم درآمیخته بود، آن هم درست حالا که پیشنهاد کاری خوب داشتیم از شرکت "فتحی"! ... چرا همه چیز و همه کس دست به دست هم داده بودند تا برای تداعی نشدن آن روزهای سیاه، پیشنهاد به این خوبی را قبول نکنم! ... چرا می‌خواستند از این‌جا فراری‌ام بدهند؟! ... دقیقا کی می‌خواست فراری‌ام بدهد؟! ... چه نیتی داشت که با یاد و خاطره‌ی تلخ مُرده‌ای قصد کرده

بود جانم را بگیرد؟!... نگاهم میخ ماگ بود و خاطرات شوم و
حس تلخ ناکامی پتک شده بود توی سرم... "یک پیکری" که
هیچ وقت اقبال نداشت بشود "دو پیکر"!... همین تلخ ترین قسمت
خاطراتم در شرکت حاجی بود!

صدای توییخ دانیال به داد روح و روان از هم پاشیده ام رسید:
_ گفتم دو تا قهوه!

_ خورشید جون قهوه نمی خوره، تپش قلب می گیره...
و همزمان که ماگ طرح دار را جلوییم می گذاشت، پرسید:
_ هنوزم اون جوری تپش قلب می گیری!؟

توی این ماگ آب هم می خوردم تپش قلب می گرفتم، چه برسد
به چای و قهوه!... این ماگ من نبود! من خریده بودمش، اما مال
من نبود... ماگ من خانه ی خودمان بود... می مردم هم حاضر نبودم
با نوشیدن چای در این ماگ یک بار دیگر زهر به جان خودم
بریزم...

با صدایی نا از تن رفته گفتم:

_ نه! زمان خیلی تغییرم داده! لطفا این ماگو ببر توی یه
فنجون کوچک برام قهوه بیار!

_ اه! قهوه می خوای؟!... الان می آرم.

دانیال پیش قدم شد و فداکارانه گفت:

_ احتیاج نیست، قهوه‌ی منو بذارید جلوی خانوم اخوان، چای
ایشونو بدید به من!

نفسم ته سینه‌ام گیر کرد! شک ندارم رنگ چهره‌ام الان مثل میت
شده!... این ماگ نحس که هیچ وقت به دست صاحبش نرسیده
بود، حالا می خواست بنشیند به لب و دهان او...

_ انگار هفته‌ی پیش پدرم و فدوی با هم خوب پیش رفتن!

و جلوی چشم‌های بازنده و پر از حس بدم، ماگ را چرخاند سمت
خودش، طرح یک پیکر از دو پیکر افسانه‌ای آن از جلوی چشمم
محو شد، مثل صاحبش که یک باره پر کشیده و از روی این کره‌ی
خاکی به آسمان‌ها رفته بود!

_ انگار با هم به یه توافقاتی هم رسیدند...

دلم لرزید! ماگ را بالا برد و... چرا امروز، درست امروز، این
ماگ باید می آمد توی دست و پایم و با حضور دانیال فتحی کلی
حس بد و گنگ به جانم سرازیر می شد؟!!

تا خواست آن را بگذارد بین لب هایش، سریع و بی اختیار پرسیدم:
_ شما متولد چه ماهی هستید؟!!

به خواسته ام رسیدم و آن را آورد پایین:

_ بهمن! چه طور؟!!

فوری نیم خیز شدم و با گرفتن ماگ از دستش، دلیل
"من درآوردی" و چرتی تحویلش دادم:

_ شگون نداره کسی از وسایلی استفاده کنه که نماد ماه تولد
دیگرانه... این خرداده...

متحیر پرسید:

_ خرافاتی هستید؟! از این طالع بینی و کف بینی و...

چنان با چشمان روشنش پر از بهت نگاهم می کرد که تا ته خط
رفتم! شک نداشتم با همین حرف چرتم و "شگون نداشتن و ماه

تولد " هم ناصر را از رویای پر از پولش دور کردم، هم حاجی را از آرزوی خامش!... چندان هم بد نشد!

لبخندی از سر اجبار روی لبم نشست و همان طور که ماگ را محکم تر بین کف هر دو دست گرفته بودم، برای ماست مالی یا شاید حتی محکم کاری گفتم:

_ بالاخره هر کسی اعتقادات خاص خودشو داره، قرار نیست چون ما قبول نداریم بهش بگیم خرافات!

لبخندی مودی نشست روی لبش:

_ فکر کنم سر درمی آید از طالع بینی! خب بینم ما مردهای بهمنی چه طوریم؟!

"خر بیار و باقالی بار کن خانم زبل!"... لعنتی با آن نگاه روشنش چه لبخند مودی ای هم تحویلم داد!... لبخندش را با لبخند مودی تر جواب دادم و "من درآوردی" گفتم:

_ مردهای بهمنی خیلی کنجکاون و این کنجکاوی همیشه براشون ضرر داره!

تیز و بز منظورم را زود گرفت و خنده‌اش اتاق را برداشت:

– باشه، قانع شدم!... بریم سر صحبت خودمون... ناصر فدوی یه جورایی از جانب شما هم قول داده که از اول ماه شرکتتون حساب کتاب سال‌های پیش شرکتو تحویل می‌گیره!

حالا که ماگ "تک‌پیکر" توی هر دو دست خودم بود و خیالم بابتش راحت شده بود، وقتش بود صحبت‌هایمان جدی شود:

– ناصر حیطه‌ی کاریش فرق می‌کنه و وکیل هستند، نه حسابدار و مسئول مالی... بعدش فکر نکنم ایشون اجازه داشته باشند بدون کسب اجازه از من، قول همکاری به شخص یا شرکتی بدن!... صاحب امضای اصلی شرکت "نوین" منم... شرکت ما هم سه ساله کلا از حیطه‌ی خدمات مالی خودشو کشیده بیرون و الان تو زمینه‌ی امور مالیاتی و مشاوره‌ی مالیاتی کار می‌کنیم!

فکر کنم با جوابم بدجور غافلگیرش کردم و ضربه‌فنی شد! اصلا انتظار نه و ناز کردن نداشت که ناباور نگاهم کرد و گفت:

– فکر می‌کردم قبلا با پدرم چک و چونه‌ها تونو زدین و به توافق رسیدین که الان این‌جا هستید!

با لحن جدی، یک پا را روی پای دیگر انداختم و گفتم:

_ نه، چه توافقی؟!... جناب فتحی از من خواستن شرفیاب بشم،
منم مزاحم وقتشون شدم.

_ خب برای این که به توافق و تفاهم برسیم چه شرطی دارید؟

_ من هنوز نمی دونم دقیقاً قراره این جا چه کار کنیم، اما...
مشتاق از بحث پرسید:

_ اما؟!...

_ شرط داریم...

سر کج کرد یعنی چه شرطی و گفت:

_ خب، می شنوم!

_ تمام امور مالیاتی شرکتتونو شرکت نوین ما انجام می ده!

چشمش گرد شد! معلوم بود لقمه‌ی بزرگی می دانست برای دهانم.

_ شرطتون یه کم دُرشت نیست؟! فکر کنم بیشتر این شرط یه
بهونه‌ست که نخواین با ما همکاری کنید!

– اینم می‌تونه فرضیه‌ی خوبی باشه برای درخواستم!

با نگاهی گیج، اما رذیلانه پرسید:

– تو واقعا همون دختری هستی که یه روز توی آبدارخونه زارزار گریه می‌کرد؟!

ماگ را محکم‌تر توی مشتم فشردم و آب دهانم را به سختی قورت دادم!... برعکس لحظه‌ی اول دیدارمان انگار "من دیروزم" را خوب به خاطر داشت! با همان نگاه، باز از نو ورنندازم کرد و ادامه داد:

– چه قدر تغییر کردی!

و نگاه موذی‌اش فاتحانه رفت سمت انگشتانم! فوری به خودم آمدم و فشار انگشتانم را از دور ماگ کم کردم! نباید نشان می‌دادم کم آورده‌ام:

– فرق آدم زنده و مُرده همین تغییراته! اگه نسبت به نه ده سال قبل هیچ تغییری نکرده باشیم، یعنی زنده نبودیم و زندگی نکردیم... همون‌طور که شما آدم ده سال قبل نیستید، منم نیستیم...

لبخند موذی‌اش پررنگ‌تر شد، حس کردم می‌خواهد قلمبه‌ای ببندد به بیخ ریش حرف‌هایم که صدای حاجی از توی سالن، اما نزدیک دفتر مانع شد!... "به امیدوار زنگ بزن و بگو!" و تقه‌ای زد و در را باز کرد...

با آمدن حاجی فتحی دانیال با گفتن "بفرمایید پدرجان!" از پشت میز مدیریت بیرون آمد و رو به من گفت:

_ با اجازه، حالا که پدر او مدن من مرخص می‌شم.

_ کجا بابا؟! بمون پیشمون...

_ نه ممنون، می‌رم یه سر به دفتر مالی بزنم... (رو کرد به من)...
درباره‌ی شرط همکاریتون، روش فکر می‌کنم، اما فکر نکنم به نتیجه برسیم، با این حال دیدار مجددتون بعد سال‌ها باعث افتخار بود! امیدوارم سعادت همکاری داشته باشیم... با اجازه!

و با قدم‌های کشیده به سمت در رفت! حالا که از پشت میز بیرون آمده بود خوب می‌توانستم ببینمش! جثه‌ی درشتش نسبت به هفت هشت سال پیش پرت‌تر و پرهیبت‌تر هم به نظر می‌رسید و

شانه‌هایش فراخ‌تر!... شک نداشتم "دانیال فتحی"
می‌توانست آرزوی هر دختر دم‌بختی باشد... الا من!

_ خوش اومدی دخترم! چاییتو بردار و بیا این‌جا، این سمت سالن
دلبازتره!

و به سمت "ال" سالن رفت و من هم با ماگ توی دستم به دنبالش!
روی یکی از مبل‌های چرم مشکی‌رنگ نشست و با دست، مبل
مقابلش را برای "بفرما" نشانم داد، بعد از نشستنم گفت:

_ ببخش دخترم که معطل موندی!

_ شرمنده نکنید، این چه حرفیه؟!

همان قدر که من برایش احترام خاصی قائل بودم، می‌دانستم که
جایگاه ویژه‌ای هم من برای او دارم! ... خوب خوب براندازم کرد!
به گمانم در وجودم دنبال همان دختر ساده‌ی ده سال پیش بود!
اما من، هم باطنم تغییر کرده بود هم ظاهرم!

_ همون ده سال پیش و از همون روز اولی که اومدی این‌جا
فهمیدم که شیرپاک‌خورده هستی و سر سفره‌ی پدر و مادر بزرگ
شدی!

پس هنوز برایش همان خورشید اخوان قدیم بودم.

تقه‌ای به در خورد و منشی جوانش با دو فنجان لب‌طلایی چای وارد شد. چه به موقع! دلم چای می‌خواست، اما نه از این ماگ "تک‌پیکر"!

نگاه هردویمان به دست‌های منشی بود که چه‌طور با احتیاط فنجان‌ها را روی میز می‌گذاشت که چای توی زیرفنجانی نریزد! معلوم بود تازه‌کار است و استرسی... زیر نگاه ما هم بیشتر دست و پایش را گم کرده بود و آخرسر هم کمی از چای من را ریخت روی میز.

_ وای! خدا مرگم...

نگذاشتم ادامه بدهد، دستمال را برداشتم و حین تمیز کردن میز گفتم:

_ ایراد نداره... اتفاقه، ممکنه برای هر کسی پیش بیاد.

حین این که زیرچشمی نگاه نگرانش به حاجی و توبیخ احتمالی اش بود، لبخندی شرمگین از سر تشکر به من زد و به سیم ثانیه نرسیده از جلوی چشمانمان پر کشید و رفت.

_ ممکنه برای هر کسی پیش بیاد، اما تو این جوری نبودی... این دختر همسن و سال اون موقع های توئه، اما تو از همون موقع هم باجنم بودی و با دست و پا...

سری از سر تشکر تکان دادم و گفتم:

_ شما لطف دارید، اما منم اون اوایل خیلی خرابکاری کردم توی شرکت...

_ اما بلد بودی خودتو از آب و گل بیرون بکشی... چاییتو بخور، منم یه راست می رم سر اصل مطلب تا تو هم معطل نشی.

فنجان چای را برداشتم و نگاهم روی او زوم شد، آدم قوی سابق نبود، آثار پیری نه فقط توی صورتش که روی روح و روانش هم نشسته بود. خودش هم فهمیده بود چه نظری درباره اش دارم که با تَن صدای خسته ای گفت:

_ بعد از فوت حاج خانوم دیگه اون آدم سابق نیستم.

_ خدایا مرزدشون!

_ خدا رفتگان تو هم بیامرزه... پدر و مادرت هنوز در قید حیات هستند دیگه؟!

با لبخند تلخی، سر را به علامت مثبت تکان دادم... بابای طفلکم نه زنده بود و نه مُرده... یک تکه گوشت بود که نفس می کشید! چایش را برداشت و ادامه داد:

_ داشتم می گفتم، بعد حاج خانوم توان سابق رو ندارم، می خوام کارا رو بسپارم دست دانیال...

_ مطمئنم ایشون از پس مسئولیت برمی آن.

_ از اون مطمئنم، اما... (قلپی از چایش خورد)... از اطرافیانش نه... اطرافش پر شده از آدم های نادرست و سمی... دو سه ساله اومده زیر دست خودم تا خم و چم کارو یاد بگیره... دانیالم مرد زرنگیه... نمی دونم خبر داری یا نه، تمام بچه های سابق فروش و مالی و انبارو اخراج کردیم و توی دادگاه پرونده دارند!

تعجبی که از من ندید، با لبخند تلخی که چین می انداخت
کنار ابروهای خاکستری اش، گفت:

– پس شنیدی!

– آره، به طور اتفاقی پارسال یکی از همکارای قدیمی رو توی
رستوران دیدم و اون گفت آقازاده تون مچشونو گرفتن و فهمیدن
توی حساب کتابا دست بردن!

لبخند تلخش جمع شد و حین این که با سر اشاره می کرد چای ام
را بخورم، گفت:

– چایی قبلیت سرد شده، اینو نذار سرد بشه... درست شنیدی،
دانیال همین که اومد سر کار، بهشون مشکوک شد و دفاتر و آمارو
داد کس دیگه ای و با کمک اون شخص درجا مشت مدیرفروش
قبلی و گروه مالی و انبارداری رو باز کرد که با هم دست به یکی
کرده بودن و دست توی حسابا می بردن، اما... اما قسمت بد ماجرا
همین جاست که خودش با تمام زبر و زرنگیش، باز هم ساده ست و
زود اعتماد می کنه... همه ی اونا رو بیرون کرد و مام ازشون شکایت
کردیم و دنبال کارای قانونی هستیم و تحت پیگردن... اما آدمی

بدتر از اونا رو آورده بالا سر کار!... متاسفانه الان کسی رو کرده مسئول مالی شرکت که بهش کمک کرده بود برای باز کردن مشت اونا!

متوجه منظورش نشدم!... او درست نگفته بود، یا من درست نشنیده بودم؟! یعنی چه که "آدمی بدتر از اونا... بهش کمک کرده بود!" اگر کمک کرده پس چرا بدتر می‌دانست؟!... متعجب پرسیدم:

_ ببخشید حاج آقا، من اصلا متوجه منظور تون نمی‌شم!... یعنی چه ایرادی داره همچین کسی رو مسئول کنه؟!

_ دوتا اشکال بزرگ! اول این که این آدم برای باز کردن مشت دزدهای قبلی سر از تمام زیر و بم حسابای ما درآورده و هیچ چیز پنهونی نداریم پیشش، همین بهش قدرت می‌ده و... اما مسئله‌ی بدتر، این قدر تو کسی به دست آورده که حتی پدر خودشم بهش اعتماد نداره!... چند دفعه به دانیال گفتم من به این مرد اعتماد ندارم، گفت "خیالت راحت، من بیشتر از چشمام بهش اعتماد

دارم... " به کسی بیشتر از چشماش اعتماد داره که هم مادرشو دق داده و کشته، هم پدرش عاقش کرده...

ابرویم بالا پرید، از چه کسی می گفت؟! موضوع تازه برایم جالب شده بود و مشکوک!...

_ چرا خب آقا دانیال به همچین آدمی اعتماد کردن؟!

_ چون دوست قدیمیشه و از بچگی با هم بزرگ شدن!... مادر خدایامرز اون، دخترخاله‌ی مادر دانیال بود و این دوتا بچه با هم بزرگ شدن!

ظاهرا دانیال توی دوست "شانس" نداشت! یکی که آن طور توی تصادف و سقوط به دره، بد و جان‌گذار مرده بود!... این یکی هم که ناتو از آب درآمد بود!

_ حواست با منه دخترم؟!

_ بله بله حاجی...

سعی کردم ذهنم را از دورهای دور، دور کنم و بدهم به حاجی که همچنان داشت حرص می‌خورد از اعتماد پسرش به دوست ناهلش!

_ اعتماد کردن به کسی که راحت بتونه آبروی چندین و چند ساله‌ی خانوادگی‌شونو ببره، اشتباه مطلق و غلط محضه! کسی که به نزدیکای خودش، به زنش، به مردی که مثل برادرش بوده، به مادرش و به آبروی پدر خودش رحم نکنه، به بقیه هم رحم نمی‌کنه!...

ابرویم بالا پرید، این تعمیم دادن از حاجی‌فتری بعید بود و... بی‌اعتنا به نگاه متعجب من، با لحنی که به جرئت قسم می‌خوردم در آن درماندگی موج می‌زد، ادامه داد:

_ در نبود من مواظب دانیالم باش!... دانیالم با تمام ادعاش ساده‌ست و نمی‌بینه داره مار توی آستینش پرورش می‌ده، قبل از این که بخواد نیشش بزنه جلوشو بگیر...

حاجی‌فتری قصد داشت تند و تند کیش و ماتم کند! یعنی چه من مواظب دانیالم باشم؟!... مگر دانیالمش بچه بود؟!...

– قول می‌دی دیگه؟!

مات و متحیر پرسیدم:

– من؟!... من مواظب باشم؟!... از من چه کاری ساخته‌ست، خود آقازاده‌تون تا جایی که من خبر دارم خیلی زبر و زرنگن، مگه نگفتید تا اومدن توی شرکت، مچ مدیرفروش و انبارداری و مسئول مالی‌تونو گرفتن، پس من چه کاره‌ام؟!... گفتید اینا دوست صمیمی‌اند!

– دقیقا چون دوست صمیمیشه می‌خوام تو این جا باشی و چشم و گوشم! من دیگه آدم سابق نیستم و توان کار کردن و چرخوندن این دم و دستگاہو ندارم! حالا که کم کم می‌خوام بکشم کنار، دوست دارم بعد از خودم، کسی کنار دانیالم باشه که بهش اعتماد داشته باشم! نمی‌تونم به هر کسی اعتماد کنم!... تو بچه‌ی همین سیستم هستی! از همین جا بال و پر گرفتی... نمی‌خوام منت بذارم، اما خودت می‌دونی چه قدر نون توی سفره‌تون گذاشتم، چون می‌دونستم لیاقتشو داری! حالام اگه پای این مردک، آرش،

نیومده بود وسط، هیچ ازت نمی خواستم به خاطر بال و پر گرفتن موقع ها، به داد الانم بررسی! اما...

آرش؟! احتمالا منظورش همان مرد مو گوجه ای بود!... پس از کمی مکث و تازه کردن نفس، باز هم ادامه داد:

_ اعتراف می کنم به هیچ کسی که الان توی شرکت کار می کنه نمی تونم اعتماد کنم که با اون مرد دستش توی یه کاسه نباشه! می خوام یه نفر از بیرون این مجموعه بیاد و چشم و گوشم باشه، اما بازم نمی تونم به هر کسی اعتماد کنم که زود وا نده!... به کسی احتیاج دارم که هم با این جا آشنا باشه هم، کارش وابسته به ما نباشه که بتونن راحت بخرنش!

خسته، اما خریدارانه نگاهم کرد و ادامه داد:

_ کسی بهتر و قابل اعتمادتر از تو پیدا نکردم... حرفو کوتاه می کنم دخترم تا بریم به ناهار برسیم... ختم کلام این که بعد از من چشم و گوش من باش!... ازت مسئولیت کاری نمی خوام، بیشتر "انسانی"! نذار همون طور که خودش غرق شده، دانیال و این مجموعه و دم و دستگاهم غرق کنه!... این مدیر مالی جدید

شرکت آدم قابل اعتمادی نیست که دانیال بهش اعتماد کرده و تمام سیستم مالیمونو سپرده دستش... سر این سفرهای که پهن کردیم نزدیک هزارنفر مستقیم و دوهزار نفرم غیرمستقیم نشستن و دارن ازش نون می خورن... چند کارخونه ی بزرگ توی شهرهای مختلف کشور و کلی فروشگاه فروش محصولاتمون نباید فدای خامی دانیال و اعتماد بی جاش به یه آدم نادرست بشه... دانیالمو کم و بیش می شناسی، آدم درست و اخلاق مداریه، اما جاه طلبه و متاسفانه زود هم به خودش غره می شه! الانم بعد از رو کردن دزدی گروه مالی و مجموعه فروش و انبار قبلی، به خودش غره شده که کار من توی اداره ی این جا حرف نداره! اصلا حرف توی گوشش نمی ره که به هر کسی اعتماد نکنه! حالا من بعد از خدا، امیدم اول به توئه که روی من پیرمردو زمین نمی زنی، بعد به مهندس امیدوار... مهندسو که می شناسی؟

می شناختم، در زمان ریاست خود حاجی فتحی یک جورهایی نفر دوم این گروه تولید خانگی پر دبدبه و کبکبه بود!

_ بله، می شناسم، اما... دقیقا قراره من براتون چه کار کنم؟!

_ آرش، همون دوست سیاس و مکارش داره چوب لای چرخ می‌ذاره که نذاره کسی بیاد توی قسمت کاریش... با اختیارات زیادی که از دانیال گرفته، تمام برنامه و قفل‌ها رو تغییر داده و راه دسترسی همه رو بسته! هر چه قدر به دانیال می‌گم این خودش بزرگترین اشتباهه، نمی‌پذیره و می‌گه من بهش اعتماد دارم!... دانیال و دوستش قلبا راضی نیستن شما توی مجموعه ما باشید، می‌گن یه سرزمین و دو پادشاه درست نیست، من و امیدوار به سختی قانعشون کردیم که همکاری با شرکت شما اصلا تداخلی با کار مدیر مالی فعلی نداره... آخرشم، آرش به شرطی اجازه داده شما توی قسمت کاریش باشید که مسئول مالی سال‌های قبل بشید و دسترسی به اسناد جاری نداشته باشید و موش ندوونید توی کارش، منم ظاهرا قبول کردم! اما به امیدوار سپردم که تمام پسوردها رو دور از چشم اون، به شما بده... تو نظارت کن بین درست کارشون رو انجام می‌دن یا نه... البته دوست ندارم از توافق ما کسی جز خودمون دوتا باخبر بشه، مخصوصا اون دوتا شریکت، ناصر و همسرش...

مسئول مالی؟! کار ما اصلاً این نبود!... سه سالی بود که کلاً چنین کار پردردسر و بدون سودی را کنار گذاشته بودیم و شرکت مالیاتی زده بودیم... ای خدا! خودم همین جوری هزار دردسر داشتم، حالا هم افتاده بودم در مخمصه‌ی رودربایستی! هر کسی جز حاجی فتحی بود رک و راست ردش می‌کردم، اما خب حاجی راست می‌گفت، هر چه که داشتم صدقه‌سر حاجی بود و امروزم را مدیون محبت دیروز او بودم!

_ قول دیگه؟!... مطمئن باش حواسم به زحمت هست و برات جبران می‌کنم.

امان از وقتی بوی پول بچسبد به حس مدیون بودن!

موهایم را از نو بالای سر جمع کردم و با کش سیاهی که دور مچ دستم بود سفت و دم‌اسبی بستم. با حوله عرق از پیشانی گرفتم، کمی آب قمقمه را سر کشیدم و نشستم روی دوچرخه‌ی ثابت،

دوچرخه نزدیک‌ترین وسیله‌ی سالن به فرناز بود! او همان‌طور که میله‌ی بالا سرش را گرفته بود و جلو بازو می‌زد، پرسید:

_ دقیقا چی عصبیت کرده دختر؟! یک ساعته زیر نظرت دارم، ورزش نمی‌کنی، انگار بیشتر می‌خوای خودکشی کنی... امروز رفتی شرکت حاجی، خاطرات قدیمی اذیت کرده؟! پوزخندی به خودم زدم:

_ خاطرات؟!... (یادم به ماگ افتاد) خاطرات خیلی جون کندن اذیتم کنن، اما نه، خاطرات قدیم پریشونم نکرده!

_ نکنه پسر حاجی رو دیدی و اون چیزی گفته که اذیت شدی؟ همان‌طور که آرام آرام رکاب را می‌چرخاندم، گفتم:

_ پسر حاجی نه، خواسته‌ی خود حاجی اذیتم کرده!...

سکوت‌م که کش آمد، بی‌تاب پرسید:

_ خب؟!... منتظرم چرا چیزی نمی‌گی؟!...

این بار داشت ست‌های پشت بازو می‌زد. روی دوچرخه کمی صاف‌تر نشستم و گفتم:

– حس خوبی ندارم!

– از کی؟! حاجی؟!

– نه، از خودم... خود قدیمم، خود جدیدم!... روزی که تلاش می‌کردم برای پیشرفت، اگه می‌دونستم حسم به خودم این می‌شه، شاید یه تجدیدنظری می‌کردم!

صدایش را توی هن‌هن نفس زدن‌هایش شنیدم که:

– از چی خودت بدت می‌آد؟!

– بدم نمی‌آد، اما دوست هم ندارم!... دوست ندارم با آدم‌هایی که منِ قدیمو می‌شناسن رفت و آمد داشته باشم، حداقل توی حیطة کار! برای همین هم عصبانی شدم وقتی فهمیدم ناصر با حاجی به تفاهم رسیده! یه شرط گذاشتم پیش پای پسر حاجی که رد کنه همکاریمونو، چون می‌دونم وکیل شرکتشون توی امور مالیاتی یه آدم گردن‌کلفته...

– همه‌ی اینا چه ربطی داره به مشکلی که با خود جدید و قدیمت داری؟!

– بذار ماجرا رو از جای دیگه شروع کنم... خورشید اخوان توی شرکت حاجی یه آدم صفر کیلومتر بود که "هر" رو از "بر" تشخیص نمی‌داد! یه دختر بچه‌ی هجده ساله که تازه از شهرستان اومده بود... اگه رفتار خودمونی که امروز خانم علیزاده باهام داشت، خانم امامی، آبدارچی خودمون می‌دید، تا یک هفته هنگ بود!... توی سال‌هایی که من توی شرکت فتحی‌ها بودم توبیخ شدم، جریمه شدم، اشکمو بالادستی‌ها و زیردستی‌ها زیاد درآوردن!... وقتی فکر می‌کنم اون روز توی آبدارخونه با اون سر و وضع لباس، به خاطر دزدیدن پولایی که کلید کشوی کمدش دست من بود، چه‌طور جلوی چشم همین آقا دانیال‌شون زار می‌زدم، از خودم شرمنده می‌شم، با این که اون روز طبیعی‌ترین واکنشم بود! اون روز اولین متهم پلیس من بودم!... اما الان... من الان گیجم! جلوشون کی باید باشم؟! خود الانم؟!... اگه با خود الانم باشم، ممکنه پشت سرم بگن یارب مباد آن که گدا معتبر شود! خود دیروزمم باشم، پس چرا این همه سال تلاش کردم و

خودمو با سختی کشیدم بالا؟! خود دیروزم باشم نباید برام
 تره هم خرد کنن و خودم پیش خود الانم شرمنده می شم... یادته
 چند مدت پیش با هم یه فیلم قدیمی می دیدیم که توش آدری
 هپبورن بازی می کرد و اعتقاد داشت فرق یه دختر گل فروش و یه
 خانم محترم توی اینه که چه طور باهاش رفتار می کنن، مثل یه
 دختر گل فروش باهاش رفتار می کنن یا مثل یه خانوم محترم...
 یادته کدوم فیلم؟!

_ تعطیلات رمی؟!

_ نه، بانوی زیبای من!...

_ آهان آره، یادم اومد!... خب؟!...

بدون این که کمی ورزش کنم و رکاب بزنم، از روی دوچرخه بلند
 شدم و همان طور که حوله را به پیشانی می کشیدم، گفتم:

_ به نظرت الان پسر حاجی منو به چه دیدی می بینه؟! اون دختر
 گل فروش مفلوک با لحن کوچه بازاری یا یه خانوم محترم؟!...

کمی سکوت کردم و با نگاهی به صورت هاج و واج و سردرگم او،
 ختم جلسه را اعلام کردم:

– من برم یه زنگ به رویا بزنم، می‌دونم الان منتظر نتیجه‌ی جلسه‌ی من و حاجیه! تا الان تنبیه‌شون کرده بودم که بهشون نگفتم چی بین ما گذشته، اما فکر کنم تنبیه بسه براشون!

حوله را انداختم روی دوش، قمقمه‌ی آبم را برداشتم و او را با سردرگمی نظر پسر حاجی نسبت به خود دیروز و امروزم تنها گذاشتم و سراغ زن میان‌سالی رفتم که متصدی باشگاه بود! لبخند کج و بی‌جانی به رویش زدم، در عوض لبخند مهربانی جواب گرفتم جوری که شرمنده‌ی خودم و لبخند زوری‌ام شدم. صدایم را شنیده بود که تا وقتی به او رسیدم گوشی را از قفسه‌ی پشت سرش دستم داد! قانون باشگاه اجازه نمی‌داد گوشی داخل ببریم و برای تماس هم باید همان‌جا صحبت می‌کردیم و گوشی را باز تحویل می‌دادیم.

همین که بوق اول خورد، رویا نگذاشت به دوم برسد و فوری گفت:
– کجایی دختر؟!

– همین پایین شرکت، توی باشگاه خود برجم. گوشی روی مزاحم نشوید بود...

صدای "پوف" کش‌دار ناصر را شنیدم، مطابق معمول صدا روی اسپیکر بود! رویا که قانع نشده بود، شاکی گفت:

– قبلش باید بهم می‌گفتی خب...

نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم:

– رفته بودم دیدن حاجی.

ناصر بی‌تاب گفت:

– خب اینو که خودمون می‌دونیم، بقیه‌ش؟

– برای حاجی و پسرش شرط گذاشتم که امور مالیاتی شرکتشونم بدن ما!

– چی؟!... دختر چرا یه شرطی براشون گذاشتی که قبول نکنن؟! پسر حاجی...

حوصله‌ی ناصر را اصلاً اصلاً نداشتم که رفتم توی حرفش:

– پسرش اصلاً پا نمی‌ده، اما خود حاجی قول داد اگه بشه، این کارو بکنه...

حس کردم خودش و رویا آن سمت، یک دور سکتی ناقص زدند! تا آن‌ها توی بُهت بودند ادامه دادم:

_ تا یکی دو ساعت دیگه بیاین شرکت با هم حرف بزنیم و حرفامونو یه کاسه کنیم، چون پس فردا باید سه تایی بریم اون‌جا... یه جلسه ست با وکیلشون و مسئول فروش و تولید و مالی، اگه به توافق برسیم همون روز باید برگه‌ی همکاری رو امضا کنیم... من دیگه باید قطع کنم و برم سراغ ورزشم، خدافظ!

و مهلت حرف زدن بیشتر را به آن‌ها ندادم و درجا ارتباط را قطع کردم؛ گوشی را باز هم روی حالت "مزاحم نشوید!" گذاشتم. این بار با لبخند پت و پهن و دل‌بخواهی گوشی را گرفتم سمت زن میان سال و دوباره لبخند دلگرم‌کنی تحویل گرفتم. همان‌طور که برگشته بود تا گوشی را توی قفسه‌ی کوچک پشت سرش جا بدهد با تِن صدای آرامی گفت:

_ خودت باش! نه دختر گل فروش عامی، نه خانوم محترم! اون خود قدیمت تویی، این خود الانتم تویی! همون‌طور که خود قدیمتو

می شناختن، کم کم با خود جدیدتم آشنا می شن، مهم اینه که خودت باشی!

برگشت و نگاه هاج و واجم را که دید، لبخندش باز نشست روی صورت و گفت:

_ صدای موسیقی خیلی وقته که قطعه، این سانس باشگاه هم خلوته و دوچرخه ثابت هم نزدیک میز منه، ببخش دیگه، ناخواسته بود!

چند بار به رویش پلک زدم و به آرامی از او دور شدم! مسخره بود اگر می گفتم که با همان جمله ی ساده اش چه قدر آرامش ریخته شده بود به قلبم؟!

همگی توی سالن جلسه و پشت میز بلند بالای آن نشسته بودیم، بالا دست میز، خود حاجی فتحی بود، من و ناصر و رویا این دست میز و پرسنل شرکت روبه رویمان! مهندس امیدوار و مرد جوانی که کپی برابر اصل خود او بود، با نگاهی معمولی و دوستانه مقابلمان نشسته بودند! شنیده بودم که پسر مهندس امیدوارم

هم یکی از مهندسان شرکت شده است! آن اواخر که توی شرکت کار می‌کردم مهندس امیدوار به همه شیرینی قبولی پسرش در دانشگاه را داده بود... بعد از آن دو، خانم اسدی نشسته بود؛ نگاه گیج و گنگش را دوست داشتم، یک زمانی خوب راه به راه گوشمالی‌ام می‌داد، آن روزها تا زورش به کسی نمی‌رسید می‌آمد سر وقت من و دق دلش را سرم خالی می‌کرد! ترس ته چشمش نشسته بود، ترس از این که حالا او باید جوابگوی من باشد و زیردستم! ماجرای ما شده بود "همان گهی زین به پشت!" با این که ترس نگاهش را دوست داشتم و احساس قدرت می‌کردم، اما کاش می‌دانست من کارهای مهم‌تری از انتقام‌گیری از گذشته دارم!... نتیجه‌ی آن همه حرف زدن با فرناز، این بود که گذشته را به همان گذشته بسپارم و برای قدم‌های بعدی‌ام تلاش کنم!...

در تقه خورد، همه به امید این که پسر حاجی است، سرمان برگشت سمت در. تا او و مدیر امور مالی نمی‌آمدند جلسه قرار نبود شروع بشود!... دروغ چرا، بعد از توصیفات حاجی بدجور مشتاق دیدار این دیو یک سر دو گوش، مدیرمالی جدید شده بودم!... هم مشتاق بودم ببینمش، هم مشتاق دست و پنجه

نرم کردن با او بودم و... هم ندیده و نشناخته، از او حساب می بردم و می ترسیدم!

در روی لولا چرخید و خانم علیزاده با یک سینی چای وارد شد و توی ذوق همه زد. حاجی فتحی برای این که سکوت را به هم بزند، رو کرد به ناصر و گفت:

_ یادمه اون روزها که این جا بودی درس هم می خوندی، چه کار کردی با درس و دانشگاه؟!

_ بعد از قبولی توی آزمون وکالت دیگه درگیر کار و زندگی شدم و فرصت نکردم ادامه بدم!...

گوش حاجی به ناصر بود و چشمش به میز!

_ انگار گوشی تون زنگ می خوره!

نگاهی به گوشی انداختم که روی حالت بی صدا بود و حاجی روشن و خاموش شدن صفحه اش را دیده بود. ابرویم بالا پرید "فرزین!" آن هم این موقع روز؟!... عادت نداشت زنگ بزند، یعنی عادتش نداده بودم!... تا آمدم گوشی را بردارم تماس قطع شد.

– می‌خواین تا آقا دانیال بیان، تلفنتونو جواب بدین؟!

کلافه از تماس بی‌موقع فرزین، جواب دادم:

– نه، ممنون، فکر نکنم واجب باشه!

می‌دانستم حاجی نفرت دارد کسی در جلسه با تلفن همراهش سرگرم بشود!... من رعایت او را کردم، اما خودش گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ای را گرفت:

– سلام آقا دانیال! کجایین شما؟ همه منتظر تو نیم... باشه پدرجان، زودتر بیاین!

با سر از خانم علیزاده بابت فنجان چایی که جلویم گذاشته بود تشکر کردم، او هم لبخند نیمچه رسمی به رویم زد! به گمانم این خانم علیزاده، با آن خانم علیزاده‌ی خودمانی چند روز پیش فرق کرده بود!... یا شاید هم متوجه فرق من با آن خورشید قبل شده بود و سعی می‌کرد حدش را نگه دارد!

همین که صحبت حاجی تمام شد و تلفن را گذاشت روی میز، نگاهی به نگاه منتظر همه‌ی ما انداخت و گفت:

_ تا پنج دقیقه دیگه همراه بچه‌های فروش و مالی و مدیراشون می‌رسن... دخترم، انگار کار مهمی باهات دارند که گوشه‌تون دوباره داره زنگ می‌خوره...

"دخترم؟! " چند سال بود این کلمه را از زبان بابایم نشنیده بودم...!

باز هم فرزین بود که زنگ می‌زد... نکند برای بابا اتفاقی افتاده بود که او... درجا دلم به تب و تاب افتاد و قلبم هری ریخت... با سر تراس مشرف به سالن جلسه را نشان دادم و گفتم:

_ عذر می‌خوام، تا هنوز آقازاده تشریف نیاوردن، من می‌تونم یه تماس بگیرم؟

و پس از شنیدن "بفرما دخترم!" از جا بلند شدم. می‌دانستم چه منظوری پشت این کلمه‌ی "دخترم" او است، اما کاش حاجی خوش‌قلبمان هم می‌دانست با همین کلمه چه خونی به دل من می‌کند و ترسی به جانم می‌اندازد، ترس این‌که نکند حال بابایم بد شده!

با قدم‌های بلند و کشیده و زیر چند جفت چشم، سمت تراس رفتم. همین که در کشویی آن را بستم شماره‌ی فرزین را گرفتم؛ تا صدای "الو"یش را شنیدم نگران پرسیدم:

– چی شده فرزین؟! بابام خوبه؟!

صدای متعجبش را از آن سمت شنیدم که:

– مگه بابات طوری شده؟!

همین سوالش کاری کرد که نفس حبس شده در سینه‌ام راه خود را باز کند و تازه بفهمم چه عرق سردی روی ستون فقراتم نشسته! صادقانه گفتم:

– ترسیدم، گفتم نکنه بابام حالش بده زنگ می‌زنی.

– چه یه راستم می‌ری سراغ مرحله‌ی آخر!... نه بابا!

تازه یادم آمد چه بی‌موقع زنگ زده و با تُن صدایی که ناخواسته طلبکار شده بود، پرسیدم:

ـ خب پس چرا زنگ می زنی؟! نمی دونی سر کارم؟! مگه چند دفعه نگفتم من یه کارمند دون پایه‌ام و گوشی دستم ببینن، اخراجم می کنن؟

طلبکارتر از من گفت:

ـ خب حتما کارم مهم بوده! یه شماره کارت برات فرستادم، مبلغی که نوشتمو واریز کن بیاد!

ابرویم بالا پرید، چه پررو شده بود!

ـ پول؟!... بابت چی؟!!

ـ الهه تو راه سمنانه، گیر داده همون جا برا خودش و شوهرش و حاج خانوم خرید کنه...

گیج و گنگ، برگ خشک گلدانی که توی تراس بود از تنه جدا کردم و گفتم:

ـ خب؟! این چه ربطی به من داره؟! واضح حرف بزن تا متوجه منظورت بشم! خرید الهه و رشید چه ربطی به من داره؟!!

ـ چند روز دیگه یه عید مذهبییه...

برگ خشک را توی دست اینور آنور کردم و نگاهی هم به
سالن انداختم... هنوز نیامده بودند!

_ خب؟!

صدایش را برایم بالا برد:

_ خب که خب؟! واقعا نمی فهمی چی دارم می گم یا می خوای دبه
درباری؟! شماره کارت می فرستم مبلغ کادوی چشمروشنی که
باید برای عید عروس خانوم بخرن، واریز کن!... الان الهه داره
می ره سمنان، می گه جنس های اون جا بهتره، می خواد برای تو و
خودش و رشید و مادرتون خرید کنه!... نگو که نمی دونی رسمه...
رسمه منِ دوماد، روزهای عید برای توی عروس خانوم کادو و
چشمروشنی بیارم!... از همونا که شب یلدایی برات آوردم! یادته
که؟

برگ را توی مشت فشردم و حرصی گفتم:

_ بله که یادمه! فکر کردی تیغ زدنتو یادم می ره واسه یه مشت
آجیل بنجل چه طور پیاده ام کردی؟!...

_ خب الان انگار باید بیشتر پیاده بشی، چون شب یلدا
بیشتر خوراکی موراکی رسمه، اما الان انگار باید خریدای گنده
گنده کنم... لباس مباس و طلا و ملا و...

برگ‌های خرد شده را ریختم پای گلدان و عصبانی گفتم:

_ من اگه چشم‌روشنی نخوام کی رو باید ببینم؟!

_ الهه شقه‌شقه‌م می‌کنه! می‌گه من توی خونواده‌ی شوهرم آبرو
دارم، بی‌آبروم نکن...

خونم به جوش آمد و صدایم رفت بالا:

_ خب بره خرید کنه، به تو چه؟! به من چه؟!... چرا من باید از جیبم
بدم؟!

_ دِ نشد خانومم! رسمه داماد موقع اعیاد برای عروس و فک و
فامیلش چشم‌روشنی ببره! خودتم که وضع منو می‌دونی، آه در
بساط ندارم! اصلا منو چه به زن گرفتن؟! تو منو وادار کردی!...

خواستم باز "صدا کلفته‌ام" را سرم بیندازم که صدای باز شدن در کشویی تراس، صدا خفه‌کن به دهانم زد و متوجه موقعیتم کرد. رویا بود که با نگاهی مردد پرسید:

– خورشید، چیزی شده؟!...

– الان می‌آم، یه کم صبر کن...

– زود باش، بقیه اومدن، توی ساختمون و دارن می‌آن بالا... زشته تو هنوز این جایی!...

– چشم، چشم... الان می‌آم... (و توی گوشی ادامه دادم) شنیدی؟!... من سر کارم، الان وقت ندارم...

فرزین با گستاخی از آن سمت خط گفت:

– منم پول ندارم، به من ربطی نداره بخوام پول لباس و طلای تو رو بدم! این توی توافقمون نبود...

رویا سرک کشید سمت در و با دست اشاره کرد و لب زد "اومدن! زود باش خورشید!"... کلافه از موقعیت‌شناسی فرزین، توی تلفن گفتم:

– من باید برم سر کارم، گوشیمم مجبورم بذارم روی حالت هواپیما، پس زحمت بی خود نکش...

دادش توی گوشم پیچید:

– بی خود می کنی...

در برابر داد او سعی کردم خونسرد بمانم و ادامه دادم:

– با این که هنوز نفهمیدم چرا باید خرج لباس الهه و رشیدو من بدم، اما قبل از این که گوشی مو از دسترس دربیارم یه پیام می دم رضا تا اون برات پول بریزه! خودت می دونی من این همه پول ندارم و مجبورم از اون قرض کنم... دیگه هم به من زنگ نزن!
و همزمان با قطع کردن گوشی، زیر لب لعنتی برایش فرستادم "بر خروس بی محل لعنت! مرتیکه ی تیغ زن!"...

– اوه! اوه! او مدن خورشید... این همون دانیاله؟! نه بابا، چه قدر فرق کرده!

همان طور که به سمت در تراس می رفتم وارد صفحه ی پیام های رضا شدم... پشت سر رویا قدم به سالن گذاشتم و همزمان تند و

تند و دو دستی نوشتم "سلام، ببین فرزین چه قدر می‌خواد، براش بریز، بعدا با هم حساب می‌کنیم." صدای سلام و احوالپرسی رسمی در سالن پیچیده بود که پیام را فرستادم. گوشی را گذاشتم روی حالت پرواز و سرم بلند شد... از ورای شانه‌ی رویا نگاهم روی تازه‌واردها گشت تا ببینم چند نفر را از قدیم می‌شناسم و چند نفر هیچ شناختی از "منِ قدیم" ندارند... قبل از همه چشمم به دانیال افتاد! با همان سر و تیپ رسمی و جنتلمن چند روز پیش، جلوتر از بقیه ایستاده بود... این مرد را که نمی‌شناختم... این زن را... می‌شناختم، البته با شک! چون زمان باید پیرترش می‌کرد نه جوان‌تر... این هم که نادعلی بود... این را نه... این یکی را هم نمی‌شناختم... خدا را شکر این مرد مو گوجه‌ای هم که آشنا نبود و... این هم که آقای حسینی مهندس قسمت... یک‌باره پایم از حرکت ماند و دچار شوک شدم، آهسته‌آهسته نگاهم برگشت سمت مرد مو گوجه‌ای!... چشمانم هی گشاد و گشادتر شد! او که بود؟!... آشنا بود؟!... نبود!... ذهنم را زیر و رو کردم، هیچ تصویری از این آدم، با این سر و شکل، موی بلند و ریش و سبیل در حافظه‌ی تصویری‌ام نداشتم... اما خب پس چشمانش و... چشمان

عسلی آشنا... این مرد که بود؟!... خودش آشنا نبود، فقط چشمانش...

پنهان از دیگران دستم رفت سمت یقه‌ام و کمی کشیدمش پایین، راه نفسم بسته بود و هوای اتاق هم عجیب خفه و گرفته... تمام زورم را می‌زدم تا گوش و حواسم پیش حاجی باشد:

_ فکر کنم احتیاجه سرفرصت با هم آشنا بشید، اما محض اطلاع بگم که این سه نفر از بچه‌های خودمون بودن که الان سری توی سرها درآوردن و خودشون شرکت زدند و کارشونم به خاطر درایتشون حسابی گرفته...

بیشتر از این نتوانستم تمرکز کنم، از این‌جا به بعد فقط گوشم با او بود و حواسم جای دیگر... تمام تنم منقبض شده بود و حس می‌کردم از رگ پاهایم گرفته تا گردنم!... شقیقه‌ام بامب بامب می‌کوبید!... برای این‌که ببینم درست دیده‌ام یا نه، فقط کافی بود سرم را کمی خم کنم... دانیال فتحی مقابلم نشسته بود و او

درست سمت راست دانیال... دیدن این که درست دیده‌ام یا نه کاری نداشت، اما... دلش را نداشتم!... نه دلش را داشتم و نه می‌خواستم دوباره ببینمش و... مگر یک نفر چه قدر می‌توانست شبیه کسی باشد! محال بود!... شبیه؟! کجایش شبیه بود؟!... باید از نو خاطراتم را شخم می‌زدم تا بعد سال‌ها می‌توانستم تصویر خاک‌گرفته‌اش را از ته ذهنم بیرون بکشم!... هم‌قد این آدم بود؟!... شاید!... نه... چرا بود! وقتی کنار دانیال ایستاده بود به اندازه‌ی چهار انگشت بلندتر بود، تصویر خاک‌گرفته‌ی ذهنم هم همین قدر بلندتر بود!... اما نه، او باریک‌تر بود و حتی شاید کمی لاغرتر، این مرد چهارشانه بود... موهای همیشه کوتاه و صورت شش‌تیغه‌ی او کجا و... اما خب چشمانش... چشمانش را خوب به یاد داشتم! چشمانی عسلی با رده‌های مشکی در قاب مژه‌های پر و حالت‌دار! مژه‌هایش بلند نبود، فقط خیلی پر بود و زیادی مشکی! جوری که انگار خدادادی با خط چشم به دنیا آمده بود... این مرد هم این‌طور بود؟!...

با آرنج ناصر که کوبیده شد به بازویم، کمی تکان خوردم و فوری به جو جلسه برگشتم و تمام سعی‌ام را کردم تا مردی را که

کنار دست دانیال نشسته بود، نادیده بگیرم، هم خودش را و هم شباهتش را... و خودم بشوم! "خود امروزم!"...

تا برگشتم به جو جلسه، همان لحظه‌ی اول متوجه لبخند کج و محو دانیال فتحی شدم! می‌توانستم قسم بخورم با این‌که به ظاهر چشم به دهان پسر مهندس امیدوار و توضیحاتش داشت، شش‌گوشه‌ی حواسش به من بود که از ناصر سقلمه خورده بودم!... هوای سالن خفه بود و کم مانده بود عق بزمن!... بیشتر از این نمی‌توانستم توی جلسه بنشینم و جلوی چشمانم یک جفت چشم زنده باشد، دقیقا هم‌رنگ و هم‌حالت چشمان مرده‌ی او!... فوری از جا بلند شدم و رو به حاجی گفتم:

_ اجازه می‌دید من چند دقیقه‌ای از محضرتون حق تنفس بگیرم؟!
حالم خوب نیست!

تنم خیس از عرق سرد و یخ زده بودم!... به گمانم حال نزارم کاملاً توی دید همه‌ی آن‌ها بود! ممکن بود هر فکری با خودشان بکنند درباره‌ی این یک دفعه بیرون زدیم، اما اصلاً مهم نبود! فقط

اکسیژن می خواستم و رهایی از زیر نگاه این دو چشم روشن! نگاهش نمی کردم اما چرا سنگینی نگاهش را حس می کردم؟! رویا که پیش خود فکرهای دیگری کرده بود، درجا به دادم رسید و برای ماست مالی موقعیتم گفت:

– ببخشید، ممنون می شم این فرصت کوتاهو بهمون بدید! تلفنی که دوست ما از سمت منزل داشتند کمی منقلبشون کرده! انگار باز هم حال پدرشون خوب نیست!

"لعنت بهت! از خودم مایه بگذار برای ماست مالی، نه از بابایم!" حاجی با خوش رویی گفت:

– بله بفرمایید!... دوستان از خودتون با چای و شیرینی پذیرایی کنید تا خانوم اخوان برگردن!

چه کسی باور می کرد از آن جلسه رسمی و پر طمطراق بیرون آمده بودم تا بنشینم روی این صندلی، گوشه‌ی سرویس بهداشتی! چند دقیقه‌ای بود که آرنج‌هایم را روی پاهایم گذاشته بودم و سرم

را با هر دو دست گرفته بودم! چه قدر احمق بودم که بعد از این همه سال، دیدن کسی شبیه او این طور روح و روانم را به هم می ریخت!... فقط شبیه؟!... قدش؟!... چشمانش؟!... حتی دوست بودنش با دانیال؟!... حاجی گفته بود مدیر مالی دوست دانیال است دیگر؟! اشتباه که نمی کردم؟!... مثل او که دوست دانیال بود!... "بس کن خورشید، توی آن جلسه ی به آن مهمی، آن همه آدم را معطل خودت گذاشته ای که نبش قبر کنی؟! هم آن خدایا مرز بخت برگشته ی جوان مرگ را، هم گذشته ی تلخ خودت را!... شبیه است که شبیه! توی دنیا هر کسی چندین تا مثل خودش دارد..." بغض فشار آورد به حنجره ام! محال بود پیشنهاد حاجی را بپذیرم! می خواست با کسی که این همه شبیه او بود در بیفتم؟!... نمی توانستم...

— خورشید؟! این جا نشستی چه کار؟ پاشو! پاشو برات پد آوردم!

سرم را از حلقه‌ی دستانم درآوردم و برگشتم و کمی بر و بر
به رویا و پدی که توی دست داشت نگاه کردم!... هنوز نتوانسته
بودم موقعیتم را درک کنم، برای همین گیج پرسیدم:
_ این چیه؟!

_ مگه پریود نشدی؟!

از معدود افراد دور و برم بود که می‌دانست سندروم قاعدگی
دردناک دارم، اما خب الان نه...
با تن و بدن بی‌جان بلند شدم و گفتم:
_ نه، نشدم!... کیفیت باهاته؟!

_ آره، همیشه پد توی کیفم دارم و الان از توی جلسه کیفمو با
خودم آوردم که اگه احتیاج داشتی بهت بدم...
_ پد نمی‌خوام! وسایل آرایش تو بده!

و با خیال راحت که می‌توانم تجدید آرایش کنم چندین مشت آب
سرد توی صورتم پاشیدم شاید حرارت مغزم بخوابد!

تمام تلاشم را می‌کردم تا حواسم به جلسه باشد و چشم خودمختارم، بدون اجازه به سمت آن مرد نرود!... "خورشید باید خواست را به جلسه بدهی! باید!..." سعی کردم ذهن پخش و پلا در گذشته‌ام را جمع کنم و تمام انرژی و هوش و حواسم را بکشم سمت ناصر که در جواب حاجی می‌گفت:

_ تمام صحبت‌های مهندس متین، ما هم متوجه موقعیت اقتصادی هستیم اما بالاخره همون طور که شما شرایط خاص خودتون رو برای همکاری دارین، اینام شرایط ماست برای همکاری که امیدوارم با هم به توافق برسیم!

قبلا با ناصر و رویا حرف‌ها و خواسته‌هایمان را یک کاسه کرده بودیم تا یک‌مان، دو نشود! به گمانم شرایطمان کمی برایشان سنگین بود که پسر حاجی سردرگم به پدرش نگاه می‌کرد! از کسانی که روزگاری زیر دست خودشان بودند و حقوق‌بگیرشان، چنین انتظاری نداشت! با نگاهی که بین پدر و پسر افتاد، حاجی عملا همه چیز را انداخت روی دوش دانیال. گفته بود قصد بازنشستگی دارد، اما فکر نمی‌کردم این قدر جدی باشد در این

کارا! اگر پنج سال قبل بود محال بود این قدر ساده با شرط و شروط و حقوق و پورسانت بالایمان کنار بیاید، حتی اگر دستش زیر سنگ بود! آن روزگار حرف اول و آخر را خود حاجی می زد!

_ شرایطتون یه کم سنگینه برای ما و شرکت!

همتم را جمع کردم تا خودم را از شر فرعیات جلسه دور کنم، که موفق هم شدم! از "خود امروزم" این انتظار هم می رفت!... خود خشک و ریاضی مآب دودوتا چهارتا کنم شدم، پا روی پا می انداختم و همان طوری که با خودکاری توی دستم بازی بازی می کردم، گفتم:

_ من و شرکام قراره تایم زیادی رو توی این شرکت خرج کنیم، همین تایمو اگه ما هیچ کار دیگه ای نکنیم جز دادن مشاوره ی مالیاتی به بقیه ی شرکت ها، درآمدمون با این جا یر به یر می شه... بلوف می زدم! درآمدمان از حق مشاوره خوب بود اما نه به اندازه ی دندانی که برای این کار گرد کرده بودیم! کمی پیش کشیدم و رو به دانیال ادامه دادم:

_ حرف‌های مهندس امیدوار کاملاً صحیح‌ه، اما شما هم در نظر بگیرید که کار برای شرکت شما زمان زیادی رو از ما می‌گیره، زمانی که ما می‌تونیم صرف گرفتن پروژه‌های بیشتر بکنیم... ما اگه پیشنهاد شما رو قبول کنیم باید تا چند ماه هیچ پیشنهادی رو قبول نکنیم. دو سه ماه مونده به عید و قاعدتا از ماه بعد سفارشات کاری ما بالا می‌ره، بعد از عید هم باید اظهارنامه‌های مالیاتی شرکت‌ها رو راست و ریست کنیم...

این یکی را راست می‌گفتم! حق پروژه‌هایمان اواخر سال کاری و زمان مالیات‌دهی واقعا بالا می‌رفت!

دانیال فتحی ابتدا کمی من را بالا پایین کرد و بعد برگشت سمت رویا و ناصر! دروغ چرا توی دلم شروع کردند لباس شستن! رویا هر چه قدر توی کار خبره بود، اما خداوندگار گند زدن به جلسات کاری بود، برای همین من و ناصر ترجیح می‌دادیم او توی جلسات کمتر حرف بزند! من حتی دعا دعا می‌کردم که ناصر را هم مخاطب قرار ندهد! اگر از حاجی‌فتحی می‌گذشتیم خود من آدم بدون

رودربایستی‌ای بودم، برعکس ناصر که انگار با همه رودربایستی داشت!...

وقتی نگاه دانیال برگشت سمتم، نفس راحتی کشیدم:

_ شما کمی با ما راه بیاین، در عوض منم قول می‌دم توی تمام جلسات و همایش‌هایی که دعوت‌مون می‌کنند، شما رو همراه خودم ببرم و به بقیه صاحبان مشاغل، به عنوان مشاور مالیاتی معرفی کنم! فکر کنم این جوری آینده‌ی تضمین‌شده‌تری دارید تا مبلغ حقوق و پورسانت!...

بچه زبل! فکر می‌کرد با جمعیت کوران طرف شده است! نگاهی به رویا و ناصر انداختم، برق نگاهشان می‌گفت پیشنهاد پسر حاجی برایشان وسوسه‌کننده بوده! نگاه از آن‌ها گرفتم و دادم به حاجی، از او نسبت به پسرش بهتر می‌شد امتیاز گرفت:

_ الان اینایی که آقازاده گفتن شوخی بود یا جدی؟!... من و همکارام اگه روی پیشنهاد همکاری شما فکر کردیم دلیل اصلیش این بود که اینو از اول در نظر داشتیم! فکر می‌کردیم به طور معمول این جزو روال کار باشه نه یه پوئن جداگونه...

طبق تجربه‌ای که داشتم می‌دانستم حاجی یک روزهایی که بی‌حوصله است فقط دنبال این است که سر و ته جلسات را جمع کند و امیدم هم به همان تجربه و بی‌حوصله بودن حاجی بود و این که قول داده بود اگر حواسم به پسرش و مار توی آستینش باشد، حواسش به شروطم باشد!

حاجی باز هم نگاهی به پسرش انداخت تا او تصمیم بگیرد و...
_ با اجازه‌ی حاج آقا و آقا دانیال...

یک دفعه آب سرد روی فرق سر تا نوک پایم ریختند و کمی سر جایم صاف نشستم... این بازی مسخره یعنی چه؟!... قد که قد خود او بود!... چشمان و حالت نگاه، که چشمان خود او و حالت نگاهش بود!... حالا صدا؟!... صدای "خودش" بود... خود خودش! صدایی که انگار قدم از عالم خواب و کابوس‌هایم بیرون گذاشته و وارد واقعیت شده بود... روزی کسی با همین تناژ و همین فرکانس گفته بود "من نیستم!"... به خدا که صدا، صدای خودش بود!... خدا قصد کرده بود عذاب جهنم را در همین دنیا به خوردم بدهد، وگرنه دلیلی نداشت حالا که بعد از سال‌ها، پا گذاشته بودم به این

شرکت، این آدم با این همه شباهت با او را ببینم!... انگار تمام لحظات قدیم را نشانده بودند جلوی چشمم!... این همه شباهت در قد و چشم و صدا نمی توانست عادی باشد، می توانست؟!... داشتم کارمای کدام کارم را پس می دادم؟! جرئت نداشتم برگردم سمت صاحب صدا، اما شنیدم که از آن سمت میز گفت:

_ قبل از رسیدن به توافق، بهتره اینم اضافه کنیم که این جا هر توافقی بشه، کوتاه مدته و برای همکاری طولانی مدت، باید من بهتون نمره ی قبولی بدم!... همه چیز به رضایت من از عملکردتون بستگی داره!... مطمئن نباشید که بعد از چند ماه از من نمره ی قبولی و جواب اوکی بگیرید!

هول که می کردم و دستم و پایم که در هم می پیچید رنگ لب هایم می پرید! سفید سفید! میت می شدم... چه خوب که رژ گوشتی رنگ رویا نمی گذاشت کسی بفهمد چه طور در هم پیچیده شده بودم... الان بود که روح از تنم می رفت و قدم به همان دنیای مردگان می گذاشتم!... خدای دنیای مردگان من را هم به زندگی

برمی گردانند؟!... مثل او که برگردانده بود... صدای خود آن مرحوم، در حنجره‌ی این مرد چه می کرد؟! صاحب صدا هشت سال بود که در خاک خوابیده و تا الان استخوان هایش هم... از فکر "مرگ" او قلبم تیر کشید، مثل همیشه!

به سختی خودم را از حس و حال بدم بیرون کشیدم و تمام همتم را جمع کردم تا نگاهم برود سمتش!... جان کندم تا چشم در چشمش شدم... همان چشمان خوش رنگ... این صدا و این نگاه را زمانی خوب می شناختم، اما صاحبش این آدم نبود!... خیلی سعی کردم تا بتوانم با ظاهری سرد و یخ بگویم:

_ ببخشید ما هنوز با شما و سِمَتون آشنا نشدیم...

آخ!... این آخرین امیدم بود!... "خدایا خودت کمک کن تا هیچ ارتباطی با خاطراتم نداشته باشد! هیچ رابطه‌ای، اعم از خونی و غیر خونی!..."

_ صدر هستم...

یخ زدم! "صدر؟!..." خاطره‌ای دوری جلوی چشمم جان گرفت، (به سرعت از دفتر مالی بیرون زدم و دویدم سمت پله‌ها و

صدایش زدم "آقای صدر! آقای صدر!" برگشت سمتم! کیف
لپ تاپش را سمتش گرفتم و با شرم و حیای دختری نوزده ساله
گفتم "جا گذاشته بودید!"... با همین نگاه عسلی، به رویم لبخند
زد و... دلم رفت!

"به خودت مسلط باش خورشید! حتما پسرعمویش است که
فامیلی شان هم شبیه هم است!... تا جایی که یادم است و مطمئنم
در دار دنیا فقط یک خواهر داشت، نه برادر دوقلو!..." حاجی گفته
بود این آدم دوست بچگی دانیال است، آن مرحوم هم که دوست
بچگی اش بود، پس حتما این آدم پسرعموی او بوده و دانیال با هر
دو پسرعمو دوست!... درست حدس زدم، حتما همین طور بود!...
خوب یادم می آمد که حاجی با برادران صدر دوست صمیمی بود...
یکی از برادرها پدر آن مرحوم بود و برادر دیگر هم پدر... حتما به
غیر از آن دختر، این پسر هم داشته و من خبر نداشتم!...
به خودم نهیب زدم "صدر است که باشد! مهم نیست! هول نکن
دختر... تو خورشید اخوانی!... دختر قوی بابایت!"

همچنان که تنه‌ی خودکار را توی دست می‌فشردم، نگاهم را دادم به صفحه‌ی کاغذ سفید مقابلم و برای بار چندم سعی کردم تمام هوش و گوشم را از گذشته بیرون بکشم و بیاورم به زمان حال...

صدای جنگ‌طلب و غیردوستانه‌ی ناصر را از کنار دستم شنیدم که:

_ جناب صدر، می‌شه لطفاً بگید سِمَتون توی این شرکت چیه و چه رابطه‌ی کاری قراره با هم داشته باشیم؟!

او هم مثل ناصر اسلحه کشیده بود که با لحن قلدرانه‌ای گفت:

_ در حال حاضر مدیر مالی این مجموعه من هستم!...

ته دلم خالی شد! هنوز کور سوامیدی داشتم آن مار توی آستین و دوست صمیمی دانیال فتحی این صدر لعنتی نباشد! اما خود خودش بود!... دیگر چه چیزهایی از حاجی درباره‌اش شنیده بودم؟!... هان!... مادرش را دق داده بود و پدرش، عاقش کرده بود!... "صدر دوست‌داشتنی من" با این مرد خیلی خیلی فرق می‌کرد! آن صدر معروف بود که بعد از خدا، پدرش را می‌پرستید

و مادرش هر کجا می نشست به داشتن چنان پسری افتخار می کرد... دق دادن مادر و عاق پدر؟! این یکی صدر دیگر چه موجود رذل و کثیفی بود!... حاجی حق داشت که نمی خواست دانیال با او کار کند... برای لحظه‌ای ذهنم رفت سمت مادر آن مرحوم در آن شب شوم زندگی‌ام... آن شب سرد زمستان، زنی که کت و دامن عنابی شیکی تن داشت، جلوی عروس و داماد اسفند دود می کرد!... هنوز صدای ضجه‌هایش جلوی قاب عکس با ربان مشکی او توی گوشم زنگ می زند!...

تُن صدایش به تنهایی می توانست از درون فرو بپاشدم، وای که به این صدا، لحن غیردوستانه هم اضافه می کرد!

_ فکر کنم سوء تفاهمی پیش اومده و شما فکر کردید این‌جا هستید چون کادر مالی مجموعه مون ضعیفه. اتفاقا کادر جدیدمون آدم‌های قوی و کارآمد و باتجربه و پاکی هستند، برعکس کادر قدیمی مون!...

پوزخندی روی لبم نشست! "کادر جدید و کادر قدیم؟!..." "قوی و کارآمد و پاک... ضعیف و دزد؟!..." تفاوت این‌ها به اندازه‌ی

تفاوت "این صدر بود تا آن صدر!"... حاجی که چنین نظری درباره‌ی کادر جدیدشان نداشت... همتم را جمع کردم و باز چشم توی چشمش انداختم، طولانی‌تر از قبل... نمی‌دانم در نگاهم چه انرژی‌ای بود که او هم بین این همه آدم برگشت و چشم انداخت توی چشم من و حین زلزل نگاه کردن، خط و نشان کشیدنش را ادامه داد:

_ من هنوز قلباً راضی نیستم کسی خارج از مجموعه توی کارمون دخالت کنه و ترجیح می‌دم حساب و کتاب‌های سال‌های قبل هم خودمون به مرور جمع کنیم، اما نظر حاجی چیز دیگه‌ست و ایشون مشتاق به همکاری با شما هستن و توی این مورد، حرف اول و آخر خود حاجی می‌زنه!... فقط پیشاپیش بگم حیطه‌ی کاری شما رسیدگی به حساب‌های سال‌های پیشه و هیچ دخالتی توی حساب‌های جاریمون نمی‌کنید، بخواین هم دخالت کنید، قفل‌ها در اختیارتون قرار نمی‌گیره!... بحث به توافق رسیدن شما با شرکت یه بحثه، بحث رضایت و تایید صلاحیت شما یه بحث دیگه‌ست که اون جزو اختیاراتی هست که من از حاجی و پسرشون گرفتم!... موقع گذاشتن شرط و شروط اینم در نظر

داشته باشید که ممکنه من اصلا به کارتون نمره‌ی قبولی ندم
و به عنوان همکار قبولتون نکنم!...

پوست لبم را از داخل جویدم و حرص‌آلود خودکار را میان
انگشتان فشردم!... من تجربه‌ی خوبی از این "روی خوش ندادن
صدرها!" نداشتم!... فکر کنم این جلسه آزمون الهی سنجیدن
صبر و حوصله‌ی من بود!... اگر چند سال قبل بود شنیدن همین
جمله‌ی "قبولتون نکنم!" آتشم می‌زد، اما این روزها...

بی‌اعتنا به حجم خاطرات هجوم آورده به ذهنم، رو کردم به
حاجی و گفتم:

_ کاش از قبل می‌گفتید که قراره تحت نظرات کادر مالی خودتون
کار کنیم! (گفته بود، اما مثلا راز بود بین خودم و خودش)... اگه از
اول می‌دونستم چنین شرایطی پیش پامونه و خودمون اختیارات
تام نداریم شاید امروز چنین جلسه‌ای اصلا برگزار نمی‌شد!... ما
دایره‌ی اختیارات خودمون رو می‌خوایم، این جوری دست و پامون
بسته‌ست...

حاجی منظورم را گرفت اما او فرصت نداد و سرد و تلخ از آن سمت میز جواب داد:

_اگه به خوب بودن کار خودتون ایمان ندارید، فرصت دارید قبول نکنید...

صدای ویز ویز زیرلبی ناصر را شنیدم که "مرتیکه‌ی پفیوز!" به گمانم خواست آرام بگوید اما شواهد نشان می‌داد یکی دو نفر از اطرافیان شنیده بودند، از جمله خود دانیال فتحی که مقابلمان نشسته بود و نیشش یک دفعه باز شد!

خودکارم را بین دو دست گرفتم و حین بازی‌بازی با آن گفتم:
_جناب...

عمدا ادای ندانستن و فراموش کردن اسم و فامیلش را درآوردم!... شاید دوست داشتم دوباره "صدر" بودنش را از زبان خودش بشنوم تا مطمئن بشوم یکی از نزدیکان آن خدایامرز است!
_ صدر هستم، آرش صدر!

آب دهانم را قورت دادم تا بتوانم بغض ناخواسته و بی‌موقعم را قورت بدهم! "آرش؟!..." مرد رویاهای آن روزگارم "کیارش" بود... این "آرش صدر" هیچ شباهتی به او نداشت! "کیارش صدر" مردِ متین و سر به زیر و با حجب و حیا کجا و این آدم "آرش صدر" با نگاه مستقیم و نافذ کجا؟!...

باز هم تمام سعی‌ام را کردم تا بی‌خیال گذشته شوم و بغضم را پس بزنم که موفق هم شدم! مثل خودش سرد و یبس گفتم:

_ زمان دانشجویم استادی به اسم مشیری داشتم.

به گمانم موضوع برایش جالب شده بود که نگاهش باریک شد و عمیق:

_ می‌شناسمشون... استاد مام بوده، خب؟! منظور؟!!

لعنتی عوضی! به وجه اشتراکاتی که با "کیارش" خدایا مرز داشت، به غیر از چشم و قد و بالا و صدا و صدر بودنش، باید استاد مشیری هم اضافه می‌کردم! وقتی جوابی از من نشنید، یخ و یبس ابرویش کج شد و منتظر پرسید:

_ خب استاد مشیری چه ربطی داره به جلسه‌ی ما؟!!

نگاهم برای لحظه‌ای از روی او کنده شد و رفت سمت دانیال! ظاهر او هم مشتاق شنیدن ربط استاد و جلسه بود! باز برگشتم سراغ مرد گوجه‌ای و لبخند نجسبی به رویش زدم:

_ باید حدس می‌زدیم که ممکنه استاد شمام بوده باشند، چون دارید مو به مو توصیه‌های ایشونو دنبال می‌کنید!... استاد مشیری همیشه اعتقاد داشتن زمینه رو جوری بچینید که طرف مقابل فکر کنه خیلی هم تمایل به همکاری ندارید تا شرایطش رو کم کنه و کوتاه بیاد!...

نیشم را جمع کردم و جدی ادامه دادم:

_ اما خب بد نیست اینم در نظر داشته باشید که خیلی وقته از دانش آموختن من گذشته و الان دیگه خودم استادم...

نیش پسر حاجی باز شد! کاملاً تابلو بود از این "اره بده تیشه بگیر" ما لذت می‌برد، مردک روانی!

_ خانوم استاد، محض اطلاع، من درس استاد مشیری رو دو ترم افتادم، آخرشم با شیتیل قبول شدم! خیلی هم اهل سیاست‌بازی نیستم، رک و راست حرفمو زدم! گفتم به شرطی اجازه دادم

موازی با ما کار کنید که در وهله‌ی اول توی حساب‌های
جاریمون دخالت نکنید و در وهله‌ی دوم، موش توی کارمون
ندونید و سرک نکشید...

پس حاجی حق داشت، این مرد زیادی مشکوک می‌زد، وگرنه این
همه اصرارش برای دور کردن ما از اطلاعات آماری و مالی شرکت
برای چه بود؟!

_ در وهله‌ی سوم هم، باید یه راندمان کاری آخر هر ماه تحویل
بدید، ببینم اوکیه، ادامه می‌دیم!... درسته حاجی؟! شما این قولو
به من دادید دیگه؟!

حاجی که کلافه بود، به اجبار رو به او سرش را به علامت مثبت
تکان داد و خود آرش صدر ادامه داد:

_ شرایط شما بابت حقوق و دریافتی تون خیلی خیلی به من نداره،
اون جور نیست که بگم توی جیب شما نره، می‌ره توی جیب من!
برای من چیزی که مهمه اختیارات کاریم هست...

می‌گفت به من ربطی ندارد و برایمان شمشیر کشیده بود، وای به
این که به او ربط هم می‌داشت!

کلافگی از ریخت و قیافه و کلام حاجی می‌بارید وقتی گفت:

– من وقتی به ناصر پیشنهاد دادم شرکتشون گوشه‌ای از کار ما رو دست بگیرند، ناصر بهم گفت خانوم اخوان سختگیرند توی مسائل مالی و من قول دادم باهاشون راه بیام، خبر هم داشتم آقای صدر هم سختگیرند توی این جور مسائل، به ایشونم قول دادم شرکت شما کارش خوبه و حتما نظرشونو جلب می‌کنید... الانم به هر دوی شماها اعتماد دارم، پس بهتره این بحثو کوتاه کنیم، برگه‌ی همکاری رو امضا کنیم و بریم سالن کناری برای پذیرایی!

لبخندی فاتحانه روی لبم نشست، حاجی آب پاکی را روی دستشان ریخت! برگشتم سمت دو نفری که مقابلم نشسته بودند، قیافه‌ی پوکر دانیال و مدیر مالی‌اش نشان می‌داد که چندان راضی به دادن این امتیازات نبودند!

راند اول را به یمن بی‌حوصلگی و عدم اعتماد حاجی به "آرش صدر" ما برده بودیم!

سر دانیال برگشت تا بالاخره منشی جوان پدرش را دید و گفت:

– خانم عارفی، لطفاً به رونوشت از قرارداد برامون بیارید!

منشی که عقب تر از همه، کنج اتاق نشسته بود، لب ورچید و سرخورده با گفتن "عرفانی‌ام، نه عارفی!" از اتاق بیرون رفت... در همین فاصله تا او برگردد، رویا و ناصر بیخ گوش هم مشغول پیچ بودند، رویا از جایش بلند شد، سرش را بین من و ناصر خم کرد و به بهانه‌ی این که چیزی را توی آپدش نشانم بدهد تا دیگران به او و فضولی‌اش شک نکنند، لب نزدیک کرد به گوش من و آهسته گفت:

– چه قدر چهره‌ی این مدیر مالی جدید شرکت برام آشناست! تو هم مثل ناصر نمی‌شناسیش؟!

سر را به علامت "نه" تکان دادم، شاید پسرعموی محجوب و با حیایش را می‌شناختم، اما شناختی از این دیو دو گوش و یک سرِ هفت خط نداشتم! رویا وزوز کرد:

– چهره‌اش خیلی آشناست، اما یادم نمی‌آد برخورد کلامی باهاش داشته باشم.

نگاهم رفت سمت عرفانی که با چند پوشه وارد شد و سمت حاجی رفت و در جواب رویا گفتم:

_ مگه نشنیدی که گفت مشیری استادش بوده، ممکنه توی دانشگاه دیده باشیش!

با گفتن "شاید" فعلا بی خیال مو از ماست بیرون کشیدن شد و برگشت سر جایش نشست.

نگاه‌ها همه به حاجی بود که کمی برگه‌ها را بالا پایین کرد و با گفتن "بسم‌الله" شروع کرد امضا زدن! نسخه‌ی اصلی قرارداد را قبلا با حاجی، دو نفری تنظیم کرده بودیم، جوری که نه سیخ بسوزد نه کباب... تا او امضا می‌کرد باز نگاه پنهانی‌ام رفت سمت "آرش صدر"... روزگار قرار بود چه بازی مسخره‌ای سرم بیاورد؟!... خوابی که چند شب پیش دیده بودم حتما هشدار بود برای امروزم! کیارش صدر که تا زنده بود تره هم برایم خرد نکرده بود، حالا مرده‌اش آمده بود هشدارم بدهد که چه؟!... هشدار می‌خواست بدهد، خب می‌داد، دیگر چه کار داشت به بابایم که می‌خواست ببردش؟!...

حاجی سر خودنویشش را بست و قرارداد را گرفت سمت منشی‌اش:

_ بده دانیال هم امضا کنه و آقای صدر و مهندس امیدوار هم به عنوان شاهد امضا بزنن، بعد بده به خانم اخوان و همکاراش! دانیال قرارداد را گرفت و چند بار بالا پایین کرد، حین خواندن برای لحظه‌ای ابرویش بالا رفت و شاکی برگشت رو به پدرش، اما حاجی فرصت نداد او اعتراض کند و گفت:

_ امضا کن پدرجان!

شک نداشتم به بند سپردن "مسئولیت پنج ساله‌ی امور مالیاتی شرکت" رسیده بود! پَر نگاه پُر غیظش به پَر ما گرفت، اما در سکوت حرص آلود، تند و تند شروع کرد امضا زدن و بعد پوشه را روی میز سُر داد کنارش، زیر دست صدر... صدر هم ناراضی امضا زد، اما مهندس امیدوار با گفتن "مبارک باشه!" این کار را کرد! منشی جوان برگه‌ها را برداشت و سمت ما آمد، با سر به ناصر اشاره کردم و گفتم:

_ اول بخونش!

من مطمئن بودم که حاجی بند و تبصره‌ای کم یا اضافه نکرده، اما عقل می‌گفت قبل از امضا، وکیل شرکت آن را بخواند! نگاه‌ها همه

به ناصر بود که بالاخره سر را به علامت تایید تکان داد و خودنویس را از منشی گرفت... اول او امضا زد و بعد رویا، در آخر من هر دو نسخه را امضا زدم! منشی یکی از نسخه‌ها را جدا کرد برای شرکت فتحی و یکی برای ما. خود حاجی از جا بلند شد و به تبعیتش همه بلند شدیم...

_ همه‌ی همکاران عزیز بفرمایید توی سالن، برای پذیرایی... خانم اخوان؟!_

حین آن که برگه‌های قرارداد را دسته می‌کردم، برگشتم سمتش: _ بفرمایید!

_ می‌تونم با شما یه صحبت کوچیک داشته باشم؟

من هم بدم نمی‌آمد با او حرف بزنم! شاید حتی می‌توانستم از زیر زبانش درباره‌ی "آرش" پرسرعموی "کیارش" هم حرف بکشم و می‌فهمیدم دنیا دست کیست! سر و صدای تکان خوردن صندلی‌ها و بلند شدن حضار شنیده شد. رو به حاجی گفتم:

_ چشم حاج آقا، من در خدمتم!

و برگه‌ها را گذاشتم توی کاور پلاستیکی و... نگاه سرسری‌ام از روی همان کاور، قرارداد را رج زد و... پلک زدم... چی؟!... این یعنی چه؟!... مثل ساده‌لوح‌ها چند بار پلک زدم و چشم باز و بسته کردم نکند اشتباه دیده باشم... ضربان قلبم بی‌هوا بالا رفت و نفسم قصد کرد خفهام بکند که گیر کرد توی سینه... این چه بود؟!... این امضا؟!... امضای شاهد اول "صدر"، امضای معمولی نبود! امضایی بود که می‌شد توی آن رد کلمات فارسی را دید! در واقع از آن امضاهایی که با کمک حروف اسم درست می‌شوند!... از آن امضاهایی که یک کم این "حرف" را می‌کشند و شکل می‌دهند و کمی "حرف" دیگر را فرم می‌دهند و ... حالا هم این امضا... این دندانه‌ی سرکش‌دار.. این حرف "ک" اول امضا... این درست که پایین امضا نوشته شده بود "آرش صدر"! اما توی اسمش به وضوح اسم "کیارش" دیده می‌شد!... کیارش؟!...

قلبم توی سینه می‌چاله شد و وا رفتم روی صندلی! نگاه درمانده و حسرت کشیده‌ام پر کشید سمت در خروجی... این مرد، حتی امضایش هم... نه؟! چه‌طور ممکن بود؟!... نکند خودش... او که مُرده بود... خودم رفتم دم در خانه‌اشان... صدای جیغ و

شیون... قاب عکس ربان زده‌اش کنار در خانه‌اشان، وسط حلقه‌ی گل مشکی بزرگی بود...

حالا این مرد؟!... کیارش است؟!... خودش؟!... حتی نه پسرعمویش، خود خودش؟!...

حاجی قدمی پیش رفت و رو به منشی‌اش گفت:

_ خانم عرفانی، دوتا چایی برای من و خانم اخوان بیارید! هر وقت آقای امیدوار هم تشریف آوردن بفرستینش داخل...

و در را برای ورود من باز کرد. با تشکر قدم به دفترش گذاشتم... کاش در حس و حالی بودم که جان صحبت کردن با حاجی را داشتم! حالم خوش نبود و مغز سرم درد می‌کرد و سرم پر بود از خالی! حس می‌کردم یک مشت زنبور، گله‌ای حمله کرده‌اند به ذهنم و دارند خاطراتم و آدم‌های قدیم خاک‌گرفته توی سرم را می‌خورند.

– حاج آقا، یکی از نماینده‌های شرکت بازرگانی "العربی" یه
ساعته توی دفتر آقا دانیال منتظر تونن!

حاجی رو به من گفت:

– یه ده دقیقه معطل بشی که ایراد نداره؟!

– نه، اصلاً!

از نماینده‌ی شرکت عربی هم ممنون بودم که برایم زمان خریده
بود تا بتوانم ذهنم را رفرش کنم. حاجی، با گفتن "خانم عرفانی از
خانم اخوان پذیرایی کنید!" من را توی دفترش تنها گذاشت و
رفت! مغز داغ شده‌ام را برداشتم و با خودم بردم و هر دو با هم
روی مبل ولو شدیم! مغزم بیشتر از خودم احتیاج به استراحت
داشت! چراغ چکش روشن شده، جوش آورده و آمپر چسبانده
بود... مگر نه این که کیارش مُرده بود؟!... خودم رفته بودم در
خانه‌اشان و از دور دیده بودم که حجله‌اش را هم جلوی در گذاشته
بودند! عبدالباسط برایش قرآن می‌خواند و مادرش توی کوچه،
جلوی عکسش به سر و صورت خود می‌زد و غش می‌کرد و...
فردای همان روز آمدم شرکت و برای همیشه استعفا دادم... پس

آن حجله و قرآن چه بود، اینی که امروز پای برگه امضا زد، که؟!... خودش بود، نه؟!... نه، نبود! مدل نگاه کردنش فرق داشت با کیارش خاطراتم! شاید چشمانشان شبیه هم بود، همان طور عسلی با رده‌های سیاه، با همان مژه‌های سیاه... اما طرز نگاه کردنشان یکی نبود! نگاه محجوب و متین آن کیارش کجا، نگاه یاغی و جنگ طلب این آدم کجا؟! پوزخندی به خودم زدم، آن یکی که متین بود و آقا، آن طور سکه‌ی یک پولم کرد، وای به این یکی و خصومتی که از لحظه‌ی اول نشان داده بود!... "آن یکی" و "این یکی" که بودند بالاخره؟! دو نفر بودند؟! یک نفر؟! اگر دو نفر، چرا این همه شباهت در بن و اساس ظاهر! چشم، قد، صدا، اسم و فامیل؟!... اگر یک نفر بودند چرا این همه تفاوت در باطن، نگاه! رفتار! لحن حرف زدن؟!... به خدا که پای خداوند مردگان در میان بود... همیشه به اساطیر علاقه داشتم و بین کلی خدا و الهه، چهره‌ی خدای مردگان مصر را خوب خوب به یاد داشتم!... "آزیریس"... خدایی با ریش بلند!... این مرد که نمی‌دانستم آرش است، کیارش است، دقیقا کیست، نه فقط ریش، که سر پر مو هم داشت! این مرد هر که بود با خدای مردگان

ساخت و پاخت کرده و از جسم کیارش بیرون آمده بود!...
یعنی خدای مردگان او را برگردانده بود روی کره‌ی زمین... اما نه،
موهای همیشه کوتاه و مدل بوکسوری کیارشی که ته ذهن من
نشسته بود کجا و موهای گوجه‌ای این مرد کجا؟!... "ای خدا! مغز
سرم داره سوت می‌کشه!"

_ زیاد که معطلت نکردم؟
با صدای حاجی به خودم آمدم.
_ نه، خواهش می‌کنم...

نگاهش به میز مقابل من افتاد و پوفی از سر ناامیدی کشید و گفت:
_ این عرفانی خیلی تنبل و بی‌دست و پاست! قرار بود ازت
پذیرایی کنه...

و شاسی تلفن را زد و منشی را به خاطر اهمالش، توبیخ کرد و بعد
از قطع تلفن گفت:

_ یکی از آشناها معرفیش کرده که کسی رو نداره و زیر دست و
بالشو بگیر، اما فکر می‌کنم اخراج کردنش به نفعش باشه، ب نمونه

شاید یه پول روزمره گیرش بیاد، اما هیچ وقت یاد نمی گیره
زبر و زرنگ باشه... بریم قسمت ال سالن!

حاجی علاقه ی شدیدی به قسمت ال داشت. سرپا شدم و همزمان
که قدمی از او عقب تر برمی داشتم، گفتم:

_ منم یه سال اول خیلی دست و پا چلفتی بودم، اگه الان خودم
همچین کارمندی مثل اون موقع خودم داشته باشم اخراجش
می کنم! همیشه برام سوال بود که چرا اون موقع ها منو اخراج
نکردید؟! یادتونه چه دردسر بزرگی بابت گم شدن کلید کشوها
درست کردم؟!

با دست بفرما زد بنشینم و جواب داد:

_ به دو علت! علت اول این که هر وقت تو یه خرابکاری می کردی،
فرداش یه آدم جدید می شدی! جوری رفتار می کردی که محال
بود فکر کنم بازم اون اشتباه ممکنه ازت سر بزنه! یه جورایی
خرابکارایی هات همه از سر بی تجربگی و کار نکردن بود، نه
بی دست و پایی! همین که یه تجربه به دست می آوردی اون قدر
باهوش بودی که تعمیم بدی به بقیه چیزها!... علت اصلی و مهم تر

این که روز اول، وقتی دیدمت از جنمت خوشم اومد! یه بچه‌ی کوچیک تازه از شهرستان اومده، فکر کنم هفده هجده سال بیشتر نداشتی، اما اون قدر عرضه داشتی که تک و تنها خودت بیای این جا و دنبال کار باشی...

در تقه خورد و عرفانی با سینی و دو لیوان چای قدم به دفتر گذاشت! دستش به وضوح می لرزید و چای، لب ریز کرده بود توی سینی... نگاهی به او انداختم و گفتم:

_ می شه یه قاشق به من بدید، می خوام چاییمو با قند شیرین کنم، فکر می کنم قندم افتاده!

با گفتن "چشم!" از اتاق بیرون رفت! حاجی سری از تاسف برای خودش، شاید هم من، تکان داد و زیر لب گفت:

_ حق داری دخترم، این جلسه خیلی خسته کننده بود، افتادن قند خیلی طبیعیه!

نه فقط قندم، که فشارم هم افتاده بود! قلبم مچاله شده و توی سرم صدای سوت قطار بود! در یک کلام، نه حال خودم، نه حال دلم خوش نبود! هنوز نتوانسته بودم چیزی را که دیده بودم هضم

کنم و دقیقه به دقیقه که از جلسه می گذشت به جای این که آرام تر بشوم، انگار کسی شعله‌ای که افتاده بود توی دلم را، بیشتر و بیشتر می کرد!... هم گر افتاده بود به قلب و مغزم، هم دست و پایم یخ زده بود!... اصلا این جلسه و آدم‌هایش واقعی بودند؟! نکند باز هم داشتم خواب می دیدم، مثل همان خوابی که چند شب پیش دیده بودم؟!... دقیقه به دقیقه که می گذشت تازه و تازه تر می فهمیدم چیزی که توی جلسه دیده بودم غیرقابل باورتر است!... اگر خود "کیارش صدر" بود پس کسی که مُرده بود که بود؟! من خودم دیدم مُرده بود و خانواده برایش مجلس ختم گرفته بودند! اگر خودش هم نبود، پس این همه شباهت در اسم و چهره... حتی دوست صمیمی دانیال بودن... این اسم "آرش" چه بود، آن امضای "کیارش" چه؟!

_ خب، به نظرت چه طور بود؟!

سر بلند کردم و نگاه گنگی به حاجی انداختم، منظورش چه بود؟! هان، احتمالا منظورش روند جلسه بود!

_ خدا رو شکر هم ما، هم شما متقاعد شدیم که می‌تونیم با هم کار کنیم...

_ نه منظورم جلسه نبود، منظورم خود آرش بود!...

انگار آب سرد روی مغز سرم ریختند... "آرش؟!..." منظورش همان "کیارش" بود دیگر؟!... خود حاجی ادامه داد:

_ این مسئله که دوست نداره کسی که توی کار اون مهارت داره، وارد حیطه‌ش بشه، اذیت می‌کنه... آدم قابل‌اعتمادی نیست، وگرنه چه دلیلی برای گارد گرفتن داره؟!... اون دفعه هم بهت گفتم، بدتر از همه‌ی اینا، اینه که یک‌تنه کارو دست گرفته، همین بهش قدرت می‌ده! روز اول که دانیال ازش خواسته بود باهاش همکاری کنه قول این اختیارات تامو از دانیال گرفته بود، من بودم بهش نمی‌دادم، اما دانیال هنوز خام و بی‌تجربه‌ست، الانم همکاری با شما بیشتر برای خود من مثل سوپاپ اطمینانه! اصلاً گیریم که آرش صدر ریگی به کفشش نباشه، اگر گزینه‌ی لایقی برای این همه قدرت نباشه، همه‌ی مجموعه رو به خاک سیاه می‌نشونه و دسترنج ما رو به باد می‌ده!...

چند دقیقه‌ای بود که قند را توی لیوان چای انداخته بودم و منتظر قاشق بودم، اما خبری نبود!

_ حالا نظر تو درباره‌ش چیه؟! نظرت درباره‌ی اولین دیدارتون چیه؟!

کامم تلخ بود، بدون فکر قبلی، تمام دغدغه‌ام را به زبان آوردم و پرسیدم:

_ این آقای صدر، چه ارتباطی با آقای صدر، دوست قدیمی آقا دانیال دارند که چند سال پیش توی تصادف فوت کردند؟!

فعلا جواب این سوال از اوجب واجبات بود! تا نمی‌فهمیدم چی به چی و کی به کی است، تا وقتی نمی‌فهمیدم که پای خواب و رویا و کابوس در میان است یا شاید ازیریس، خدای مردگان، توان فکر کردن به جلسه و اتفاقاتش را نداشتم!... اصلا گور بابای شرکت و کارخانجات "فتحی"، اول باید می‌فهمیدم من کجای این دنیا هستم، در دنیای زندگان، یا مردگان...

قیافه‌ی هاج و واج حاجی می‌گفت هیچ از سوالم نفهمیده بود! سوالم را تکرار کردم:

_ آقا دانیال چند سال قبل، قبل از سفرشون به انگلیس، یه دوست صمیمی داشتن که بعضی وقت‌ها باهاشون می‌اومد شرکت... کارمندتون نبوده‌ها، فقط دوستش بود! فامیلی اونم صدر بود!... تا جایی که یادم می‌آد اون آقای صدر اون قدر وضع مالی و اجتماعی خانوادگی‌شون عالی بود که کارمند شما بودن احتمالا کسر شأن خانوادگی‌شون می‌شد!... یکی دو سال بعد از این که من این جا کار می‌کردم (آب دهانم را به سختی قورت دادم تا بغضم را همان جا، روی حنجره خفه کنم!)... فوت... فوت کردن... یادمه اون موقع آقا دانیال...

_ بله، بله! یادم اومد از چی حرف می‌زنی!... اون اتفاق و خبر اشتباه و شایعه!...

چشمم گشاد شد!... خبر اشتباه یعنی چه؟!... شایعه؟!...

_ این که همونه، همون آرش، پسر حاج آقا صدر و برادرزاده‌ی حاج احمد خدایا مرزا!

حاج احمد خدایا مرزا؟!... او هم فوت کرده بود!

حاجی بی توجه به حال خراب من ادامه داد:

حاج احمد صدر دوست قدیمی و رفیق حمام و گلستان خودم بود... بزرگ خاندان صدر... دانیال و آرش از بچگی با هم بزرگ شدن و دوست و رفیق جینگ همدیگه بودن و هستن... با ابروهایی که پرواز کرده بود و قلبی که بی رحمانه می کوبید، پرسیدم:

یعنی چی؟ مگه نمرده بود!... مرده بود! من یادمه مرده بود! آره، یادمه از چی می گی!... همه فکر می کردن مرده، حتی براش مراسم ختم هم گرفتن!... روزهای سختی برای خانواده ی صدر بود... دقیقا بعد این اتفاق بود که معلوم شد این پسر چه آدم کثیفی بوده!... پسرداییشو به کشتن داد و زن طفلی خودشو، همون دختر حاج احمد رو، توی اون وضعیت بد جسمی و روحی طلاق داد... دخترک مظلوم و بی سر زبون، گیر یه حیوون بی صفت افتاده بود...

"خودش که نمرده هیچ، زنش هم طلاق داده؟! این حرف ها یعنی چی؟!... من گنجایش شنیدن این همه اطلاعات را نداشتم!... من

به درک، او چه طور دلش آمده آن دختر ظریف و مامانی را طلاق بدهد؟! "

حاجی پوفی کشید... اعتنایی نکرد به چشمان گرد و گوش‌های تیز شده‌ی من و سر حرف را جمع کرد:

– اونی که توی ماشینش جزغاله شده بود، شاپور بیچاره بود! شاپور و آرش و دانیال برادر بودن، نه دوست! اما آرش از پشت به بهترین دوست و پسردایی خودش خنجر زد، چه طور انتظار داشته باشم این بلا رو سر دانیال من نیاره... کلا عادت داره به نزدیکای خودش خیانت کنه... کسی که ناموس دزدی می‌کنه و در برابر ناموس خودش، زنش و مادرش، نامرده، محاله به من و شرکتم و دانیال وفادار باشه...

با حالی نزار، اما پرتلاطم، پریدم وسط حرفش:

– اوکی، اوکی! اگه درست فهمیده باشم، می‌گید اون جنازه... یعنی اون جنازه‌ی جزغاله شده، پسردایی صدره... پس اون، خودش زنده بوده...

وای! این همه سال، سر قبری گریه کرده بودم که مُرده‌ای در آن نبود!

حاجی مشکوک براندازم کرد و پرسید:

_ حالا چرا این قدر برات این مسئله مهمه؟!...

درمانده نگاهی به او انداختم! چای پر از قند، اما حل نشده‌ام را برداشتم و یک نفس سر کشیدم! اولش بی مزه و سرد بود، ته لیوان هم شیرین و باز هم بی مزه و سرد! شیرینی ته لیوان دلم را زد، اما گلوکزش درجا قند به مغزم رساند برای فکر کردن:

_ شما هم جای من باشید و یه مُرده رو سرحال و قیراق جلوی خودتون ببینید، تعجب می‌کنید!... حافظه‌م خوبه و یادمه اون روزهای آخر که این جا کار می‌کردم آقا دانیال چه طور برای فوت دوستشون گریه می‌کردن! حالا خودتون رو جای من بذارید که بعد از هشت سال می‌گن قراره با یه آدم مُرده همکار بشی... به خدا تعجب داره!

صدای خنده‌اش بلند شد! در این مدت اولین بار بود که می‌دیدم این طور از ته دل می‌خندد!

_ درست می‌گی دختر!... درست می‌گی، آرش نمرده و سالمه،
به جای خودش شاپور بیچاره رو به کشتن داده...

یک دفعه لبخند از صورتش جمع شد و شنیدم که آرام زیر لب
گفت "کاش خودش مُرده بود و خانواده‌ی صدر رو این‌قدر از سکه
نمی‌نذاخت و خوار و ذلیل نمی‌کرد!"...

کسی به در کوئید و روی چارچوب گشت، عرفانی بود با قاشق!...
دیر شده بود، خیلی دیر!... هر چیزی به وقتش خوب است! زمانش
که بگذرد فقط بی‌مزه است! حتی اگر شیرین هم باشد،
شیرینی‌اش دلت را می‌زند و حال دلت را خوب که نمی‌کند، بدتر
هم می‌کند!... مثل حال شکرک‌زده‌ی من!... باید خوشحال
می‌شدم؟!... یا ناراحت؟!... یا هیچ‌کدام، فقط گنگ و مات
می‌ماندم...

دعوت به ناهار و پذیرایی حاجی، از قرار معلوم یک پذیرایی معمولی نبود و مراسم تودیع خود حاجی فتحی به طور غیررسمی از شرکت و کارخانجاتش بود و سپردن مسئولیت به پسرش! البته دعوت شدگان فقط اهالی خود شرکت مرکزی بودند و نمی خواست خبر رفتنش به گوش هم رده ها و شرکای کاری بیرون از شرکت برسد! برای فهمیدن دلیلش هم احتیاج نبود خیلی از مغزت کار بکشی، بالاخره چهل سال خودش بالاسر سرمایه گذاری اش بود و یک مغازه ی کوچک تعمیرات یخچال محله ی خاوران را تبدیل کرده بود به چند کارخانه ی بزرگ تولید لوازم خانگی و کلی انشعابات فروش و... اعتبار اصلی گروه لوازم خانگی اش در وهله ی اول "خودش" بود! آسته آسته قرار بود پسرش را جانشین خودش بکند و می خواست تا او کاملاً جا نیفتاده بود هر جا لازم می شد خودش پا پیش بگذارد و طرف حساب با دیگران بشود! خود حاجی ادعا می کرد که توان سابق را ندارد اما هنوز شیر بود، حتی اگر پیر بود...

همان طور که کمی سالاد کنار ظرفم می گذاشتم، صدای آرام رویا را زیر گوشم شنیدم که:

_ همین که تو و حاجی رفتید توی دفترش حرف بزنید، پسر حاجی و اون مرتیکه صدر هم رفتن دفتر پسر حاجی، جلسه‌ی شما تموم شد اما اونا هنوز نیومدن... ها راستی، اصلا حاجی فتحی باهات چه کار داشت که خلوت کرده بودید؟! _ اوووم!...

باید در جوابش چه می‌گفتم تا بی‌خیالم می‌شد؟!... نگاهم به انتخاب او سر میز غذا افتاد که داشت چند قاشق ماست موسیر کنار ظرفش می‌ریخت، بهترین راه دفاع، حمله بود! برای همین معترض گفتم:

_ رویا، چه کار می‌کنی؟! این قدر ماست موسیر برندار، بین مردم دهنِت بو می‌گیره، برای پرستیژمون خوب نیست!

_ بی‌خیال پرستیژ، بو بگیره خب، بعد ناهار قراره بریم خونه، موقع خداحافظی هم که نمی‌خوام ماچشون کنم... نگاه، انگار جلسه‌ی دونفره‌ی آقایون تازه تموم شده و تشریف‌فرما شدن...

نگاهم ناخواسته رفت سمت در ورودی و... چند بار پلک زدم... نزدیک بود قلبم چهل تکه شود! اولین باری بود که داشتم خود

خود او را بعد از آن اتفاق تلخ می‌دیدم!... حالا دیگر هیچ شک و شبهه‌ای نداشتم که خودش بود!... زنده!... چه با موی بوکسوری چه گوجه‌ای، همان "کیارش صدر" بود... این درست که جزئیات خدای مردگان را به خاطر نمی‌آوردم اما خوب به یاد داشتم که ازیریس به دست یکی از نزدیکانش کشته شد، اما به کمک زنی که عاشقش بود دوباره زنده شد... اسم آن زن چه بود؟!... کی توانسته بود این مرد مُرده را زنده کند؟!...

این صحنه‌ی با هم بودن دانیال و او برایم تکراری بود!... مثل قدیم هر دو دوش به دوش هم... دانیال هیکل پرتری داشت و او کمی کشیده‌تر و بلندتر!... دانیال از قدیم هم هیکل درشتی داشت، اما دانیالِ امروز نسبت به هشت سال قبل یک پره چربی هم اضافه کرده بود... دانیال اگر کمی تغییر کرده بود، اما او اصلاً و ابداً همان کیارش قدیمی نبود... کمی چهارشانه‌تر و لابه‌لای موهای بسته شده‌ی مشکی‌اش، چند تار سفید قرار داشت!... نگاه دانیال مثل همان قدیم بی‌قید، اما میچ‌گیرانه بود و نگاه او سرد و یبس... مثل همان قدیم...

یک دفعه چشمم گرد شد و نفسم رفت!... "وای! وای!... خورشید خاک عالم بر سرت!... او زنده است! خودش! خود خودش است!... نکند تو را شناخته باشد، نکند به خاطر بیاورد که یک روز توی کافه‌ای با تو سر قرار آمده و... "مغر سرم می‌سوخت و از توی گوش‌هایم دود بیرون می‌زد!... ای خدا، نمی‌دانستم خوشحال باشم که زنده بود یا آرزو کنم کاش مرده بود، اما گذشته را به یادم نیاورد!... حتما شناخته بودم... نه، نشناخته بود! اگر شناخته بود یک متلکی می‌پراند... "پراند! پراند! به خدا پراند، یادت نیست، همان موقع که گفت من قبولتان نمی‌کنم!"... نه! اشتباه می‌کردم! هیچ منظوری نداشت از آن جمله! منظور که داشت، اما متلک نپرانده بود که گذشته را به رخم بکشد!... محال بود من را به جا آورده باشد! او از من اگر سایه‌ی محوی هم در ذهن داشت، فکر می‌کرد دانشجوی هم‌دانشگاهی‌اش بوده‌ام و بس!... اصلا من را به عنوان کارمند شرکت فتحی نمی‌شناخت!... "ای خدا حالا که او نمرده و جدی‌جدی زنده است، من را بکش با آن گذشته‌ی سیاه و کثافتم!"

– خورشید!... خورشید!... بابا این جوری چرا نگاهشون می کنی؟!... بین دیدنمون... پاک آبرومونو بردی دختر!...
فوری برگشتم اما دیر شده بود.

– خورشید دارن می آن این ورا! الان پرسن خانوم چه پدرکشتگی ای باهامون داری این طور با کینه نگامون می کنی، چی می خوای بگی... یه کم پرستیژ تو حفظ کن!...

پرستیژ؟! من سال ها پیش پرستیژم را در کافه ای به حراج گذاشته بودم، تمام شد و رفت!... اصلا بین چه کسی از من می خواست پرستیژم را حفظ کنم! کسی که راحت کاسه اش را پر از ماست موسیر می کرد!

– فکر کنم توی انتخاب غذا دو دل هستید، می خواین کمکتون کنم خانوما؟!...

با شنیدن صدای دانیال پشت سرمان، تن رویا کمی سیخ شد، اما من روی پا چرخیدم سمتش و تمام توانم را جمع کردم تا ظاهرم را آرام نگه دارم و حتی از شنیدن پیشنهادش هم مثلا مشتاق شده باشم:

– خوشحال می‌شیم!

و کمی عقب کشیدم تا او هم به میز سلف سرویس اشراف داشته باشد! بس بود هر چه قدر امروز مات و مبهوت شده بودم، باقی ماتی‌ام را باید می‌گذاشتم برای خانه، این جا جایش نبود بیشتر از این گنگ و خنگ باشم! ناسلامتی خانم اخوان بودم!

– زرشک پلوهای آشپز شرکت عالیه... متاسفانه من شامه‌ام زیادی تیزه و تنها جایی که چلومرغ می‌خورم همین جاست، خیالم راحت‌تر بو نمی‌ده!... در درجه دوم باقالی‌پلو و ماهیچه‌ی دست‌پخت سرآشپز حرف نداره... و در درجه‌ی سوم کباب‌هاش، چه جوجه چه کوبیده!...

رویا با خوش‌رویی گفت:

– ممنونم، فکر کنم به توصیه شما من هم کمی از زرشک‌پلو بکشم، هم باقالی‌پلو...

حواسم از گوشه‌ی چشم به صدر بود که پیش آمد و بی‌توجه به پیشنهادهای دوستش، داشت پلو و یک سیخ کوبیده توی ظرفش

می کشید!... اگر الان سر بلند می کرد و می گفت "خانم اخوان من شما رو می شناسم!" چه گلی باید به گورم می ریختم؟...

نه فقط نگفت، که حتی سر هم بلند نکرد! اصلا محل سگ هم به ما نمی گذاشت مردک لعنتی!... نگاهم کشیده شد سمت چشمان خوش رنگ و خاصش... یاد قدیم ها افتادم، همیشه برایم سوال بود چه طور ممکن است دو نفر با رنگ چشم روشن، با هم دوست بشوند! یکی قهوه ای زیادی روشن، دیگری عسلی... حالا که خوب فکر می کردم آن روز حاجی گفته بود مادر آن ها با هم دختر خاله اند؛ این از محدود اطلاعاتی بود که در گذشته کشف نکرده بودم!... پس این شباهت خیلی هم تصادفی نبود!

دانیال با گفتن "بذارید من براتون بکشم!" بشقاب را از رویا گرفت! اگر هشت سال قبل به رویا می گفתי روزی می رسد که دانیال فتحی، خودش با دستان مبارک، برایش غذا می کشد به ریش گوینده می خندید، اما الان برایش اصلا غیرعادی نبود... سری چرخاندم، ناصر زبل گوشه ای از سالن، هر دو مهندس

امیدوار، پدر و پسر را گیر آورده بود و داشت ریز به ریز
تخلیه اطلاعاتی‌اشان می‌کرد!

– برای شما هم بکشم خانم دکتر؟

با من بود؟!

– ممنونم، من فقط کمی جوجه می‌خواستم که برداشتم...

جواب نگاه پر از سوال و "چه‌طور" دانیال را رویا داد:

– خورشید، توی دوره رژیم حجم‌دهی بدنسازی!

"لعنت به تو رویا که نمی‌دانی کی و چه‌طور حرف بزنی!" لعنتم
زمانی پرمات‌تر شد که بالاخره سر آرش صدر نیم‌چرخ زده
سمتم و از نوک پا شروع کرد به سانت به سانت بالا آمدن! غلط
نکنم دنبال ردپای قسمت‌های حجیم و غیرحجیم بود!... نه، حتی
اگر کیارش زنده باشد، همان آدم نیست! همان آدمی که محال بود
چشم توی چشم دختری بیندازد، چه برسد به بالا پایین
کردنش!... نگاهش را ادامه داد و بالا و بالاتر آمد تا رسید به نگاه
خیره و طلبکار من، با همان چشم‌غره برایش سر تکان دادم یعنی

"چی می‌خوای؟! در نگاه موذی‌اش لبخند نجسبی نشست و ابرویی برایم بالا انداخت و از میز دور شد!

دانیال و رویا همچنان مشغول انتخاب غذا بودند، در آخر هم دانیال همان‌طور که ظرف سالادی برمی‌داشت، مودبانه رو به رویا گفت:

_ خوشحال می‌شیم برای آقای همسرتونم غذا بکشید و هر سه به میز ما ملحق بشید!

هیچ چیزی بدتر از این نبود که بخواهم با خدای مردگان، اُزیریس، سر یک میز بنشینم!...

ظاهراً فقط من از این دعوت ناراضی نبودم، رویا هم وقتی کاسه‌ی ماست موسیر را روی میز گذاشت در نگاهش فحش و بد و بی‌راه موج می‌زد!

قدیمی‌ها الکی و روی هوا حرفی را نمی‌زدند! مثلاً وقتی می‌گفتند "کرم از خود درخت است!" از خود درخت بود دیگر، وگرنه بعد از آن نگاه موذی‌اش و بعد از ترسی که بابت به یاد آوردن

خاطره‌ی کافه به جانم نشسته بود، مرض نداشتم بروم درست روبه‌روی این آدم بنشینم، مگر این‌که واقعا کرم داشته باشم! این سر میز، من نشسته بودم، ناصر و بعد رویا! ناصر عادت داشت در جلسات و مهمانی‌ها بین من و رویا می‌نشست تا یک جورهایی حواسش به هر دوی ما باشد! مثل الان که ناگفته دست دراز کرد تا لیوان آب نطلبیده‌ای مقابل من و همسرش بگذارد! از این لوس‌بازی‌هایش خوشم نمی‌آمد، برعکس رویا که ضعف می‌کرد برای جنتلمن بودن آقايش!

همان‌طور که با چنگالم بازی‌بازی می‌کردم، رو به دانیال فتحی پرسیدم:

– می‌شه بگید این روزهایی که ما می‌آیم این‌جا، دقیقا قراره کجا کار کنیم؟! دفتر مخصوص داریم یا جزو حسابداری محسوب می‌شیم؟

ظاهرا رو به دانیال ادامه دادم اما با کنج چشم جوری صدر را نگاه کردم که خودش متوجه نگاه نجسبم بشود و بفهمد مخاطب حرفم خود خودش است:

_ شواهد می‌گن دوستانی که توی حسابداری و دفتر مالی هستن، چندان به بودن ما کنار خودشون راضی نیستن!

او برعکس من، زلزل نگاهم کرد و جواب داد:

_ شواهد درست می‌گن!... برای همین قرار شد آگه امروز به توافق رسیدیم اون دیوار پارتیشنی که توی حسابداریه برداشته بشه و به جاش یه در شیشه‌ای کشویی بذارن که تیمتون مستقیماً زیر نظر خودم باشن.

ویز آرام رویا را شنیدیم که "چه دارک شد قضیه!"... به گمانم او هم شنید اما اعتنا نکرد و با جمله‌ای که گفت قضیه را دارک‌تر هم کرد:

_ از همین اول رک می‌گم منتظرم یه آتو گیر بیارم تا اتمام این همکاری رو اعلام کنم!

ناصر سینه صاف کرد و گفت:

_ با چند بند و تبصره می‌تونم این حرف شما رو جوری نشون بدم که ما رو تهدید کردید و ازتون شکایت کنم!

هر چه قدر از لوس بازی های جنتلمانه ی ناصر خوشم نمی آمد، از این که همیشه تا کم می آورد دیگران را تهدید به شکایت می کرد، خوشم می آمد!... اما بچه پرورتر از خودش تا امروز کمتر دیده بود.

_ اتفاقاً منم بدم نمی آد همچین کاری بکنید...

برگشت سمت دانیال:

_ عقلانیه آدم با کسی کار کنه که ازش شکایت کرده؟!

لبخند موزی روی لب دانیال بازی بازی می کرد، معلوم بود از آن دسته آدم هایی است که از دعوا و بحث دیگران خوشش می آید! مستقیم زل زدم توی چشم های عسلی کیارش صدر... کیارش چرا باید یک باره بشود آرش؟!... مگر با عوض شدن اسم هم چیزی عوض می شود که او اسمش را عوض کرده بود جوری که بهترین دوستش هم "آرش" صدایش می زد... الان وقت مناسبی برای فکر کردن به این سوال ها نبود... فعلاً مسئله ی اصلی، مسئله ی همکاری بدون تنش بود! برای همین رک گفتم:

_ ما اومدیم این جا چون حاجی خواسته؛ بهتره شما هم به خواست ایشون احترام بذارید. چه شما بخواهید چه نخواهید قراره با هم کار کنیم، پس فکر کنم بهتره توی محیطی باشیم که توش کمتر تنش باشه! قول می دم اگه بخواید می تونید قبول کنید که ما برای تنگ کردن جای شما و سنگ انداختن توی کارتون، نیومدیم این جا و از صمیم قلب آرزو می کنم همکاری خوبی برای هم باشیم! دوره ی بودن ما توی این شرکت کوتاهه، نهایتا چند ماه، بعدش فقط برای اظهارنامه ی مالیاتی مزاحمتون می شیم و بس، برای همین دوست داریم توی این مدت کوتاه از خودمون خاطره ی خوب توی ذهن همکارامون بمونه...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

_ اما حس می کنم شما نمی خواین ما هیچ وقت هیچ خاطره ی خوبی از شما توی ذهنمون داشته باشیم.

چه خاطره های بدی از این آدم داشتم من!

_ هستون کاملا درست می گه، من دوست ندارم هیچ خاطره ای از شما داشته باشم!

قاشق توی دستم خشک شد و نگاهم بدون پلک زدن ماند روی او که برعکس من، گرم غذا خوردن بود! منظورش چه بود؟!...
 خاطره‌ای از ما داشت اما نمی‌خواست به یاد بیاورد؟!... خاطره‌ای مثل کافه در آن عصر پاییزی؟!... اگر من را شناخته باشد که دیگر آبرویی دیگر برایم نمی‌ماند!... آن زمان‌ها یک سال برایش قایم‌باشک بازی کرده بودم... درست مثل آدم پشت پرده، تا او را ندیده و شناخته مشتاق خودم کنم... چه قدر هم که مشتاق کرده بود؟! دعوت‌م به کافه را قبول کرد... دعوت‌م به اولین دیدار دونفره را... اما نیامده بود برای دیدنم! آمده بود تا آب پاکی روی دستم بریزد و حالی‌ام کند که او اهل این "خزعبلات" نیست، من هم نباشم... حتی سر بلند نکرده بود برای دیدن صاحب آن همه خزعبل...

دانیال سعی کرد میانه را بگیرد:

_ از آرش به دل نگیرید، یه کم اخلاقش خاصه، نمی‌تونه به راحتی با هر کسی کنار بیاد و اونو به عنوان شریک کنار خودش ببینه!... عادتشه همه رو در دیدارهای اول پس بزنه...

چنگال مشت شد توی دستم و تمام سعی ام را کردم که آن‌ها لب جویدن بغض زده‌ام را نبینند! انگار نه فقط یادش آمده بود، که سیر تا پیاز ماجرا را برای دوستش تعریف هم کرده بود، و گرنه چه دلیلی داشت دانیال بگوید "عادتشه همه رو در دیدارهای اول پس بزنه..." مثل من که پسم زده بود!

صدای سرفه‌ی ساختگی ناصر توجه‌ام را از افکار آزاردهنده‌ام دور کرد و نگاهم رفت سمت او، ناصر هم یکی بود لنگه‌ی خودشان، وقتی پایش می‌افتاد نجسب و سگ‌اخلاق می‌شد! مثل الان که حین بالا پایین کردن پر از تحقیر صدر، زبان تند و تیزش را به کار گرفت و گفت:

_ بله، کاملاً در جریانیم که بودن در کنار شریک براشون سخته و در اولین فرصت دوستان و شرکا رو از زندگی‌شون پرت می‌کنن بیرون!

برگشتم و متعجب به ناصر نگاه کردم، آن قدر کنایه‌اش تلخ و بُرنده بود که درجا پلک چپ کیارش پرید، چندبار پشت سر هم. از جایی که نشسته بودم به وضوح دیدم که دانیال با حرکت دستش به او

اشاره کرد آرام باشد و واکنشی نشان ندهد!... اما فعلا وقتی برای کنکاش رفتار آن دو دوست نداشتم! تعجبم از ناصر بود! او که تا همین یک ساعت پیش توی جلسه، هیچ شناختی از صدر داشت، یک دفعه از زیر زبان کی این همه اطلاعات بیرون کشیده بود!... اووووف حقا که دو سور به ماموران کاگب زده است!

انگار برای صدر سخت بود واکنش نشان ندادن که سرپا شد و حین عقب کشیدن صندلی اش گفت:

_ پس حالا که دفتر کارمو باهاتون شریک شدم، مواظب باشید مثل باقی شرکا پرتتون نکنم بیرون...

و جلوی نگاه خیره‌ی هر چهار نفرمان، از سالن پذیرایی خارج شد.
_ کار خوبی نکردید آقای وکیل! خانوم دکتر اخوان سعی داشتند با جملاتشون تنش رو از بین ببرند، اما شما تمام رشته‌های ایشونو پنبه کردید!... بزرگ‌ترین عیب آرش اینه که دیر اعتماد می‌کنه... برعکس پدر من...

کنایه‌ی دانیال کامل و واضح بود! داشت زیر چشمان می‌زد که پدرش الکی به ماها اعتماد کرده است! اگر به حاجی قول نداده

بودم، جا داشت بگویم اتفاقاً از بس حاجی به تو و این مردک
 "پفیوز" به قول ناصر، اعتماد ندارد، ما را کشیده این جا!
 دانیال که هنوز از ناصر دلخور بود، نگاهی به من و رویا انداخت و
 گفت:

_ با اجازه من به سالن کناری می‌رم، خوشحال می‌شم اگه اهل
 چای و قهوه‌ی بعد از ناهار هستید، شما رو هم اون جا ببینم!
 او هم صندلی را عقب زد و پا شد! همین که دور شد عصبانی زیر
 لب گفتم:

_ مثل همیشه خراب کردی ناصر! امان از دستت!...
 رویا هاج و واج گفت:

_ ناصر! برو معذرت بخواه تا همین اول کار خراب‌تر از این نشده!
 _ از کی؟! از این مردک که یه عمره تپه‌ش روی آبه؟!... یه مدت
 بوی گند کاراش اون قدر توی شهر پیچیده بود که مجبور شد از
 ایران بره! حالام که برگشته شک نکن اون ور آب کفگیرش به ته
 دیگ خورده، اومده سر پسر ساده‌ی حاجی رو کلاه بذاره! کسی

که مادرشو سخته داده، به زنشم توی اون موقعیت به خاطر هوس بازی خودش رحم نکرده، حالا اومده امین شرکت حاجی شده!...

چشمان من و رویا گرد شد!... ناصر عجب اطلاعات خوب و کاملی از او به دست آورده بود! حاجی یک چیزهایی درباره‌ی ناموس و خیانت گفت، اما نه این قدر واضح و رک... کیارش صدر به زنش خیانت کرده بود؟! کدام کیارش، آن کیارشی که من می‌شناختم حتی سر بلند نمی‌کرد نگاهش توی نگاه هیچ زن و دختری جز دخترعموی خودش بیفتد و... اما این آرش... نگاهش سر میز سلف سرویس می‌گفت از این یکی هر کاری برمی‌آمد، خیانت که سهل بود!

ناصر با همان حرص فروخورده ادامه داد:

_ شماها رو نمی‌دونم، اما من نون و نمک حاجی رو خوردم و به این جا رسیدم، محاله بذارم آدم بی‌اعتباری مثل آرش صدر، اعتبار حرفه‌اشو از بین ببره!

نگاهم برگشت سمت مسیری که آن دو دوست می‌رفتند!...

دقیقا نه سال پیش، جلوی در تالار او و زنش را دیده بودم!
دست توی دست هم! هر دو، آن شب زیادی زیبا بودند!...
نگاهشان برق داشت و نگاه من...

لعنت به من! عجب دوران جاهلیت بدی را گذرانده بودم!

مانده بودم توی ترافیک خفه! دلم شهر و خانه‌ی پدری‌ام را
می‌خواست! دلم مامانم را می‌خواست که خودم را لوس کنم و بکپم
توی آغوشش و او، همزمان که نق بزند "بزرگ شدی"، دستش
بیچد دور تن یخ‌زده‌ام! دلم خانه‌امان را می‌خواست!... بابایم را...
بابای سرپا و قبراقم را، نه این تکه گوشت را!... چه روز نحس و
گندی را پشت سر گذاشته بودم! انگار حالا که از روشنایی روز و
جلسه و شرکت دور شده بودم، تازه می‌فهمیدم که توی چه
غرقابی افتاده‌ام! انگار تازه یادم افتاده بود باید بترسم!... از
خودم!... از حاجی که می‌دانستم دلیل اصلی‌اش برای باز کردن
پایم به شرکت، چیز دیگری است!... باید می‌ترسیدم از او اگر
ذهنش را شخم می‌زد و خاطرات آن دختر دانشجو را از ته ذهنش

بیرون می کشید!... هر دقیقه ای که می گذشت بیشتر از قبل مطمئن می شدم که هیچ جایی در خاطرات او ندارم!... همین سخت دچار پارادوکسم می کرد!... از طرفی خوشحال بودم که من را به یاد نمی آورد... از طرفی... چه تیپایی خورده بودم از زمانه! در ترافیک خفه و هوای آلوده ی سر شب زمستانی، کمی پیش تر راندم!

دلَم یک جفت گوش شنوا می خواست که ساعت ها از دردم برایش بگویم... گوشی را روی هولدر تنظیم کردم و تماس تصویری با رضا گرفتم. بعد از کمی بوق، تصویر گلاره نشست روی صفحه:
_ سلام آبجی!

"آبجی" گفتنش صاف آمد و نشست روی قلبم! کاش آبجی داشتم تا راحت از درد خفهام می گفتم.

_ سلام گلاره جان، خوبی؟!... خونه ی بابایی؟!!

_ آره، مثل هر شب با آقا رضا اومدیم سر به بابا بزنیم!

کمی گوشی را چرخاند و رضا را در حال پانسمان زخم‌های پشت بابا دیدم... بغضم پررنگ‌تر شد! صدای رضا را شنیدم که حین کار خودش گفت:

_ سلام، همون صبح پولو برای فرزین ریختم.

تازه یاد کار صبح فرزین افتادم و چین افتاد به ابرویم، اما زود هم از یادم رفت! فعلا دغدغه‌ام فرزین نبود!

_ دستت درد نکنه، بهت برمی‌گردونم.

_ این پسره داره می‌چاپدت خورشید... حواست هست؟!

_ اوووم!... کارت تموم شد؟!

_ آره، گوشی رو بذاریم پیشش؟

_ اوووم!

لحظه‌ای بعد گوشی را روی بالش بابا، افقی تکیه داد به دیوار! بابا با لوله‌ای که توی بینی‌اش بود روی پهلوی خوابیده بود... این ساعت از شب، هر وقت سرم خلوت بود تماس تصویری می‌گرفتم و رضا هم گوشی را مقابل بابا قرار می‌داد و تنهایمان می‌گذاشت تا خلوت

پدرانه دخترانه داشته باشیم! می توانستم به مامان هم زنگ بزنم و بخواهم همین کار را بکند، اما محال بود مامان از اتاق خارج شود! ادای رفتن درمی آورد اما یک گوشه ی اتاق فال گوش می ایستاد تا حرف هایم را بشنود! من و بابا همیشه کلی حرف های دونفره ی پدر دختری داشتیم، حرف هایی که همه برای شنیدنش نامحرم بودند...

اشکم از دیدن چشم های بسته اش شره کرد و با همان دید تار، ماشین را کمی جلوتر راندم و پشت سر ماشین بعدی ایستادم و باز نگاهم پر کشید سمت صورت استخوانی او:

_ سلام بابا!... خوبم، خوبی؟!...

بینی ام را بالا کشیدم:

_ خوب نیستی، اگه خوب بودی بعد از سلام بابای من، می گفתי سلام جان بابا... منم خوب نیستم!... بابا امروز عجب روز خوب و بدی داشتم! بعد از هشت سال، امروز باز همون آدمو دیدم!... یادت می آد کی رو می گم؟!... آره خودش... همون دانشجوئه... همون که می گفتن مُرده!... بابا یادته بچه بودم برام کلی کتاب افسانه ها و

اساطیر می خریدی! اول ایرانی و بعد بین المللی!... بابا فکر نمی کردم به روز یکی از اون اساطیر و خداها رو توی زندگی خودم ببینم، اما امروز دیدم... اون دانشجوئه الان ازیریس شده بابا!... مُرده و زنده شده و برگشته به این دنیا!... بابا، اون پاییزو یادته، همون ترم سه کارشناسی... حتما یادته که بدون خبر و بدون مرخصی، دانشگاهو ول کردم و اومدم خونه و توی بغلت به دل سیر گریه کردم!... بهم گفتی زمان، درمون همه ی دردهاست، حتی مرگ!... راست گفتی، امروز که بعد سال ها دیدمش، فهمیدم زمان حتی درمون مرگ هم هست! بابا امروز که زنده و سرپا دیدمش، سعی کردم منم سرپا بمونم! هول نکنم!... قوی باشم!... اولش خیلی ترسیدم نکنه منو بشناسه، اما... بابا، منو نمی شناخت! به خدا اصلا منو به یادش نمی اومد!... من به خاطر این آدم، چند بار مُردم و زنده شدم!... روزی که پسم زد!... روزی که زن گرفتم... روزی که مُرد!... من به خاطرش له شدم، اما اون... اون حتی منو نمی شناسه!... اگه چند سال پیش بود این نشناختنش برام گرون تموم می شد، اما امروز که دیدمش و نشناختم، از سر کار و خونه م فرار نکردم بیام توی بغلت... فرار نکردم! غمباد نگرفتم، قوی

بودم، اما... اما بابا، جای زخمی که خودم به خودم زدم هنوز درد می‌کنه! هنوز می‌سوزه!... زخمی که خورشید تو خورده از غریبه‌ها نخورده‌ها، از خودش خورده!... از خود خود احمقش که این همه سال از عمر و جوونیشو حروم این آدم کرده! آدمی که اصلا خودش نیست!... می‌گن این آدم، همون آدم قبلیه، اما خودش نیست بابا! اصلا اصلا خودش نیست!... می‌گن این مرد به زن و مادرش هم وفا نکرده، من می‌گم اون به خودش هم وفا نکرد... این آدم به کیارش هم وفا نکرد وگرنه چرا باید بشه آرش؟!... اصلا این آرش کیه؟ از کجا پیداش شده؟!... می‌گن کیارش، اما هر کیه کیارش نیست!... بابا مغزم پره! توی زندگیم هیچ روزی مثل امروز سرگیجه و سرسام نگرفته بودم...

بی‌اعتنا به نگاه متعجب سرنشین ماشین کناری از پشت شیشه‌ی ماشین‌ها، با پشت دست اشکم را پاک کردم و لبخند زوری زدم به روی چشم‌های نیمه‌باز و بسته‌ی بابا:

_ یادمه همیشه می‌گفتن خودت و مامان سر اسم من دعوا داشتین و اون می‌خواست اسم من راضیه باشه... بابا یادته چه قدر بهت

می گفتم ممنونم اسممو گذاشتی خورشید... اما امشب می گم
پشیمونم، کاش راضیه بودم! همیشه راضی و آسوده بودم... نه یه
دختر روشن عقل و شیرین مغز!...

باز توی ترافیک راندم و کمی پیش رفتم:

_ بابا یادته می گفتم شب که می شه احساسات خون می زنه بالا،
آدم توی روز عاقل ترند! بابا من امروز عاقل بودم، حواسم به
چشمم بود، به نبضم بود، به حرف زدند بود... اما الان که هوا
تاریک شده نبضم تند می زنه، مغزم درد می کنه، قلبم تیر
می کنه... من چه کار کرده بودم با خودم... اونم به خاطر این آدم...
اینی که حتی منو نمی شناخت... چند سال از زندگیم حروم کسی
شد که هیچی از من به یاد نمی آره!... نه اسمم نه چهره ام...
هیچی... بابا درد من اون نیست، درد من خود احمقمه... بابا...
گوشت با منه، نه؟!...

گوشی رضا لق خورد و افتاد روی تخت! دیگه تصویرش را
نمی دیدم، شاید هم او نمی خواست تصویر اشکی دختر ساده و
روشن عقلش را ببیند! دستمالی بیرون کشیدم و صورت خیسم را

پاک کردم! آفتابگیر ماشین را کشیدم پایین و توی تاریکی اتاقک ماشین، به خودم لبخند مضحکی در آینه‌ی آفتابگیر زدم و ادامه دادم:

_ بابا، دیگه گریه نمی‌کنم! نگاه! دارم می‌خندم! گور بابای کیارش صدر!...

و برای این که فضا را شاد کنم، دست به سمت ضبط ماشین بردم به امید آهنگ شاد... خواننده هم انگار با من پدرکشتگی داشت که بدون فرصت نفس‌گیری به من، شروع کرد به خواندن "یه زندگی، از تو طلبکارم / آینه‌ها می‌گن افسردگی دارم / روزهای خوبی نیست، درگیر و دلگیرم / با این همه رویا، از زندگی سیرم..."

با لبخند، اما جدی رو به ارباب رجوع قدیمی‌امان گفتم:

_ پس هماهنگی اولیه با شما! شما یه پرینت حساب از دستگاه پوز شرکتتون بریزید روی فلش و تحویل بدید ببینم چه کار می‌تونم بکنم! درسته آقای قربانی به شرکت ما لطف دارند اما ایشونم تا

حدی دستشون برای کمک بازه، این جوری نیست که بتونن همه‌ی جریمه رو از بین ببرن! به خصوص که جریمه‌ی مالیاتی شما هم...

در تقه‌ای خورد و خانم امامی با دو فنجان چای و ظرف شکلاتی قدم به دفتر گذاشت. در همین فاصله که در را باز کرده بود صدای حرف زدن بقیه را توی سالن شنیدم. موقتا ته حرفم را نبستم و رو کردم به خانم امامی:

_ آقای فدوی اومدن؟

_ بله خانم اخوان، تازه رسیدن...

باقی صحبت‌م با ارباب رجوع را نمی‌دانم چه‌طور هم کشیدم تا زودتر برود! همین که تا جلوی ورودی بدرقه‌اش کردم و در را پشت سرش بستم، با عجله روی پا چرخ‌ی زدم و سمت آبدارخانه رفتم. آبدارخانه به تراس راه داشت و اکثر مواقع، سه‌تایی آن‌جا دور هم جمع می‌شدیم. حالا هم صدای ناصر و رویا از آن‌جا می‌آمد! با انگشت به در شیشه‌ای کوبیدم و منتظر اجازه‌ی آن‌ها نماندم و حین قدم گذاشتن به تراس گفتم:

_ لوس بازی های زن و شوهریتون رو ببرید خونه تون تو رو خدا! چیه این قدر به هم می چسبید؟! ناسلامتی محل کاره!... رویا از توی حلق ناصر دریا تا بتونه بگه امروز چه خبر بوده توی شرکت حاجی فتحی؟

رویا بی اعتنا به اعتراض، خودش را بیشتر هل داد توی بغل او... کلا پررو بودن و کم نیاوردن از صفات بارز هر دوی آنها بود و شاید همین هم برگ برنده اشان... صندلی را کنار کشیدم و رویش نشستم! چند سالی بود که زمستان تهران سرد نبود، اما نه برای من سرمایی! سرمای صندلی رسوخ کرد تا ته مغز ستون فقراتم و لرز افتاد به جانم.

ناصر حین بازی کردن با انگشتان رویا گفت:

_ فکر کنم تا شنبه دفترشون آماده بشه، امروز هنوز درگیر تعمیرات بودن! همون طور که اون مردک گفته بود دادن یه دیوار شیشه ای با یه در کشویی توی سالن مالی بکشن!... یک چهارم دفتر مال ماست، چون حدس می زدن ما باید شرکت خودمونم

بچرخونیم و بیشتر از یکی یا دونفرمون توی روز نمی‌رن
اون‌جا، دوتا میز بیشتر نداشتن... چه قدر این مردک نجسبه...
احتیاج نبود پرسم کی، معلوم بود چه کسی نجسب است! اما رویا
که کاملاً شوت بود، پرسید "کی؟!"
_ همین صدر!
پا روی پا انداختم و برای زیر زبان کشی از او پرسیدم:
_ چه‌طور؟
ناصر حین برداشتن بسته‌ی سیگارش، گفت:
_ کلا خوشم نمی‌آد ازش!... آدم درستی نیست!... دخترها می‌رید
اون‌جا حواستون باشه بهش رو ندین...
رویا حین گرفتن نخ سیگاری که او برای خودش آتش زده بود، باز
هم پرسید:
_ چه‌طور؟!
بعضی وقت‌ها آدم باید به آی کیویش شک می‌کرد! جمله واضح و
کامل بود!

ناصر نخ سیگار دیگری روشن کرد و گفت:

_ آدم درست و پاکی نیست...

موضوع برای رویا جالب شد که درجا تکیه‌اش را از روی او برداشت

و صاف نشست و "چه طور؟!"ش را تکرار کرد!

ناصر با این که می‌دانست من مدت‌هاست لب به سیگار نمی‌زنم،

باز هم سیگارش را به نشانه‌ی تعارف نشانم داد، من هم با نشان

دادن کف دست تشکر کردم. ناصر که سوال رویا یادش رفته بود،

قبل از این که به سیگارش پُک بزند، پرسید:

_ الان چند ساله پاکی؟

_ چهار سال...

_ خیلی خوب مقاومت کردیا!

_ مقاومت برای چی؟! خیلی هوسی می‌کشیدم، هفته‌ای دو سه

نخ!...

_ چی شد یهو همون دو سه نخ رو گذاشتی کنار...

نمی خواستم سر حرف باز شود و بگویم به خاطر "بابایم"!...

توی زندگی نگذاشته بودم آرزوی هیچ چیزی، خوب و بد، به دلم
 بماند! سیگار هم مثل باقی تجربه هایم! اما آخرین بار، یک شب
 سرد زمستانی توی اتاق خودم در خانه ی پدری کشیده بودم...
 نیم ساعت بعدش، بابا با لیوان شیر و عسل به اتاقم آمده بود تا
 حین درس خواندن ضعف نکنم! تا قدم به اتاق گذاشت، بو کشید...
 از شرمندگی کم مانده بود بالا بیاورم!.. کلا از آن دسته آدم هایی
 هستم که استرس معده ام را به آشوب می کشاند!... بابا آن شب
 مستقیماً هیچ نگفت، نه مواخذه ای کرد نه تذکری داد! فقط گفت
 "بابا، برای این که ببینی فلان کارت درسته یا نه، ببین خودت روت
 می شه جلوی من انجام بدی یا روت نمی شه! اگه خجالت می کشی،
 بدون یه جای کارت غلطه!" من غلط می کردم جلوی بابایم لب به
 سیگار بزنم و... همان شد آخرین نخ سیگار!

_ این قدر بدم می آد از این رفتارت ناصر! خب درست حرف بزن!
 یعنی چی یه چی می گی بعد ولش می کنی؟

هر دو زل زدیم به رویا! باز افتاده بود روی دور غر زدن... ناصر
متعجب پرسید:

– مگه چه حرفی رو نصفه ول کردم؟

– چرا نمی‌گی چی‌ها از اون مرد نجسب شنیدی؟!

– مرد نجسب؟!... هان؟! منظورت آرش صدره...

قبل از این که بخواهد حرفی بزند پرسیدم:

– اول بگو ببینم اطلاعاتتو از کی گرفتی؟!

– نصف اطلاعاتمو همون روز، بعد از جلسه از خانم علیزاده،

آبدارچی شرکت گرفتم!... دیشب هم توی یه دوره‌ی مردونه‌ی

دوستا و همکارای قدیمی شرکت دعوت بودم، گذاشتم سرشون

که حسابی گرم و پاتیل شد ازشون حرف کشیدم...

این یعنی از بهترین منابع موثق... چه بد که این منابع به او لقب

"آدم نادرست" داده‌اند!

رویا که بی‌تاب شنیدن اطلاعات بود رفت توی حرفش:

_ حالا از هر جا شنیده مهم نیست! مهم اینه چی ها شنیده...
دربارهش چی می گفتن؟!

بی اختیار از جا بلند شدم و سمت در تراس رفتم، از صمیم قلب
دوست نداشتم هیچ چیز از او بشنوم!

_ شنیدم وقتی خانمش باردار بوده بهش خیانت کرده...

نرسیده به در، پایم برای لحظه‌ای از حرکت ماند... زنش باردار هم
بوده؟!

_ زن بدبختش وقتی می‌شنوه بهش شوک وارد می‌شه و قلب
بچه‌ش کنده می‌شه و مُرده به دنیا می‌آد! اونم درست همون موقع
که زنش بهش احتیاج داشته طلاقش می‌ده...

دوست نداشتم بیشتر از این بمانم! بیشتر ماندنم به دو نتیجه
می‌رساندم، یکی این که قدیم‌ها چه قدر احمق بودم، دوم این که
همان قدیم‌ها خدا چه قدر دوستم داشت که نگذاشت بیشتر از آن
اسیر "خزعلات" بشوم!...

قدم به آبدارخانه گذاشتم و از پشت سرم شنیدم که رویا مشتاقانه
می‌پرسید "خب! خب! بعدش؟!"... رفته بودم به تراس بفهمم

امروز توی دفتر امور مالی شرکت "فتحی" چه خبر بوده، ناصر به جای دادن خبر، افتاده بود روی دور دادن خبرهای خاله زنگی!...

_ خانم اخوان، گوشی تون خیلی وقته داره زنگ می خوره...

برگشتم سمت خانم امامی و گفتم:

_ ممنونم که گفتید، می شه بیاین فنجونای خالی رو از اتاق من ببرین!

و خودم با ذهن و فکری که هنوز مانده بود توی تراس، قدم به دفتر گذاشتم. نگاهی به گوشی انداختم که روی میز بود، چهار تماس بی پاسخ!... پوفی کشیدم، تازگی ها فرزین راه و بی راه ساعت اداری تماس می گرفت! جوری وانمود کرده بودم که کارمند یک شرکت مقرراتی هستم تا موی دماغم نشود، اما انگار او این مسئله را یادش رفته بود! تصمیم گرفتم بگذارمش توی خماری و جوابش را ندهم که نوتیفکشن پیامش نشست روی گوشی "می تونی برام زنگ بزنی، مهمه!" زیر لبی گفتم "بشین توی خماری..." که رسیدن نوتیفکشن بعدی چشمم را گرد کرد "الهی

و منیره و حاج خانوم قراره بیان تهران! "چشمم گردتر شد...
خواستم درجا تماس بگیرم که ورود به موقع خانم امامی به دادم
رسید. گوشی را گذاشتم توی کشو و نگاهم دوخته شد به فس فس
جمع کردن فنجان‌ها...

_ خانم اخوان، امروز یکی از فنجون‌های مخصوص مهموناتون
پیشم شکست، اون دفعه هم یکی شو آقای فدوی شکونده بودن،
الان خیلی ناقص شدن، اگه مشتری بیاد زشته لنگه به لنگه بذاریم
جلوتون...

_ باشه، یادم می‌مونه شنبه... ها، نه شنبه شرکت آقای فتحی‌ام...
امشب یا فردا می‌خرم و می‌آرم می‌ذارم دفتر!
_ این جوری بهتره تا...

یک دفعه یاد چیزی افتادم و به سختی دندان روی جگر گذاشتم
تا حرفش تمام شود.

_ خانم امامی، یه ماگ داشتم که شکل آسمون توی شب بود و
تصویر یه آدم افسانه‌ای روی ماگ داشت، تو توی جابه‌جایی و
اسباب‌کشی ندیدیش؟!

سر بلند کرد و حین فکر کردن، زوم شد توی چشمانم.

_ هان، آره، یادمه دیدمش!

_ کجا؟ این جا یا توی وسایل طبقه‌ی بالا!

_ فکر کنم طبقه‌ی بالا بود، کنار یه سری ظرف و ظروف قدیمی گذاشتمش طبقه‌ی بالای کم‌دیواری...

خوشحال از پیدا شدن ماگ، تشکر کردم! او همیشه حافظه‌ی خوبی برای وسایلی داشت که خودش جمع می‌کرد. توی اسباب‌کشی عصای دست همگی امان بود!

همین که خیالم بابت ماگ قدیمی راحت شد، تا او از در بیرون رفت، گوشی را برداشتم و شماره‌ی فرزین را گرفتم. همین که "الو" گفت، با تُن صدای آرام، جوری که انگار دارم یواشکی حرف می‌زنم، گفتم:

_ چی می‌گی؟! مگه نمی‌دونی سر کار نباید حرف بزنم...

من این همه دروغگو و هنرپیشه نبودم، خودشان این قدر هنرمندم کرده بودند!

چمدان و ساک بزرگی را انداخته بودم روی کاناپه و کنارشان چند دست لباس هم پخش و پلا بود! حوله از دور موهایم سر خورد، از نو آن را پیچیدم دور سرم! سراغ رگال مانتو و پالتوهایم رفتم، دو سه مدل ساده تر را با شلختگی تمام هل دادم توی ساک و چندتا از لباس های برند و گران قیمت را با احتیاط که مبادا چروک بشوند گذاشتم توی چمدان! تمام این مدت زیر ذره بین نگاه فرناز هم بودم اما توجهی به حضور او جلوی در اتاق نداشتم و سرم گرم کار خودم بود! آخر سر هم خودش خسته شد و گفت:

– من می رم دوتا چایی بریزم، تو هم بیا توی آشپزخونه!

بهترین پیشنهاد! بعد از حمام، هنوز سرما توی تنم بود! شال ها را هم بین ساک و چمدان تقسیم کردم و به عنوان آخرین کار، حوله را روی رادیاتور اتاق انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم. روی میز دو لیوان چای تازه دم بود و ظرفی پر از نقل! بی هیچ حرفی نشستم پشت میز... نمی دانم سکوتم چه قدر طول کشید که خودش پیش قدم شد برای حرف زدن:

– چی شده خورشید؟

جا خورده گفتم "هان؟!"

– می گم چرا این قدر توی خودتی؟!... خیلی استرس داری!

– هـان!... چیزی نیست، فکرم درگیر اومدن مامان و زن داداشامه!... دو سه روز باید شبها تنهات بذارم و برم پیش لیلی و سوگند، تو هم تنهایی، ببخش تو رو خدا!

– این چه حرفیه! تو منو ببخش که سربار زندگیت شدم.

– چرت و پرت نگو دیگه! چه سرباری؟! تو اگه نبودی من با اون پول، نمی تونستم خونه ای این جا بخرم! تو با فروختن خونه ی شهرستانتون، تن به آرزوی من دادی! درسته دوست نداشتی بعد خانواده ت بری توی اون خونه، اما می دونم چه قدر دوستش داشتی! تو به خاطر من و زیاده خواهیم که دوست داشتم بالاشهر خونه داشته باشم خونه تو فروختی!...

– منی سر تو ندارم، درسته به خاطر تو فروختم، اما دو دنگ این خونه به اسممه... حالا حرف توی حرف نیار، بگو بدونم چرا از دیشب پریشونی...

_ گفتم که، یه کم بابت خونواده‌م دلم گرفته... خیلی بده خانواده‌ت بلایی سرت آورده باشن که مجبور بشی جلوشون فیلم بازی کنی و نذاری پیشرفتو ببینن!

_ با چیزی که تو ازشون تعریف کردی و من این چند سال دیدم، حق داری نذاری بفهمن... اما... این دلیل پریشونیت نیست... چاییتو بخور...

نمی‌خواستم سر حرف کش بیاید و مشتم را باز کند، تا او با کمک‌ها چرخ‌های زیر صندلی چرخید رو به کانتر، لیوان چایم را برداشتم و گفتم:

_ می‌رم توی اتاق، تا موهامو سشوار بکشم، چاییم خنک شده... هنوز قدمی از پشت میز عقب نکشیده بودم که باز با کمک صندلی دور زد و گفت:

_ پریشونی این روزات، به خاطر اینه؟!!

با دیدن چیزی که توی دستش بود، وا رفتم روی صندلی!... ماگ تک‌پیکرم بود! به گمانم زیادی رنگ رویم را باخته بودم که بعد از دیدنم سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت:

_ پس درست حدس زدم... دیشب نصفه شب از خواب پریدم و حس کردم یه سر و صداهایی می آد، اومدم بیرون، دیدم توی اون یکی اتاق صندلی گذاشتی زیر پات و داری بالای کمد دیواری دنبال چیزی می گردی...

ماگ را گذاشت روی میز، مقابل خودش و ادامه داد:

_ خب حالا یه کم درباره ی پریشونی فکرت برام بگو، گوش می دم! سر به زیر شدم و نگاه فراری ام چسبید به لیوان چایم که با هر دو دست سفت چسبیده بودم... لبم را گزیدم، از کجا باید شروع می کردم؟!

_ حالا که تو ساکتی، بذار من حدسمو بزنم... عاشق فرزین شدی؟! درجا سر بلند کردم و چند باری بی اختیار پلک زدم.

_ توی فیلم و داستانها همین جوری شروع می شه، دو نفر به اجبار خانواده، الکی می چسبن به هم، بعد کم کم عاشق می شن... دیدم تازگی ها خیلی با فرزین حرف می زنی... اما... اما خورشید، من تو رو عاقل تر از این حرف ها می دونستم! من که برخوردی با آقا فرزین نداشتم، اما فکر نکنم کیس مناسبی برای تو باشه!

با نگاه عمیقی به او، کمی سرم را کج کردم و پرسیدم:

_ از کجا فهمیدی مناسبم نیست؟!

چشم گرد کرد و شاکی گفت:

_ اصلاً فکرشم نکن، من فرزینو نمی‌شناسم، اما تو رو می‌شناسم،
اصلاً مناسب نیست.

_ حالا از کجا فهمیدی عاشقش شدم؟!

ماگ را روی میز کمی سُر داد سمتم و گفت:

_ از روی این!... می‌دونم این در گذشته برای تو نماد عاشقی بوده...
الان که درش آوردی، یا می‌خوای از نو عاشق بشی، یا می‌خوای
بشکنیش تا وابستگی به اون حس پوچ سابق تو از بین ببری و به
خودت اجازه‌ی عاشقی مجدد بدی...

لبخند باری به هر جهت و پر غمی نشست روی لبم و حین بلند
شدن گفتم:

_ عجب سناریوی درامی نوشتی... چایی که ریختی سرد شد و از
دهن افتاد، حداقل می‌رم موهامو سشوار بکشم...

– پس اگه سناریوم غلطه، چی اذیتت می‌کنه... ببین منو،
نکنه باز خوابشو دیدی؟!

پشت به او کرده بودم اما هنوز یک قدم از میز دور نشده بودم که
با صدایی، انگار از بن چاه، دل به دریا زدم:

– کاش خوابشو دیده بودم... خودشو دیدم...

– یعنی چی؟!... کسی رو دیدی شبیه‌شه، آره؟!

سرم را به علامت "نه" تکان دادم. اصلا شبیه‌اش نبود، او کجا و
این کجا...

– خورشید دقیقا بگو دردت چیه؟!

– دردم؟!... دردم اینه که قراره از فردا باهاش همکار بشم.

– اوووم!... کی؟!... فردا؟!... فردا قراره بری شرکت فتحی...
منظورت دانیال، پسر آقای...

با همان صدای خسته و بی‌نا رفتم توی حرفش:

– با کیارش...

– کی؟!... کی؟!

"کی" اولش از سر ندانستن بود و "کی" کش دار دوش از سر ناباوری!

_ درست شنیدی، کیارش صدر!

صدای همچنان ناباورش را از پشت سرم شنیدم:

_ چرا دستم می ندازی؟! کجا می خوای باهاش همکار بشی، توی قبرستون؟!

زانوانم زیر سنگینی باری که روی دوش داشتم، کم آوردند و تا شدند!... یک وری، نشستم روی صندلی! مستاصل هر دو آرنجم را گذاشتم روی زانوانم و صورتم را با کف دست پنهان کردم. درمانده تر از هر زمانی، از همان پشت دست ها گفتم:

_ نه فقط نمرده و زنده ست، که قراره با هم توی یه اتاق کار کنیم... تا الان باور نمی کردم جدی جدی قراره باهاش همکار بشم، عینهمو کسی که تصادف کرده و اولش دردی نداره و به قول معروف بدنش گرمه، اون اول که فهمیدم گرم بودم، نمی فهمیدم قراره چه به روز اعصاب و روانم بیاد... تازه تازه دارم می فهمم قراره چه عذابی بکشم و چه تن و بدنی ازم بلرزه...

– این چرندیات چیه؟!... مگه با مُرده هم می‌شه همکار شد؟!...

– زنده‌ست... فرناز، کیارش زنده‌ست!... منِ احمق...

– توی احمق چی؟!... درست حرف...

ادامه نداد، ترسید مثل همان چند سال پیش آب‌روغن قاتی کنم و خودزنی کنم... مثل همان عصر پاییزی!... صورتم را از پشت دست‌هایم بیرون آوردم و خیره به در یخچال که روبه‌رویم بود، آهسته گفتم:

– نترس دوستم، من حالم خوبه... دیگه خورشید نپخته‌ی نوزده ساله نیستم! الان بیست‌وهشت سال دارم فرناز، دوران خامی و نپختگی گذشته!... هیچ چیزی قرار نیست از پا بندازم! زنده شدن کیارش بدتر از مُردن آدمی که دوستش داشتم، نیست، مگه نه؟!...

– به خدا اگه بفهمم چی می‌گی و درد واقعیت چیه؟!...

بی‌تابانه درد واقعی‌ام را به زبان آوردم:

– درد واقعیم؟!... دردم واقعیم اینه که اون من نمی‌شناسه، که اگه یهو منو شناخت چی؟!... یهو یادش بیاد من همون دانشجوی سال

پایینی هستم که توی کافه‌ای ازش خواستگاری کردم... من
لب مرز سگتم فرناز! دوست دارم بمیرم اما اون شناسدم!
_ خورشید؟!...

چانه‌ام را گرفت و صورتم را برگرداند سمت خودش، نگاهش توی
صورت نزارم گشت زد و با کلمات شمرده شمرده پرسید:

_ منو نگاه خورشید، نمی‌فهمم چی می‌گی، اما می‌دونم تو بدتر از
اینا رو رد کردی! آدمی که دوست داشتی، زن گرفت، مُرد، تو از
غمش نه سگته کردی، نه مُردی... تو خورشیدی، قوی و محکم!
پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_ نیستم فرناز، نیستم، قوی بودم ته کشیده، دیگه نه دوست دارم
قوی باشم، نه دلم می‌خواد ادای قوی‌ها رو دربیارم!... اما خب یه
چیزی رو خوب می‌دونم که من اون خورشید ده سال پیشم
نیستم، اون خورشیدی که با دیدن یه مرد جوون جنتلمن دست
و دلم بلرزه، کیارش صدر هم اون مرد جوونمرد و چشم‌پاک ده
سال پیش نیست!... می‌گن به زن پا به ماهش خیانت کرده، اونم
زنی که توی لباس عروس مثل فرشته‌ها قشنگ بود... همچین

آدمی قابل اعتماد نیست... شب عروسی شون وقتی زنشو دیدم بهش حق دادم که تا وقتی دخترعمویی به این قشنگی و وقار و پولداری داره، منو نبینه، اما الان خدا رو شکر می کنم که اون موقع ها منو ندیده... در توان من نیست بخوام آدم پست و خائنو کنار خودم تحمل کنم!...

کلافه و مبهوت تر از قبل پرسید:

– یعنی جدی جدی زنده ست؟!

پلک روی هم گذاشتم و برداشتم. مکث کرد، طولانی و سنگین! بالاخره سکوت را شکست و پرسید:

– وقتی نه تو اون آدم قدیمی، نه اون، پس دقیقا نگران چی هستی؟!...

به تلخی زهرمار جواب دادم:

– من اعتبارمو به سختی جمع کردم!... تازه شش هفت ساله آدم شدم و دست روی زانوی خودم گذاشتم و قدم به قدم اومدم بالا... حالا اگه اون یهو یادش بیاد من کی بودم... اون کلا با بودن ما توی شرکت مخالفه، بعد یادش بیاد من همون دختر شهرستانی

بی دست و پای هشت نه سال پیشم چی؟! اگه یادش بیاد و هر جا بشینه بگه چه پیام‌های عاشقانه و پر سوز و گدازی بهش می‌دادم، چی می‌شه؟!... اگه یادش بیاد هر شب و هر شب به شکل یه آدم ناشناس، یه عاشق دلخسته، براش آرزو می‌کردم فرداش از امروزش بهتر باشه... چی می‌شه اون وقت؟!... اگه بشناسه منو و جلوی دانیال آبرومو ببره؟!... جلوی رویا و ناصر؟!... من با رویا و ناصر رودربایستی دارم!... اونا اصلا خبر ندارن همچین دلبستگی کر و کور و یه طرفه‌ای توی زندگی من بوده... یهو تمام وجهه‌م جلوی چشمشون آب می‌شه و آبروم می‌ریزه... نابود می‌شم... تمام اعتباری که این چند سال جمع کردم از بین می‌ره! می‌شم بازیچه‌ی این و اون... دانیال و باباش یه جور دیگه دربارهم فکر می‌کنن...

از روی صندلی بلند شدم، جان در تنم نبود! انگار کوه کنده بودم... هنوز قدمی دور نشده بودم که پشیمان شدم، روی پا چرخی زدم، ماگ را از روی میز برداشتم، ماگ سیاه سورمه‌ای با طرح آسمان پرستاره در شب و تک‌پیکر از دو پیکر را محکم بین پنجه فشردم

و سمت سطل زباله رفتم... گذشته خیلی وقت بود که گذشته بود... سال‌ها گذشته بود!

پا روی پدال سطل گذاشتم و ماگ را انداختم روی باقی زباله‌ها... چه قدر کار داشتم... موهایم نم داشت!... مامان و عروس‌هایش فردا صبح می‌آمدند... با رضا درباره‌ی حال امشب بابا حرف نزده بودم؛ دفاتر رسمی یکی از شرکت‌ها مانده بود... فردا صبح زود باید از خواب بلند می‌شدم و قبل از رفتن به شرکت فتحی سری به باشگاه می‌زدم... در این بحبوحه فقط این ماگ را کم داشتم!

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م. بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل سوم

دانیال توی راهرو قدمی پیش رفت، در سالن مالی را برای من و رویا باز کرد و این بار قدمی عقب برداشت! جزو معدود زمان‌هایی بود که کت تن نداشت، با کت با ابهت‌تر بود، اما بدون کت، معلوم شد اشتباه کرده بودم و آن "یک پره چربی" را نداشت! در کل بدون کت تناسب اندامش بهتر تشخیص داده می‌شد، با کت انگار پرت‌تر و درشت‌اندام‌تر از معمول بود! همین که رویا از کنار او رد شد، شدند مصداق بارز فیل و فنجان! جثه‌ی کوچک و چهل‌وهشت کیلویی رویا کجا و این آدم چغر کجا! خدا را شکر که من، هم قدم بلند بود و هم این که کفش پاشنه‌دار پوشیده بودم!

همراه رویا قدم به سالن آشنایی گذاشتیم که زمانی بال و پروازمان داده بود، اما از همان اول کار، حس غریبگی کردم! از نگاه سردرگم رویا هم معلوم بود انتظار دیگری داشته! هیچ چیز سر جای سابق نبود. طول و عرض دیوار همان طول و عرض سابق

بود با پنجره‌های بزرگ و نورگیر!... اما کو آن همه گل و گلدان و سرسبزی؟!... کو آن همه رنگ شاد میز و صندلی‌ها!... همه چیز در سخت و زمخت‌ترین حالت اداری بود!... ده پانزده میز و صندلی و کارمندهای خاکستری!... حتی با وجود چند پرسنل انگشت‌شمار زن، محیط شدیداً رنگ و بوی مردانه و خشن می‌داد! هیچ چیزی نبود که فضای خشن محیط را کمی تلطیف و رنگ و بوی شاداب زنانه بدهد!... نه گل و گلدانی، نه رنگ شادی... حتی کارمندهای زن هم دست‌کمی از مردان خاکستری نداشتند!

پرسنل دفتر مالی که نگاه کنجکاوشان این سمت بود، با دیدن دانیال همگی از جا بلند شدند. به نظرم آمادگی حضورمان را داشتند که تا پسر حاجی سلام داد، تک‌تک از پشت میزهایشان بیرون آمدند و جواب دادند. کیارش صدر هم که پشت آخرین میز سالن، چسبیده به دیوار شیشه‌ای نشسته بود، مثل بقیه به احترام دانیال بلند شد، اما پیش نیامد، فقط میز کارش را دور زد، دست به سینه و با پاهای ضربدری، تکیه داد به آن!

_ صبح همگی به خیر! با همکاری جدیدمون آشنا بشید.
شماها چون تازه یکی دو ساله اومدید توی این محیط، احتمالا
نمی‌شناسیدشون، اما از همکاران قدیمی مجموعه‌ی خودمون
بودن! ایشون خانم دکتر اخوان و ایشون خانم رحیمی... آقای
فدوی هم گه‌گدار بهمون اضافه می‌شن! وظیفه‌ی تیمشون بررسی
حساب‌کتابای سال‌های پیشه و...

زیر لبی کامل کردم:

_ و امور مالیاتی...

لبخندی روی لبش نشست، نمی‌دانم از سر حرص بود، یا از
سرتقی‌ام خوشش آمد.

_ و امور مالیاتی... امیدوارم باهاشون همکاری لازم داشته باشید!

برگشت و آرام رو به من و رویا ادامه داد:

_ ساعت یک و ربع، موقع ناهاریه، توی سالن ناهارخوری مدیران
منتظرتونیم.

هر شرکت دیگری می‌رفتیم، این حرف شاید یک پیشنهاد نرمال و عادی بود و احساس خاصی نسبت به آن نداشتیم، اما هم تپش قلب من نشان از ذوق‌مرگی‌ام داشت، هم برق چشمان رویا! لذتی داشت نگاه کنی به پشت سرت و ببینی جایی هستی که روزگاری در خواب هم نمی‌دیدي!... یک زمانی آرزو داشتیم ما را هم توی سالن مدیران راه بدهند.

تا رویا داشت با خوش‌رویی به جای هر دوی ما تشکر می‌کرد، فرصتی پیدا کردم و نگاهی انداختم به کیارش‌صدر، هر چه قدر دانیال‌فتحی آدم حسابمان می‌کرد و "خانوم دکتر، خانوم دکتر" می‌بست بیخ ریش من، این یکی از عمد نادیده‌امان می‌گرفت! مردک تره هم برایمان خرد نمی‌کرد! قاعده‌اش این بود که خودش به عنوان رئیس مجموعه، مسئولیت آشنایی ما با محیط را دست بگیرد، اما رو کرد به یکی از پرسنل زیر دستش و با لحن از سر باز کنی گفت:

_ خانم اخوان و رحیمی رو راهنمایی کن سمت میز کارشون!

و بعد با اشاره به دانیال و گفتن "یه لحظه!" خواست با هم بروند!... انگار مردک ذاتا "بی ادب" بود که نه سلامی، نه علیکی، همراه دانیال از سالن خارج شد!... رویا هاج و واج مانده بود به در که با گفتن "بیا" زیر بازویش را گرفتم و دنبال خودم کشیدمش. تازه آمده بودیم و قرار نبود با این بی اعتنائی ها پا پس بکشیم!

– پیس پیس!

برگشتم سمت رویا که پیس پیس کرده بود! بدون این که چشم از مونیتور مقابلش بگیرد آهسته لب زد:

– صدر داره می آد این وری، حواست به برنامه هات باشه!

اوه اوه! تند و تند صفحات مربوط به کار شرکت دیگری را از صفحه ی لپ تاپ جمع کردم و فرستادم در نوار پایینی لپ تاپ! آن شرکت هم پسورد و اسم کاربری اشان را داده بود تا ساعت دوازده کارشان را سر و سامان بدهم، پول خوبی هم در آن خفته بود!... از

کار شرکت فتحی نمی‌زدم و تا مرحله‌ای پیش رفته بودیم، اما باید به باقی پروژه‌هایمان هم می‌رسیدیم.

از جایی که رویا نشسته بود، تسلط بهتری بر روی باقی کارکنان داشت و می‌توانست آمدن صدر را ببیند... صدر در کشویی را کنار کشید و قدم به اتاق شیشه‌ای ما گذاشت و رو کرد به رویا:

_ توی سیستمتون، آمار فروردین سه سال پیش شعبه‌ی شیرازو بیارید.

رویا هم با گفتن "چشم" دست به کار شد... نگاهم از زیر چشم سمت او رفت؛ هنوز درک این‌که زنده است، برایم سخت بود!... بدتر این‌که این آدم، واقعا خودش بود؟! چرا این قدر تغییر کرده بود؟! این چه مدل مویی بود که برای خودش درست می‌کرد؟! آن هم با این ریش و سبیل!... چه قدر کیارش قدیم آدم معقول و شسته‌رفته‌ای بود! این یکی چرا هیچ بویی از آن همه شخصیت و جنتلمنی نبرده بود؟!...

_ صفحات باز نمی‌شن آقای صدر! حالا یا یه مشکلی از سمت اوناست، یا اینترنت سیستم من ضعیفه!

همان طور که بالا سر رویا ایستاده بود، کمی خم شد و موس را از او گرفت، کمی اینور و آنور کرد، نشد! همان طور که هنوز خم بود، سر کج کرد سمت من:

_ سرعت نت شما چه طوره؟!_

_ خوبه..._

سریا شد و با قدم های سریع آمد سمت من:

_ اجازه هست بشینم سر جاتون؟_

از روی صندلی بلند شدم و قدمی دورتر ایستادم. سر جایم نشست و تا موس را برداشت و خواست تکان بدهد، دستش از کار افتاد... غلط نکنم چشمش به نوار پایینی صفحه افتاده بود و صفحات باز و بی ربط به شرکت فتحی... سر بلند کرد و زل زد توی چشمم... زل زدم توی چشمش... طلبکار بود، خنثی بودم!... خنثای خنثی! شاید اگر نه ده سال پیش یکی از این نگاه ها را به رویم می انداخت، این قدر نزدیک، این قدر خوش رنگ، دل ضعه می گرفتم... شاید حتی اگر همین الان به جای او، همان کیارش صدر قدیم بود... نه، کیارش صدر قدیم آن قدر محبوب بود که

محال بود این‌طور طلبکار زل بزند توی چشم جنس مخالف!... با سه من اخم و طلب وصول نکرده، باز چشمش برگشت سمت مونیتور! روی چند برنامه و صفحه کلیک کرد، چیزی که عایدش نشد، کلافه صندلی را پس زد و بلند شد! هنوز دلِ دلِ کندن از صفحه‌ی لپ‌تاپم نداشت که زل زل به آن نگاه می‌کرد! استیصال از نگاهش می‌بارید.

– چی شده؟!

برگشت سمت من و با همان نگاه مستاصل گفت:

– بعد از تایم ناهاری قراره یه سر برم سازمان صنایع، بر اساس قراردادتون حاجی خواستن شما رو هم با خودم ببرم من باب آشنایی با رده‌های بالا! اگه خواستید ساعت دو و نیم راه می‌افتیم! تک‌تک کلماتی که می‌گفت انگار از سر زور بود و اجبار. خوش نداشت ما توی دست و پایش باشیم! دروغ چرا، ما هم وقت رفتن به سازمان را نداشتیم! شرکتمان این یکی دو روز باید چند پروژه و پرونده‌ی باز را تمام می‌کرد و تحویل می‌داد، اما حسی می‌گفت بر لج او هم که شده، همراهش بروید!

ـ خورشید... می‌شاه نریسم؟!

تازه روی صندلی نشسته بودم که با وجود لحن سنگین و کش‌دار رویا، به کمک چرخ‌های آن، چرخیدم سمت او! رنگش سفید شده بود و دستانش می‌لرزید! متعجب پرسیدم:

ـ چی شده، خوبی؟! رویا؟!

ـ چه قدر انرژی بد بود!

ابرویم بالا پرید:

ـ کی؟!

ـ همین صدر!

ابروهایم را کشیدم و دل هم و پرسیدم:

ـ یعنی چی؟!

ـ نگاه‌هاش... نمی‌دونی چه‌طور اومده بود توی یقه‌ی من...

ـ بی‌خیال! اصلاً این‌طور نبود!

ـ بود!

_ من داشتم نگاهتون می کردم، نبود!

_ وقتی می خواست موس رو بگیره از عمد دستشو کشید به دست

من! می شه باهاش نریم سازمان صنایع؟!

_ واه رویا؟! چرا مزخرف می گی؟ زشته، هم برای خودت حرف

درست می کنی، هم برای اون! بعد فکر کن چی می گی، نریم؟ ما

کلی باهاشون جنگیدیم که همه جا ما رو ببرن تا خودمونو جا

بندازیم، یه دوبار بگن بیاین، نریم، نرفتیمون براشون عادی می شه

و دیگه هیچ جا ما رو نمی برن.

_ اما آخه این مردک خیلی هیز...

لبم را گزیدم تا صدایش را بالاتر نبرد و آهسته گفتم:

_ کوتاه بیا! اگه قراره برای کسی هیزبازی دربیاره، باید بیاد سراغ

من، نه تو که یه دیلاقی مثل ناصر بهت چسبیده.

_ آخه تو نگاهاشو ندیدی!

_ ندیدم؟! چند دقیقه به منم چپ چپ نگاه کرد، اما نه اون جور که

تو می گی! خیلی معمولی... می دونی چیه، تو تحت تاثیر حرف های

ناصر قرار گرفتی دختر! اون طوری هم نیست که اون می‌گه...
 بعد یه چی می‌گی که هر کی ندونه فکر می‌کنه دختر علیه‌السلامی
 و پیغمبرزاده!... تو دیگه برای من ادا نیا تو رو خدا!... همچین ادا
 درمی‌آری که انگار تا الان با هیچ مردی دو کلام حرف نزدی! این
 بدبخت نه چیزی گفت، نه رفتار و نگاه بدی داشت!... قدیما
 اپن‌مایند بودند معروف بود...

_ ول کن قدیما رو، امروز نریم دیگه؟!... من ازش حس بد گرفتم!

نگاه از او گرفتم و دادم به صفحه‌ی مونی‌تور:

_ اگه برات سخته تو نیا، مشکلی نیست، خودم می‌رم!

ظرف غذایم را برداشتم و منتظر ماندم تا رویا هم غذایش را
 بگیرد، با هم راه افتادیم سمت میز کوچکی در قسمت راست
 سالن! از عمد میزی را انتخاب کردیم که کنج سالن بود. به طور
 نرمال در زمستان کسی پشت آن میز نمی‌نشست، چون آن قدر
 نزدیک وسیله‌ی گرمایشی بود که آدم را اذیت می‌کرد! اما تنها
 میز دونفره‌ی سالن هم بود! نمی‌خواستیم کسی سر میزمان

بنشینند و حرف‌هایمان را بشنود! همین که پشت میز
نشستم، پرسیدم:

– چی شد رویا، ناصر و پیدا کردی؟

– نه، گوشیش خاموشه! این چند روز درگیر یه پرونده‌ی قضاییه،
حتما باز دادگاهه که گوشیش خاموشه.

– من دوباره می‌گم، اگه اذیت می‌شی اجباری نیست باشی، خودم
می‌رم...

– این جووری که نمی‌شه.

– چرا نمی‌شه؟

کمی کلنجار رفتم تا راضی شد نیاید! می‌دانستم به خاطر
حرف‌هایی که آن روز ناصر زده بود، از بودن با آرش صدر معذب
بود و آسمان ریسمان بر ضدش می‌بافت! همین که قاشق اول غذا
توی دهانم رفت، به قاشق دوم نرسیده، پسر جوانی که چند باری
در قسمت نگهبانی پارکینگ دیده بودمش، سر و کلاهش سر
میزمان پیدا شد! رو کرد به من و پرسید:

_ خانم رحیمی شما یید؟!

رویا زودتر جواب داد:

_ نه، منم، بفرمایید!

_ آقای صدر گفتن قصد دارن راه بیفتن، گفتن اگه خودتون و همکارتون می‌خواین بیاین تا ده دقیقه دیگه توی پارکینگ باشید.

رنگ از روی رویا پرید و به جای او، من گفتم:

_ باشه، ممنون، می‌آیم!

همین که پسر قدمی دور شد، رویا ترسیده و وارفته پرسید:

_ چرا اسم منو گفته؟! چرا تو رو نگفته؟!

متعجب نگاهش کردم، قدیمی‌ها به همین‌ها می‌گفتند آسمان ریسمن به هم بافتن:

_ خب فامیلی تو چون راحت‌تر روی زبون می‌چرخه، حتما بهتر توی ذهنش مونده! بعد نگفته تنهایی بیا توی پارکینگ ماچت کنم که، گفته با همکارت بیا...

– یعنی برای دوتامون نقشه داره!

از سر میز پا شدم، داشت حوصله‌ام را سر می‌برد با این فکر خرابش:

– آره بابا، برا دوتامون نقشه داره، می‌خواد دوتامونو ماچ کنه!...
رویا تو رو خدا چرند نباف، بمون همین‌جا من می‌رم، بتونم
خودمون و شرکتمونو توی چشم رئیس روسای اون سازمان عریض
و طویل می‌کشم!... فعلا...

– حداقل بمون نهار تو بخور بعد برو!

– ممنون، سیرم!

موسیقی قطع شد و صدای اپراتور در کابین آسانسور پیچید،
"پارکینگ"... قبل از باز شدن در آسانسور برای بار آخر نگاهی
به لب‌هایم انداختم و بعد از مرتب بودن همه چیز، رژلب را گذاشتم
گوشه‌ی کیفم و همان‌طور که سوئیچ را به جای آن درمی‌آوردم،
قدم به پارکینگ گذاشتم! در فضای نیمه‌روشن و تاریک آن‌جا
دنبال رد صدر گشتم.

_ حواسم بهت هست...

صدای خودش بود، روی پا چرخیدم سمت چپ، داشت با تلفن حرف می‌زد! با دیدن من ریموت توی دستش را زد و صدای بی‌بیک ماشین سیاه‌رنگ کیا شنیده شد و توی تلفن ادامه داد:

_ برات یه مبلغ واریز می‌کنم، تو هم حواست به چیزی باشه که ازت می‌خوام... فعلاً باید برم...

و ارتباط را بدون هیچ "خدانگهداری" قطع کرد. سر جایم ایستاده بودم تا حرفش تمام شود! همین که گوشی را انداخت توی جیب، نگاهی به من کرد و سرش را به نشان سوال تکان داد و پرسید:

_ خانم رحیمی کجان؟!

_ ایشون نمی‌آن!...

_ اوکی، شما چرا سوار نمی‌شید؟

_ با ماشین خودم می‌آم، راحت ترم!

_ طرح دارید؟ توی طرحه...

فکر این جای کار را نکرده بودم!... با او تک و تنها توی یک ماشین؟!... تا خواستم مغزم را به کار بگیرم و بهانه‌ای جور کنم، صدای باز شدن در ماشین را شنیدم و صدای خانم همتی را:

_ اگه برای رفتن عجله نکنیم باید منتظر تموم شدن جلسه‌شون بمونیم ها...

خانم همتی، از همکاران مسن امور مالی، توی ماشین او و روی صندلی عقب نشسته بود!... بی توجه به این که من هنوز تصمیم را نگرفته‌ام، با گفتن "زود باشید تا قبل از جلسه‌شون ما برسیم!" خود صدر هم به طرف ماشین رفت و در سمت راننده را باز کرد، قبل از سوار شدن برگشت و متعجب نگاهم کرد و پرسید:

_ مگه با شما نیستم؟ سوار شید تا دیرمون نشده! منشیش زنگ زده ساعت سه یه جلسه‌ی مهم داره، اگه می‌تونیم خودمون رو زودتر برسونیم... سوار شید تا دیرمون نشده!

به سمت ماشینش رفتم و قبل از این که انتخاب کنم دقیقاً کجا بنشینم، خانم همتی سر از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد و گفت:

_ من نشستم عقب تا پامو دراز کنم، زانومو تازه عمل کردم، شما بشینید جلو...

و تق! در نیمه باز عقب را بست. مجبور شدم پیش بروم و روی صندلی جلو بنشینم... پوزخندی به خودم زدم، نشستن کنار کسی که تا چند روز پیش مُرده بود!... کنار ازیریس!

درجا ماشین را روشن کرد و بعد از بُکس بادی، به سرعت رمپ را بالا رفت، تا رسیدیم به اتاقک نگهبانی پارکینگ، صدایی از دور شنیدم که "صبر کنید!... صبر کنید!"... رویا؟!... هزارتا پروانه توی دلم شروع کردند به رقصیدن! در حالی که سعی می کردم ذوق زدگی ام نمود خارجی نداشته باشد گفتم:

_ صبر کنید، انگار نظر خانوم رحیمی عوض شده!

پا روی ترمز گذاشت و رویا با سرعت باد دوید و خودش را انداخت روی صندلی عقب! نفس بریده گفت:

_ ب... بخ... شید!... مع... طل... شدید!

برگشتم سمتش و لبخندی به رویش زدم، چشمتی برایم زد! دروغ چرا، دلم خنک شد! حس کردم خانم همتی با جلو

نشان دادن من و بهانه‌ی الکی، می‌خواست خودش کنار ازیریس
ننشیند، حالا با بودن رویا همین که جایش تنگ شده بود، دلم
خنک می‌شد!

هوای بارانی خارج از ماشین و ترافیک و گرمای توی خود ماشین،
ناخواسته خواب می‌نشانده توی چشمم! تلفن‌های پشت سر هم او
هم داشت خط می‌کشید روی اعصابم.

_ یه اختلالی توی داده‌های شیراز هست، محمدی می‌گه ایراد از
سیستمه... آره، آره، ممکنه درست بگه و اینم باشه... نه، گوش
کنید جناب فتحی...

مگر با دانیال دوست صمیمی نبود، چرا فتحی صدایش می‌زد؟!
_ نه، نمی‌شه با همین مورد کوچک به چیزی متهمشون کرد و
ممکنه درست بگه... منم نمی‌گم حتما ریگی به کفششونه، اما باید
بفهمیم این اختلاف آماری یهو از کجا سبز شد...

گوشی که توی دست بود، آرام لرزید، پیامکی رسیده بود، آن هم
از رویا! نگاهی به آن انداختم "طبیعیه که این قدر از توی

آینه منو نگاه می‌کنه؟! "چشمم گرد شد و نیم‌نگاهی به مرد گوجه‌ای انداختم، هنوز گرم حرف زدن با دانیال بود و نگاهش به مقابلش:

_ انگار تصادف شده، ده دقیقه دیگه از ترافیک دربیایم رسیدیم به دفتر کریمی، وگرنه باید صبر کنیم جلسه‌ش تموم بشه!...

در جواب رویا نوشتم "اون که تو رو نگاه نمی‌کنه، توهم زدی؟! " درجا پیامش آمد "یه بند که نگاه نمی‌کنه، اون موقع که تو نگاه کردیش حواسش جای دیگه بود!" سر را به علامت شاید تکان دادم و چیزی ننوشتم... صحبت او هم با دانیال تمام شد و گوشی را گذاشت کنار دنده... دوباره گوشی‌ام لرزید "این خانم همتی هم بد نگاهش می‌کنه! نمی‌دونی با چه کینه و چندی از پشت سر نگاهش می‌کنه!" خب الان در جوابش چه باید می‌نوشتم؟!... خب نگاه کند!... گوشی او دوباره زنگ خورد و نگاهم ناخواسته افتاد به صفحه‌ی آن، اسمی که سیو شده بود چند تا حرف انگلیسی "a" پشت سر هم!... یعنی از آن دسته مخاطب‌های مهم ناآشنا... گوشی‌اش را باز برداشت:

– چرا این قدر زنگ می زنی، گفتم تا شب که بینمت برات
واریز می کنم!

ابرویم بالا پرید! می توانستم به جرئت قسم بخورم وز وز آن سمت
خط، صدای یک زن بود!

از چیزی که می ترسیدیم به سرمان آمده و دیر از ترافیک درآمده
و افتاده بودیم پشت ترافیک جلسه ی رئیس سازمان! مرد
آبدارچی، با سینی چای قدم به سالن گذاشت، بهترین چیز در این
هوای سرد و بارانی...

زن جوانی که پشت میز منشی نشسته بود بلند شد و به سمت
پیرمرد رفت، سینی را از او گرفت و خودش مسئول پذیرایی از ما
شد. رویا که روی مبل کناری نشسته بود همان طور که شش دانگ
حواسش به منشی و صدر بود، سر خم کرد و آهسته زیر گوشم
گفت:

_ فردا ممکنه من یه کم دیرتر پیام شرکت، حواست باشه،
امشب قراره ناصر به خاطر سالگرد ازدواجمون غافلگیرم کنه و
مجلس عیش و نوش دونفره مون معلوم نیست تا کی طول بکشه...
او حرف می‌زد و هر دو زیرچشمی رد قدم‌های منشی را دنبال
می‌کردیم؛ رفت سمت صدر که گوشه‌ای، دورتر از ما نشسته بود
و به او تعارف کرد. رویا که هنوز ول کن او نبود، باز زیر گوشم پچ
زد:

_ به نظرت اون داره به منشیه نخ می‌ده، یا منشیه به اون؟!
از این جایی که ما نشسته بودیم هر دوی آن‌ها در نقطه‌ی کور
بودند، این رویای توهم‌باف چه‌طور توانسته بود بفهمد این دو با
هم سر و سری دارند؟! امان از فکر خرابش! عاصی از دست رویا و
توهماتش گفتم:

_ ول کن تو هم دیگه رویا! این خاله‌زنک بازیا چیه؟! اصلاً نخ بدن
و بگیرن، مرد و زن عاقل و بالغی‌ان، شاید هر دو نیاز به نخ دادن
و گرفتن دارن!

_ اوه‌لله! به تایم روشن فکر شدن خورشید خانوم ما!...

صدای صدر را شنیدم که از منشی پرسید:

– تقریباً چه ساعتی جلسه شون تموم می شه؟

– خیلی زود که تموم بشه، ساعت پنجه...

اوووه! ساعت یک ربع به چهار بود!... صدر از جایش بلند شد و گفت:

– پس با اجازه من می رم توی محوطه یه تلفن ضروری دارم...

گفت تلفن، اما نگاهم به دستش افتاد که رفت توی جیب و فندکی بیرون آورد! ابرویم رفت بالا، به جرئت می توانستم قسم بخورم آن قدیم ها سیگاری هم نبود! مگر یک آدم جا داشت تا کجا تغییر کند؟!

تا او از اتاق خارج شد، رویا درجا برگشت سمت خانم همتی، طفلکی منگ خواب بود و یواشکی داشت نمه چرتی می زد! هی پلک هایش روی هم می افتاد، هی می پرید، رویا مثلاً با لحن دلسوزانه رو به او گفت:

_ خانم همتی، طبقه‌ی پایین یه کافه بود، می‌خواین تا تموم شدن جلسه‌ی آقای کریمی بریم یه قهوه بخوریم خوابتون بپره! خورشید هم ناهار نخورده، شاید گرسنه باشه... منشی برگشت سمت من:

_ می‌خواین از آبدارخونه پرسم اگه ناهار مونده گرم کنن براتون؟! خیلی هم عالی بود اگر این‌طور می‌شد! غذا بهتر از کیک و قهوه بود! اما رویا مهلت نداد، زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد: _ نه ممنون، یه قهوه بخوریم سر حال بشیم... و زیر لب گفت:

_ بیا بریم از زیر زبون همتی حرف بکشیم، ببینی حرف من درسته!

رویا استعدادهای زیادی داشت که تا الان رو نکرده بود، یکی از استعدادهایش این بود که وردست شوهر چاقول‌بازش، جاسوس کاگ‌ب یا موساد بشود و دیگران را تخلیه‌ی اطلاعاتی کند! اصلا و ابدا فکر نمی‌کردم این‌قدر راحت و با یک شات قهوه و برش کیک

از زیر زبان این زن بتواند حرف بیرون بکشد! این فقط کافئین بود، اگر الکل بود چه می کرد! اما عجیب تر از استعداد رویا برای زیر زبان کشی، حرف هایی بود که داشتم درباره ی کیارش می شنیدم... خانم همتی کمی سرش را جلو آورد، انگار می ترسید صدایش به گوش دیوار برسد و دیوار هم موش گوش دار داشته باشد:

_ خیلی حرف ها پشت سرشه؛ شایعه و حقیقت قاتی همه و نمی شه فهمید کدوم درسته، کدوم غلط!... اون آقائه همکارتون، می گن شوهر یکی از شماهاست، شوهر کدومتونه؟...

نگاهش روی دستان من و رویا گشت، کیس مورد نظر را پیدا کرد و رو به رویا هشدار داد:

_ خیلی خیلی حواست بهش باشه، می گن کلا آدم کثیفیه و با زن های شوهر دار بیشتر حال می کنه!

آب دهانم را قورت دادم، این حرف ها را درباره ی چه کسی می گفتند؟! "کیارش صدر؟! " مگر او همان قدیسی نبود که حتی

توی کافه‌ی ولیعصر سر بلند نکرد تا چشم به چشم دختری بشود که بال‌بال می‌زد برایش؟!

_ دو سه سال بیشتر نیست که او آمده این‌جا، می‌گن از قدیم دوست آقای فتحی بوده، دوست پسر حاجی! انگار یه مدت هم به خاطر لو رفتن کثافت کاریاش خانواده‌ش فرستادنش خارج تا آبا از آسیاب بیفته... بعضیام می‌گن خانواده‌ش خیلی محترم و سرشناس هستن و اینو از خودشون روندن!... می‌گن اون موقع‌ها که جوون بوده با یه زن شوهردار روی هم ریخته، شوهر زنه هم وقتی می‌فهمه، خودکشی می‌کنه... مطمئن نیستم‌ها، می‌گم که همه‌ش شایعه‌ست و معلوم نیست چه قدر درست باشه، اما با چیزهایی که توی این دو سال دیدیم ازش ممکنه حتی درست هم باشه...

چشمانم را فراخ کردم و الکی مثلاً از دنیا کلاً بی‌خبرم، مات و حیران پرسیدم:

_ پس زن خودش چی؟!... مگه خودش زن نداره؟!

داشت! خودم دیده بودم! همان شب سرد زمستانی همراه عروسیش دست توی دست هم از پله‌های تالار بالا می‌رفتند و فشفشه و نورافشانی‌ها جلوی پایشان بود! ناسلامتی عروسی دختر حاج احمد صدر، بزرگ راسته‌ی آهن‌فروش‌ها بود با برادرزاده‌ی خوش‌نام و تحصیل‌کرده و محجوبش!... هنوز قیافه‌ی ظریف و شکننده‌ی "نیاز صدر" پیش چشمم بود!... دختری در اوج لطافت!... از آن دسته دخترهایی که ذاتشان صددرصد دختر بود، بدون کمترین هورمون مردانه!...

_ زنش؟!... نمی‌دونم!... مگه زن داره؟!... یه دفعه سرک کشیدم توی فیش حقوقیش، هیچ خبری از حق همسر و عائله‌مندی نبود! رویا نگاهی به چهره‌ی وارفته‌ی من انداخت و لبخند معنی‌داری به لب نشاند، یعنی "فضول‌تر از ما هم زیاد هست!"... وقتی نگاه خانم همتی را روی خودش دید زود لبخندش را جمع کرد و به جای آن، کمی از کیکش را با چنگال توی دهان گذاشت و پرسید:

_ یه چیزی من توی مجموعه‌ی شما دیدم که خیلی تعجب کردم، چرا هیچ دختر و زن جوونی این‌جا کار نمی‌کنه؟!...

– چی بگم والا! بعد از گندی که یکی دو سال پیش زد و یکی از کارمندهای خانم، شکایتشو برد پیش آقایون فتحی، یه الم‌شنگه‌ای راه افتاد بیا و ببین! فتحی بزرگ پشت اون همکار خانوم دراومد، پسرش از دوستش حمایت کرد! خانومه می‌گفت صدر بهش پیشنهاد کثیف داده و دستمالیش کرده، در عوض بهش گفته رتبه‌ی کاریشو می‌بره بالا، صدر هم توی جمع برگشت و گفت "گوه زیادی می‌خوره!" شوهر زنه اومد چه دعوا و بلبشویی شد... آخرشم ریش فتحی‌ها توی دست صدر بود، دانیال فتحی هم که پشت رفیقشو خالی نمی‌کرد، زنه رو دک کردن!... همیشه همین‌طوره، زن‌ها متهمن... بعد از اون ماجرا فتحی بزرگ انگار به مسئول پذیرش گفته خانومای جوون و شوهردارو اون قسمت نذاره...

لبم را از داخل گزیدم! واقعا کیارش صدر چنین دیو هفت‌سر کثیفی شده است؟!

توی جلسه بودیم که ناصر به من پیام داد "تا کی جلسه تون طول می کشه، دارم می آم دنبال رویا، می خوام سورپرایزش کنم، امشب سالگرد ازدواجمونه!" عجب سورپرایزی بود که حتی رویا مرخصی فردایش را هم رد کرده بود! وقتی از سازمان بیرون آمدیم، ناصر سورپرایزش کرد و رویا از سورپرایز ذوق مرگ شد! بعد هم دوتایی سوار ماشین شدند و رفتند! تعارف روی هوایی هم به من زدند، اما خب با وجود باز بودن در دیزی، من گربه‌ی باحیایی بودم!... خانم همتی هم که از قرار معلوم با پسرش هماهنگ کرده و آمده بود دنبالش... لحظه‌ی آخر که داشت سوار ماشین می شد، نگاهی به من انداخت و نگاهی به صدر که در حال سوار شدن به ماشینش بود و نگاهی به مسیری که همین چند دقیقه پیش ناصر و رویا رفته بودند، زن بیچاره انگار عذاب وجدان افتاد به جاننش که گفت:

_ بیاین سوار شید، شمام برسونیم!

ماشاءالله آن قدر آلو توی دهان خیس نخور بود این زن، که با همین چند ساعت با هم بودن فهمیده بودم خانه‌اش ورامین است!... مسیر او کجا و مسیر من کجا! تشکر کردم و گفتم:

_ ممنونم، مسیرمون اصلا یکی نیست، من باید برگردم شرکت و ماشینمو بردارم!...

ابرویش بالا پرید:

_ توی این ترافیک سنگین؟! تا ده شب هم نمی‌رسی! برو خونه، فردا برو سراغ ماشینت.

_ تا یه ساعت دیگه ترافیک سبک می‌شه، شما بفرمایید، ماشینا براتون بوق می‌زنند...

خودش و پسرش یکی دو تعارف تند و تندی کردند تا بیشتر از این ترافیک درست نکنند و راه افتادند. حالا من مانده بودم و حوصم! گوشی‌ام را درآوردم و مشغول گرفتن تاکسی اینترنتی به مقصد شرکت شدم، ماشین و لپ‌تاپم توی شرکت جا مانده بود و فردا هم اول صبح باید چند جا سر می‌زدم قبل از رفتن به شرکت فتحی، به هر دوی آن‌ها احتیاج داشتم! حتی اگر به آن‌ها احتیاج

هم نداشتم اخلاق بدی دارم که دور شدن از مال و اموالم، خوابم را آشفته می کند! به خصوص ماشینم! باید زیر سرم، توی پارکینگ برج خودمان قرار می گرفت تا اعصابم آرام می شد!

کمی توی پیاده رو بالا پایین رفتم؛ هیچ ماشینی قبول نمی کرد! این ساعت از سر شب ترافیک قفل بود! شاید اگر مقصد را خانه می زدم راحت تر قبول می کردند، به خانه هم می رفتم، یک ساعت بعد باز باید راه می افتادم سمت شرکت فتحی، خب پس چرا راهم را دور می کردم؟!... داشتم همچنان خودم را متقاعد می کردم که بالاخره تاکسی درخواستم را قبول کرد... نگاهم به نوشته‌ی برنامه‌ی اینترنتی افتاد! "ماشین مورد نظر در حال پیاده کردن مسافر خود است و پس از آن به سمت شما راهی خواهد شد!" پوفی کشیدم وقتی دیدم زده زمان تخمینی رسیدن ماشین، پانزده دقیقه...

_ خانوم دکتر، من دارم می رم سمت شرکت، می تونم شما رو هم برسونم.

برگشتم سمت صدا! صدر بود!.. خواستم تشکر کنم و عذر بیاورم که در را از داخل باز کرد! عقلانی بود حالا که او می‌خواست همان مسیر را برود، من هم همراهش بروم، اما باز هم عقلانی بود که هم‌مسیر او نشوم...

_ بفرمایید سوار بشید، توی این ترافیک تاکسی گیر نمی‌آد! از همان جا که ایستاده بود نگاهی به او انداختم، برای لحظه‌ای این "آرش صدر" از جلوی چشمم پر کشید و "کیارششان" آمد توی نظرم! لحنش مودب بود و مثل سابق جنتلمن؟ نمی‌دانم چه بود که دل به دریا زدم و سمت صندلی جلو رفتم و نشستم!

هنوز ما توی ترافیک سر شب بودیم که رویا تند و تند شروع کرد به گذاشتن عکس‌های جشن دونفره‌اشان در فضای مجازی و مرتب دم از "آخ چه سورپرایزی" می‌زد!

توی ترافیک کمی جلوتر رفت و پشت گوشی در جواب دانیال گفت:

_ آره، درسته!... نه امشب نمی‌رسم پیام، خودتون دور هم خوش باشید، می‌خوام یه سر برم شرکت، چندتا کار عقب‌افتاده دارم... الان توی ترافیکیم... همراه خانم اخوانم...

نیمچه نگاهی به رویم انداخت و گفت:

_ آقای فتحی سلام می‌رسونند و خسته نباشید می‌گن...

تشکر کردم و متعاقبا من هم "سلام رساندم!"

_ ایشونم سلام می‌رسونند! آره، با این که روز خسته‌کننده‌ای برای من و همتی بود، اما برای خانم اخوان و همکارشون خسته‌کننده‌تر بود! چون زحمت زیادی کشیدن...

حسی می‌گفت متلکی توی حرفش است!... منظورش این بود که ما حرفی در راستای شرکت "فتحی" نزده و کاری نکرده بودیم؟! از اول قرار نبود ما قدمی برای شرکت فتحی برداریم، فقط برای "نوین" که خب، خوب خودمان را قاقا کردیم و توی حلق آقا (کریمی) فرو بردیم!

_ باشه، بهت خبر شو می‌دم، فعلا خدافظ!

و کمی ماشین را راند و فاصله‌اش را با ماشین جلویی کم کرد!
هنوز فکرم درگیر جمله‌ی کنایه‌دارش بود و خوره شده بود به
جانم. بالاخره هم نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و همان‌طور که
روی صندلی نشسته بودم، نیم‌چرخ‌ی زدم سمتش و شاکی
پرسیدم:

– منظورتون از اون حرف چی بود؟!

تنها واکنشش این بود که تای ابرو کج کرد و گفت:

– کدوم حرف؟!

– این که ما خسته‌تر شدیم... من در ساده‌لوح‌ترین حالت به خودم
می‌گم منظورتون حتما این بوده که چون من و دوستم از شما و
خانم همتی کم‌سن و سال‌تر بودیم فکر کردید آدم‌های
بی‌تجربه‌ای هستیم و برای بودن در چنین جلساتی حوصله و
تمرکز نداریم و زود خسته می‌شیم... محض اطلاعاتون بد نیست
بدونید ما برای این که "نوین"، نوین امروزی بشه، روزهای پشت
سر گذاشتیم که انگار به جای بیست و چهار ساعت، چهل و هشت
ساعت کار کردیم... خیلی وقتا در عرض هفتاد و دو ساعت فقط

پنج ساعت خوابیدیم و بقیه شو یا کار کردیم یا توی جلسات بودیم... پس تجربه مون اگه از شما بیشتر نباشه، کمتر نیست! پشت سر ماشین جلویی نگه داشت و او هم سر جایش نیم چرخ زد و چشم توی چشمم، با لحنی به سردی و یخی همین شبها گفت:

_ حتما چون درست نمی خوابید تمرکز ندارید، درسته؟!... می دونید امروز چه گافی از توی سیستمتون درآوردم؟!

ابرویم بالا پرید، از چه می گفت؟

_ یعنی چی؟ چه گافی؟!

پوزخندی روی لب نشاند و با لحنی پر از خطونشان گفت:

_ چرا باید بهتون بگم؟! شماها که زرنگید، یکی دو روز نخوابید و خودتون بگردید و پیداش کنید! فقط محض اطلاع اگه تا سر ماه بشه، این اشتباه رواگه نتونید رفع و رجوع کنید به نشونه‌ی این که خیلی صلاحیت ندارید تحویل حاجی می دم و عذرتون رو می خوام...

– از چی حرف می‌زنید؟!

– آفرین! از لحن حرف زدنت خوشم می‌آد! همیشه سعی کن از فعل‌های جمع استفاده کنی و خیلی خودمونی نشی، وگرنه معلوم نیست منم خودمونی بشم چه اتفاقی بیفته!

مغز سرم داغ شد! چشم برایش ریز کردم و ناباور پرسیدم:

– دارید تهدید می‌کنید؟!

– آره، دارم به چیزهای بد بد تهدیدت می‌کنم! بشینید سرجاتون و پا توی کفش من نکنید! نه خودتون نه اون دوستتون... مگه این‌که دوست داشته باشید منم پا توی کفشتون کنم... اصلاً این‌قدر مشتاقید برای پا و کفش، چرا نمی‌آین مستقیماً سوالاتونو از خودم نمی‌پرسید و می‌رید سراغ این زن حراف، همتی؟!

داشت گیجم می‌کرد! نگاه بهت‌زده‌ام را برای لحظه‌ای از رویش برنداشتم. ریشخند روی لبش سهم من بود؟! داشت به ریش من می‌خندید؟!... با تُن صدای پر از تهدیدش ادامه داد:

_ حواستون باشه به پر و پای من نیچید که پرم به پرتون
 نگیره و وارد بازیم نشید، چون در هر صورت بازنده شماهایید!...
 من خیلی آدم آبروداری نیستم که فکر آبروم باشم... من خیلی
 وقته از آبروم گذشتم! وقتی من آبرو ندارم، آبرو داشتن و نداشتن
 دیگران هم برام مهم نیست... وقتی برای من آبروی خانوادگی
 خودم مهم نیست، آبروی شما که سهله!... پس حواستون باشه با
 هر کسی درنیفتید!

و نگاهش رویم بالا و پایین شد، سر کج کردم و نگاه خشم رویش
 چرخید... قهقهه‌ی مسخره‌ای زد و گفت:

_ منظورم از تهدید، اون چیزای بد بد نیست که از زیر زبون خانم
 همتی بیرون کشیدید، منظورم کاریه!... سرت توی لاک خودت
 باشه تا پنبه تو نزدم!...

می‌گفت منظورم نیست، اما کاملاً منظورش همان "چیزای بد بد"
 بود!... کمی سکوت کردم تا هم عصبانیتم بخوابد، هم جواب
 دندان‌شکنی بدهم که تا ناکجاآبادش بسوزد، اما صدای زنگ
 گوشی‌ام مهلتم نداد!... نگاهم به شماره افتاد، رضا؟!... کلا

عصبانیت و جواب و دندان شکستن را فراموش کردم و فوری
ارتباط را وصل کردم:

_ الو، سلام...

_ سلام خورشید، خوبی؟!... چرا تا این موقع تماس نگرفتی که با
بابا حرف بزنی، کم کم می خوام برم خونه!
_ اوووم!...

نگاهم رفت سمت او، حس کردم گوشش تیز حرف های ماست! با
این که دلم لک زده بود برای حرف زدن با بابا، در جواب رضا گفتم:
_ جایی ام، اگه تا نیم ساعت دیگه صبر کنی می رسم خونه، زنگ
می زنم!

حرفم با او کوتاه و مختصر جمع شد. همین تماس بهانه ای هم شد
که بساط تهدیدهای او هم جمع شود!... تلفن رضا انگار فرصت
داده بود تا عاقلانه فکر کنم و حرف بی ربطی نزنم!... دروغ چرا،
تهدید کرده بود، اما حس می کردم ته اش پیاز است و تو خالی!
شاید هم از بس در این سال ها به خاطر کار تهدید جانی و جسمی
و جنسی شده بودم، یکی دو تا جمله، بدون پشتوانه ی نگاه

خبیث و کثیف، نمی ترساندم... ممکن است کلامش خط قرمز شناسد، اما نگاهش... کثیف نبود!... شاید هم داشتم اشتباه می کردم و باید می ترسیدم...

برای فرار از فکرهای چرت و پرتی که توی ذهن داشتم، باز نگاهی به صفحه‌ی مجازی رویا انداختم و لبخند روی لبم نشست، خودش را خفه کرده بود با عکس و... لباسی شیک و فانتزی تنش بود، غلط نکنم از ماه قبل این لباس را تهیه کرده بود که مبادا در سورپرایز همسرش غافلگیر شود و عکس‌هایشان بد بیفتد... نگاهم آرام کشیده شد سمت مردی که کنارم نشسته بود و توی دل گفتم "کجایی رویا بینی چه طور با این مردک، دو ساعته تک و تنها، توی ماشین نشستم که هیچ، تهدیدمم می‌کنه، اما من احمق بازم می‌گم زیرش پیازه... اصلا بچه به این خوبی و معقولی..." لبخندم را به سختی قورت دادم... "بچه؟! " آن هم این مردک دو متر قد و دولا پهنا... نگاهم در تاریک و روشن بزرگراه رفت سمت دستان او، آستین‌های پیراهنش را مرتب تا زیر آرنج تا زده بود، دستان عضلانی او با رگ‌های تاب‌دار زیر یک لایه موی سیاه... مردک پشمالو هیچ شباهتی با واژه‌ی "بچه"

نداشت!... "اما از شوخی گذشته، مگر نه این که اگر کسی نگاهش در پی جنس مخالف، خجسته طور باشد، باید انرژی نگاه منفی اش را گرفت؟! پس چرا من چنین حسی به او نداشتم، حتی وقتی مثل چند دقیقه قبل تهدید هم می کرد باز چنین حسی نداشتم!... نکند بیشتر از آن که نگاه او خجسته باشد، عقل من خجسته بود؟!... یا شاید هم نکند جدی جدی فقط پی زن های شوهردار است و... گوشی را توی دستم چرخاندم و ناخواسته رفتم توی لیست مخاطبان و سراغ "فرزین"... باید به فرزین زنگ می زدم که گمان کند من هم شوهر دارم تا بینم طرز نگاهش عوض می شود یا... اگر لبم را نگزیده بودم و به سختی خودم را کنترل نکرده بودم، از این فکر قهقهه می زدم... خیلی زود از صرافت قهقهه زدن افتادم، اگر واقعا چنین مرضی گرفته بود چه؟!... مثل بیماران پدوفیلی که فقط در پی بچه ها بودند او هم فقط دنبال زن های شوهردار... به یاد زن خودش افتادم! واقعا دختر زیبایی بود با یک نوع معصومیت خاص! همسری "نیاز صدر" کاملا برازندهی مردی بود مثل "کیارش صدر"!... مرد متین آن روزها... اما این "آرش"... نه، اصلا درخور او نبود! نه فقط قیافه که

حتی اخلاق بد و زمختش... کیارشی که می‌شناختم از کی
این قدر نجسب شده بود؟!

شیشه‌ی ماشین را کشیدم پایین و حین گرفتن کارت پارکینگ،
ادامه دادم:

_ تراز امروزو از روی سیستم برداشتم، حالا فردا اول صبح، توی
شرکت خودمون چک می‌کنم ببینم تغییرش دادن یا نه!
صدای حاجی‌فتحی از اسپیکرهای ماشین شنیده می‌شد:

_ سنگ جلوی پاتون ننداختن؟

با سر از مردی که از دریچه‌ی اتاقک پارکینگ نگاهم می‌کرد،
تشکر کردم و حین زدن دگمه‌ی بالا رونده‌ی شیشه‌ی برقی گفتم:

_ سیاست برنامه رو جوری چیده بودن که به بعضی از داده‌ها
دسترسی نداشته باشیم، وقتی به آقای صدر گفتیم، از بچه‌های
دفتر خواستن باهامون همکاری کنن و خودشونم قول دادن توی

همین هفته سیاست برنامه رو جور دیگه‌ای تعریف کنن...
ظاهرا که دارن باهامون همکاری می‌کنن!

و در تاریک و روشن پارکینگ، از رمپ پایین رفتم. باز صدای
گوشی که به بلوتوث دستگاه پخش وصل بود توی ماشین پیچید:
_ چرا می‌گی ظاهرا؟! _

_ چون متوجه رد و بدل کردن نگاه معنادار بین خود آقای صدر و
دستیارشون شدم!... فکر می‌کنم حدستون درسته و کاسه‌ای زیر
نیم‌کاسه‌ست! هر وقت هم پاش افتاده زیرپوستی و روپوستی
تهدیدمون کردن که نسخه‌مونو می‌پیچن! می‌ترسم پنبه‌مونو
پیش آقا زاده تون بزنن!

حالا من داشتم پنبه‌اش را می‌زدم تا حواسش باشد مرا به پا توی
کفش کردن تهدید نکند!

_ حواسم به دانیال هست، نمی‌ذارم اقدامی ضدتون بکنه... (کمی
مکث کرد)... من فقط به تو اعتماد دارم دخترم! در نبود من
حواست به دانیال باشه! نذار آرش زیر پاشو خالی کنه!

_ چشم حاجی!

صحبت‌مان بعد از یکی دو جمله‌ی دیگر تمام شد، دقیقاً وقتی ماشین را پارک کرده بودم گوشه‌ای! فوری از ماشین بیرون آمدم و سراغ صندلی عقب رفتم، از توی کاوری که آویزان بود مانتوی رسمی درآوردم! مثل همیشه چند دست لباس توی ماشین داشتم و باقی لباس‌ها را هم دیشب بعد از صحبت با سوگند که اصرار داشت حضور خودم احتیاج نیست، با تاکسی فرستاده بودم در خانه‌ی قدیمی و او همه را توی کمد اتاقم جا داده بود! حتی سر ظهر که عکس فرستاده بود، نشان داده بود یکی دوتا از لباس‌های من را هم برای عادی بودن، با لباس‌های خودشان انداخته توی ماشین لباسشویی...

توی ماشین لباس عوض کردم و به جای کفش‌های پاشنه‌بلندم، کتانی پوشیدم! در تاریکی، موهایم را از دو طرف تند و تند بافتم و انداختم دو ورم! با دستمال مرطوب آرایشم را کم کردم، در لحظه‌ی آخر، قبل از پیاده شدن، انگشت‌نشان را هم از گوشه‌ی کیفم درآوردم و دست انداختم!... خود کیف را هم انداختم روی دوش و از ماشین بیرون زدم.

روز خسته کننده‌ای داشتم! وقت گذراندن و سر و کله زدن سر حساب و کتاب با کسی مثل کیارش صدر آن هم در یک فضای تنگ مثل اتاقک شیشه‌ای، انرژی زیادی از آدم می‌گرفت!... آن از دیروز و رفتن به سازمان صنایع، این هم از امروز و سر و کله زدن با حساب کتاب شعبه‌ی شیراز!...

اگر روز عادی بود حتما اول می‌رفتم خانه یک دل سیر می‌خوابیدم و بعد می‌رفتم باشگاه برای تجدید قوا، اما الان با وجود "لو باتری" بودنم، باید می‌رفتم توی مود دیگرم! لیلی یک ساعت پیش پیام داده بود که مامان و الهه و منیره رسیده‌اند، یک آقا هم همراهشان است!

لیلی با شانه‌اش آرام زد به بازویم و آهسته گفت:
_ مودی آب زیرکاه، چرا نگفته بودی همچین نامزد باقلوایی داری!
لبم را گزیدم و برایش چشم گرد کردم تا ادامه ندهد، اما ول کن نبود.

_ وقتی خواهرش گفت نامزد خورشیده، من و سوگند تا نیم ساعت هاج و واج نگاهشون می کردیم! باید قبلش باهامون هماهنگ می کردی...

صدای بلند منیره را شنیدیم که:

_ دخترها نمی آین سر سفره؟!

رو به لیلی آهسته و یواشکی گفتم "بعدا دربارهش حرف می زنیم!" و ظرف سالاد را برداشتم و به هال رفتم. سفره ی یک بار مصرف روی میز پهن کرده بودیم و فرزین به خواست الهه و مثلاً "اصرار من" شام مانده بود و قرار بود بعد از شام به خانه ی یکی از دوستان مجردش در تهران برود تا دخترها اذیت نشوند.

کنار فرزین برایم جای خالی گذاشته بودند، ظرف مرغ ها را هم گذاشتم وسط سفره و خواستم بنشینم که الهه لیوانش را گرفت سمتم و گفت:

_ خورشید جون تا ننشستی یه لیوان آب خنک هم به من بده، آب تُنگ خنک نیست!

زمستان بود و در این خانه قاعدتا آب از شیر آب سرد پر می‌شد، لیوانش را گرفتم و سراغ فریزر رفتم. یخ نداشتیم، شیر آب سرد را باز کردم تا آب توی لوله مانده برود و کمی خنک بشود! تا آن خنک بشود فکر من هزار جا رفت، به این که برعکس شام، موقع ناهار زمانی رسیدم به بقیه که تمام صندلی‌ها اشغال بود و مجبور شدم کنار دانیال بنشینم... تفاوت همنشین شام و ناهارم مثل زمین و آسمان بود!... فرزین کجا و دانیال کجا!... به خودم آمدم که خیلی وقت بود آب داشت هدر می‌رفت، فوری لیوان را پر کردم و برگشتم... تا قدم به هال گذاشتم متوجه منیره شدم که زلزل نگاهم می‌کرد، سوگند، رنگ پریده لب می‌گزید... متوجه منظور نگاهش نشدم، اما فهمیدم یک جای کارم می‌لنگد! ناخواسته تپش قلبم رفت بالا و غلط نکنم رنگ لبم هم مطابق معمول پرید و معده‌ام جوشید... نگاه منیره بدجوری رویم تیز و ریز شده بود... حتما خرابکاری کرده بودم، اما مهم این بود که دقیقا نمی‌دانستم چه خرابکاری...

لیلی که بی‌اعتنا به نگاه مچ‌گیر منیره و رنگ پریده‌ی سوگند در حال خوردن شامش بود، با دهان پر گفت:

_ خورشیدجون، امروز صبح که تو نبودی، تاسیساتیه اومد و آب سردکن رو سرویس کرد...

تازه متوجه دلیل نگاه مچ گیر منیره شدم!... آب سردکن همین جا جلوی چشم بود، آن وقت من رفته بودم از شیر آب آورده بودم!... لیلی با همان دهان پر ادامه داد:

_ برای سرویس آب سردکن سوگند دُنگ خودشو داد، منم دُنگ خودم و تو رو دادم، شماره کارت می دم بریز برام!

و برگشت و نیشش برآیم باز شد! لبخندی به رویش زدم، مودی خانم بابت این که درست به موقع به دادم رسیده و خرابکاری ام را پوشانده بود، دستمزد می خواست... با این حال خدا خیرش بدهد! عجب شر بزرگی را از من دور کرده بود!... منیره بدجور تیز بود، اگر لیلی به دادم نمی رسید، او درجا می فهمید که با جزئیات این خانه غریبه ام و دستم را رو می کرد!

لیوان را گذاشتم جلوی الهه و کنار فرزین نشستم؛ لعنتی بوی عطرش عجیب خوب و دلنشین بود! کمی از سبزیجات پخته گذاشتم گوشه ی بشقابم و همزمان پرسیدم:

_ چه عطرت خوش بوئه فرزین، اصله یا فیک؟!

_ اصل اصل!

حس کردم توی صدایش موجی شیطانی خوابیده، برگشتم سمتش، درست حدس زده بودم، چشمانش هم از این موج، می‌درخشید، درست مثل شخصیت‌های بدجنس توی کارتون پسرشجاع!... اسم مارکش را که آورد مخم سوت کشید! جزو عطرهاى بسیار گران بود!... خیره‌خیره نگاهش کردم و جواب نگاهم را با پرویی ذاتی داد:

_ دو ماهه قسط کارگاهو نریختم و باهاش اینو خریدم، حالا دو ماه دیرتر کارگاهو تسویه می‌کنم، در عوض کنارش جوونی هم می‌کنم!

عصبانی چنگال را انداختم توی بشقاب، مردک الدنگ، پول من را برای خودش عطر خریده بود به کنار، اصلا هم خبر نداده بود! بانک هم که یک سیستم ازخدا بی‌خبر، فرداروزی از حساب ضامن برمی‌داشت! من پیش آقای قربانی که ضامنم شده بود، اعتبار داشتم!

فرزین هنوز لبخند موذی‌اش را روی لب داشت که نخود آش،
خواهر قاشق نشسته‌اش، خودش را انداخت وسط:

_ خورشید خانوم، رو ترش نکن عروس گلمون! بالاخره باید جوونی
هم بکنید! همیشه که جوون نیستید... قسط و بانک همیشه
هست.

برادر پفیوزش داشت با پول من جوانی می‌کرد، چیزی که آن‌ها
نمی‌دانستند!... مامان که کم پیش می‌آمد از من پشتیبانی کند، با
لحن خود الهه گفت:

_ الهه، عروس گلمون، دخترم حق داره ناراحت بشه!
معلوم نبود آفتاب از کدام طرف درآمده بود، مامان و حق دادن به
من؟!... رو به فرزین ادامه داد:

_ مادر، جای این ولخرجی‌ها، پولاتونو جمع کنید زودتر یه جشن
بگیرید، بعد دست زنتو بگیر و ببر! یه ساله نامزدید!

آهان! پس درد مامان چیز دیگری بود!... انگار خانه از پای‌بست
ویران بود!... به نشانه‌ی اعتراض از سر سفره بلند شدم و با اخم به
اتاق رفتم!... دیگر محال بود پول قسط را بریزم حساب او تا

خودش واریز کند! این سفر که به دامغان می‌رفتم، حتما جوری برنامه‌هایم را تنظیم می‌کردم که بتوانم سری به بانک بزنم و شماره حساب اقساط را بگیرم و خودم مستقیم واریز کنم!... برای الهه هم توی آب‌نمک خوابانده بودم! روزی که می‌فهمید آن کارگاه مال برادر "جوانش" نبوده و نیست، حالش جا می‌آمد!

کسی به در کوبید. هنوز هم بابت قسط بانک عصبانی بودم، با اخم "بیا داخل" گفتم. در باز شد، خود فرزین بود با نیش باز!

_ خانومم دارم می‌رم، نمی‌آی بدرقه‌م؟

آهسته توپیدم:

_ این چه غلطی بود کردی؟!

نیشش باز تر شد:

_ دیگه حلال کن، مجبور شدم یه مدل زنونه‌شم برای سمانه بگیرم... از اون شب که رابطه‌مونو خراب کردی، به هیچ‌وجه کوتاه نمی‌اومد و قهر بود!

سری کج کردم و گفتم:

– این طور یاست، باشه؛ می نویسم به حسابت!... منم حسابدار، به وقتش خوب ازت حساب پس می کشم!

زیر لبی و با حالتی فاتحانه، آهسته گفت:

– هیچ غلطی نمی تونی بکنی... حالام پاشو بیا بدرقه نامزد قشنگ و خنگم، سری بعدم خواستی پول بریزی، پول این دو سری معوقه رو هم بریز که زیاد پول سود ندی!

خنگ که بودم، وگرنه پول بی زبان را نمی ریختم برایش!... زور گفت:

– پاشو بیا بدرقه م وگرنه تا برگردیم دامغان توی راه مامانت خون به دلم می کنه!

فعلا دستم زیر سنگش بود و مجبور بودم نشان ندهم سنبه ام پر زور است، پس بلند شدم و دنبالش راه افتادم... توی هال از دخترها بابت مزاحمت و شام تشکر و عذرخواهی کرد و بعد از خداحافظی سمت در رفت، من هم جلوی در رفتم تا زودتر شرش

را کم کند!... کفش‌هایش را پوشیده و توی راهرو بود که برگشت مثلاً رو به من، اما در واقع برای شنیدن آن‌ها گفت:

_ دیگه که قهر نیستی خانومم؟!

حالم را به هم می‌زد این آدم... یک دفعه نفهمیدم چه شد که بوسه‌ای صدا دار خواباند روی گونه‌ام، نیم‌متر پریدم عقب و تا خواستم صدایم را سرم بیندازم، آهسته لب زد:

_ مثلاً نامزدیم‌ها! باید باور کنند!

مرتیکه‌ی کثیف و هیز!... کدام نامزد؟!... هر کسی نمی‌دانست خودش خوب می‌دانست که هیچ چیزی بینمان نبوده و نیست!... هنوز توی شوک بودم که بلند گفت:

_ فردا صبح خودم می‌آم دنبالت می‌رسونمت سر کار!

دومین گل را زد و بیشتر از قبل شوکه شدم، طوری که بوسه‌ی مسخره‌اش را فراموش کردم! فردا چه خاکی به سرم می‌ریختم؟!

آهنگ شادی از دستگاه پخش می‌شد و خود فرزین هم همزمان با آن بشکن می‌زد! بوی عطرش با وجود خوش‌بویی، در نظرم بدترین و رومخ‌ترین بوی کره‌ی زمین بود و اعصابم را خش می‌انداخت.

– کم‌کم بنداز لاین راست، باید توی فرعی بعدی از بزرگراه دربیایم!

گوشی توی مشتم شروع کرد زنگ خوردن! رویا بود، تا "الو" گفتم با ته صدایی مضطرب، بدون سلام‌علیکی پرسید:

– خورشید، کی می‌آی؟

نگران پرسیدم:

– چی شده؟

– الان از شرکت فتحی زنگ زدن شرکت، خود آرش صدر بود!

صدای موسیقی را کم کردم و متعجب پرسیدم "خب؟!"

– پرسید ماها سیستمو دست‌کاری کردیم؟

– یعنی چی؟!

– انگار توی داده‌های شعبه‌ی شیراز یه مشکلی پیش اومده!
من می‌خواستم ساعت نه راه بیفتم، می‌رسی بیای با هم بریم، من
می‌ترسم تنهایی برم اون جا و اون کاری که نکردیمو بندازه گردن
ما، خودت می‌دونی که این مردک دنبال یه بهونه‌ست...
کنار فرزین جایی برای مانور توی حرف زدن نداشتیم، خلاصه و
سربسته گفتم:

– من تو راهم، تو برو شرکت منم می‌آم! ما از خودمون مطمئنیم
که کارشکنی نکردیم، پس نترس، طوری نمی‌شه!
اما دروغ چرا، کسی توی دلم لباس می‌شست! نکند برایمان
پاپوش دوخته بودند تا زودتر از شرم‌ان راحت شوند! این درست
نبود! تازه چند روز بود به شرکت می‌رفتیم...
– جلوی همون ساختمون بزرگه نگه دار!

فرزین جلوی ساختمان اداره‌ای دولتی که پنج شش سال پیش
جزو حسابدارانش بودم، نگه داشت! برای ردگم‌کنی جایی بهتر از
این جا پیدا نکرده بودم! هم خیلی از پارکینگ دور نبود، هم به
شرکت فتحی نزدیک بود! مهم‌تر این که در ورودی ساختمان تا

اتمام ساعت اداری همیشه باز بود! با گفتن "ممنونم" کیفم را برداشتم و ادامه دادم:

– سعی می‌کنم خودمو تا بعدازظهر که الهه و منیر می‌خوان برن خرید، برسونم خونه، اما قول نمی‌دم!

– ساعت چند تعطیل می‌شی بیام دنبالت؟!
با طعنه گفتم:

– خیلی نرو توی نقشت، سمانه خانوم بشنوه ناراحت می‌شه!
لبخند موذی نشست روی لبش و پرسید:
– الان داری بهش حسودی می‌کنی، کاملاً معلومه!

با دست انگار حشره‌ای توی هوا پر بدهم، او را با گفتن "برو بچه، برو باد بیاد!" از سر پر دادم! کیفم را انداختم روی دوشم و با قدم‌های بلند رفتم سمت ساختمان. تا قدم به ورودی گذاشتم و از جلوی چشمش دور شدم، فوری برگشتم و کنار در کشیک ایستادم! ماشینش را روشن کرد و رفت! چند دقیقه‌ای صبر کردم و بعد سریع بیرون آمدم و جلوی اولین تاکسی دست تکان دادم!

باید زودتر خودم را به شرکت فتحی می‌رساندم، قبل از این‌که کیارش صدر در نبودم تومار همکاری‌امان را می‌پیچاند!

نگاهم برای بار چندم روی اعداد و ارقام چرخید و بعد پوشه را گرفتم سمت ناصر و با انگشت به صفحه‌ی خاصی اشاره کردم تا ببینم او هم نظرم را تأیید می‌کند یا نه... دانیال که منتظر بود، رو به من پرسید:

_ خب؟!

مهندس حسینی به جای من ناباورانه جواب داد:

_ محمدی، مدیر کارخونه‌ی شعبه‌ی شیراز، یکی از بهترین‌هاست! پونزده ساله سابقه‌ی کار توی همون کارخونه رو داره و همیشه معتمد پدرتون بوده! نباید این‌قدر راحت بهش تهمت زد! فکر کنم آقای صدر اشتباه می‌کنن! بهتره از اول بررسی کنید بعد از آقای محمدی توضیح بخواین!

صدر که مقابل من و ناصر و کنار مهندس امیدوار نشسته بود،
تنش را کشید عقب و گفت:

– من مستقیماً انگشت روی خود محمدی نمی دارم، اما می گم داره
یه شیطنتهایی توی اون کارخونه می شه!

ناصر پوشه را گذاشت روی میز و برایم سر تکان داد. مهندس
امیدوار پدر که ذاتاً آدم آرامی بود، رو به دانیال گفت:

– به نظر منم این خرده بالا پایین شدن حسابها عادیه، مسئله
رو نباید بزرگ کرد!

دانیال از پشت میزش بلند شد و سمت لپ تاپش رفت، با موس
چند کلیک کرد و روی صفحه نمایش بزرگ دیوار، تصاویر دوربین
مدار بسته نشست! مرد میان سالی پشت میزی نشسته بود و با مرد
دیگری صحبت می کرد، چهره اش درست پیدا نبود، اما دروغ چرا،
از همین ناپیدایی هم آدم حس می کرد مرد توی صفحه نمایش اهل
این دوز و کلک ها نیست.

صدر توضیح داد:

– هیچ چیزی توی اون پرونده سر جای خودش نیست، جلوی دسترسی مام به یه سری داده‌ها بستن! اینم مسئله‌ی تازه‌ای نیست، اون قدر سابقه داره که یه مسئله عادی و روزمره‌شون شده!

آقای امیدوار که نگاهش مرتب بین دانیال و صدر در رفت و آمد بود، این بار رو کرد به صدر و گفت:

– من به خود محمدی شک ندارم، اما ممکنه اونم خبر نداشته باشه که پرسنلش زیرآبی می‌رن...

که صدر جبهه گرفت:

– این عذر بدتر از گناهه، اگه نمی‌تونه درست روی کار پرسنلش نظارت کنه، بکشه کنار و بذاره یکی دیگه بیاد جاش.

مهندس حسینی که معلوم بود مثل خیلی از کارکنان شرکت، از صدر خوشش نمی‌آید، مقابل او گارد گرفت و با لحنی تند گفت:

– متوجهید چه‌طور دارید یکی از بهترین‌های این مجموعه رو تخریب شخصیتی می‌کنید؟ اونم وقتی نیست که از خودش دفاع کنه! شما هنوز بچه‌مدرسه‌ای بودید که محمدی به این

مجموعه اضافه شده! اگه معلوم بشه اشتباه کردید، باید جلوی همین جمع ازش عذرخواهی کنید!

صدر بی توجه به صفحه نمایشی که فضاهای مختلف کارخانه‌ی تولیدی شعبه‌ی شیراز را نشان می‌داد، سرش کامل برگشت سمت مهندس که در راستای خودش نشسته بود و با گارد بسته تذکر داد:

– من این‌جا بابت همین شک کردن‌ها حقوق می‌گیرم و وظیفه‌م اینه که ببینم کجا مشکل مالی هست، دلیلی برای عذرخواهی نمی‌بینم!

حسینی مثل خودش با توپ پر پرسید:

– تهمت زدن به آدم‌هایی که درستکار بودنشون تأیید شده، جزو وظایفتونه؟!

دوباره نگاهی به ناصر انداختم، از چشمم حرفم را خواند و سرش را تکان داد که "بگو"!... برگشتم رو به دانیال و قاطعانه گفتم:

– به نظر مام حق با آقای صدره!

نگاه هر چهار نفرشان برگشت سمت من و ناصر. این بار چشم انداختم توی چشم مهندس امیدوار که از همه سن بالاتر بود و توضیح دادم:

_ صد درصد توی سیاست دسترسی دست بردن و یه کاری کردن که داده‌ها به شرکت مادر نرسه. احتمالاً توی صورت‌مالی اون قسمت، یک لحظه کنترل از دستشون در رفته و این رقمو نشون داده! من و همکارام این یک هفته ده روز، زوم می‌کنیم روی حسابای چند سال پیششون ببینیم اختلاف‌های مالی اون‌جا هم هست یا نه...

نگاهم را گرفتم از مهندس امیدوار و این بار دادم به حسینی:
_ منم مثل آقای صدر بابت شکی که کردم هیچ عذرخواهی نمی‌کنم، ما حقوق می‌گیریم برای شک کردن!

دانیال بالاخره دل از تصاویر کارخانه‌ی شیراز کند و بعد از چند کلیک روی صفحه‌ی لپ‌تاپش آن را خاموش کرد، دست‌ها را تکیه داد به میزش و سنگینی تنش را انداخت روی آن. نگاهش بین همه گشت و او هم زوم شد روی مهندس امیدوار و پرسید:

– پیشنهاد شما چیه مهندس؟

– شنبه‌ی هفته‌ی بعد، بدون هیچ خبر قبلی، خودم و جناب صدر و دوستان شرکت "نوین" به سفر تدارک می‌دیم برای شیراز و مستقیماً از روی سیستم‌های خود اون جا بررسی می‌کنیم...

باز هم نگاهی بین من و ناصر رد و بدل شد! از این سفرهای کاری یک‌هویی و یکی دو روزه زیاد می‌رفتیم، خدا را شکر فردا عصر هم مامان و بقیه می‌رفتند و قرار نبود قایم‌باشک‌بازی‌ها ادامه داشته باشد!

دانیال که معلوم بود یک‌جورهایی کلافه است از این آشفتگی، چنگی به موهای قهوه‌ای روشنش کشید و گفت:

– پس من با منشی هماهنگ می‌کنم برای خرید بلیت و رزرو هتل، اگه بتونم برنامه‌هامو اوکی کنم ممکنه خودمم باهاتون بیام!

و در همان حال که کلافگی از سر و کولش چکه می‌کرد، نگاهی به ساعت روی صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و ادامه داد:

– وقت ناهاره، غذا سرد می‌شه!

همه بلند شدیم، ناصر آهسته و زیر لبی خطاب به من گفت:

– فکر کنم من نتونم توی سفر به شیراز همراهی تون کنم، شاید خودت و رویا مجبور بشید تنهایی برید، من برای روز شنبه یه نوبت دادگاه دارم.

گوشی‌ام را برداشتم از روی میز و حین چک کردن سرسری پیام‌هایم گفتم:

– ایرادی نداره، خودمون می‌ریم، اگه طول کشید و اون‌جا معطل شدیم بهمون اضافه شو...

و به سمت در رفتم. در همین فاصله‌ی کوتاه، مهندس امیدوار و حسینی از دفتر خارج شده بودند، صدر هم کنار در منتظر دانیال بود تا لپ‌تاپش را خاموش کند و همراه هم بروند. همین که به دو قدمی‌اش رسیدم، در را برایم باز کرد، با سر تشکر کردم و خواستم خارج شوم که آهسته گفت:

– ممنون که حرفمو تایید کردید!

برگشتم و نگاهی به صورت و نگاه عمیقش انداختم و در جوابش لبخند کم و محوی برای از سر باز کردن زدم و از اتاق خارج شدم...

رویا حین گاز زدن به اسلایس پیتزایش و ورق زدن کاتالوگ تبلیغاتی یکی از برندهای آرایشی بهداشتی که باید مالیات‌های عقب‌افتاده‌ی دو ساله‌اشان را جمع می‌کردیم، گفت:

_ اصلا شما دوتا رو درک نمی‌کنم، خودتون رو از یکی از بزرگ‌ترین نعمت‌های دنیا که خوردن هست محروم می‌کنید مبادا دو کیلو اضافه کنید! بخورید به جاش برید بدو بدو هم بکنید!

فرناز که سرگرم دم کردن چای سبز بود، گفت:

_ همه مثل تو خوش‌شانس نیستن که هر چی بخورن چاق نشن!...

_ به ماها می‌گن ژن خوب! بیا ببین خواهرم چه‌طور شبانه‌روز برنج می‌خوره! حداقل من شب‌ها برنج نمی‌خورم.

به کمک آینه‌ی کوچکی که در دست داشتم، ماسک آبرسان
صورت‌م را صاف و صوف کردم و گفتم:

_ به جاش پیتزا می‌خوری.

_ این ماسکه مال همین شرکته دیگه؟! همون که اون روز
منشیشون بهمون داد؟
_ آره...

_ تا منم برم حموم، پیام از این ماسکه بزنم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_ فقط معطل نکن رویا، ساعت نزدیک دهه، باید زودتر بخوابیم و
ساعت پنج صبح بریم سمت فرودگاه!

قطعه‌ی گاز زده‌ی پیتزا را انداخت توی جعبه‌اش و از حرص گفت:

_ لعنت به منشی بی‌عرضه‌ی فتحی، این چه ساعتی بود برامون

بلیت گرفته آخه! شش و نیم؟!... می‌داشت سیر و پر بخوابیم بعد

بریم!... لعنت بیشتر به ناصر که گفت صبح با تو پیام و منو رسوند

این‌جا! خب بابا یه امشبو نرو و دل مامان جونت، شب بمون خونه،

اول صبح منو برسون فرودگاه! از دست تو و اون، من دیوونه می‌شم، تو اگه هر ماه نری سر به خونه تون بزنی آسمون به زمین می‌آد، اونم اگه جمعه‌ها رو نره ور دل اون مادر جادوگرش! خونه‌ی خودمون دو قدمی فرودگاه بود و احتیاج نبود کله‌ی سحر از خواب بلند شم...

با انگشت به ساعت مچی‌ام اشاره کردم و گفتم:

_ دیرمون می‌شه و خواب می‌مونی، پاشو... خودت می‌دونی که ناصر کار درستی کرد امشب فرستادت این‌جا باشی، جفتون خوش خوابید و حتما فردا جا می‌موندی از پرواز!

ناراضی بلند شد و با یک من اخم توی پیشانی گفت:

_ اوووف! فکر کن کله‌ی سحر اول هفته تو بخوای با قیافه‌ی انکر نکیر طلبکار اون مردک صدر شروع کنی، چه هفته‌ای بشه این هفته!... همون خواب بمونم بهتره!

سنگینی نگاه فرناز افتاد رویم، خودم را به ماسک صورتم سرگرم کرده بودم تا سوالش را از چهره‌اش نخوانم، اما او دست‌بردار نبود

و آن قدر زلزل نگاهم کرد تا صدای بسته شدن در حمام به گوش رسید.

_ کیارشم باها تونه؟!!

خودم را زدم به کوچهی علی چپ!

_ کی؟!... هان، آرش صدر؟!...

"کیارش؟!!" نبود! کیارش مانده بود توی همان قدیم‌ها، این مرد فقط شباهت اسمی با او داشت! "آرش صدر!" رو به نگاه منتظر فرناز جواب دادم:

_ آره!... اون و خود دانیال و پسر مهندس امیدوار!

_ چرا رویا این جوری درباره‌ش حرف می‌زد؟

آینه را گذاشتم و گوشی‌ام را برداشتم:

_ یه کم بین اطرافیانش محبوبیت نداره و همه با گارد بسته باهاش برخورد می‌کنن.

_ بیشتر از یه کم محبوبیت نداشتنه، بیشتر انگار منفوره!

یکی از شانه‌هایم را از روی اهمیت نداشتن مسئله بالا انداختم و گفتم:

_ انگار همین‌طوره! به غیر از پرسنل مرد قسمت حسابداری که مستقیم با خودش در ارتباطند، بقیه خیلی خوششون ازش نمی‌آد، چه زن چه مرد! حاجی که اعتقاد داره آدم درستی نیست... فکر کنم حدسش درسته، بالاخره دنیا دیده‌تر از ماهاست!... این فرزین عوضی یه چیزش می‌شه‌ها، چرا برام استیکر بوس و قلب و شب بخیر فرستاده؟!

_ عکس ازش نداری؟

زدم روی پروفایل فرزین و بعد از بزرگ شدن عکسش، گوشی را برگرداندم سمت فرناز و گفتم:

_ ایناهاش!

مشتاقانه کمی جلوتر آمد و از بالای سرم خم شد روی گوشی تا بهتر بتواند ببیند، اما با دیدنش ابرو خم کرد و گفت:

_ فرزینو که نمی‌گم! عکس‌های اونو دیدم، صدرو می‌گم! عکسشو نداری؟!

ابرویم بالا پرید و ماسک را از روی صورتم برداشتم:

– چرا عکس اونو باید داشته باشم؟!

– گفتم شاید چندتا عکس توی دفتر شرکت فتحی گرفتی که اونم شانسی افتاده باشه توش...

نگاهی به در حمام انداخت تا مطمئن بشود رویا حالا حالاها خیال بیرون آمدن ندارد و ذوق زده گفت:

– به خدا دارم از فضولی می میرم ببینم چه قدر تغییر کرده!

پوزخندی توی دل برای او زدم! "تغییر؟!" کاملاً زیر و رو شده بود!... فرناز بی وقفه ادامه داد:

– یادمه اون موقع ها توی دانشگاه کراش نصف دخترها بود! می خوام بدونم هنوز همون طوره یا نه... یه عکس ازش برام گیر بیار وگرنه دیدی خودم پا شدم اومدم دفتر فتحی... باشه خورشید... باشه؟! ازش برام عکس بگیر!

چپ نگاهش کردم! خنده اش بلند شد و با لحنی شاد "تورو خدا!... تورو خدا!" راه انداخت! کم پیش می آمد فرناز این قدر شاد و ساده

بخندد! با خنده‌ی او لبخند روی لب من هم نشست، اما ته دلم انگار لباس چنگ می‌زدند!... گوشه‌ی ذهنم هنوز مانده بود پیش آن قلب و شب بخیر فرزین! حس خوبی نداشتم!... دیروز که برای دومین روز، تا در آن اداره‌ی فیک من را رسانده بود، هنوز سگ‌اخلاق و جلب بود! عصر که بدرقه‌اشان کردم نگاهش گنگ بود... و از سر ظهر امروز یادش آمده بود حالم را بپرسد و برایم گل و قلب بفرستد!... اگر فکر می‌کرد با این ایموچی‌های مسخره‌ی مجازی خر می‌شوم و اقساط را به حساب خودش می‌ریزم، کور خوانده!

بالاخره چمدان مهندس امیدوارِ کوچک هم روی ریل گردان قرار گرفت، خود مهندس نتوانسته بود همراهی‌امان کند و پسرش را به جای خودش فرستاده بود.

چمدان نیمچه دوری زد تا رسید مقابلمان، امیدوار آن را برداشت و نگاهی به جمع چمدان به دست ما انداخت و با گفتن "بریم!"

اعلام حضور کرد! هر پنج نفر دوشادوش هم راه افتادیم،
مهندس، رویا، دانیال، من و صدرا!...

همین که از در خروجی بیرون زدیم، آفتاب تیز صبحگاهی تابید
به چشمانمان و تک تک عینک‌های آفتابی روی صورت‌ها نشست!
هوای فضای داخلی فرودگاه از محوطه خنک‌تر بود! تابش آفتاب
بهمن‌ماه شیراز، ملسی خاصی به هوا داده بود، دقیقاً مثل هوای
فروردین‌ماه تهران بود! از هواشناسی شنیده بودم که شیراز
هفته‌ی قبل سرد و بارانی بوده و این هفته، از شانس خوب من،
هوا خوب است!... از سرما نفرت داشتم!... این از واکنشم هم
مشخص بود! هر چهار نفرِ همراهم کت و پالتوهایشان را از تن
درآوردند و انداختند روی دست و چمدان، من فقط دو دگمه‌ی
بالایی را باز کردم.

آقای امیدوار با نگاهی به تاکسی‌های فرودگاه پرسید:

_ الان یه راست بریم کارخونه یا قصدتون اینه که اول بریم هتل یه
خستگی در کنیم بعد بریم!؟

همه برگشتیم سمت دانیال، تصمیم گیرنده‌ی اصلی او بود! او هم برگشت سمت صدر و پرسید:

– تو چی می‌گی آرش؟!

– ساعت هشت و نیم صبحه، تا الانم ممکنه بعضی از همکارها به نبودنمون شک کرده باشند و غیبتمونو به گوش محمدی و بقیه رسونده باشن! نباید بهشون فرصت داد که دست توی سیستمشون ببرند... البته اگه خانوما خسته نیستن!

من با گفتن "نه مشکلی نیست!" و رویا با سر تکان دادن به علامت "نه" موافقتمان را نشان دادیم! آقای امیدوار که انگار مسئول سوال‌های چالشی (!) بود، نگاهی به تعداد نفراتمان انداخت و این‌بار گفت:

– همه‌مون توی یه ماشین جا نمی‌شیم که!

رویا که انگار از خداخواسته بود، درجا حرف او را توی هوا بل گرفت و گفت:

_ آره، آره، جا نمی‌شیم! زنونه مردونه‌ش کنیم! شما با یه تاکسی برید، من و خانم اخوان هم با یه تاکسی دیگه، پشت سرتون می‌آیم!

برگشتم سمتش، مشکوک می‌زد! دور از چشم دیگران برایش سر تکان دادم یعنی چیزی شده! که لب زد "بعدا می‌گم!"

چند دقیقه‌ی بعد کنار دو تاکسی ایستاده بودیم و دانیال داشت با راننده‌ی آن‌ها مسیر را هماهنگ می‌کرد! یکی از راننده‌ها همان‌طور که گوش به او داشت بلند گفت:

_ در صندوق عقب بازه، چمدوناتونو می‌تونید بذارید!

رویا که هنوز هم مشکوک می‌زد، فوری به سمت ماشین رفت و به من هم اشاره کرد زودتر دنبالش راه بیفتم!... خودش در صندوق را باز کرد، اما تا برگشت سمت چمدان‌ها، صدای صدر را از دو قدمی امان شنیدیم:

_ سنگینه، بذارید من کمکتون کنم!

با شنیدن صدای او، رویا سه قدم درشت عقب پرید! صدر بی‌توجه به رفتار تابلوی او، اول چمدان او را گذاشت و بعد از گفتن

"با اجازه" چمدان مرا جاساز کرد! دانیال و مهندس داشتند سوار ماشین جلویی می شدند که رو کرد به آنها و گفت:

_ من همراه خانم اخوان و رحیمی می آم، تنها نباشن!

یک ابرویم بالا پرید، رنگ صورت رویا هم از عصبانیت، کبود شده بود! از گوشه ی چشم حواسم به نگاه های صدر بود، خیلی طبیعی بود و هیچ نشانی از نوربالا زدن نداشت!... مگر آدمی که جنسش شیشه خورده داشته باشد نباید قبل از همه چیز نگاهش هرز بدود؟!... این آدم، دو موتور بود؟! گاهی آن قدر نگاهش اکتیو و گاهی از کبریت خیس خورده، بی خطرتر!

هر پنج نفر بی توجه به آدم های کنجکاوی که پشت در بودند افتاده بودیم به جان کامپیوتر و لپ تاپ های شرکت! خود محمدی هم تکیه داده بود به هره ی پنجره و با نگرانی نگاهمان می کرد، به غیر از او، حسابدار ارشد هم نشسته بود پشت میز کارش، اما بنا بر دستور دانیال فقط مسئول انجام خرده فرمایشات ما بود و

اجازه‌ی دسترسی به سیستم را نداشت... آقای امیدوار رو کرد به او و گفت:

_ صورت ریز تنخواه‌ها رو بیارید!

منم درجا اضافه کردم:

_ پکینگ لیست گمرکی و رسید موقت‌های انبار واردات ترموستات و ترموکوبل اردیبهشت پارسالو بیارید...

صدر از جایش بلند شد و سمت دانیال رفت. زونکنی توی دست داشت، آن را گذاشت جلوی دانیال، بعد موس را از زیر دستش بیرون کشید... ظاهراً سرنخی پیدا کرده بود... رنگ محمدی و حسابدارش حسابی پرید!... صدر و دانیال کمی زیر گوش هم وز کردند و این طرف رویا زیر گوش من وز زد:

_ این جا رو نگاه کن خورشید...

همان‌طور که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بودم، خودم را سر دادم سمتش و سر هردویمان رفت توی لپ‌تاپ مقابل او و گرم حساب‌کتاب شدیم... او از مغایرت‌ها می‌گفت و منتظر تأیید نهایی من می‌ماند... نیم ساعتی بود که تند و تند اعداد را توی

ماشین حساب می زدم و نتیجه را می گفتم تا او یادداشت کند که یک دفعه دستی از بینمان رد شد تا موس را بگیرد! صاحب دست و موهای روشنش را می شناختم و عکس العمل من، فقط کمی کنار کشیدن بود تا او راحت تر موس را بگیرد، اما رویا چنان یک دفعه با صندلی خود را عقب کشید که محکم خورد به فایل فلزی پشت سرمان! همه برگشتیم و متعجب به او و رنگ پریده اش نگاه کردیم، بیشتر از همه خود دانیال، بابت عکس العمل رویا مبهوت بود!

_ خوبید خانوم رحیمی؟!

وحشت زده آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ اه! شما یید؟!

غلط نکنم این واکنشش برای این بود که گمان می کرد هر کسی هست جز دانیال!... شاید یکی مثل... زیرچشمی حواسم رفت سمت صدر که نگاه کوتاهی از سر کنجکاوی این سمت انداخته بود. ابرویش کمی بالا رفت و باز سرش رفت توی حساب کتاب خودش... همان طور که نگاهی به مونیتر بود حس کردم لبخند

بی جان و محوی هم روی لبش نشست، شاید هم ننشسته بود و من اشتباه می کردم...

دانیال که در پی متقاعد کردن رویا برای الکی ترسیدنش بود، گفت:

_ ده دقیقه ست من بالا سر شمام، چه طور متوجه نشدید؟!... آقای محمدی به یکی بگید برای خانم رحیمی یه لیوان آب قند بیاره! باید، هم سر از کار حساب های این شعبه درمی آوردیم، هم این که من سر از کار رویا درمی آوردم!... این همه ترس عادی نبود و زیادی مشکوک می زد!

امروز به مفهوم واقعی شیرهی جانمان کشیده شده بود، اما هنوز اندر خم کوچه ی اول بودیم! حساب کتاب ها یک جاهایی با هم نمی خواند اما تا می خواستیم مچ بگیریم، گیر می افتادیم جای دیگری! از ساعت هشت و نیم صبح که قدم گذاشته بودیم در فرودگاه شیراز تا الان که نه و چهل و پنج دقیقه شب بود یک ربع هم استراحت نداشتیم! ناهار هم همان جا پشت میز و لپ تاپ و

حین کار خورده بودیم! آن قدر بی جان بودیم که قرار بود شام را توی رستوران هتل بخوریم و بعد از هم جدا بشویم. این درست که بابت حساب‌های شرکت دستان به جایی بند نشده بود، اما بابت رفتارهای رویا به نتایجی رسیده بودم که همه‌اش در حد حدس و گمان بود! می‌دانستم همین که پایمان برسد به اتاق همه چیز را خودش خواهد گفت، اما حسی موذی و ادارم می‌کرد بینم چه قدر فکر رویا درست است! اگر از آن لبخند محو و معنادار صدر موقع برخورد رویا با فایل فلزی می‌گذشتم، تا این لحظه حس نکرده بودم نگاه آن آدم اشعه‌ی آلفا و بتا داشته باشد! به نظرم رویا تحت جو شایعاتی که از او شنیده بود، زیادی موضوع را بزرگ می‌کرد!

برای فهمیدن اصل ماجرا و رد نظریه‌ی رویا و یا برعکس تأیید اشعه‌ی نگاه صدر، سریع دست‌هایم را شستم، بعد رو به او که با وسواس در حال تجدید آرایشش بود، گفتم:

– من می‌رم، تو هم بیا!

نگاهی به سر و ریختم انداخت و گفت:

_ حداقل بیا به رژ بزن! از صبح مثل گاو خرمن کوب کار کردیم، این جوری خیلی داغونی جلوشون!

با گفتن "خسته‌ام، حوصله‌شو ندارم!" او را با تعجبش رها کردم و به سالن قدم گذاشتم. حق داشت تعجب کند، اصولاً آدمی بودم که به ظاهر می‌رسیدم! هر چه قدر توی دامغان سعی می‌کردم ساده بگردم، به محیط کار که می‌رسیدم، دوست نداشتم توی ذهن از من دختر شلخته پلخته بسازند! تا یاد داشتم می‌گفتند "حسابدار یا وقتش را دارد که به خودش برسد یا به کارش!" توی کار ما، شلختگی ظاهری را نشانه‌ی حسابدار خوب می‌دانستند... اما نه برای من! برای من "به سر و ظاهر خودم رسیدن" از ملزومات پرستیژ حرفه‌ای‌ام بود و رویا را هم به این کار عادت داده بودم!... شیک و مرتب بودن منافاتی با آدم موفق بودن نداشت... اما خب امشب نه! امشب باید زودتر از رویا می‌رسیدم به سالن!...

انگار شانس یارم بود که دقیقاً سه صندلی دور میزمان خالی مانده بود که یکی از آن‌ها با کت و پالتوها و کیف‌های دستی پر شده بود... حالا فقط مانده بود دو صندلی! یکی کنار دانیال، دیگری

مقابلش، کنار صدر!... انتخابم برای نشستن، صندلی کنار دانیال بود!... همین که نزدیک شدم، خود دانیال همان طور که نشسته بود صندلی را برایم کمی عقب کشید!... تشکری کردم و نشستم. جایی که نشسته بودم دقیقا کنار پنجره و در مسیر جریان باد بود، هر چه قدر هوای صبح شیراز آفتابی و گرم بود، الان سرد و استخوان سوز شده بود، اما خب تحمل سرما به برطرف کردن کنجکاوی ام می ارزید! درست حدس زده بودم، همین که رویا از سرویس بهداشتی بیرون آمد، با دیدن تنها صندلی خالی، وا رفت! از قدم های سنگینش معلوم بود اصلا دلش نمی خواست کنار صدر بنشیند!

همان آدمی که نیم ساعت پیش به فکر پرستیژ و رژش بود، الان با این پا پشت آن پا گذاشتن، کفش هایش را از پا درآورد و در کمال بی پرستیژی، پرت کرد گوشه ای و بی اعتنا به نگاه من، وارد اتاق شد! هم کفش خودم، هم مال او را گذاشتم توی جاکفشی

کوچک و جمع و جور هتل و پشت سرش، راهروی کوچک را رد کردم و همان جا، جلوی ورودی اتاق ایستادم و پرسیدم:

ـ چته؟!... این آبروریزی چی بود سر میز؟!

داشت پالتویش را درمی آورد که یک دفعه روی پا چرخید و فنرش در رفت:

ـ واقعا از صبح تا حالا کارای این مرده رو ندیدی؟!... لعنتی موقع شام و جلوی چشم بقیه هم ول نمی کرد! از صبح چپ و راست خودشو مالید بهم! مرتیکه ی هیز!... توی فرودگاه تهران وقتی اومدیم چمدونا رو بدیم یه دور خودشو زد بهم؛ با خودم گفتم رویا شلوغش نکن، شاید تصادفی بوده! بعد موقع نشستن هواپیما همین که من پا شدم لپ تاپمو از کابین هواپیما بردارم اونم درجا بلند شد و یه دور اون جا، خودشو گره زد بهم...

حین درآوردن پالتویم، قدمی سمت او برداشتم و گفتم:

ـ خب طبیعی بود! تو این طرف، سر راهرو نشسته بودی اونم، صندلیای کناریمون، سر راهرو نشسته بود و با هم بلند شدید...

اون قدر راهروی هواپیما تنگ و باریکه که این برخوردها
طبیعیه! خود من تا بخوام پیاده شم به ده نفر خوردم!...

نشست لب تختش و حین کندن جوراب از پا، عصبانی ادامه داد:

_ خب چرا باید با تا کسی ما بیاد؟!

پالتویم را توی کمد آویزان کردم و گفتم:

_ هر چی فکر می کنم یادم نمی آد کار بدی کرده باشه! اون جلو،
پیش راننده نشست و تا برسیم یه کلمه هم حرف نزد!...

_ همچین موقع گذاشتن چمدون من، دستشو مالید بهم، بیا و
ببین!

برگشتم و نگاهش کردم! جدی جدی این چرندیات را داشت
می گفت؟!

_ فکر می کنی توی دفتر حسابداری هم چند بار بهم تنه زده باشه
خوبه؟! پنج شش بار یا به خودم زد یا به صندلی ای که روش
نشسته بودم!

ابرویم بالا پرید و گفتم:

_ خب دفتر پر از میز و صندلی بود و جامونم تنگ بود! قبول کن تو هم بدجا نشسته بودی! بعدش این برخوردها اون قدر حاد نیست که تو شلوغش می کنی!... یکی این حرف ها رو بزنه که بچه پاستوریزه باشه و آفتاب مهتاب ندیده، نه تو که انداپن مایندهای عالمی!... دیگه برای هر کی جانماز آب می کشی برای من نکش!... عصبانی توپید:

_ حالا چون بچه پاستوریزه نیستم اون باید به خودش اجازه بده چپ و راست خودشو بهم بماله؟! چشم گرد کردم:

_ بماله یعنی چی؟!... یکی دوتا برخورد ساده بود!... اصلا خود من، یه بار مهندس امیدوار داشت رد می شد، به من خورد، دوبار هم من به دانیال فتحی... حتی چند دفعه ای هم به تو خوردم... حالا به نظرت منم منحرفم!؟

در چمدانم را باز کردم و حین درآوردن و آویزان کردن لباس هایم، گوشم با او بود:

_ اگه تو هم مثل اون با قصد و نیت می زدی، آره تو هم منحرف بودی!... چرا نمی فهمی من چی می گم؟! من زنم خورشید، تو هم هستی، حس ششممون قویه! می تونیم رفتارهای بدون منظورو درک کنیم! همین طور نگاه و رفتارهای مورد دارو! این صدر یه آدم کثیف و هیزه!... به قول خودت من چند بار با آقای فتحی و مهندس امیدوار هم برخورد داشتم، چرا این حرف ها رو درباره ی اونا نمی گم؟!... موقع شام ندیدی چه طور ترکیب چیده بود که بشینم کنارش! باور کن اگه رومیزی بلند بود و پاهامون دید نداشت قشنگ از زیر میز یه دور دستمالیم می کرد و حالشو می برد! این جا دیگه شانس آوردم که رومیزی کوتاه بود!... اما خب منم حالشو جا آوردم، تا اون باشه با کلک دستشو به دستم نزنه! چهار گیره ی لباس بیشتر توی کمد هتل نبود، اخلاق او را می دانستم، اصلا اهل آویزان کردن لباس هایش توی کمد نبود! برای همین سومین گیره را هم برداشتم و حین آویزان کردن شلوار و کاپشنم، گفتم:

_ خیلی کارت زشت بود که اون طور سر میز به اون طفلی توپیدی! من که دیدم داشت با مهندس امیدوار حرف می زد و اصلا متوجه نشد که تو هم می خواهی نمکپاشو برداری! خیلی تصادفی دستش به دستت خورد!

_ آره ارواح عمه ش!... مردک هیز!... یه ضرب المثل هست می گه "اون که با مادر خود زنا کند با دگران چه ها کند!"... خبر گندکاری های این صدر بی ناموس همه جا پره! کسی که به زن حامله ش خیانت کنه و بره سراغ عروس دایی خودش، معلومه چه آدم بی شرفیه!... بوی گند کاراش همه جا رو برداشته!... حتی شنیدم به غیر از اون زنه که خانم همتی می گفت، یکی دیگه از همکارای خانوم، شش ماه پیش از دست صدر شکایت برده به حاجی فتحی، اما چون نتونسته ثابت کنه، صدر تهدیدش کرده که روزگارشو سیاه می کنه، بعد زنه خودش از ترس آبروش استعفا داده و رفته... می خواد ادای آدم حسابی ها رو دربیاره، اما نیست، نمی تونه!...

بود! آدم حسابی بود!... اگر مثل من کیارش صدر قدیم را به خاطر داشت می فهمید که ذاتاً آدم حسابی بوده است!... الان هم بود؟!... حتما بود! این درست که از قدیم می گفتند "اصل بد نیکو نگردد آن که بنیادش بد است!" حتما مخالفش هم بود!... "اصل نیکو، بد نگردد آن که بنیادش نکوست!"

گیره‌ی چهارم را برداشتم و با اطمینان از حرفم، گفتم:

_ بین دیدت نسبت به این مرد بده! چون یه پیشینه ازش ته ذهن داری هر رفتارشو بد می بینی! اتفاقاً اگه صبح همراه ما اومد از بی ناموس بودنش نبود، به نظر من که از باشرف بودنش بود! حتما با خودش فکر کرده که بالاخره بودن یک مرد آشنا کنار ما توی یه شهر غریب، بهتر از نبودنش! همین که چمدون به این سنگینی رو برای من بالا پایین کرد ممنونشم بودم... توی دفتر حسابداری هم، به هر دومیون به یه اندازه نزدیک می شد، من اصلاً حس بدی که تو می گی ازش نگرفتم... بعد، بد قضاوتش کردی، اونی که سر میز جایی نشست که تو کنارش بیفتی، اون نبود، من بودم!

_ تو؟!!

مانتو و شال تا شده‌ام را به گیره زدم:

_ آره، من... حس کردم همچین حسی نسبت به صدر داری، برای همین نشستم کنار فتحی، تا رفتار اونو زیر نظر بگیرم، شش‌دوونگ حواسمم بهتون بود، برای همین با قاطعیت می‌گم اون، موقع برداشتن نمک‌دون هیچ منظوری نداشت و تو یهو بد توپیدی بهش که مواظب دستش باشه... کسی که با منظور کاری رو می‌کنه اون قدر تعجب نمی‌کنه که اون تعجب کرد، بعدشم چند بار عذرخواهی کرد... به نظر من که صدر...

پرید توی حرفم:

_ به نظر من که صدر خوب وکیل مدافعی پیدا کرده!... چرا رفتی پشت تریبون و یک نفس از این مردک دفاع می‌کنی؟! دستم که آویزان شده بود سمت میله‌ی وسط کمد، همان‌طور توی هوا ماند!... هر چیزی را اگر اشتباه می‌گفت، این حرفش راست بود!... من چرا باید از او این‌طور جانانه دفاع می‌کردم!؟

برعکس دیروز که اعتقاد داشتم روز خوش‌شانسی من بود، امروز از همین اول صبح، با وزش باد سرد، معلوم شد خیلی روز خوبی نخواهم داشت! به خصوص که ساعت هفت و نیم صبح سر میز صبحانه، نگاهی به پیام‌های نیمه‌شبانه‌ی گروه خانوادگی انداختم و دیدم صحبت از بد شدن حال بابا بوده! درجا از جوییدن ماندم و لقمه گیر کرد توی گلویم و نگاهم نم برداشت... رسول پرسیده بود "اگه بابا بهتر نشده منم پیام!" و رضا جواب داده بود "هنوز فشارش پایینه!"... یک کوه پیام "نخوانده" را رها کردم و درحالی که قلبم توی دهانم می‌کوبید، بعد از گفتن "بخشید" درجا از پشت میز بیرون آمدم. رویا از پشت سرم نگران پرسید:

– چیزی شده خورشید؟!

با گفتن "هنوز خودمم نمی‌دونم!" از آن‌ها دور شدم و قدم به محوطه‌ی سبزی گذاشتم که به سالن صبحانه‌خوری هتل راه داشت. تند و تند شماره‌ی رضا را گرفتم. چند بوق خورد و بعد "بله" ی خواب‌آلود او را شنیدم. از شنیدن صدای زمینه‌ی پشت صدایش، وحشت‌زده پرسیدم:

_ بیمارستانید؟!

_ آره!

_ بابام چه طوره؟! تو رو خدا راستشو بگو! من الان بلیت می گیرم می آم! نه، نه... من نمی آم، می رم بیمارستانی که فرناز توش کار می کنه، بیمارستان خصوصی و خوبیه، می گم براش جا بگیره، شما منتقلش کنید اون جا...

همان طور خواب آلود گفت:

_ بابات بهتره دردونه ی حاج عباس!

دستم می لرزید و قلبم توی حلقم می زد! واضح بود دروغ می گوید، اعتراض بلند شد:

_ دست دست نکن رضا! تو رو خدا! با رسول بیارینش تهران، تمام هزینه هاش با من...

_ بابا حالش خوبه خورشید، نگران نباش!

اعتراض بغض آلودم بلند شد:

– چرا دروغ می‌گی؟! اگه خوبه چرا توی بیمارستانی؟! چی رو داری ازم قایم می‌کنی؟! من که صدای اپراتور بیمارستانو می‌شنوم... نگو بیمارستان نیستی که باور نمی‌کنم! همان‌طور خسته از آن سمت گفت:

– بیمارستانم، اما شیفتم!... فکر کنم پیام رو تا ته نخوندی، بابا دو سه ساعت حالش بد بود و بعد فشارش نرمال شد و گرفت خوابید! (همان‌جا، روی نیمکتی وا رفتم!) خورشید، بابامون زندگی نباتی داره، تا الانم زندگی‌شو مدیون اون لوله‌ایه که بهش آب و غذا می‌رسونه! تا همین‌جا هم که قلبش ضربان داره باید از خدا ممنون باشیم... اما باید حواسمون باشه که خودش داره اذیت می‌شه از این وضعیت!... گوشت با منه خورشید؟! (فینم را بالا کشیدم)... پس گوشت با منه...

با صدایی که از شدت بغض دو رگه شده بود، گفتم:

– تا ظهر خودمو می‌رسونم...

– اگه به خاطر بابا می‌خوای بیای، حال بابا بهتره! بذار همون هفته‌ی بعد بیا! آخر ماهه و سرت شلوغه... فقط یه نسخه‌ست

برات می فرستم، این جا نتونستم یه داروشو گیر بیارم، بین اون دوستت که گفتی توی بیمارستان کار می کنه می تونه برای بابا تهیه کنه!...

_ حتما حتما، بهش می گم... رضا تو رو خدا اگه حال بابا بده پیام!
_ بابا مثل همیشه ست خورشید، یه حمله بود تموم شد رفت، صبر کن همون آخر ماه بیا که دم عید مذهبيه و قراره الهه و داداشش برات چشمروشنی بیارن... این بازی با فرزینم تموم کن، داره زیادی کش پیدا می کنه... (کمی ساکت شد)... انگار دارن پیجم می کنن، باید برم! فقط خیالت راحت، باقی پیامای من و رسول و الهه رو هم بخونی، می بینی بابا بهتر شده! خدافظ!

بی جان و بدون رمق خداحافظی کردم!... همین که برای اطمینان سراغ باقی پیامهای گروه خانوادگی امان رفتم، صدای رویا را از پشت سرم شنیدم:

_ اتفاقی افتاده؟!

سرم را به علامت "نه" تکان دادم! دوست نداشتم صورت خیسم را ببیند که سر بلند نکردم.

– پاشو بیا صبحونه بخور، همه منتظریم تو هم بیای بریم
کارخونه!

پنهانی با نوک انگشت، اشکم را پاک کردم و سرپا شدم:

– سیرم، بریم...

و راه افتادم سمت در ورودی!... باد سرد تا ته استخوانم را سوزاند،
تازه فهمیدم که از ترس، چه گری به تنم افتاده بود!

جلوی چشم‌های گرد شده‌ام، رویا در کمال نامردی برایم بای‌بای
کرد و سوار ماشین جلویی شد! حالا من مانده بودم و آرش صدرا!
لبم را از غضب گزیدم، همیشه خودش و شوهرش شاکی بودند که
من نسبت به آن دو بداخلاقم و با بقیه بهتر تا می‌کنم، خب حق
داشتم به خدا! موقعی که من این‌طور اوضاع روحی‌ام به هم ریخته
بود و او هم از میزان وابستگی من به پدرم خبر داشت، جای این
بچه‌بازی‌ها بهتر بود کنارم می‌ماند و به دروغ دلداری‌ام می‌داد که
"هیچ نمی‌شود!" نه این‌که قبل از سوار شدن به ماشین

آن‌ها، با لبخند فاتحانه زیر گوشم بگویند "حالا خودت تنها بمون با جناب آرش صدر که خوب دستمالیت کنه و حالشو ببره تا یاد بگیری الکی نباید ازش طرفداری کنی!"

_ سوار نمی‌شید؟

نگاه از مسیری گرفتم که ماشین قبلی رفته بود و برگشتم سمت او. درحالی که خودش کنار در نیمه باز صندلی عقب ایستاده بود، نگاه عسلی‌اش به من بود! فکر می‌کردم این جنتلمن‌بازی‌ها فقط خاص دانیال است، اما انگار او هم سر درمی‌آورد. سمت ماشین رفتم و بعد از تشکر سوار شدم! قاعده و عرفش مگر نه این بود که بعد از سوار شدن من، او در را ببندد و برود جلو بنشیند، اما در کمال تعجب، کنارم، روی صندلی عقب نشست و در را بست!...

_ برم کاکو؟!

_ بفرمایید!...

ناخواسته، آهسته خودم را کمی کشیدم سمت در! پس حرف رویا هم چندان دور از واقعیت نبود و کرمی به جان صدر بود! چه قدر دیشب الکی از این مرد طرفداری کرده بودم! از پشت عینک

آفتابی نیم‌نگاهی انداختم به او، پای چپش را گذاشته بود روی قسمت برآمده‌ی کف ماشین و درحالی‌که سه‌رخش سمت پنجره بود، با انگشتان دستش روی همان پا رینگ می‌زد! نگاهم را از او گرفتم و دادم به بلوار سبز شهر!... اگر دیشب در برابر رویا از او طرفداری بی‌جا کرده بودم، از آن شخصیت کاریزماتیک سال‌های قبل کرده بودم؛ نه این مرد!... لعنتی جوری توی ماشین نشسته بود که با اولین پیچیدن، بهانه داشته باشد برای...

صدای راننده پرید توی شلوغی ذهنم:

_اگه آفتو روته کاکو، ببخش! این صندلی خیس جلو هم دردسری شده! دیشب مسافر که بردم بستنی دست بچه‌ش بود، بچه هم عزیز ترانی! هی نقه می‌زد جلو بشینه، آخرشم بستنیشو انداخت رو صندلی...

راننده هنوز داشت توضیح می‌داد که باز برگشتم سمت او که حالا نیم‌رخش را می‌دیدم!... چه بد قضاوتش کرده بودم!... راننده چهارراه را پیچید سمت راست و او کمی خودش را کشید کنار تا مزاحم راحت نشستن من نشود!... ناخواسته لبخند محوی نشست

روی لبم و نگاهم را از او گرفتم، آن شب توی ترافیک تهدید کرد که حالم را جا می‌آورد، اما یک چیزهایی ذاتی بود، درست فهمیده بودم، این آدم ذات هیزی را نداشت!... خاطره‌ی سال‌های پیش جلوی چشمم زنده شد، آن زمان تمام برنامه‌ی حسابداری شرکت به هم ریخته بود و کاری از دست هیچ‌کس ساخته نبود! گفتند پسر حاجی‌فتحی از دوتا از دوستانش کمک خواسته برای برگرداندن اطلاعات، یکی از آن‌ها دانشجوی نرم‌افزار بود و دیگری همین آدم... از صبح توی شرکت بودند و پشت تک‌تک سیستم‌ها می‌نشستند و نگاه من هم با آن‌ها می‌گشت! قبلا توی دانشگاه دیده بودمش، اما نمی‌شناختمش، فقط می‌دانستم دانشجوی مقطع بالاتر است! نوبت سیستم میز من که رسید، دوست نرم‌افزاری‌اش خیلی نزدیکم بود، جوری که یکی دو بار برای کار روی سیستم، شانه‌اش را به شانه‌ام زده بود! صدای توبیخ وز مانند او را از پشت سرم می‌شنیدم که با تُن صدای آهسته اما لحن تندی به دوست نرم‌افزاری‌اشان تشر می‌زد "شعورت نمی‌رسه وقتی کنار یه دختری درست رفتار کنی و دلگی نکنی!"

دیشب حق داشتم آن طور جانانه از او دفاع کنم وقتی اولین چهره‌ای که از او در ذهن داشتم آن قدر مبادی آداب و جنتلمانه بود!... نفسم را کمی بالا کشیدم، این روزها نمی دانستم بوی امنیت داشتن یعنی چه، فقط به یاد داشتم که آن روزگار به نظرم عجیب این مرد بوی امنیت می داد!... باز کمی نفسم را بالا کشیدم و لبخند تلخی روی لبم نشست، فقط بوی ادکلن "ساواچ" می داد لعنتی خوش بو...

هنوز در کش وقوس کاویدن گذشته و بوی عطر پیچیده در ماشین بودم که گوشی توی مشتم شروع کرد لرزیدن، ابرویم بالا پرید، رشید؟!... سه سال بود که هیچ تماسی از او نداشتم! دلم هری ریخت... نکند بابا... رشید شوم بود و نحس!... شک نداشتم که الان...

دهانم تلخ شده و زبانم مثل یک تکه چوب شده بود وقتی ارتباط را وصل کردم و با صدایی از بن چاه، درمانده گفتم:
_ الو؟!...

_ دختر بی وجود حاج عباس، کجایی بیای ببینی بابا رو به چه روزی انداختی...

دستم بی امان شروع کرد لرزیدن، قسمت اول حرفش و توهینش را فرستادم پشت و پسل ذهنم و وحشت نشست ته دلم:

_ بابا طوری شده... بابام زنده ست؟!!

با کلامی پر از نیش و زهر گفت:

_ پس منتظر بودی رسماً بمیره، آره؟! یه تار موی دیگه از سر بابا کم بشه، من تو رو جلوی همین در خونه سروته آویزون می کنم تا درس عبرتی بشی برای همه ی دخترهای سر از خود!

صدای داد بلند و بد و بی راهش، هر عیبی که داشت، این خوبی را داشت که مطمئنم می کرد بابا زنده است!... متوجه نگاه کنجکاو راننده از آینه شدم، آن قدر صدای طلبکارانه اش بلند بود که کاملاً در فضای ماشین می پیچید! پوست داخلی لبم را از سر عصبانیت گزیدم، در یک لحظه عاقلانه ترین تصمیم را گرفتم و رو به راننده کردم:

_ می شه چند دقیقه همین بغل نگه دارید؟!!

و توی گوشی خطاب به رشید گفتم "یه دقیقه قطع نکن!"
 نباید صدای دعوای خانوادگی امان را دو غریبه می شنیدند. همین
 که راننده کنار خیابان پارک کرد، فوری از ماشین پیاده شدم!
 صدای شیهه‌ی بوق موتوری یک متر عقب پراندم، موتورسوار از
 این که بی هوا پیاده شده بودم، فحش آب‌نکشیده‌ای نثارم کرد و
 رفت... بی اهمیت به ناسزایی که شنیده بودم در را محکم بستم و
 با قدم‌های تند و بلند رفتم سمت پیاده‌رو و افسار پاره کردم:

– چی می گی تو؟! انگار یادت رفته کی بابامو به این روز انداخته!
 – دهن تو ببند خورشید، وگرنه زیاد حرف بزنی پا می شم می آم
 تهران و روزگارتو سیاه می کنم!... بابا رو دق دادی برات کافی
 نیست، می خوام منم سخته بدی؟!!

– بابا رو من دق دادم، باشه! اما برای تو که بد نشد! خونه تو دادی
 اجاره و به بهونه‌ی این که پسر بزرگ بابایی و باید مواظبش باشی،
 اومدی توی خونه‌ش مفت می خوری و می خوابی... پول کرایه‌ی
 قنادیشم داری می زنی به جیب!...

_ چاک دهن تو ببند خورشید... من نباشم کی می خواد بابا رو جمع و جور کنه؟! تو؟!... تو که سگتهش دادی بعد به بهونه‌ی کارمند بودن ول کردی و رفتی پی ولنگاری خودت!

_ تو؟!... تو می‌خوای تر و خشکش کنی؟!... تویی که دیشب ولش کرده بودی و رفته بودی عروسی دوست و آشناهات؟!... دیشب کجا بودی وقتی حال بابا بد شده بود! وسایلتو جمع کن آمبولانس می‌گیرم می‌آرمش پیش خودم تهران، براش دوتا پرستار هم می‌گیرم...

_ او هو! او هو! چه غلط‌ها!... خیلی گنده‌گویی می‌کنی... انگار یادت رفته یه کارمند زیرتی دولتی با یه حقوق بخور نمیر... مال این حرفا نیستی... حاج عباس لاشی بازیا تو از نزدیک ندیده، سگته کرد! وای به این که بیاد ببینه...

_ اون‌ی که بابا رو سگته داد من و کارام نبود، یادت نره که بابا همیشه به من و کارام افتخار کرده و می‌کنه، تو سگتهش دادی! تویی که سه سال پیش دهن نشسته و آب نکشیده تو باز کردی و هر چی لایق خودت و ذهن کثیف بود به من نسبت دادی!... رشید

فکر نکن وقتی می آم خونه ساکتیم، آرومم، یعنی آدم شدم!
بابام یه چیزش بشه اون روی منم می بینید...

و قبل از این که جواب پر از فحش و ناسزای او را بشنوم ارتباط را قطع کردم و عصبانی گوشی را انداختم توی جیبم. دو نفس عمیق کشیدم، چند ثانیه توی ریه نگه داشتم و بیرون دادم تا شاید برافروختگی صورتم کمتر بشود و جلوی چشم آن دو مردی که توی ماشین منتظرم هستند کمی عادی به نظر برسم! روی پا چرخی زدم سمت ماشین... سرجایم خشکم زد! صدر با پاهای ضربداری تکیه داده بود به ماشین. فاصله ام تا او آن قدری نبود که صدای بگومگوی تلفنی ام را نشنیده باشد! زود خودم را جمع کردم، عینک آفتابی ام را از روی سر، سر دادم روی چشم و با شانه هایی صاف، قدم برداشتم سمت ماشین! آماده بودم حرفی بزنم تا بابت فال گوش ایستادن پاچه اش را بگیرم!... از سر راهم خودش را کنار کشید و در را برای سوار شدنم باز کرد. به دو قدمی اش رسیده بودم که آرام پرسید:

_ همه چیز روبه راهه؟!_

سوال و لحنش جوری بود که کاملاً خلع سلاح کرد و جایی برای پاچه گرفتن برایم نگذاشت! کاش می پرسید "کی بود؟!... با کی دعوا می کردی؟!... شنیدم گفتی بابات حالش بد بوده، الان خوبه؟!..." کاش سوالش مستقیماً مربوط به گفتگوی تلفنی ام بود نه به هم ریختگی حال روحی خودم... همین سوالش را هم طوری پرسید که انگار از سر رفع تکلیف بود! نه روبه راه بودن و نبودنم برایش مهم بود نه حال و احوالم! اگر در جوابش هم می گفتم "نه!" قطعاً می گفت "آهان، باشه!"... همین و بس...

زورم به رشید نمی رسید، تلافی اش را سر رویا درمی آوردم که از همان صبح او را گذاشته بودم توی بلک لیست و آن روی سگم را برایش رو کرده بودم! خودش هم که متوجه شده بود، سعی می کرد کمتر طرف صحبت بشود! کم کم به غلط کردن افتاد اما قصد نداشتم کوتاه بیایم و همچنان سرسنگین بودم! با این حال بحث کاری از باقی مشکلات مابینمان جدا بود، برای همین رفتم بالا

سرش و برگه‌ای که دست داشتم، گذاشتم روی میز کارش و با همان لحن خشک و قهر گفتم:

– اینو چک کن ببین درست حدس زدم!

با گفتن "چشم خورشیدجونم" خواست منت‌کشی کند! اعتنا نکردم و منتظر جوابش ماندم. تند و تند با ناخن‌های مانیکور شده‌اش کوبید سر دگمه‌های کیبرد و سر هردویمان رفت توی صفحه مونیتور... برای منت‌کشی از سر جایش بلند شد و من روی صندلی‌اش نشستم. ده دقیقه بعد نگاهم توی دفتر حسابداری گشت، دانیال کنار آرش نشسته بود، بلند شدم و سمتش رفتم. هر دو از همان فاصله متوجه‌ام شدند و نگاه پرسشگرشان رویم نشست. رو به دانیال، با تُن صدای آرامی گفتم:

– باید صحبت کنیم!

دانیال سر تکان داد و گفت:

– بفرمایید، گوشم با شماست!

نگاهی به کمک حسابداری انداختم که توی اتاق بود و گفتم:

– بدون گوش غریبه...

متوجه نگاه کنجکاو صدر هم شدم... دانیال سر خم کرد تا از کنار قامت من بتواند کمک حسابدار را ببیند و موقتا دکش کند که صدر رو به من لب زد "مهمه؟!..." سر به نشان تأیید تکان دادم! مهلت نداد به دانیال برای دک کردن کمک حسابدار، خودش درجا بلند شد و گفت:

– من گرسنه‌م، آقای امیدوار شمام موقتا کارو تعطیل کنید بریم همین اطراف برای ناهار!

دانیال برگشت متعجب نگاهش کرد و او هم با گوشه‌ی ابرو، دوربین را نشان داد و بعد ساعت مچی را روی دست تکان داد و سمت او کشید و با گفتن "یک و نیمه!" تاکید کرد نه نیاورد!

دورترین میز به سن موسیقی زنده نشسته بودیم اما هنوز صدا مخل صحبت‌مان بود، برای همین با صدای بلندتر از نرمال گفتم:

– الان متوجه شدید چی می‌گم؟!

و نگاهی به هر سه مرد همراهم انداختم! نگاه دانیال هنوز گنج بود:

– متوجه نشدم! یعنی می‌گی تا دو روز پیش آمار فیک بوده و الان...

– الانو نمی‌دونم، اما دقیقا آمار توی قسمت مواد فویل و رساناهایی که توی انبار دپو بوده از دو روز پیش تغییر کرده!
– این یعنی چی؟!

به جای من، مهندس امیدوار با چهره‌ای متفکر جواب دانیال را داد:

– یعنی یه نفر درست قبل از حرکت ما به سمت شیراز، خبر اومدنمون رو به محمدی داده، درست فهمیدم خانم اخوان؟!

سر را به علامت مثبت تکان دادم. دانیال جا خورده بود! با چهره‌ای که کم‌کم داشت از عصبانیت گل می‌انداخت و برافروخته می‌شد، گفت:

_ از این ماجرا فقط خودمون پنج تا خبر داشتیم و مهندس امیدوار و... مهندس حسینی! امیدوارم حدسم اشتباه باشه و کار حسینی نباشه...

چند دقیقه‌ای می‌شد که صدر، سر به زیر، داشت با لبه‌ی چنگال کبابش را ریزریز می‌کرد و قصد غذا خوردن نداشت... بعد از این حرف دانیال، بالاخره سر بلند کرد و با لحن تأکیدی گفت:

_ و ناصر فدوی!

و بعد از این جمله، کشید عقب و دست به سینه زل زد به رویا... سکوت سنگین و خفه‌ای نشست در جمعمان! این سکوت همزمان با قطع شدن صدای موسیقی زنده بیشتر خودش را نشان داد، آرام برگشتم سمت رویا! دانیال و مهندس هم برگشته بودند سمت او! چهره‌ی رویا به ثانیه نرسیده یکپارچه خون شد و چشمان پر از غضبش آرش را رج زد!... تا خواست دهان باز کند، با گرفتن مچ دستش به او حالی کردم ساکت باشد و به جای او، خودم برگشتم سمت صدر و معترضش شدم:

_ متوجهید چه تهمتی به تیم ما می‌زنید؟! گمونم یادتون رفته که ما مدت کوتاهی به این مجموعه اضافه شدیم و تا الان هم هیچ برخورد مستقیمی با شعبه‌ی شهرستان‌هاتون نداشتیم! حالا به نظر شما این وسط چی به ناصر یا حتی خود من و رویا می‌رسه که بخوایم آمار اتفاقاتو به گوش محمدی و مجموعه‌ش برسونیم... تهمت شما به یکی از مجموعه سه‌نفره‌ی ما، تهمت به هر سه نفرمونه...

او بی‌آن‌که تغییری در حالت نشستنش نشان بدهد، فقط شروع کرد با نوک چهار انگشتش به ترتیب ضرب زد روی بازوی برهنه‌اش... سبابه، میانی، حلقه، انگشت کوچک... باز از نو، سبابه، میانی... در همان حال، در کمال خونسردی گفت:

_ من هیچ تهمتی نزد من! جناب فتحی از افراد باخبر اسم بردن، خب فدوی هم خبر داشته! بعد حواستون باشه که توی این دایره‌ی باخبرها، الان همه به یه اندازه مظنونیم... همه... من، شما، مهندس و خانم رحیمی و مهندس حسینی و آقای فدوی شما...

رویا که تا الان هم خانمی کرده و جواب او را نداده بود، دست من را که همچنان مچش را گرفته بودم، پس زد و از جا بلند شد، با بیزاری نگاه از صدر گرفت و داد به دانیال:

_ به احترام شما چیزی نمی‌گم، اما امیدوارم مدیرمالیتون از این به بعد سنجیده‌تر حرف بزنن!... با اجازه من ماشین می‌گیرم و می‌رم شرکت، فعلاً گرسنه نیستم!

انتظار این همه سکوت و خویشتن‌داری را از او نداشتم! همین که رویا قدمی از میز دور شد همه برگشتیم و طلبکار به صدر نگاه کردیم! مردک روانی انگار آزار داشت که با چهره‌ای راضی از رفتن رویا، بی‌خیال ریتم زدن با انگشتانش شد، صندلی‌اش را کمی پیش کشید و قاشق دست گرفت!...

_ آرش، یه کم بیشتر توی صحبت کردن رعایت کن!

بی‌اعتنا به تذکر دانیال، سرش کمی خم برداشت سمت من، دسته‌ای از موهای سرکشش که از زیر کش در رفته بود، ریخت جلوی چشم چپش، از پشت همان موها نگاه معنادارش را به من دوخت! قسم می‌خورم منظور نگاهش این بود که نفر بعدی که دک

می‌شود تویی! پوزخند محوی به رویش زدم، «بچرخ تا بچرخیم آقای آرش صدر! سال‌ها پیش چنان مرا زدی زمین که هر کسی می‌دید فکر می‌کرد محال است بتوانم بلند شوم، اما نه فقط بلند شدم که پرواز هم کرده‌ام... آن روز نتوانستی به خاکم بکشی، وای به امروز که قوی‌تر از هر زمانی هستم!...»

مدت‌ها بود که "خود شکسته‌ی دیروزم" را "خود امروز شکست‌ناپذیرم" بغل گرفته و گفته بود من و تو به روزگار حالی می‌کنیم که چه قدر قوی هستیم!

همان‌طور که از پشت تلفن با فرناز حرف می‌زدم، دستگیره‌ی در را کشیدم و قدم به دفتر حسابداری گذاشتم:

– ببخش تو رو خدا، این جوری مزاحم تو هم شدم!

– نه بابا، چیزی نیست، الان سر راهم به خونه، می‌رسونم دست راننده تاکسی‌هایی که می‌رن سمت دامغان، (نفس عمیقی کشیدم)... شماره‌ی راننده هم می‌گیرم می‌دم بده به یکی از داداشات تا برن تحویل بگیرن...

بوی سیگار تمام دفتر را برداشته بود.

_ دستت درد نکنه، انشالله زحمتتو جبران کنم!

رویا ظاهراً بی‌اعتنا به حضور من، فنجان قهوه به دست، کنار پنجره ایستاده بود، در دست دیگرش هم نخ سیگاری داشت که رسیده بود به انتها!

_ کاری نکردم که... راستی امروز که نمی‌آی، نه؟! می‌خوام برم خونه بخوابم، دیشب که شیفت بودم، امروز صبح هم دنبال این آمپول بودم، هنوز نخوابیدم، می‌خوام مطمئن بشم نمی‌آی حفاظ درو از داخل بندازم!

خوابش سنگین بود و ذاتاً هم کمی ترسو، هر وقت تنها بود محال بود محافظ را نیندازد، البته اگر می‌ماند خانه‌ی خودمان و پیش لیلی و سوگند نمی‌رفت!

_ نه با خیالت راحت بخواب! قرار بود فردا برگردیم که الان کار دستمون داده شده، باید بمونیم و انبارگردانی کنیم، دو سه روز دیگه فکر کنم این جاییم، اگه اذیت می‌شی برو پیش لیلی اینا...

رویا بی‌اعتنایی را فراموش کرد و درجا روی پا چرخید و با چشمانی فراخ زل زد به من:

– چی داری می‌گی خورشید؟! فردا بر نمی‌گردیم؟!

با گفتن "بازم دستت درد نکنه فرنازجون، شب با هم حرف می‌زنیم!" سر و ته حرفم با فرناز را جمع کردم. رویا با نگرانی، سوالش را دوباره پرسید:

– آره خورشید؟ فردا بر نمی‌گردیم؟!

سر را به علامت "نه" تکان دادم. ته سیگارش را با حرص فشرد توی زیرسیگاری لبه‌ی پنجره و قدمی جلو آمد:

– به خدا همه‌ش اداهای این مردک هیزه!... حالا تو هی ازش طرفداری کن! بیمار، مشکل اخلاقی داره! دید من قالش گذاشتم، اونم ناهار و کوفتم کرد!... من دیگه باهاش کار نمی‌کنم...
_ اما...

تا گفتم "اما"... پرید به جانم با گفتن "چیه؟!" و عصبانی ادامه داد:

– هنوز می‌خواهی ازش طرفداری کنی؟!... خب حق داری، اون بیمار جنسی انگار کاری به دخترا نداره، دنبال زن‌های شوهرداره!... به ناصر بگم بلیت می‌گیره و می‌آد جر واجرش می‌کنه!

درستش این بود که راستش را بگویم که من پیشنهاد انبارگردانی را به دانیال داده بودم، اما حس می‌کردم در مورد طرفداری بی‌جای دیشب، حق با رویا است! شاید واقعا ریگی به کفش صدر است و بیمار... نه! من لعنتی با این که دلم نمی‌خواست تصویر آن بت دلخواه سال‌های پیشم بشکند، اما باید قبول می‌کردم که از همان قدیم آدم‌شناس خوبی نبوده‌ام!

با لحنی پر از التماس گفت:

– خورشید خواهش می‌کنم شش‌دوگ حواستو جمع کن، نذار من باهاش تنها بشم...

اصلا این رویا را نمی‌شناختم! ادا درمی‌آورد و تصنعی بود یا واقعی؟!... پرونده‌ی سیاهش دستم بود و می‌دانستم کجا و با کی‌ها

لاس زده! آدم‌هایی که این صدر بخت‌برگشته یک پنجم
آن‌ها لاسو نبود!... با همان ترس ته صدا ادامه داد:

_ به خدا کم کم دارم ازش می‌ترسم... حس بدی بهش...

تقه‌ای که به در خورد، نگذاشت حرفش تمام شود و در باز شد. هر
دو چرخیدیم آن طرف، دانیال بود و خود آرش... نگاه کنجکاو و
ریزبین دانیال همان لحظه‌ی اول رفت سمت رویا و قبل از این‌که
او فرصت کند اشکش را پاک کند، میچ چشم خیسش را گرفت!
بعد نگاهش برگشت سمت من، سری تکان داد که نفهمیدم با آن
سر تکان دادن دنبال دلیل اشک رویا بود یا عذرخواهی کردن از
جانب مدیر مالی مجموعه‌اش؟!...

این دسته موی یاغی صدر نمی‌خواست دست از صورتش بردارد!
چه قدر با این موهایی که جلوی چشمم می‌افتاد، سرکش به نظر
می‌رسید!... امان! امان که این آرش صدر با موهای نیمه بلند و نگاه
مستقیم، هیچ شباهتی به کیارش صدر سال‌های پیش با موهای
کوتاه و مرتب نداشت!... حتی اگر خودش زنده مانده بود، بی‌شک

آن آدم محبوب و سر به زیر را همان سال ها در وجود خودش
کشته بود!

رویا داشت تلفنی با ناصر حرف می زد و آمار ریز به ریز اتفاقات را
می داد که سرپا شدم. فوری برگشت سمتم:
_ کجا خورشید؟!

همان طور که ایرپاد را توی گوش می گذاشتم، جواب دادم:
_ حالا که امروز یه کم زودتر برگشتیم هتل، می رم همین دور و بر
یه کم پیاده روی کنم و بدوئم!

و کلاه هودی را هم انداختم روی سرم. با لحنی مادرانه گفت "زیاد
دور نشو توی شهر غریب، دیرم نکن!" باز سرگرم حرف زدنش
شد. قمقمه ی آبم را برداشتم، پادکستی انگلیسی را پلی کردم و
زدم بیرون. برای تقویت زبانم بهترین زمان بود! دم در هتل نگاهی
به آدرس مد نظر انداختم، برنامه ی مسیریابی را هم روشن کردم
"دویست متر بعد به سمت چپ حرکت کنید!" با سرعت پایین
شروع کردم دویدن!

پانزده دقیقه بعد رسیدم به در هتل مد نظر. با کمک کارمند هتل که جلوی در ایستاده بود به سمت کافی شاپش رفتم. جلوی ورودی، نگاهم روی میزها گشت، مهندس امیدوار کنجی، پشت میز دو نفره‌ای نشسته بود و همین که چشمش به من افتاد، دستش را بلند کرد. ایرپاد را از توی گوش درآوردم و سمتش رفتم. به احترامم نیم خیز شد، تشکر کردم و مقابلش نشستم. پیشخدمت که شش دانگ حواسش به همه جا بود در عرض سیم‌ثانیه خودش را به میزمان رساند و منو دستم داد. مهندس برای خودش قهوه و کیک سفارش داده بود... می‌دانستم بیماری قندخون دارد، این کیک خوردن شبانه‌اش دیگر چه صیغه‌ای بود؟! نگاهم روی لیست دمنوش‌ها گشت، شیراز باشی و دمنوش و شربت نخوری کلاه بزرگی سر خودت گذاشته‌ای! منو را گرفتم سمت مرد "دمنوش آرامش". توی تبلتش یادداشت کرد و رفت.

برگشتم سمت مهندس، می‌گفتند آدم زبلی است و اگر حاجی کار دستش سپرده به خاطر دوستی طولانی‌اش با مهندس امیدوار پدر نبوده، اما نمی‌دانستم چرا این حرف توی گتم نمی‌رفت!... کلا

برعکس پدر، پسر شدیداً آدم نجسبی بود و به دل نمی‌نشست! به قول لیلی بعضی از آدم‌ها هستند که فاز و نوولشان با هم تضاد دارد و ناخواسته هم را دفع می‌کنند، به گمانم فاز و نوول مهندس هم کم و بیش روی مغز من می‌رفت!

_ فکر کنم مثل من کافئین باز نیستید، درسته؟

_ اتفاقاً عاشق کافئینم، اما الان بخورم تا صبح مغزم هوشیاره و خواب راحت نمی‌کنم، ترجیح می‌دم خواب شبمو از دست ندم... صمیمانه گفت:

_ کار درستو می‌کنید...

مکثی کرد و بعد از نوشیدن قلی از قهوه‌اش گفت:

_ گوشم با شماست، بفرمایید! انگار با بابام درباره‌ی مسئله‌ی مهمی صحبت کردید!... بابا هم می‌گفت چون مسئله‌ی مهمیه، بهتره توی رستوران هتل خودمون همو نبینیم! پیشنهاد اون بود که بیایم این‌جا!

_ پدرتون بهترین تصمیم رو گرفتن!

پا انداختم روی پایم و یگراست رفتم سر اصل مطلب:

_ به نظر شما توی این مسئله‌ی اخیر چه کسی می‌تونه آمارو به محمدی و زیردستی‌هاش داده باشه؟!

چهره‌اش نشان می‌داد که مشتاق شنیدن شده که زود گفت:

_ کی؟!... به کسی مشکوکید؟!

_ خود آقای صدر!

جا خورد! تای ابرویش کاملاً بالا رفت و متعجب پرسید:

_ آرش؟!...

سر را به علامت مثبت تکان دادم.

_ ببینید، درسته که هم من و بابام، هم حاجی، همگی مطمئنیم این آدم، آرش صدر، آدم درستی نیست، اما توی این یه مورد فکر نکنم کارهای باشه! اگه یادتون باشه اولین کسی که به حساب‌کتاب‌های شعبه‌ی این‌جا مشکوک شد خود آرش بود!

_ دقیقاً مسئله همینه! چه‌طور درست وقتی قرار بود که من و گروه‌م از هفته‌ی بعد بیایم سراغ حساب‌کتاب شعبه‌های مختلف

شرکت، ایشون متوجه این اختلاف‌های حسابی شدند؟...
 اشتباه نکنم ایشون دو سه ساله این‌جا مشغول به کارند، چه‌طور
 توی این چند سال متوجه این موضوع نشدن؟!... من نمی‌گم که
 ایشون خودشون مستقیماً ربط داشتن، اما فکر می‌کنم حق
 کمیسیون برای ساکت موندن می‌گرفتن... الانم که داره همه چیز
 رو می‌شه، خودشون قبل از بقیه پیش‌بینی می‌کنه که مثلاً یکی از
 ماها خبرچینیم و انگشت اتهام سمتون می‌گیره و پشت این
 انگشت اتهام، کسی متوجه مشکوک بودن خودشون نمی‌شه... به
 غیر از این، چند مورد من توی حساب‌ها دیدم که تا مهر امور مالی
 شرکت مادر پای برگه‌ها نخورده باشه شعبه‌ی این‌جا نمی‌تونن
 همچین تخطیاتی کنن...

با گفتن "جدی؟! " نگاهش گردتر از قبل شد! خواستم مستندات
 که توی گوشی‌ام سیو کرده بودم نشان بدهم که پیش‌خدمت با
 آوردن دم‌نوش وقفه انداخت در صحبت‌مان!

از مسئول رزوشن خواسته بودم برایم تاکسی خبر کنند! هر چه قدر موقع آمدن پرانرژی بودم و تمام مسیر را با حالت نیمه دویدن آمده بودم موقع برگشتن نا نداشتم، انگار تمام توانم را سر این که صدر مظنون اصلی است، داده بودم! شاید اگر قرار بود جلوی مهندس بنشینم و بگویم خود دانیال فتحی توی این ماجرا دست داشته، این قدر از من انرژی نمی گرفت. سوار تاکسی شدم و تماسی با مامان گرفتم و بعد رضا، انگار حال بابا بهتر بود و دارویی که فرناز فرستاده بود به دستشان رسیده بود. همین که خیالم بابت بابا راحت شد، فرو رفتم توی صندلی تاکسی و پلک روی هم گذاشتم. سنگینی روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می کردم و ترافیک سرشب و پشت چراغ گیر افتادن هم حالم را خراب تر می کرد... صدای وزوز آرامی از دستگاه پخش شنیده می شد... دروغ چرا، سال ها بود که از عالم موسیقی و ترانه دور بودم، انگار بعد از آن یکی دو سال سنگین، با هر چه یادآور آن روزگار بود، قهر کرده بودم...

_ می شه زیاده ترش کنید!

لعنت به منِ خودآزار، چرا درست حالا، با این سنگینی
خفه‌کننده باید آهنگ را زیاد کند، آن هم این آهنگ را "این
روزگار بد کرده با قلبم، کم بوده از این زندگی سهمم / دلیل
می‌بافم برای عشق، برای چیزی که نمی‌فهمم / از آدمای شهر
بیزارم، چون با یکی‌شون خاطره دارم / به من نگو با عشق
بی‌رحمی، من زخم دارم تو نمی‌فهمی..."

ترانه رسیده بود به انتها که روح مازوخیسمی‌ام خودی نشان داد
و با همان چشمان بسته گفتم:

_ می‌شه همین آهنگو بذارید از اول بخونه...

"تا حرف عشق می‌شه من می‌رم، من سخت از این حرفا دورم /
منم یه روز عاشقی کردم از وقتی عاشق شدم این جورم / دار و
ندارم پای عشقم رفت..."

_ خانوم رسیدیم!

چشم باز کردم و نگاهم روی ساختمان مجلل هتل چرخید،
خودآزاری‌ام پایان نداشت که یک‌باره گفتم:

_ می‌شه برسونیدم حافظیه؟!

اولین باری که قدم به حافظیه گذاشته بودم ده ساله بودم و دستم توی دست بابا... چه قدر دل تنگ بابا بودم!

اصولا می‌گویند "به‌به! چه تصادفی؟!!" و دیدارها و اتفاق‌های تصادفی را به فال نیک و حس و حال خوب می‌گیرند، اما این دیدار تصادفی با دانیال آن هم در حافظیه اصلا حس و حال خوب که نداشت، گند زد به حس خوب تنهایی‌ام!

دوست داشتم خودم و حافظ و حضور خیالی بابا با هم تنها باشیم که بعد از زیارت و خواندن فاتحه روی پله‌هایی که می‌رسید به مقبره نشستیم... هنوز در شش و بش انتخاب "حس خوب تنهایی‌ام" بودم یا بلند شدن از روی زمین سرد که یک دفعه کسی از پشت سرم گفت:

_ شمام این جایید؟! چه تصادفی!

و راه انتخابی برایم نگذاشت!... نه حس خوب و تنهایی، نه نشستن روی سنگفرش سرد!... سر پا شدم و ادای آدم‌های الکی خوش و خوشوقت شده را درآوردم و رو به دانیال گفتم:

_ اه! شمام این جایید؟ چه سعادتی!

دوشادوشم ایستاد و گفت:

_ ممکنه فردا من مجبور شم برگردم تهران، حیقم اومد یه سر به حافظیه نزنم و برگردم! اگه این کارو می‌کردم نیاکانمون لعن و نفرینم می‌کردن... (با دست اشاره کرد پیش بیفتم) معلومه که شمام به شعر و شاعری علاقه دارید که این جایید!

ابرویم کج بالا رفت و گفتم:

_ توی کل دوران مدرسه نمره ادبیاتی بالاتر از چهارده نداشتم، اگه بین خودمون بمونه اعتراف می‌کنم که توی دانشگاه سه بار مجبور شدم واحد ادبیات عمومی رو بردارم تا قبول بشم!

بامزه ابرو بالا انداخت یعنی "خب پس این جا چه کار می‌کنی؟!" نیم‌چرخ زدم سمت مقبره‌ی پر نور حافظ و گفتم:

_ با پدرم خیلی خاطره این جا دارم، حس خوب دوران کودکی و نوجوانیمه...

برگشتم و نگاهی به نیم‌رخش انداختم و گفتم:

– من که تکلیفم با نمرات ادبیاتم مشخص شد، شما چی؟ شما چرا این جایید، مگه اهل شعر و شاعری هستید؟

– گر مهندس برود در پی شعر / سر و سری ست که با آن موی پریشان دارد!

لبخند ناخواسته‌ای روی لبم نشست، خوشم آمد بدون این که اشاره‌ی مستقیم بکند، جوابم را داده بود. با همان لبخند گفتم:

– به خاطر این حاضر جوابیتون حاضرید یه دم نوش گرم یا چایی مهمون من باشید؟!

شگفت زده نگاهم کرد و گفت:

– قاعده‌ش این بود که من به عنوان یه آقا شما رو دعوت کنم، سورپرایز شدم! جسارت وحشی گونه‌ای دارید!

"این الان فحش بود یا متلک یا شاید هم تعریف؟! " هرچه بود به مذاقم خوش آمد!

درحالی که کنار هم روی تخت چوبی کوچکی نشسته بودیم
و سینی با قوری وارمری دمنوش آرامش و دو فنجان بینمان فاصله
انداخته بود!... امشب چه دردی به جانم بود که با لیوان لیوان
دمنوش، آرامش به جانم ریخته نمی شد؟!

بالاخره سر حرف را نم نمک کشانده بودم به چیزی که
می خواستم:

_ چه قدر به این آدم اعتماد دارید؟

سرش کمی خم شد و با دو چشم روشنش، موشکاف زل زد به
چشمم:

_ شایعاتی که درباره ش می گن به گوش شمام رسیده؟

به بهانه ی ریختن دمنوش از قوری پیرکس توی فنجان های بلوری،
نگاهم را از او گرفتم و پرسیدم:

_ فکر نکنم فقط شایعه ی خالی باشه!... بفرمایید!

و فنجان و نبات را کشیدم سمتش و مثل خودش منتظر جواب زل
زدم به او!... صدای خوش شجریان توی محوطه پیچیده بود "داد

و بی داد از این روزگار / ماه رو دادن به شب‌های تار / ای بارون
ببار ای بارون ببار...

_ من خیلی توی زندگی خصوصی دیگران دخالت نمی‌کنم...
فکر کنم منظورش این بود که "من فضول دیگران نیستم تو هم
فضولی نکن!" اما به نفعم نبود از این‌ور معنا و مفهوم ماجرا را پی
بگیرم، برای همین رفتم سراغ کلمه‌ای لابه‌لای حرفش؛
"دیگران"؟!

_ دیگران؟! اشتباه نکنم کسی به دوست صمیمی، دیگران
نمی‌گه!... یه چیزی رو صادقانه بگم؟!
چوب نبات را گرفت و در سکوت شروع کرد چرخاندن! این سکوت
یعنی می‌شنوم! دل زدم به دریا و پرسیدم:

_ یادمه حول و حوش ده یازده سال پیش که یه دستیار حسابدار
معمولی توی شرکت بودم، شما و آقای صدر زیاد می‌اومدید
اون‌جا! اون زمان هیچ‌کس از آقای صدر بد نمی‌گفت، با این‌که
کاره‌ای توی شرکت نبود و فقط دوستِ پسر حاجی‌فتحی بود، اما
خیلی‌ها قبولش داشتن، نمونه‌ش همین حاجی! این چند سال چی

شده که اون کی—.. که آرشی صدر نجیب و اصیل اون موقع،
شد این صدی که آوازه‌ی بدنامیش همه جا پیچیده!... شده یه آدم
غیرقابل اعتماد!... یه آدم تلخ و نجسب!

زود به خودم آمده بودم و "کیارش" را از وسط جمله‌ام دزدیده و
تبدیل کرده بودم به "که آرشی"!... دوست نداشتم بفهمد آن قدر
پیگیر صدرم که خبر از اسم اصلی‌اش دارم! هر چند که هنوز
بزرگترین سوالم این بود که "چرا کیارش، شده آرشی؟!"... شک
ندارم جواب این سوالم دست همین آدم، دانیال فتحی است! اما
حیف و صد حیف که زیادی موذی و زبل است! کافی است من
بگویم "ف" او نه فقط برود فرحزاد، که آن جا دمنوش و نباتی هم
به بدن بزند!... مثل الان!... که بالاخره نباتش را کنار فنجان
گذاشت!

تلخ و با صدای خش‌داری گفت:

— همه‌ی آدم‌ها تغییر می‌کنن! شاید توی محدودیت مجبورن خوب
یا بد بمونن، اما خب بعضی‌ها نمی‌تونن خصلت واقعیشونو مهار

کنن و یهو سر باز می‌کنه و بعد از مدت‌ها خودشونو نشون می‌دن... بعضی‌ها این قابلیت رو ندارن که همیشه نقش بازی کنن! شگفت‌زده از حرفش، پرسیدم:

_ یعنی معتقدید صدر قبلا هنرپیشه بوده و الان همونیه که بقیه می‌گن؟ یعنی تا توی محدودیت بوده خوب بوده و حالا خود واقعیشو نشون داده؟

نگاه مچ‌گیرانه‌اش یک دور از پایین تا بالایم را برانداز کرد و مزنون پرسید:

_ چرا موضوع آرش این قدر برات مهمه؟!

آن قدر بچه نبودم که خودم را ببازم و دست و پایم را گم کنم! دروغ چرا، حتی از اول صحبت‌هایمان حدس می‌زدم به جایی برسیم که این سوال را بپرسد و خودم را آماده کرده بودم:

_ قبول کنید که آقای صدر و شایعات اطرافش و مسئولیتی که شما بهش دادید، کنجکاوی همه رو قلقلک می‌ده که بفهمن این آدم دقیقا کیه و ماجرا چیه و با این همه حواشی دور و برش، اصلا چرا امین پسر حاجی فتحیه!...

لبخند روی لبش نشست و گفت:

ـ خودت جواب خودتو دادی! می‌گی "شایعه"! اسمش مشخصه، شایعه!... اگه شایعه‌ها درست باشند، من که بیشتر از همه می‌شناسمش نباید تمام دار و ندار خودم و پدرمو بدم دستش، قبول داری؟!

جوابم فقط نگاه طولانی بود و سکوت!...

ـ درسته که آرش آدم نجسبیه و موقع حرف زدن چشمشو می‌بنده و دهنشو باز می‌کنه و کاری نداره مخاطبش کیه، اما آدم درستیه!

پلکم تیک عصبی زد، یا به قول فرناز پلکم پرید! "آدم درست؟!"... همین یکی دو روز معلوم می‌شد که جنسش شیشه‌خرده دارد! دروغ چرا از اول صحبت‌مان داشتم مقدمه می‌رفتم تا به او هم همان چیزهایی را بگویم که به مهندس امیدوار گفته بودم! دودوتا چهارتاها و برداشت‌هایم! اما شواهد نشان می‌داد اگر چیزی بگویم محال است باور کند، تازه شاید هم انگشت اتهام را سمت خودم بگیرد!

– پسر م فال نمی‌خوای؟

هر دو برگشتیم سمت پیرمردی با کمری خمیده در دو قدمی‌امان ایستاده بود! مرغ عشق سبز و زردرنگی هم نشسته بود روی شانه‌اش! لبخند مهربانی روی لب دانیال نشست و گفت:

– حتما، مگه می‌شه بیای حافظیه و فال نگیری؟

تا پیرمرد سرگرم بیرون کشیدن یکی از پاکت‌های فال رنگی‌رنگی به کمک مرغ عشقش شد، دانیال برگشت سمت من و گفت:

– تو چی؟ فال نمی‌خوای؟!

سر را به علامت "نه" تکان دادم، ابرویش بالا رفت، جواب سوال توی نگاهش را دادم:

– اعتقادی به فال ندارم!

پیرمرد که یا گوشش سنگین بود یا خودش را زده بود به کری، از مرغ عشق بیگاری کشید و دو تا پاکت از بین پاکت‌ها بیرون کشید و اولی را گرفت سمت من! نگاهی به دانیال انداختم، با لبخند پر کنایه نگاهم کرد و با سر اشاره زد پاکت یک‌لا کاغذ نازک را از

پیرمرد بگیرم. مجبور شدم و همزمان، بلند، طوری که
پیرمرد کر گوش (!) بشنود، گفتم:

– چند پدرجان؟!

دانیال با از خودگذشتگی و لارژ بازی گفت:

– دم‌نوش مهمون تو، فال مهمون من!

همین هم خوب بود که قرار نبود پول بابت فال زوری بدهم! پاکت
را گذاشتم کنار سینی، روی فرش بی‌رنگ و روی لاکی و نگاهم به
تراول درشتی افتاد که بابت همین دو کاغذپاره به پیرمرد می‌داد!
پاکت خودش را گرفت و مشتاقانه آن را باز کرد و با نگاه شروع
کرد خواندن و نم‌نمک ابرویش بالا رفت! میمیک و حرکات
صورتش جالب بود، عصبانی می‌شد ابرویش بالا می‌رفت،
خوشحال می‌شد ابرویش بالا می‌رفت، متعجب می‌شد... ناراحت
می‌شد... سورپرایز می‌شد... در همه حال ابرویش بالا می‌رفت و
حالت نگاهش فرق می‌کرد، مثل ابروی بالا رفته‌ی الان و نگاه پر
از شوقش به کلمات! دروغ چرا، اشتیاقش به من هم سرایت کرد
تا بفهمم حافظ در آن کاغذ کوچک صورتی که به زور ده سانت

می شد، چه گفته! نیم نگاهی که به من انداخت، برایش سر
تکان دادم و پرسیدم:

_ خب حافظ از آینده ی آقای مهندس تحصیل کرده ی فرنگ رفته ی
شاعر مسلک ما هم چیزی گفته یا نه؟!

نگاهش رویم چرخید، متفاوت از لحظات قبل! جوری که ناخواسته
قلبم توی سینه به پت پت افتاد:

_ از آینده نگفته، از حال گفته، می گه "دل در بر و می بر کف و
معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است..."
و خوب از نوک پا تا سر خریدارانه نگاهم کرد و ادامه داد:

_ فکر کنم حافظ داره زیرپوستی یه فرکانس هایی برام می فرسته...
سر کج کردم و گفتم:

_ برام سخته قبول کنم این حرف های خرافه رو یکی مثل مهندس
دانیال فتحی داره می زنه! واقعا به فال و پیشگویی و... اعتقاد
دارید؟

_ وقتی خانوم دکتری مثل شما، به طالع بینی و ماه تولد اعتقاد داره، چرا من به فال و پیشگویی اعتقاد نداشته باشم؟! طالع بینی؟!... ماه تولد؟!... آهان! یادم آمد! منظورش اولین دیدار من بعد سال ها و ماگ تک پیکر بود... قهقهه‌ی خنده اش که بلند شد، حس کردم دستم انداخته!... ناخواسته با خنده اش لبخندی زدم و با دست به پیشخدمت اشاره کردم حسابمان را بیاورد!

_ شما فالتون رو باز نمی کنید؟

_ گفتم که، اعتقادی ندارم!

_ کنجکاو هم نیستی؟!

افتاده بودم سر لج که سر را به علامت "نه" تکان دادم، وگرنه دروغ چرا، حتی برای فهمیدن باقی اشعار فال او هم کنجکاو بودم چه برسد به فال خودم! پیشخدمت فاکتور را آورد، خواستم کارت بانکی ام را از کیفم در بیاورم که با نقشه‌ی آنی، گوشی همراهم را در آوردم و گذاشتم کنار سینی، درست روی پاکت فال

خودم! پول میز را حساب کردم و به بهانه‌ی این که کارت و گوشی را بگذارم توی کیف، فال را هم با گوشی برداشتم...

توی لابی منتظر آمدن مهندس امیدوار و صدر و رویا نشسته بودم، هر سه دیر کرده بودند! برای بار چندم نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، قرار بود ساعت هشت و نیم هر چهار نفر به انبار شرکت برویم اما ساعت نه و نیم شده و هیچ خبری از هیچ کدامشان نبود!... تعجبم بیشتر از همه از رویا بود، او کجا بود؟! ساعت شش و نیم که از خواب بیدار شده بودم از او خبری نبود... حتی از چمدانش... گوشی‌اش هم خاموش بود!... حسی مودی می‌گفت نکند که... اما عقل سلیم نمی‌گذاشت حس مودی ادامه بدهد و می‌گفت "غیرممکن است رویا برگشته باشد تهران! او عاقل‌تر از این حرف‌هاست!..."

صدای رسیدن پیام و لرزیدن گوشی‌ام روی میز بلند شد. خود حلال‌زاده‌اش بود! فوری چنگ زدم و گوشی را برداشتم:

_ سلام، کجا موندی رویا؟!

_ چه بارونی گرفته...

"بارون؟!"... درست است که هوای شیراز سرد است، اما آفتابی بود و خبری از باران نبود!... صدای بشاش رویا پیچید توی گوشم:

_ من مهرآبادم!

دندان بر هم فشردم:

_ لعنت به تو و عقل سلیم! تهران چه کار می‌کنی؟!

_ دیشب که از پیاده‌روی برگشتی، خواستم بهت بگم ناصر گفته به خاطر حضور صدر و اتفاق‌هایی که توی شیراز افتاده، بهتره نمونم و برگردم تهران، در عوض خود اون می‌آد به جام، اما تو بعضی وقتا اون قدر سگی که نمی‌شه باهات حرف زد، مثل دیشب...

_ لعنت به تو و ناصر! من یه روز از دست شما زن و شوهر دق می‌کنم...

– دق نکن، ناصر همون دیشب برای من بلیت گرفت، گفت به تو هم بگم خیلی به اون مرتیکه هیز مطمئن نباشی و توی دست و پاش نپلکی، تا عصر خودشو برسونه!

عصبانی توپیدم:

– تو که منو دست تنها گذاشتی و ول کردی و رفتی، پس به تو و اون شوهر خوش غیرت ربطی نداره که من توی دست و پاش بپلکم یا نه!

– چرا خب عصبانی می‌شی؟ ما که بد تو نمی‌خوایم، می‌گیرم مواظب خودت باش تا ناصر بیاد!

– ناصر؟! اون می‌خواد بیاد از من مواظبت کنه؟!... اصلا از عمد تو و اون ناصر دل خجسته، نه فقط توی دست و پاش می‌پلکم دوتا بلیت یه طرفه به جزیره‌ی لختی‌هام می‌گیرم تا با هم بریم صفا سیتی!

– ببین خورشید...

آن قدر از دستش عصبانی بود که فرصت ندادم اراجیف به هم ببافد و ارتباط را قطع کردم! پر از خشم خفه گوشی را انداختم کنارم، روی مبل...

_ قبل از این که با طرف برید جزیره‌ی لختی‌ها صفاسیتی، افتخار می‌دید با من بیاین بریم انبارگردانی؟! همین جوری‌ام دیرمون شده!

سر جایم کپ کردم و چشمانم فراخ و فراخ‌تر شد، درست شنیدم؟! صدای صدر بود از پشت سرم؟!... آهسته‌آهسته چرخیدم رو به عقب و با همان چشمان وقزده زل زدم به او که کلاه نقاب‌دار مشکی سر داشت و کاپشن چرم اسپرتش را روی هودی خاکستری‌اش می‌پوشید... برعکس من که زل زده بودم به او، او سرش به کار خودش گرم بود و اصلاً نگاهم نمی‌کرد:

_ فکر کنم مطلعید که آقای فتحی برگشتن تهران، مهندس امیدوار هم پیغام دادن که صبحانه با یکی از دوستانش و خودشون می‌رن سمت انبار شرکت! شریک شمام که انگار آنفلانزا گرفته و برگشته تهران...

رویای لعنتی! به دروغ آنفولانزا را بهانه کرده بود.

– می‌مونیم من و شما... ماشین جلوی هتله...

بالاخره نگاهش را انداخت توی چشمم و با لحن موزی ادامه داد:

– فکر کنم مجبوریم زودتر بریم انبار تا شمام به سفرتون به اون

جزیره‌ی خوش آب و هوا برسید!

قدمی جلوتر آمد و این‌بار از کنار مبلی که رویش نشسته بودم،

از نوک پا تا فرق سرم را با چشم‌های زیادی اکتیو و نگاه منظوردار

از زیر کلاه سانت زد!... لعنتی!... لعنتی!... مردک لعنتی!... اوووف!

باز جای شکرش باقی بود که نفهمیده بود این سفر خاص را

می‌خواستم با خود خود لعنتی‌اش بروم...

نگاهش که کش آمد، مثل این‌که روی فنر نشسته باشم از جا

پریدم، عصبانی، با لبه‌ی کیفم هل دادمش عقب تا از سر راهم کنار

برود و خط‌کشی شده و یبس گفتم:

– بهتره زودتر راه بیفتیم و مهندس و راننده‌ی تاکسیو معطل

نکنیم...

و منتظرش نماندم و به سمت خروجی راه افتادم.

جلوی در هتل هر چه قدر چشم چشم کردم ماشینی ندیدم که با راننده منتظر مسافر باشد، همین چند دقیقه پیش خودش گفته بود که ماشین دم در است، پس کجا بود؟!... همزمان که بوی ادکلن "ساواچ" از دو قدمی پیچید زیر بینی‌ام، صدای باز شدن در ماشینی با ریموت آمد و بعد سوئیچی مقابل چشمم رقصید.

_ من بلد نیستم پشت فرمون ماشین دنده‌ای بشینم، امیدوارم شما بلد باشید!

همان‌طور که سوئیچ را از دستش می‌گرفتم، متعجب برگشتم سمتش. برای دیدن نیم‌رخش باید کمی سرم را بلند می‌کردم، بی‌اعتنا به نگاه پر از سوال من، راه افتاد سمت ماشین پژویی که چندمتری امان پارک شده بود و گفت:

_ به دانیال گفتم یکی از ماشین‌های شرکتو در اختیارمون بذارن، اونام بهتر از این نداشتن!

من هم خیلی وقت بود پشت فرمان ماشین دنده‌ای ننشسته بودم، اما نه آن قدر که یادم برود!... بدون هیچ حرف و نگاه دیگری، نشست روی صندلی شاگرد و تا جایی که می‌شد صندلی را خواباند، نقاب کلاهش را پیش کشید تا روی چشمانش، دست به سینه شد و لم داد روی صندلی! جوری دراز کشید که انگار به اندازه‌ی چند سال خواب طلب دارد!

نگاهم روی سوئیچ چرخید و بعد روی ماشین و سرنشینش! پوزخند مسخره‌ای در دل نثار خودم کردم، یک روزی اگر چند دقیقه با او توی سلف شلوغ دانشگاه همنشین می‌شدم، انگار به کعبه‌ی آمالم رسیده بودم و این روزها، حتی بودن با او توی اتاقک تنگ ماشین هم برایم بی‌مفهوم بود!... زمان و تجربه‌های تلخ چه بر سر روح و روان شاد و جوان و عشق طلب آدمی می‌آورد؟!!

سرم را از هر فکری خالی کردم و استارت زدم و پایم را روی کلاچ گذاشتم و... نیم کلاچ و... خاموش شد...

_ هول نکن، پاتو آروم از روی کلاچ بلند کند!

عصبانی گفتم:

_ این قدر خوب بلدید می‌خواین خودتون بشینید پشت
فرمون؟!

همان طور که دراز کشیده بود و کلاه روی صورتش بود گفت:
_ بلد نیستم!

کاش آن قدر پررو و بی‌ادب بودم تا حرص و عصبانیتم از رویا را
هم سر او خالی می‌کردم و می‌گفتم "پس نظر نده!"... حیف که
ادب و پرستیژ دست و پایم را بسته بود!

نمی‌توانستم حرصم را سر او خالی کنم، در عوض خالی کردم سر
کلاچ و گاز و فرمان... تا راه افتادم، به سرعت انداختم توی
خیابان... دنده چهار و پنج و لایی بین ماشین‌ها...

ماشین‌های کناری تک‌تک برایم بوق می‌زدند و احتمالاً فحش هم
می‌خوردم...

باز صدایش را از زیر کلاه شنیدم که:

_ درسته که عجله داری زودتر کار تموم شه و بری سراغ سفر،
اما زنده باید بری...

اعتنایی به متلکش نکردم و سرعت را بالا و بالاتر بردم!

همان‌طور که ماشین را گوشه‌ی محوطه پارک می‌کردم گوشه‌چشمی هم به صدر داشتم. برای بار چندم با سنگریزه‌ای که در دست داشت به در آهنی کوبید تا بالاخره در باز شد. ریموت دزدگیر ماشین را زدم و به سمتش قدم برداشتم. کارگری که در را باز کرده بود بی‌صدا در حال بالا پایین کردن صدر بود که خود او قدم اول صحبت را برداشت:

_ سلام، صدرم، مدیر مالی شرکت مرکزی، فکر کنم دیروز درباره‌ی اومدن ما بهتون گفتن...

مرد بی‌هیچ جوابی، حتی جواب سلام، سر خم کرد رو به من که به چند قدمی صدر رسیده بودم.

_ ایشونم خانوم اخوان، از همکاران هستن... مهندس امیدوار اومدن؟

مرد جواب نداد و باز بر و بر نگاه کرد... که صدای مهندس امیدوار را از داخل انبار شنیدم:

_ بیا داخل آقای صدر! آقا کریم طفلی گنگه و نمی تونه جواب بده!... می شنوه اما نمی تونه حرف بزنه!

زمانی آقا کریم طفلی از جلوی در کشید کنار که تقریبا به صدر رسیده بودم! مردک بی نزاکت هیچ سر از احترام و "خانمها مقدمند" در نمی آورد! بدون هیچ تعارفی خودش پیش افتاد و من به دنبالش... چند قدم بیشتر داخل نرفته بودم که پایم از حرکت ماند و مغزم سوت کشید!... باید آمار این جا را درمی آوردیم؟!... شنیده بودم که انبار شعبه‌ی شیراز بزرگ‌تر از انبار تهران است، اما جدی نگرفته بودم!... سوله‌ای بزرگ با سقف بلند، حداقل ارتفاع سقف شش هفت متری بود، شاید حتی بیشتر... دور تا دور مواد اولیه چیده بودند تا آن بالا...

صدر همان‌طور که در فضای خالی وسط سالن ایستاده بود، هر دو دستش را به کمر زد و شروع کرد به وجب زدن فضا و محیط! وجب زدنش کمی طول کشید، اما یک دفعه با حرکتی سریع روی پا چرخید و این بار با چشمان زیادی اکتیو، شروع کرد به وجب زدن من، از نوک پا، سانت به سانت تا بالا! مردک هیز خوب خوب

وراندازم کرد تا رسید به صورتم و نگاهش به چشمانم افتاد!
عصبانی برایش سر تکان دادم و غیردوستانه پرسیدم:

– چیه؟! چرا این طوری نگام می کنین؟

– می خواستم مطمئن بشم که مثل همیشه سانتال مانتالی لباس
پوشیدی و سر و تیپت دست و پا گیرمون نمی شه!
برایش ابرو کج کردم:

– خب نتیجه؟!

– کتونی و لباس اسپرتی که زیر پافرت پوشیدی قابل قبوله، اما
این شال گردنت توی دست و پاست!...

لبخندی موذی زد و باز با نگاهش بالا پایین تنم را رج زد و پرسید:
– هنوزم توی کار حجیم سازی؟!

مردک عوضی! انگار جدی جدی حق با رویا بود که در رفته بود!...
پافر بی آستین بلند را از تن درآوردم و همان طور که چشم چشم
می کردم تا آن را همراه کوله ام جایی بگذارم که کثیف نشود،
گفتم:

_ شایعات زیادی درباره تون شنیدم! می گن نگاهتون زیاد نور بالا می زنه، انگار راست می گن...

_ هر شایعه ای یه سرش به واقعیت می رسه... بیا لباساتو بذار روی این صندلی خاکی نشه...

انتظار شنیدن یک جواب دهان پرکن تر داشتم، نه این جواب را!... حداقل واکنش تندتری! توپیدنی!... نه این که شایعات را تایید کند!... انگار هیز بودنش امری طبیعی است و دارد از مسئله ی روزمره ی زندگی اش حرف می زند!

هنوز نتوانسته بودم جواب ساده ی او را هضم کنم که صدای مهندس امیدوار را از پشت ستون قفسه های فلزی شنیدم:

_ جناب صدر، خانوم دکتر آماده اید؟!

و بعد سروکله ی خودش پیدا شد، او هم همان اول کار نگاهش روی من چرخید و گفت:

_ خوب شد که با لباس های راحت تری اومدید! توی لباس های همیشگی ممکن بود اذیت بشید!

خب این یک امتیاز مثبت برایم! همیشه آن قدر من را شیک و اتو کشیده، یا به قول صدر سانتال مانتالی دیده بودند که لباس ساده پوشیدم در مخیله‌اشان نمی‌گنجید!... تبلتم را از توی کوله‌ام درآوردم... اما خب اگر همان طور که می‌گویند صدر چشمانش اکتیو است، پس چرا از همان لحظه‌ی اول متوجه نشده بود متفاوت لباس پوشیده‌ام؟... زیرچشمی نگاهم رفت سمت صدر که داشت کلاهش را روی موهایش صاف و صوف می‌کرد... چرا حس می‌کردم بیشتر از این که هیز باشد، می‌خواست ادای هیزها را دریاورد... "کتک می‌خوای خورشید؟! این همه کبرا صغرا پیش خودت می‌چینی که چی بشه؟! که تبرئه‌ش کنی از چی... عالم و آدم می‌گن که این مرد بیمارگونه زن باره و غیرمتعهد، بعد تو به همه و بیشتر از همه به خودت می‌خوای ثابت کنی که این طور نیست!"

گوشی و تبلتم را روی میز خاک گرفته گذاشتم و از توی فلاسک، برای خودم چای ریختم! مانده و بدرنگ بود، اما حداقل گرم بود و

هنوز از روی آن بخار بلند می شد. متوجه شدم که مهندس امیدوار به سمتم می آید، بی آن که برگردم سمتش، پرسیدم:

– برای شمام چایی بریزم؟!

– نه ممنون، غدامو گذاشتم گرم بشه، قبل غذا چایی نمی خورم! نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، فکر کنم ذهن خوانی کرد که ادامه داد:

– من انسولینی ام، غذا دیر بخورم قندم می افته و دردسر می شه برام... چیزی دستگیرتون شد؟

قدمی سمت راست رفتم تا کنار میز، جای او هم بشود! هر دو از دور چشم روی صدر داشتیم که ته سالن، خودکار به دست در حال شمارش کارتن ها بود.

– هوم؟ نگفتید؟! چیزی هم دستگیرتون شده یا نه؟

– تا این جا یکی دو تا آمار بالا پایین بوده، اما نه اون قدر که سرنخ مشکل باشه... تازه اول شمارشیم، فکر کنم حداقل دو روز دیگه هم کار داشته باشیم... کاش وقتی صدر گفت کارگرهای انبار

نباشند، شما تاییدش نمی‌کردید، با بودن اونا زودتر پیش می‌رفتیم.

_ اتفاقا به نظرم تصمیم این دفعه‌ی آرش درست بود...

ابرویم کج رفت بالا و تبصره زدم به نظرش:

_ البته اگه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ش نباشه!

هر دو دستش را هل داد توی جیبش و با صدای پر افسوسی گفت:

_ این جوری که این داره شمارش می‌کنه و توی کارش جدیه، اگه

معلوم بشه یه پای این دزدی‌ها خودش بوده، آدم می‌مونه که دیگه

باید به کی اعتماد کنه... فکر کنم غدام گرم شده، من می‌رم توی

محوطه بخورم، اون جا یه درخت نارنج هم بود! کلم‌پلوی شیراز با

آب نارنج خوشمزه‌ست!

فکر نکنم حتی خود شیرازی‌ها هم چنین ترکیبی را استفاده

کنند!... قبل رفتن تعارف کرد هم‌غذایش بشوم که تشکر کردم...

آدم لیوان خالی چایم را روی میز بگذارم که چشمم به صفحه‌ی

روشن شده‌ی گوشی‌ام افتاد، پیام جدید از شماره‌ی ناشناس

داشتم. آن را باز کردم. نه فقط یکی که چند تا بود "دختره‌ی

هرزه مگه دستم به تو و اون نرسه... بهش بگو تاوان خیانت به منو می ده... " چند پیام به همین مضمون پشت سر هم... شاخ بود که پشت سر شاخ روی سرم سبز می شد! این دیگر که بود؟!... کم کم داشتم مطمئن می شدم هر کسی هست اشتباه گرفته که رسیدم به این پیام "به اون فرزین بی شرف بگو یه زنگ بهم بزنه، وگرنه می آم تهران هردوتون رو جر می دم!" ابرویم پرید بالا... فرزین؟!... نکند دوست دختر فرزین، سمانه بود؟!... چه آپارتی!...

صدای بلند صدر را شنیدم که مهندس را صدا می زد!... بی خیال سمانه و دوست پسر ناتویش شدم! حتما قالش گذاشته و به دروغ گفته بود تهران و پیش من است!... از این فرزین ناتو هر کاری برمی آمد!

_ مهندس؟!...

همزمان که شماره ی سمانه را مسدود می کردم، بلند گفتم:

_ مهندس رفته توی محوطه، ناهار بخوره...

و به سمت او رفتم...

– شوخی می کنید دیگه؟!

نگاه جدی اش اصلا رد و نشانی از شوخی نداشت. کفری و معترض گفتم:

– یعنی چی از بلندی می ترسید و نمی رید بالا؟

خیلی یخ و لوس از بی دست و پایی خودش دفاع جانانه کرد:

– یعنی چی نداره! خب هر کسی از یه چیزی ترس داره، منم از بلندی می ترسم!...

بفرما، کم مانده بود بدهکار هم بشوم!... با حرکت دست و چرخاندن انگشتان به سرش اشاره کرد و ادامه داد:

– گیج می ره و بالا می آرم... حتی ممکنه غش کنم!

سری به تاسف برایش تکان دادم و به سمت نردبان رفتم! این بشر نوبرش بود!... ترس از ارتفاع داشت و می ترسید مثل دخترها غش کند... بدتر از همه مثل بچه سوسول ها بلد نبود پشت فرمان ماشین دنده ای بنشیند!... خدا سومین لوس بازی اش را به خیر بگذرانند!

کناره‌ی نردبان را گرفتم و پا روی پله دوم گذاشته بودم که صدایم زد! خوشحال از این که شوخی کرده، برگشتم سمتش... آن بالا، روی بشکه و جعبه‌ها پر از خاک و خل بود و کثیف!... دستش را سمتم دراز کرد:

– گوشی تون رو بدید به من، از اون بالا نیفته بشکنه!

بچه‌ی لجباز درونم می‌گفت بیلاخی نشانش بده و محل نده!... گوشی را از توی جیب درآوردم و سمتش گرفتم!... زور آدم عاقل و بالغ درونم بیشتر از کودک لجباز بی‌ادب بود!... با این همه قسط و قرضی که بابت خانه و ماشین و کارگاه فرزین برای خودم دست‌وپا کرده بودم، پول خریدن گوشی جدید را نداشتم.

گوشی را گرفت و از پله‌ها بالا رفتم... از روی آخرین پله‌ی نردبان پا گذاشتم روی یکی از بشکه‌ها، کمی لق زد، برای ثانیه‌ای از ترس افتادن از این فاصله، قلبم روی دور هزار زد... وحشت خودم کم بود که صدای پر توبیخ او را هم شنیدم:

– مواظب باش خب!

برای ختم به خیر کردن غائله با گفتن "باشه، مواظبم!" سر
پا شدم! خدایا کی به کی تشر می‌زد؟ کسی که خودش جرئت
نداشت از نردبان بالا بیاید...

وقتی که مطمئن شدم زیر پایم سفت است و خبری از لق زدن
نیست، راه افتادم و با قدم‌هایم شروع کردم شمارش... هر قدم
یک ردیف شش تایی بشکه...

_ خوب شد اومدم بالا و شمردم، فکر می‌کردیم این پشت
دویست و بیست و هفت تا بشکه ایزوسیاناته، اما فقط دویست و
هفت تاست... جعبه‌ها هم هر ردیف از پایین روی زمین، تا این بالا
چند تاست دقیقا؟!... آقای صدر... آقای صدر...

به سمت لبه‌ی ستون جعبه‌ها آمدم، صدر کجا بود که جواب
نمی‌داد؟!... متعجب تکرار کردم:

_ آقای صدر؟!

همان پایین، روی جعبه‌ی چوبی نشسته و سرش توی گوشی بود! حتما ایرپاد یا هندزفری توی گوش داشت که نمی‌شنید! صدایم را بلند کردم و داد زدم:

_ آقای ص_____در!

بی‌آن‌که سرش را بلند کند، صدای سرد و جنگنده‌اش را شنیدم:
_ هان؟! چه خبرته؟! یه بار گفتی شنیدم دیگه...

شاخک‌هایم تکان خورد... حس ششمم می‌گفت جو موجود کمی مشکوک است!... نگاهم گشت... درجا چشمم گشاد و گشادتر شد! چرا نردبان دراز به دراز روی زمین افتاده است؟!... این‌جا چه خبر بود؟! چشمم را تنگ کردم و پرسیدم:

_ اون نردبون چرا اون‌جا افتاده؟!

باز هم سر بلند نکرد، اما جواب داد:

_ شاید اونم دچار ترس از ارتفاع شده و سرش گیج رفته و افتاده! شاکی دادم بلند شد:

_ یعنی چی؟!

– یعنی فکر نمی‌کنی که خودش غش کرده و افتاده؟! حتما
یه نفر از عمد انداختش دیگه...

مات و گنگ از جوابی که داد، پرسیدم:

– کی؟!...

بالاخره سر بلند کرد، نگاه عاقل اندر سفیاهی به رویم انداخت و
باز سرش رفت توی گوشی... کاملا معلوم بود چه کسی نردبان را
روی زمین خوابانده! خودِ خودِ عوضی‌اش!

برای اطمینان، فاصله‌ی زمین تا این بالا را چشمی و جب زدم،
می‌پریدم شکستن پایم ردخور نداشت، باید بی‌خیال این فکر
احمقانه می‌شدم... از همان بالا سرک کشیدم سمت در خروجی و
بلند داد زدم:

– مهندس، مهندس امیدوار...

– خودتو خسته نکن، امیدوار عادت داره بعد ناهار یه گوشه خواب
قیلوله بزنه، برای همین به بهونه‌ی ناهار خوردن توی هوای آزاد،
از کار در رفت!

این خواب "قیلوله" دیگر چه کوفتی بود؟!... به حرف صدر
اعتنا نکردم و بلندتر مهندس را صدا زدم! هفت هشت بار و پشت
سر هم... انگشتانش تند و تند داشت روی صفحه‌ی گوشی‌اش
تکان می‌خورد؛ همچنان سرش پایین بود وقتی با تُن صدای
خونسردی گفت:

_ این قدر به نای و حنجره‌ت فشار نیار، نمی‌شنوه... فعلاً فقط من
این جام و تو... بشین آروم سرجات تا این دست بازیم تموم شه...
"بازی؟! من را این جا گیر انداخته بود، خودش مثل بچه‌ها نشسته
بود پای بازی؟!...
_ مهندس؟!...

یادم آمد که مهندس گفته بود آقا کریم فقط گنگ است نه کر! پس
پشت سر مهندس، او را صدا زدم:
_ آقا کریم!... آقا کریم!...

_ این قدر هوار نزن، تمرکزمو از بین می‌بری!

قرار نبود هر چه او گفت من گوش بدهم، همان طور که یک
بند "مهندس و آقا کریم" را صدا می‌زدم، روی بشکه و جعبه‌ها
شروع کردم راه رفتن تا شاید از گوشه و کنار راه پایین آمدن پیدا
کنم... صدایش را از همان پایین شنیدم که پرسید:

– نمی‌پرسی چرا نردبونو برداشتم؟!

ستون ساختمان تا این‌جا فاصله داشت که آن را بگیرم و به کمک
آن پایین بروم...

– هان؟ چرا نمی‌پرسی؟!

با دست خودم را باد زدم:

– چون سادیسم ریشه در روح و روان آدم داره... چه قدر گرمه
این‌جا... مهندس!... مهندس...

– به جای تقلای الکی که بیشتر گرم‌تر بشه، یه کم بشین به کارای
بدت فکر کن تا من این دور بازو تموم کنم.

عصبانی صدایم را سرم انداختم:

_ لعنت به تو و بازیت! اون نردبونو بذار سر جاش تا بیام پایین... زیر پام درست نیست، می‌افتم خونم می‌افته گردنت!

_ بشین تا بازیم تموم شه!

_ لعنتی، با دروغ و دونگ که از ارتفاع می‌ترسی، منو از عمد فرستادی بالا... نه؟!... با ادای مهربونی گوشیمم ازم گرفتی تا نتونم به مهندس زنگ بزنم...

برای لحظه‌ای حس کردم از آن بالا آدمی را ته سالن دیدم... دادم بلند شد:

_ های کمک... های... آقا کریم تویی اون جا؟!... های، یکی بیاد این نردبونو بذاره این جا... های من این بالا گیر افتادم...

_ زور الکی زن! خودم کریمو فرستادم دنبال نخود سیاه و به غیر از من و تو فعلا کسی این جا نیست... تمرکزمو به هم زن، دارم می‌برم...

اشتباه می‌کرد، کسی بود! خودم سایه‌اش را روی دیوار می‌دیدم! بلندتر از قبل داد زدم:

_ آهای... کی اون جاست، بیا کمک... های...

از این بالا صورت صدر را نمی دیدم، اما حس کردم لحنش پر از لبخند مودیانہ است وقتی گفت:

_ بشین دور آخره، ببرم نردبونو می دارم بیای پایین، با هم مثل دوتا آدم عاقل و بالغ می شینیم حرف می زنیم، ببازم مجبوری همون بالا گوش بدی، پس تمرکزمو به هم نزن...

بی اعتنا به شرط و پیاش داد زدم:

_ کمک... کمک... مگه کسی اون جا نیست... بیا کمک...

دادش درآمد:

_ لعنت بهت، باختتم!...

و از همان بالا دیدم که عصبانی سرپا شد، گوشی اش را هل داد توی جیب کانگورویی هودی اش و هر دو دستش هم ماند همان جا توی جیب و رو کرد به من، این بالا. شانه اش را تکان داد، جوری که انگار بخواهد قولنج گردنش را بشکند... شاید هم بخواهد گردن کلفتی اش را به رخم بکشاند...

_ خب اگه می‌خوای بیای پایین بگو ببینم چی توی چنته داری؟!... فهمیدم که لو رفتم پشت و مشتم باز شده و راپورتمو به بالادستیا دادی...

آب دهانم را قورت دادم... خودش متوجه بود چه می‌گوید؟! یعنی فکری که درباره‌اش داشتم درست بود؟!... یعنی جدی جدی داشت اعتراف می‌کرد که دست پشت پرده دارد؟!!

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟!... بگو ببینم تا کجا فهمیدی و چی‌ها دستت اومده...

نگاهم را از آن ور سالن گرفتم، انگار اشتباه دیده بودم و واقعا کسی نبود!...

_ منتظرم بشنوم!

احساس خطر پیچید در تار و پودم، اما اگر کم می‌آوردم تو مارم پیچیده بود... چهارزانو بست نشستم روی کارتن‌ها و جدی گفتم:

_ وقت دودوزه‌بازیات سراومده جناب صدر! فکر کردی راحت می‌تونی هر کاری کنی و راحت هم دست ببری توی حساب‌کتابا و

مچتو کسی نگیره؟! پس زبل‌تر از خودت ندیدی!

گوشی‌ام را از روی کارتن کنار دستش برداشت و از لبه‌ی
قطرش گرفت و بل داد هوا... یک دور، دلم زیر و رو شد و دادم
درآمد:

_ می‌افته می‌شکنه!... اون گوشی پول خون باباته...

_ خب داشتی می‌گفتی خانوم مارپل... ادامه بده!... تا چه حد از
کارام فهمیدی؟

و گوشی را که تازه توی هوای گرفته بود باز پرت کرد هوا...

_ ای تو روح، نکن! با هر یه بار انداختنش بالا، من یک دور
می‌میرم و زنده می‌شم...

سر بلند کرد... نگاهش جور خاصی بود، سیاه و کدر!... جوری که
یک دور قلبم از ترس توی سینه بالا پایین شد:

_ به هر حال تو امروز زنده از این در بیرون نمی‌ری لیموشیرین...
یخ زدم! آب دهانم را خواستم قورت بدهم، نشد! گلویم را قلوه‌کن
کرد اما پایین نرفت!... شوخی می‌کرد، نه؟!... قیافه‌اش که نشان از
شوخی نداشت... سیاه شده بود و کدر...

_ دیشب که برای خود شیرینی آمارمو دادی به رفیق خودم، فکر این جاشو نکرده بودی که اون می‌ره و من می‌مونم و تو... می‌دونی فقط کافیه یه لگد بزنم زیر این جعبه‌ها و تمام! بعد هم توی برگه‌ی فوت می‌نویسن مرگ طبیعی، در اثر بی‌احتیاطی... می‌ترسیدم، می‌باختم... جدی گفتم:

_ مال این حرفا نیستی! نهایتاً یه دزد خرده‌پا باشی!... تو و آدم‌کشی؟! چه غلط‌ها!

گوشی را باز پرت کرد هوا و... آخ!... دادم درآمد!... نگرفتش و خورد زمین...

_ ای لعنت بهت! پیام پایین روزگار تو سیاه می‌کنم!

_ چه‌طور می‌خوای بیای پایین! پریدن مساویه با ضربه‌مغزی و... (با انگشتانش حالت پر زدن پرنده درآورد) بعد هم توتو تو... همه از خداییم و به سوی خدا باز می‌گردیم... پرونده‌ی دزدی منم باهات چال می‌شه زیر خاک سیاه... خودم و محمدی شب‌های پنجشنبه برات کلی خیراتی می‌دیم، راستی چی دوست داری همونو خیرات می‌دیم...

خم شد و گوشی‌ام را از روی زمین برداشت... نگاهی به آن انداخت، چهره‌اش را ندیدم و نگران پرسیدم:

– نشکسته که؟!

سر بلند کرد، لبخندی شیطانی روی لبش بود:

– توی این موقعیت بهتره به فکر جونت باشی تا گوشیت...

و باز پرتش کرد هوا... بی احتیاط خیز برداشتم سمت لبه‌ی جعبه‌ها و دادم بلند شد:

– پرت نکن وحشی!

گوشی جلوی چشم‌هایم برای بار دوم شلیق افتاد زمین... چند میلیون جلوی چشم‌هایم خرد شد!...

نور امیدی توی دلم تابید، مطمئن بودم سایه‌ی آدمی از کنج چشم دیدم... دادم بلند شد:

– های! کی اون جاست؟! بیا منو از شر این دیوونه نجات بده... کمک... کمک... مهندس... وای ماما—ان...

داد کمک خواهی ام از "مامان" با صدای بلندی همراه شد...
چیزی مثل ترکیدن کپسول... نا از تن و جانم رفت، اما زبانم جان
گرفت و دادم از ترس بلند شد:

_ آتیش... آتیش... صدر آتیش... انبار آتیش گرفته...

و از روی بشکه ها دویدم سمتی که انبار آتش گرفته بود تا ببینم
دقیقا چه خبر است...

_ صدر، پشم شیشه ها داره می سوزه...

لابه لای سر و صداها می خورم، صدای داد او را هم شنیدم که:

_ بیا پایین اخوان... بدو... نرو اون ور خطرناکه...

_ به خدا یکی این جاست... اونا شش، داره می ره سمت در...

و بدون این که اصلا حواسم باشد که زیر پایم چه قدر سست است،
دویدم سمت دیگر بشکه ها، سمتی که می دیدم مردی با بارانی
بلند سبز در حال دویدن به سمت در خروجی است...

داد صدر را شنیدم که:

_ بیا پایین اخوان... بدو! داره آتیش می کشه اینور! زیر پات همه شون آتش زان، اون بالا ذوب می شی...

صدای ترکیدن شیء دیگری مثل کپسول، دوباره بلند شد، نمی دانم خرده های شیء بود که خورد به جعبه های زیر پایم یا موج صدا که باعث شد نیمی از جعبه ها بریزد... داد صدر بلندتر از قبل شنیده شد:

_ زود باش دختر، دو تا مونو به کشتن می دی...

دویدم سمت صدا، نردبان تکیه داده شده بود به جعبه ها...

_ زود باش، می خوای جزغاله مون کنی...

جلوی چشم های از حدقه درآمده ام دیدم که در خروجی در حال بسته شدن است...

_ صدر... صدر... یکی داره درو می بنده... می خوان ما رو همین جا زنده زنده بسوزونن...

_ باشه، باشه، اول بیا پایین، آتیش داره به جعبه ها می رسه، اینا همه شون آتش زان...

دویدم سمت نردبان، دو پله یکی تند و تند آمدم پایین، نمی‌دانم چند پله مانده بود که بازویم را گرفت و کشیدم سمت خودش:

– تند باش، می‌فهمی چی می‌گم، می‌گم این‌جا پر از مواد آتش‌زاست، یه ثانیه دیر بجنبیم یا خودمونو به فاک می‌دیم یا ریه‌هامونو...

کمی از او فاصله گرفتم تا بتوانم صورتش را ببینم و میان صدای هیاهوی ترکیدن و سوختن وسایل، صدایم را بالا بردم:

– خودم دیدم درو بستن...

– بدو (دستم را گرفت و دنبال خود کشید) ته سالن یه پنجره‌ست... لازم باشه دیوارو می‌شکافم... مُردن با آتیش تنها چیزیه که توی زندگی بهش فکر نمی‌کنم... زود باش تا آتیش به مواد پلاستیکی نرسیده باید از این‌جا دربیایم...

مهلت فکر کردن به من نداد و به جای هردویمان تصمیم گرفت، درجا بازویم را رها کرد و انگشتانش چفت انگشتانم شد و با گفتن "حاضری؟!" به سرعت شروع کرد به دویدن توی راهرویی که از

کارتن و بشکه و جعبه‌های انبار درست شده بود و من را هم دنبال خودش کشید... چشمم رفت بالای سرمان و جیغی از سر ترس کشیدم و دادم بلند شد "کیارش!" ترمز زدم به پایم و او را هم کشیدم سمت خودم... تعادل هردویمان به هم خورد و نقش زمین شدیم... ردیف کارتنی که آتش گرفته بود ریخت جلوی پایمان... بی آن که دستم را رها کند، افتاده بود کنارم روی زمین، بلند شد و نشست، برای لحظه‌ای وحشت در نگاه او هم نشست، شنیدم که آرام "ممنونم" گفت و سریع بلند شد و مرا هم کشید و از روی زمین بلند کرد... سرفه‌ای کردم...

_ نفس عمیق نکش، این دود سمیه!... باید از روی این آتیش بپریم اونور...

باز هم سرفه‌ای کردم! نمی‌خواستم این‌جا و توی آتش بمیرم!... دستم را رها کرد و گفت:

_ اول من می‌پریم، بعد تو...

_ من نمی‌تونم!

دادش بلند شد:

– می تونی، تو ورزشکاری!

و خودش چند قدم عقب رفت، گارد گرفت و با یک حرکت از بین آتش و دود گذشت و... نمی دیدمش... باز هم سرفه‌ای کردم، هر دو دستم را جلوی دهان و بینی گرفتم تا دود بیشتر از این وارد ریه‌ام نشود...

– زود باش اخوان، بپر...

– نمی تونم، می افتم...

– زود باش، آتیش از پشت سرت داره بهت نزدیک می شه... بپر، من می گیرمت... بپر، زود باش، راه دیگه‌ای نداریم... معطل نکن، هر دومونو به کشتن می دی!

با قلبی که روی دور هزار می زد و نفسی که می سوخت، خیره شده بودم به شعله‌ی آتش که قدم به قدم جلوتر می آمد! صدای درمانده و پر از استیصال به سختی به گوش خودم رسید:

– می ترسم!

اما انگار به جز خودم، او هم شنید که داد زد:

– از چی می ترسی، از این که بپری و بسوزی؟! نپری هم می سوزی... زود باش اخوان... نترس...

هنوز خیره بودم به آتش و جلوی چشم های گرد شده ام، جنازه ی سوخته و جزغاله شده ی خودم را می دیدم، رضا را می دیدم که خبر مرگم را به گوشش رسانده اند! ناله های مامان را سر مراسم تدفینم دیدم که رشید نمی گذارد برای آخرین بار جنازه ام را ببیند و... اشک بابا را از گوشه ی چشمش دیدم...

– منو نگاه کن اخوان...

نه فقط تا ته ریه ام می سوخت که چشمم هم آب افتاده بود و می سوخت، اما با همان چشم پر آب و پر سوز، به سختی نگاه از شعله ی آتش گرفتم و دادم به لهیب آن... کیارش آن سمت آتش ایستاده بود... شعله ی آتش رد سرخ نشانده بود توی چشم روشنش...

– برو کنار دختر، تا پیام اونور با هم بگیریم...

– نه نه نه نه!...

می آمد این ور و هر دو می سوختیم چه؟!... خورشید نوزده
 ساله آمد جلوی چشمم که با لبخند پشت ماشین ها قایم شده بود
 تا واکنش او را ببیند وقتی پشت برف پاک کن ماشینش یک شاخه
 گل گذاشته بود و مهره ی چشم زخم، مبادا یک تار مو از سرش کم
 بشود!... با قلبی که همچنان می کوبید، گفتم:
 _ خودم می پریم...

و یک قدم درشت عقب برداشتم، چشمم را بستم و شیرجه زدم...
 در کسری از ثانیه هر دو بازویم گرفته شد و کشیده شدم سمت
 جلو و محکم خوردم زمین... هنوز به خودم نیامده بودم که کسی
 شروع کرد به کوبیدن به پهلویم... چند بار پشت هم... چشم باز
 کردم و همین که نگاهم به لباس آتش گرفته ام افتاد، افتادم به
 تقلا...

_ کیارش، کیارش تو رو خدا... کیارش نذار بسوزم بمیرم...
 کیارش... بابام دق می کنه من بمیرم...

_ تکون نخور دختر، تکون نخور بذار الان خاموشش می کنم...
 درش بیار این لعنتیو، این طوری خاموش نمی شه...

و تا بخواهم به خودم بیایم لباس را از سمت یقه و جای دوخت آستین، به سمت مخالفی که آتش گرفته بود، توی تنم جر داد، دستم را از توی آستین مخالف بیرون کشید و لباس را پرت کرد گوشه‌ای... همه‌ی این‌ها را شاید در کمتر از سه ثانیه انجام داد و به سرعت نور سرپا شد، مرا هم کشید و بلند کرد و دوید سمت پنجره...

پنجره یکدست بود، بدون هیچ دستگیره‌ای برای باز شدن... با مشت افتاد به جان شیشه، چشمم به صندلی فلزی افتاد، دویدم سمت آن...

– برو کنار!

پایه‌های صندلی را گرفتم و با تکیه‌گاه فلزی‌اش محکم کوبیدم به شیشه، خرد شد. کاپشن چرمش را از تن درآورد، انداخت هره‌ی پنجره و روی خرده‌های شیشه، دستش را گرفت به لبه‌ی فلزی پنجره و مثل گربه از دیوار بالا رفت، روی نوک پاها نشست و دست سمت من دراز کرد... ثانیه‌ای مکث و تعلل، یعنی سوختن و خفگی با دود! بدون درنگ دستم را گذاشتم توی دستش و کشیدم بالا...

نگاهم گرد شد! از این جا باید می پریدیم؟! دو متر با زمین فاصله داشتیم و زیر پایمان پر از سنگ... همان طور که هر دو لب پنجره ایستاده بودیم، با گفتن "آماده‌ای؟!" درجا دست انداخت دور پهلویم... درستش این بود که در این موقعیت پر استرس متوجه لمس مستقیم دستش با پوست تنم نشوم، اما... لعنتی باز هم مهلت نداد و... پرید...

"آخ!"... آرنجم محکم خورده بود به سنگی...

_ خوبی؟!

_ خوبی؟!

خوب بودم؟!... یک دفعه از روی زمینِ سنگی، بلند شدم و برعکس او که روی یک زانو بالای سرم نشسته بود، روی هر دو زانو نشستم و عصبانی با کف هر دو دست کوبیدم تخت سینه‌اش! برای لحظه‌ای تعادلش به هم خورد و اگر دستش را نگذاشته بود زمین، افتاده بود... داد عصبانی‌اش بلند شد:

_ چته دختر دیوونه؟!... این به جای تشکرته که جونتو نجات دادم؟!

رفتم سراغ جواب دادن به سوال چند لحظه قبلش:

_ خوبم! آره خوبم!... مگه نمی بینی چه قدر خوبم!... عوضی اگه منو اون بالا نفرستاده بودی و نردبونو برنداشته بودی الان وضعمون این نبود...

دست توی هوا پراند و با گفتن "برو بابا، دیوونه!" سرپا شد و زیر لب گفت:

_ جای تشکرشه!... هر کی به پست ما می خوره خل و چله... یکی دیگه می خواست به کشتنمون بده، این از من شکاره...

و بی اعتنا به من که خون توی رگ هایم می جوشید، راه افتاد به سمت تخته سنگی و همزمان گوشه اش را هم از جیب داخلی هودی اش درآورد... عصبانی بودم، اما عصبانیت دلیل نمی شد که نفهمم چه قدر شبیه شیر پر از یال و کوپال شده!... کش دور موهایش باز شده و حجم موهای پُر و پُر شکنش تا سر شانه

پخش و پلا شده بود، نشست روی تخته سنگ و شماره‌ای را گرفت... غلط نکنم آتش‌نشانی بود:

_ سلام انبار کارخونه مون آتیش گرفته... آدرس!...

بوی دود هنوز تا ته حلق و ریه‌ام را می‌سوزاند، دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و چند سرفه‌ی جگرسوز کردم و... یک دفعه انگار برق از تنم رد شد، به خودم آمدم... دستم مستقیم روی پوست تنم... با چشم‌هایی گرد خودم را برانداز کردم... مغزم داغ کرد اما لرز نشست روی ستون فقراتم!... فقط نیم‌تنه‌ی ورزشی مشکی تنم بود و... پافرم هم مانده بود توی انبار... فوری نگاه وحشتزده‌ام رفت سمت او که داشت آدرس می‌داد به کسی که آن ور خط بود!

_ آمبولانس؟!...

همان طور که روی تخته‌سنگ نشسته بود سرش برگشت رو به عقب و سمت من و برای سالم بودن یا نبودنم، شروع کرد به ورنانداز کردنم... فوری به خودم آمدم و دست راستم نشست روی سینه و دست چپم روی شکمم... کمی بالا پایینم کرد و خوب خوب که دیدهایش را زد، رو از من گرفت و توی گوشی ادامه داد:

_ همکارم یه کم آسیب دیده، اما نمی‌دونم کس دیگه‌ای هم توی کارخونه هست یا نه... بله، دوباره می‌گم، یادداشت کنید... جاده‌ی جدید...

باز از نو شروع کرد به آدرس دادن و نگاه من کشیده شد به جاده!... صدای نزدیک شدن ماشین شنیده می‌شد... آب دهانم را قورت دادم... این تازه وارد دیگر که بود؟!... آن مرد بارانی‌پوش کجا بود؟!... حس ترس قاتی احساس بد برهنه بودنم شد و لرز بیشتر از قبل نشست روی ستون فقراتم... نگاه صدر هم کشیده شد سمت جاده‌ی آسفalte و سریع سرپا شد و با قدم‌های کشیده به سمتم آمد... دستانم بیشتر دور تنم پیچید، هنوز بوی دود ته بینی‌ام بود و سینه‌ام می‌سوخت... سرفه افتاد به جانم... خدا! در این وضعیت با دست قسمت‌های برهنه‌ی تنم را می‌پوشاندم یا جلوی سرفه‌ام را می‌گرفتم!؟

بی‌آن‌که نگاهم کند، به سرعت از کنارم گذشت و به سمت انبار در حال سوختن رفت... از گوشه‌ی چشم دیدم که رفت سمت پنجره‌ای که از آن بیرون پریده بودیم... گوشه‌ی کاپشنش را

گرفت و به جای این که بکشدش، کمی پرتش کرد توی هوا تا خرده شیشه ها پاره اش نکند و برگشت سمتم... صدای ماشین نزدیک می شد... نگاهش توی صورتم نشست، دستانم بیشتر از این جا نداشت تنم را بپوشانند... وسط راه چند بار محکم کاپشن را تکان داد تا خرده شیشه به آن نچسبیده باشد و کم کم نگاه از صورتم گرفت و رفت پایین!... سوتی زد و با ابرویی بالا داده گفت:

_ تتو آرتیست بودنم خوب شغلیه ها! به جاهایی دسترسی پیدا می کنی که برای بقیه ممنوعه ست!

چشمم گرد و دادم بلند شد:

_ هووووی حواست...

سوزش ریه ام نگذاشت جمله ام را کامل کنم و به سرفه افتادم... به چند قدمی ام رسیده بود که کاپشن را انداخت سمتم و گفت:

_ به چیزهای قشنگ!... (کاپشن را توی هوا گرفتم)... تنت کن قبل از این که امیدوار هم بخواد فیضشو ببره!...

فوری آن را پوشیدم و همین که زیپش را بالا کشیدم صدای متعجب مهندس شنیده شد:

– این جا چه خبر شده آقای صدر؟!

درجه‌ی بخاری ماشین را کم کردم، گرم شده بود، اما نه آن قدر که خاموشش کنم. زیپ کاپشن چرم او را که تن داشتم، کمی پایین کشیدم. پوست پهلویم بعد از آتشی که به جان لباسم افتاده بود کمی سوخته بود که بعد از تجویز پماد پزشک اورژانس بهتر شده و دیگر اثری از همان سوزش کم هم نبود، اما هنوز ته ریه‌ام می‌سوخت! همین که آمبولانس رسیده بود به خاطر سرفه‌هایم ده دقیقه‌ای ماسک اکسیژن روی دهان و بینی‌ام گذاشته بودند... تحملش را نداشتم که گفتم خوب شده‌ام تا آن را ازم دور کنند! اما خوب نشده بودم، وگرنه این تک سرفه‌ها امانم را نمی‌بریدند!

از همین جا که نشسته بودم نگاهم روی صدر و مهندس امیدوار گشت!... این هم از شانس ما بود که مهندس همین که سفره‌ی غذایش را زیر درخت نارنج محوطه پهن کرده بود، سگی رسیده و غذایش را با خود برده بود! او هم راه افتاده بود سمت غذای بیرون بر سر خیابان شهرک تا هم برای خودش، هم برای ما غذا

بگیرد که موقع رفتن وسط راه، متوجه صدای ترکیدن و دود انبار شده و برگشته بود.

آن‌ها هنوز هم در حال حرف زدن با افسر پلیس بودند. پلیس‌ها چند سوالی هم از من پرسیده بودند اما هم صدر هم مهندس خواسته بودند زیاد پاپیچ من نشوند، حال جسمی و روحی‌ام اصلاً خوب نبود! پایین موهایم سوخته بود، تک سرفه‌ها رهایم نمی‌کردند! صورت و دست‌هایم دوده گرفته بودند! هنوز بفهمی‌نفهمی آرنجم هم درد می‌کرد و پهلوی سمت راستم هم به مدد پماد سوختگی آرام گرفته بود!... اما بدتر از همه، کمر و زیر دلم تیر می‌کشید!

صدر با افسر پلیس دست داد و به این سمت آمد. همین که به نزدیکی ماشین رسید زیپ کاپشن را بالا کشیدم و پیاده شدم. هنوز سر و مویش آشفته بود، به دو قدمی‌ام رسیده بود اما نگاهی به جای من، به پشت سرم و به ساختمان نیمه‌سوخته‌ی انبار بود و دودی که هنوز از آن به آسمان می‌رفت:

_ فعلاً همه چیزو صورت‌برداری کردن...

_ خب فیلم‌های دوربین؟!... اون مرد بارونی به تن رو دیدن؟!

_ دوربینا خاموش بودن...

پوفی کشیدم.

_ فعلا دارن بررسی و انگشت‌نگاری می‌کنن، گفتن دیگه کاری با ما ندارن و می‌تونیم بریم.

دستانم را هل دادم زیر بغلم تا کاپشن چرم او را بیشتر دور تن
یخ‌بسته‌ام بیچم که گره‌ی سختی به ابرویم افتاد و آخم بلند شد!
انگار کسی با قاشق زیر دلم را از داخل، می‌خراشید!

_ خوبی؟!

_ نه...

گفتم "نه" اما نخواستم سر حرف درباره‌ی خوب و بد بودن حال
من کش بیاید، برای همین با سر مهندس را نشان دادم و پرسیدم:
_ اونم باهامون می‌آد؟!

_ آره، منتظر محمدی بود که اونم گفت همین‌جا، سر شهرکه و ما
بریم استراحت کنیم...

تن از ماشین کندم و قدم برداشتم سمت در راننده که گفت:

_ حالت خوب نیست، خودم می‌شینم!

برگشتم و نگاهی پرسشگر به او انداختم، چشمان روشنش در حصار مژگان پر و سیاهش در قاب صورت دود گرفته‌اش، بیشتر و بیشتر خودنمایی می‌کرد!

_ مشکلی نیست، خودم می‌شینم... صبح حوصله‌ی رانندگی نداشتم!

هیچ نگفتم و از سر راهش کنار کشیدم. دروغگوی لعنتی!... با این حال، همین که قرار نبود پشت فرمان بنشینم هم نعمتی بود... وقتی مهندس هم همراهان بود پس قاعدتا من باید می‌رفتم صندلی عقب... مهلت به حرافی‌های ذهنم نداد و همان‌طور که حواسش به مهندس و افسر پلیس و ورود محمدی به محوطه‌ی شرکت بود، در جلوی ماشین را برایم باز کرد تا بنشینم... به گمانم هر وقت آرش گیج است و حواسش جای دیگر "کیارش جنتلمن وجودش" اجازه خودنمایی پیدا می‌کرد!... مثل همین حالا و باز کردن در ماشین... من که سوار شدم خودش هم ماشین را دور زد

و پشت فرمان نشست و با یک دنده عقب، از پارک خارج شد
و جلوی پای مهندس زد روی ترمز.

صدای مهندس را از پشت سرم شنیدم که:

_ خانم اخوان اگه حالتون خوب نیست بریم درمونگاه!

سینه‌ام را صاف کردم، ته گلو و ریه‌ام می‌سوخت!

_ نه ممنون، برسیم هتل استراحت کنم خوب می‌شم!

دروغ چرا، درد بی‌وقتی افتاده بود به جان دل و کمرم و حس بدی
داشتم... الان وقتش نبود... کمی به خودم پیچیدم و ناخواسته تنم
خم شد رو به جلو و با هر دو مشت زیر شکمم را فشردم. صدر از
آینه نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

_ حال خودتونم انگار خوب نیست مهندس! صداتون می‌لرزه و
رنگتون پریده!

برگشتم سمت مهندس، راست می‌گفت! اصلا حال مهندس خوب
نبود! خود صدر دوباره رو به او پرسید:

– قندتون افتاده؟!

زیر لبی آرام گفتم:

– مهندس انسولینی‌ان، غذا نخورده، خطرناکه، ممکنه برن توی کمای دیابتی...

– توی کیفیت شکلات نداری؟

کیفم؟!... شکلاتم کجا بود؟!

– کیفم که موند توی انبار و سوخت... مهندس؟!... آقای امیدوار، حالتون خوبه؟!... کیارش، حالش خوب نیست اصلا.

آشفته دستی به موهای یاغی‌اش کشید تا از جلوی چشمش دور شوند و سرعت ماشین بالا رفت... وای خدا!!... دوتا آدم دود گرفته!... مهندسی که کم‌کم داشت چشم‌هایش قیلی‌ویلی می‌رفت... من و حال خرابم... چه ساعت‌های گندی بود!...

جنب خیابان هیچ رستوران و فست‌فودی نبود، حتی یک مغازه! یک چشمم به خیابان بود، یک چشمم به مهندس...

– اون جلو یه رستورانه... یه کم دیگه تحمل کن مهندس!

شل و وارفته گفت "من خوبم بچه‌ها... هول نکنید!" اما اصلاً خوب نبود... بیل‌بورد بزرگی که توی بزرگراه بود نشان می‌داد که نزدیک شده‌ایم و چند ثانیه بعد سر فرمان ماشین پیچید سمت راست... زیر دلم تیر کشید و حس لزج بدی بهم دست داد... دعا دعا می‌کردم چیزی نباشد که فکر می‌کردم!...

گوشه‌ی فضای باز، پارک کرد!... اوه!... رستوران باکلاس و سر و ریخت درب و داغان ما!...

رستوران با زمین فاصله داشت و در دل کوه بود... و با آسانسور شیشه‌ای می‌شد به آن جا رفت! جلوی آسانسور هم شلوغ!... صدر قبل از ما از ماشین پیاده شد و سمت مهندس رفت و زیر بازویش را برای احتیاط گرفت.

شاید اگر هر زمان دیگری بود، می‌شد از محیط رستوران و آسانسور شیشه‌ای و نمای شهر شیراز لذت برد، اما الان بیشتر از هر وقتی نگران مهندس بودیم و من نگران حال بد خودم... نه فقط ما لذت نمی‌بردیم که همراهانمان توی آسانسور هم، به جای دیدن

منظره‌ی بیرون، زیرچشمی و با تعجب به ما آدم‌های دودی
نگاه می‌کردند...

رستوران شلوغ بود و هیچ صندلی خالی نداشت! اما صدر کوتاه‌بیا
نبود! رو به زنی که آن‌جا پشت پیشخوان بود، با تَن صدای عصبی
و نگاه غضبی گفت:

– می‌بینم شلوغه، اما شما هم لطفا متوجه بشید من چی می‌گم،
می‌گم موقعیت ما امرجنسیه، حال همکارم خوب نیست،
انسولینیه و قندش افتاده! هر لحظه ممکنه بره توی کما...

قدمی از آن‌ها دور شدم و نگاهم گشت! رستوران در دل کوه بود،
چیزی شبیه غار!... آن پایین، توی محوطه، دختری که مسئول
راهنمایی رستوران بود گفته بود رستوران دو قسمت دارد، یکی
از آن‌ها به غار معروف است... میز و صندلی‌ها پر بودند و از پشت
دیوار شیشه‌ای می‌شد نمایی از شهر را دید... صدر هنوز در حال
چک‌وچانه زدن بود که باز هم دردی پیچید توی تنم و کاری کرد

کمی خم شوم و روی پا چرخي به عقب بزنم... چشمم به قسمت تورفتگی توی غار، سمت راست ورودی افتاد...

– پیششش، پیششش... صدر؟!

لابه لای صدای موسیقی زنده، متوجه‌ام شد و نگاهی به رویم انداخت. با سر آن قسمت خاص رستوران را نشان دادم... یک میز با هشت صندلی و یک شمعدان فلزی توی دل غار... معلوم بود قسمت "وی‌آی‌پی" رستوران‌شان است. صدر که منظورم را گرفته بود، رو به دختر پشت پیشخوان پرسید:

– اون جا چی؟!

– اون قسمت...

– می‌دونم وی‌آی‌پیه، ورودی چند؟! الان که رزرو نیست؟

مهندس که سعی می‌کرد ادای آدم‌های "حال خوب" را دربیاورد، گفت:

– ولش کن آرش، الان یکی از این میزها خالی می‌شه... پول مفت برای چی می‌خوای بدی؟

صدر هم رک و راست حرف دل خودم و خودش را زد:

– پول بدم بهتر از اینکه که بری توی کمای و توی شهر غریب
وبالمون بشی!

– تا سه ساعت دیگه رزرو نداره... مطمئنید می‌خواین اون‌جا
بشینید؟

به گمانش نمی‌آمد با این سر و ریخت درب و داغانمان اهل این
ولخرجی‌ها باشیم!

صدر بی‌توجه به سوال او، همان‌طور که زیر بغل مهندس را گرفته
بود و به سمت یکی دو پله‌ی سنگی منتهی به قسمت وی‌آی‌پی
می‌رفت، گفت:

– فقط به چیزی بیارید این دوستمون بخوره تا از حال نرفته...

مهندس مرتب و یکریز تعارف می‌کرد ما هم کنارش غذا بخوریم،
اما من منتظر خوراک ساده‌ی خودم بودم! آن قدر حالم بد بود که
همان هم شاید به زحمت از گلویم پایین می‌رفت! برعکس خوراک

من، صدر منتظر ششلیکش بود! ماشاالله بچه‌ام خوش خوراک هم بود... حس بدی داشتم، اصلاً دلم نمی‌خواست از جایم تکان بخورم، اما انگار نمی‌شد! همین که پیشخدمت آمد تا کارد و چنگال‌ها را روی میز بگذارد به بهانه‌ی دست و رو شستن سراغ سرویس بهداشتی را گرفتم، تا آدرس داد ثانیه‌ای معطل نکردم و سریع بلند شدم!

توی سرویس بهداشتی آه از نهادم درآمد! آمده بود به سرم آن چیزی که از آن می‌ترسیدم... همان‌طور که روی سرویس‌فرنگی نشسته بودم، با کف هر دو دست صورتم را پوشاندم!... فاجعه بدتر از این نمی‌شد!... چه بد موقع آمده بود! اصلاً وقتش نبود!... همیشه می‌دانستم یک روزی این اخلاق گندم کار دستم می‌دهد که بعد از شوک، دچار عادت ماهیانه‌ی بی‌موقع می‌شوم، اما آخر الان؟!... این‌جا؟!... عادت ماهیانه به درک، لک شدن شلوارم!... دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا در خودش بلعد!... یعنی مهندس و صدر هم متوجه شده بودند؟!... دستم را جلوی دهان گرفتم و عق زدم! معده‌ام زیر حلقم می‌جوشید و قلبم از این فکر که مبادا آن دو فهمیده باشند، داشت از درد مچاله می‌شد!... اول

صبح هر دو اعتراف کرده بودند به سر و تیپ زیادی "سانتال مانتال"م، بعد به عصر نرسیده این طور... معده‌ام این بار جدی جدی جوشید و بالا آوردم!... داشتم از این فکر دیوانه می‌شدم که بعد از این اتفاق هم همان فکر را درباره‌ام می‌کردند؟! همان دختر باپرستیژ سابق یا...

چند مشت آب سرد پاشیدم توی صورتم و با خودم نالیدم "هر چی شده رو بی خیال خورشید، بگو الان باید چه غلطی بکنم؟!..." کاش برمی‌گشتم به صبح، وقتی بین شلوار اسلش مشکی و لباس ورزشی طوسی ملانژ حق انتخاب داشتم، تا شلوار مشکی را برمی‌داشتم... کاپشن چرم صدر کوتاه بود و قسمت لک شده را نمی‌پوشاند... اگر شلوارم را می‌شستم، مطمئناً لک خیسش بیشتر تابلویم می‌کرد و حالا حالاها هم خشک نمی‌شد!... وای خدا!...

دستانم را از جلوی صورتم برداشتم و به خودم نهیب زدم "خب حالا کاریه که شده، مگه تو مقصری؟!... نه دزدی کردی نه هیزی! یه روند ساده و معمول زندگی فیزیولوژیک هر دختریه... مگه مادر و خواهر خودشون پریود نمی‌شن؟!... تا کی می‌خوای بمونی این جا

و غمباد بگیری؟!... پاشو خودتو جمع کن خورشید! نمی تونی تا شب خودتو این جا اسیر کنی که!... قرار نیست به خاطر همچین مسئله‌ای که سال‌ها توی همه‌ی کشورهای جهان اول حل شده محسوب می‌شه، عذاب وجدان بگیری!... مسئله‌ی شرم و حیا هیچ منافاتی با این اتفاق نداره که تو خجالت می‌کشی!... پاشو دختر! پاشو!"

سخت بود برایم، اما سعی کردم با همین افکار روشنفکرانه و مجازی‌پسند به خودم دلگرمی بدهم تا از خجالت آب نشده‌ام!... اصلاً گیریم من روشنفکر و امروزی، از کجا معلوم دو مرد همراهم هم بخواهند روشنفکر و امروزی باشند؟!... اما خب کار دیگری هم از دستم برنمی‌آمد!... با کمک همین افکار، یک مشت دستمال توالت کردم!

یک ربع بعد، بی‌اعتنا به نگاه‌های پر سوال زنی که در سرویس بود، قسمت نمدار شلوارم را گرفته بودم جلوی باد گرم دستگاه دست‌خشک‌کن تا حداقل از حالت خیزی دربیاید، همزمان فکرم هم هزار جا می‌رفت برای خودش... از این که اگر رویای لعنتی ولم

نکرده و نرفته بود در این لحظه چه قدر به دردم می خورد! به این که اگر گوشی ام را مردک روانی پرت نکرده بود هوا و نشکسته و بعد توی انبار رها نکرده بود، الان دردی از دردهایم دوا می کرد!... به این که چرا آن دو مرد همراهم برایشان سوال نشده بود که این همه مدت کجا مانده ام و...

در همین فکر و خیال ها بودم که دختری از کارکنان رستوران داخل آمد، نگاهش روی من و زن میان سال توی سرویس گشت و بعد دوباره رو کرد به من:

_ شما خانم اخوان هستین؟

متعجب نگاهش کردم! درستش این بود که او با دیدن سر و وضع من که بدون شلوار ایستاده بودم تعجب کند، اما جوری برخورد می کرد انگار اتفاقی نیفتاده... پیش آمد و گفت:

_ همسرتون مشکلتونو بهم گفتن و خواستن برای کمکتون پیام!...
بفرمایید اینو بگیرید، اینم می تونید موقت تن کنید...

نگاهی به پد بهداشتی توی دستش انداختم و به اونیفرم مخصوص کارکنان و هاج و واج زیر لب گفتم: "همسـرـم؟!"

دوتا نیشگون از گونه‌های بی‌رنگم گرفتم تا شاید خون به چهره‌ام برگردد، کاپشن چرم صدر را روی اونیفرم رستوران پوشیدم، شانه صاف کردم و رو به خودم در آینه‌ی سرویس‌بهداشتی گفتم "تو دردونه‌ی قوی باباتی خورشید! همون دختری شدی که عباس‌آقا آرزو داشت! دختری که بابت دختر بودنش نه فقط شرمنده‌ی خودش و هیچ‌کس دیگه نیست که باید باعث افتخار هم باشه!" با همین فکر هر دو دستم را هل دادم توی جیب کوچک و جمع و جور کاپشن چرم و بالاخره بعد از چهل‌وپنج دقیقه از سرویس بیرون زدم! در این فاصله آب شلوارم هم رفته و از آن، نم کوچکی زیر اونیفرم مانده بود! دختری که چند لحظه قبل به دادم رسیده بود، یکی از چند پرسنل پشت پیشخوان بود و با دیدنم به رویم لبخندی زد! لبخندی هم به رویش زدم و با قدم‌های کشیده به سمت میزمان، در دل غار رفتم! از بقیه دور بود و سر و صدای موسیقی زنده هم کمتر شنیده می‌شد! متعجب نگاهم چرخید... پس مهندس کجا بود؟!... صدر که متوجه حضورم شده بود، نگاه کوتاهی به رویم انداخت و باز سر به زیر شد و با کنج چنگال

افتاد به بازی بازی با پلوی زعفرانی اش... نمی دانم این
کم توجهی بابت این بود که من معذب نشوم یا اهمیت نداشتن
حضورم برایش...

_ بشین، غذات سرد شد!

صندلی را عقب کشیدم و بی هیچ حرفی نشستم پشت میز! فضا
سنگین بود و هیچ حس و حالی برای حرف زدن نداشتم... صدای
خواننده را می شنیدم "مثل بارونی که رو درخت خشکیده بیاره /
تو به من می رسی وقتی دیگه فایده ای نداره / مثل موجی که به
ساحل نهنگ مرده بیاره / تو به من می رسی وقتی دیگه فایده ای
نداره... دیر کردی آهای ای نیمه ی گمشده ی من / غم تو منو از
ریشه سوزونده، از این نیمه ت دیگه هیچی نمونده / دیر کردی
آهای ای نیمه ی گمشده ی من / منو با خاطراتت پیر کردی، آهای
عشق قدیمی دیر کردی..."

حالا این شعر و ترانه و "عشق قدیمی دیر کرده" را کجای دلم
می گذاشتم... از هر چه دیر کردن و عشق قدیمی نفرت داشتم!

_ مهندس کجا هستن؟

نمی‌خواستم خودم را ملعبه‌ی فضای رمانتیک محلی که نشسته بودیم و شعر و ترانه بکنم، برای همین پیش‌قدم شدم برای شکستن سکوت. هنوز داشت با غذای نیم‌خورده‌اش بازی می‌کرد که جواب داد:

_ به بهونه‌ی این که بره هتل قندشو اندازه بگیره، براش تاکسی گرفتم و دکش کردم...

مکث کش‌داری افتاد بین حرفش و بعد زیر لبی، جوری که انگار برای خود حرف بزند، ادامه داد:

_ مرتیکه‌ی هیز!

ابرویم بالا رفت و موضوع برایم جالب شد و نگاهم را خیره‌خیره دوختم به او! چه قدر دوست داشتم به او بگویم "ماشالا به تو! چشمم کف پات، به خاطر چشم پاکت یهو چشم نخوری داداش! دیگ به دیگ و روسیاهیشو از روی تو برداشتند! انگار یادت رفته کسی که سرش توی خشتک دختر مرده، جوری که سفارش پد بهداشتی هم می‌ده، کس دیگه‌ایه، نه اون مهندس طفلی!"... اما به جای این حرف‌ها نگاهم به سر و روی مرتبش افتاد و موهای

جمع شده‌اش!... سر خم کرده بود که چشمم به کش دور موهایش افتاد! غلط نکنم کش پول بود!... احتمالاً وقتی برای من درخواست پد بهداشتی می‌داد برای خودش هم کش پول خواسته بود...

همان دختر چند دقیقه پیش، از پله‌ها بالا آمد، لبخند و موهای سبز و آبی‌اش را دوست داشتم! همین که به ما رسید، رو به من گفت:

ـ غذاتون سرد شده، اجازه می‌دید براتون گرم کنم؟

"ممنون می‌شم!"

ظرف غذا را برداشت و داد به همکارش که پسر کم‌سن و سالی بود و بعد خودش فندکی از جیب درآورد و گفت:

ـ با اجازه این شمع‌ها رو براتون روشن می‌کنم تا فضا دلچسب‌تر بشه...

این دیگر چه قدر دلش خوش بود!... شعله‌ی آتش را گرفت زیر فتیله شمع‌های توی شمعدان نقره‌ای و ادامه داد:

_ ما تا الان میزبان زوج‌های مختلفی توی این فضا بودیم، اما زوجی که دوده گرفته باشند، نه...

نگاهش روی هردویمان گشت و باز لبخندی زد و جمله‌اش را اصلاح کرد:

_ البته الان که اثری از دود نیست!

در این فاصله، صدر هم مثل من دست و رویش را شسته بود!

_ سالگرد ازدواجتونه؟!...

جوابی که از جفتمان نگرفت، با چشم بالا پایینمان کرد، بعد انگار کشف جدیدی کرده باشد، گفت:

_ نکنه تازه می‌خواین خواستگاری کنید؟!...

داشت پرچانگی می‌کرد و حوصله‌ی صدر را هم سر می‌برد:

_ لطف کنید برای من یه چایی بیارید!

معلوم بود استعداد خاصی در "دک" کردن آدم‌ها داشت، به قول خودش اول مهندس، حالا این دختر پرچانه!

_ ده دقیقه پیش با دانیال حرف زدم، خبردار شده بود که این جا چه اتفاقی افتاده و گفت تا شب خودشو می رسونه!... بهتره برگردیم به بحث جذابی که توی انبار داشتیم... از من چی ها می دونی و چی ها گفتی به دانیال؟!

با این سوالش یادم انداخت توی انبار چه بلایی سرم آورده بود! درجا چین سنگینی انداختم به پیشانی و تلخ گفتم:

_ اگه اون کارتونو به بالایی ها گزارش نکردم!

تنش را چسباند به تکیه گاه صندلی و درحالی که لبه ی چنگال را آهسته می زد به کف بشقاب، گفت:

_ چی می گی؟! می گی روی بشکه ها زندونیم کرد و می خواست بکشدم... بعد من می رم از خودم دفاع می کنم و می گم خودشون کلاهشونو قاضی کنن، اگه قرار بود من این خانومو بکشم چرا خودمو به آب و آتیش زدم تا جونشو نجات بدم... می گم فقط یه کم گوشمالیش دادم تا ازش اعتراف بگیرم ببینم تا چه حد توی تله ی خودم افتاده... (نگاهش موذی شد)... خب اعتراف هم قرار نیست فقط روی بشکه باشه، می تونه همین جا هم باشه...

نگذاشتم ادامه بدهد و مات و گنگ پرسیدم:

– چی گفتی؟!... تله؟!... چه تله‌ای؟!

لبخند مکاری نشست روی لبش و کنج چشم تنگ کرد:

– همون تله‌ای که به خاطرش شریکت ولت کرد و برگشت تهران!...

لبخند موذی‌اش که کش آمد، مثل خودش گوشه‌ی چشمم تنگ شد و کمی تنم را جلو کشیدم تا احاطه‌ی بیشتری روی میمیک صورتش داشته باشم:

– خب؟! می‌شنوم... ادامه بده!

– به نظرت من اون قدر احمق و بی تجربه‌م که اگه بخوام همدست کسی مثل محمدی بشم اون سند و مدرک از امضای خودمو، بذارم بمونه... یعنی یه درصد فکر نکردی ممکنه ساختگی باشه...

قبلا لبخند معنادارش فقط روی لب‌هایش بود اما کم‌کم داشت پخش می‌شد توی کل صورت، به خصوص چشم‌هایش:

– هر دوتون بازی خوردید! اون مدارک جعلی رو خودم درست کرده بودم، می‌خواستم بفهمم دقیقا آدم کی هستی! حاجی یا پسرش؟!...

"یا خود خدا! این دیگر کی بود؟!"

– چیه؟! انگار بدجور جا خوردی!... نگو که توی این مدت نفهمیدی شرکت دو تیکه‌ست! پدریان و پسریان!... من که تکلیفم مشخصه، اما هنوز نفهمیدم تو دقیقا کدوم سمتی!... هم راپورتمو به پسر امیدوار نفر دوم فرقه‌ی پدریان می‌دی، هم قرار ملاقات با نفر اول فرقه‌ی پسریان می‌ذاری... اما می‌دونی مسئله کجا برام جالب‌تر هم شد؟ این که تو و همکارت در عین شباهت داشتن، چه قدر تفاوت دارید!... شباهتتون اینه که هر دوتون خودشیرینید!

علنا داشت توهین می‌کرد و من صم‌بکم نشسته بودم و نگاهش می‌کردم!... متوجه شد به من برخوردی که نگاهش باز هم جلب شد وقتی ادامه داد:

– تو وقتی فهمیدی از سر خودشیرینی، با نقشه‌ی قبلی زاغ سیاه دانیالو چوب زدی و سر راهش توی حافظیه سبز شدی و به خیال

خودت به اون خبر اختلاس و دزدی منو دادی! این جوری به تیر بود و دو نشون، می خواستی این جوری دو مدل بهش آمار بدی... هم آمار منو می دادی بهش، هم خودت بهش آمار و نخ می دادی... اما خب رفیق زبلت، کاربلدتر از تو بود، تو رو پیچوند و سفرشو نصفه کاره گذاشت و بدو بدو رفت تا به اون بالاتری مشتلق بده که می دونم دزدتون کیه!... به خود حاجی!...

به گمانم ابرویم سه متری هوا پرید.

_ محض اطلاعات، الان که تو این جا داری حضور منحوس منو تحمل می کنی، شریکت و شوهرش با خود حاجی قرار ملاقات دارن...

سر کج کرد و لبخند مضحکی تحویل داد:

_ بازم محض اطلاعات، لازمه یادآوری کنم که هر دو تون به کاهدون زدید و اون سند جعلی بود برای این که بفهمم دقیقا با کی ها طرف حسابم...

خودم را جمع کردم. نباید بیشتر از این وا می دادم! گاردم بسته شد:

_ شما دچار توهم "خود مهم‌پنداری" هستید؟!

چین انداخت به چهره:

_ خود مهم‌پنداری؟! ... آهان! اسم ادبی خودبزرگ‌بینی شده خود...

چی چی...

اعتنایی نکردم به دست انداختنش و گرنه جا داشت بگویم "نه،

ادبی خود چس کن به برق زدنه!"... خیلی سرد و یخ مثل خودش

جواب دادم:

_ من دیروز متوجه دوز و کلکتون شدم و به مهندس امیدوار آمار

دادم که این مردک، مدیر مالی شرکتتون از اون هفت خط‌های

روزگاره و راحت توی مدارک دست می‌بره و جعل می‌کنه، پس از

کجا مطمئن باشیم که توی بقیه مدارک دست نبرده باشه! به آقای

امیدوار از فرقه‌ی پدریان هشدار دادم که حواسشون به شما

باشه... با آقای فتحی هم درباره‌ی شعر و ادبیات و حافظ حرف

زدیم و اصلاً شما برامون محلی از اعراب نبودید!... چرا فکر

می‌کنید اون قدر برامون مهم بودید که وقت گران‌بهامونو صرف

شما بکنیم؟! به قول خودتون فرصت خوبی بود برای نخ دادن، مگه دیوونه بودم این فرصت خوبو به خاطر شما بسوزونم؟! اوووف! دلم خنک شد! حس کردم بدجور به او برخورد که به جای چین تمسخری که چند دقیقه قبل توی پیشانی‌اش داشت، رد اخم نشست:

_ دانیال که چیز دیگه‌ای بهم گفت!... (تف توی روی دانیال با اون دهن بی‌چفت و بستش!)... گفت تموم تایم ملاقاتتون داشتی از زیر زبونش درباره‌ی من حرف می‌کشیدی و بهش حالی می‌کردی که من قابل اعتماد نیستم!... گفت غیرمستقیم بهش هشدار دادی به من رو نده!

حالا دست من پر شده بود:

_ دقیقا! اتفاقا آبروداری کردم براتون که تا الان بهش نگفتم که خانم رحیمی، همین همکار و شریکم، به خاطر آزار و اذیت‌های جنسی شما برگشتن تهران!

چه قدر بدم می‌آمد که این قدر با میمیک صورتش بازی می‌کرد و تغییر حالت می‌داد! مثل الان با این پوزخند "جز بده!..."

دروغ چرا، انتظار داشتم جا بخورد، یا شاید حتی به او
بربخورد و بتوپد که کدام آزار؟!... اما این لبخند...

_ همکارت دیوونه ست، آره؟!...

زیادی موزمار بود این بشر! با سوالی که پرسید، حرفم را نه رد
کرد نه تأیید!... با سوال بعدی انداختم توی تله:

_ شما چی؟! نظر شما دربارهی من مثل همکارتونه؟!...

صادقانه جواب دادم:

_ تا دیشب نه، باهاش هم عقیده نبودم و فکر می کردم الکی
خودشو درگیر شایعات کرده، اما با برخوردهای امروز شما... فکر
کنم باید به دوستم یه کم حق بدم...

تصنعی ابرویش رفت بالا و تعجب کرد و پرسید "برخوردهای
امروزم؟! " بعد ادای کسی را درآورد که کشف مهمی کرده باشد و
ادامه داد:

_ کدوم برخورد؟! من که سعی کردم پسر خوبی باشم و وقتی این
طرف پهلوت سوخته چشمم نره سمت پر و بال سمت چپت!... یا

کار تتوآرتیست خیلی حرفه‌ای بوده، یا خودت خیلی حرفه‌ای!... تتوت خیلی خیلی جای خوبی نشسته بود... از اون بالا، تا اون پایین با چشم بیننده بازی می‌کنه!

شک نداشتم چهره‌ام از عصبانیت سیاه شده است. بالای پر دقیقا از گوشه‌ی سینه‌ام بود و پایین پر هم دقیقا روی استخوان لگن، یا به قول یک عده "دستگیره‌های عشق"!... مردک رذل کوتاه‌بیا هم نبود:

_ یا نکنه منظورتون از برخوردهای امروزم، همین وضع و حال الانتونه؟!

یک‌باره خشم از یادم رفت! اتفاقا منظورم به تنها چیزی که نبود همین وضع و حال بود!... اصلا با این آدم نشسته بودم به کل کل تا به خیال خودم، همه چیز را عادی نشان بدهم و یادم برود چه شده، اما او چنین قصدی نداشت و وقیحانه حال و روزم را به یادم می‌آورد...

_ خب خب عصبانی نشو!

مردک عوضی گرگرفتگی‌ام را به جای شرم، گذاشت پای عصبانیت.

– درباره‌ی این مسئله بهتره بگم کسی که چشماش همه جا می‌گرده، همون مهندس امیدوار ناناویتون بود، من فقط از اون خانوم خواستم کمکتون کنه، نه بیشتر!... چون فکر می‌کردم نکنه در حضور مهندس معذب باشید، اونو به بهانه‌ای رد کردم بره تا چشم توی چشماش نشید!...

چشم برایش گرد کردم و زیر لبی پر از خشم لندیدم:

– می‌خواستید کمک کنید، بهتر بود خودتونم گورتونو گم می‌کردید...

غر زیر لبی‌ام را شنید و جواب داد:

– پر یود شدن یا نشدن یه خانم برای یه جوجه مهندس جغله و بی تجربه‌ای مثل امیدوار، شاید جزو کشفیات مهم باشه، اما برای منی که سابقه‌ی زن‌داری دارم یه امر طبیعی و دلیلی ندیدم که پول رزرو این میز، از جیب من بره، اما خودم گرسنه برگردم هتل...

پر از خشم گفتم:

– پول رزرو این میزو من بدم، شما گورتونو گم می کنید؟!

سر را به علامت "نه" تکان داد! کارد و چنگال را عصبانی گذاشتم
گوشه‌ی ظرف غذا و گفتم:

– پس من گورمو گم می کنم!

او آن سمت، قسمت بالکن رستوران، پشت میز نشسته بود و قهوه
می خورد و من این سمت، توی راهروی شیشه‌ای بین زمین و
آسمان که ختم می شد به آسانسور شیشه‌ای رستوران، ایستاده
بودم و درحالی که چشم داشتم به چشم انداز مقابلم و اتوبان و
کوه‌های اطراف شیراز و آبشار باریکی که از دل کوه سر ریز
می شد، عصبی با نوک پا ضربه می زدم به کف راهرو!... زن
میان سالی که همین ده دقیقه پیش با هم دوست شده بودیم
همان طور که چشم به صفحه‌ی گوشی اش داشت، با تاسف سر
تکان داد و گفت:

– نه، هیچ ماشینی پیدا نمی شه برات! بیا دختر جون، ما یه کم تنگ
هم می شینیم تو رو هم می رسونیم هتل!

همان‌طور که زیرچشمی حواسم به صدر لعنتی بود، از سر تشکر و به زور، لبخندی روی لب برای دوست ده‌دقیقه‌ای‌ام نشاندم و نومیدانه نگاهی به تعداد نفراتشان انداختم، پنج تا آدم بزرگ‌سال و دو تا بچه! من را روی سرشان می‌نشانده؟!... امروز از زمین و زمان برایم می‌بارید و به گمانم ماشین گیر نیامدن و ضایع شدن در مقابل صدر هم، غول مرحله‌ی آخرم بود!

کمی کنار کشیدم تا جلوی راه رهگذرهایی را نگیرم که قصد رفتن از رستوران را داشتند اما آن‌ها به جای رفتن، ایستادند و کسی که معلوم بود پدر خانواده است با خوش‌رویی گفت:

_ دستتون درد نکنه خانوم، با این‌که غذاتون سرد شده بود اما واقعا خوشمزه بود!

از حرص انگشتانم مشت شد، اما لبخند روی لبم بود وقتی ادای پرسنل رستوران را درآوردم:

_ ممنون، نوش‌جانتون!

این چندمین نفری بود که به خاطر یونیفرم رستوران، اشتباهم می‌گرفت و سایه‌ی پوزخند را روی لب صدر می‌نشانده! رو به

دوست ده دقیقه‌ای‌ام که آمده بود توی راهروی شیشه‌ای
راحت سیگار بکشد، گفتم:

_ ببخشید که اذیتتون کردم و واقعا خوشحال شدم از آشنایی تون!
با اجازه من خودم می‌رم!

_ دخترجون کجا می‌ری؟ صبر کن شاید بالاخره یه ماشین
درخواستتو قبول کنه! قبول هم نکنه، خودمون یه جور
می‌رسونیمت! این‌جا، لب بلوار ماشین و تاکسی گیر نمی‌آد!

مجددا تشکر کردم، قبل از این‌که راه بیفتم سمت آسانسور از
گوشه‌ی چشم دیدم که صدر هم از پشت میز بلند شد... لبم را
گزیدم تا لبخند رضایتم نمود نداشته باشد. هر دو دستم را هل
دادم توی جیب‌های کاپشن چرم او که هنوز هم تن داشتم و به
سمت آسانسور راه افتادم... پهلویم به خاطر تماس لبه‌ی پایینی
کاپشن با پوست سوخته‌ام کمی سوز سوز زد اما حواسم بیشتر از
پهلویم، به پشت سرم بود و به صاحب کاپشن!... جلوی آسانسور
شلوغ بود و تا بخواهد درش باز شود، او هم رسیده بود! مثلا
اعتنایی به بودنش نکردم، مثلا اعتنایی به بودنم نکرد! از جلوی

در کنار کشیدم تا کسانی که توی آسانسور بودند پیاده شوند، از جایش تکان نخورد و ناخواسته شانه‌ام به بازویش خورد! لعنتی حتما همین کارهای عمدی را می‌کرد که رویا را فراری داده بود!... سوار آسانسور هم پشت سرم، درست در یک قدمی‌ام ایستاده بود، جوری که حتی می‌توانستم تعداد نفس‌هایش را بشمارم!... این قدر نزدیک ایستاده بود برای اذیت کردنم؟!... یا این که حائلی باشد بین من و بقیه‌ی افراد توی آسانسور که از قضا همه‌اشان هم آقا بودند؟!... یا شاید هم با یک تیر می‌خواست دو نشان بزند! حائل که شده بود، اما دلیلی نداشت این قدر نزدیکم بایستد که معذب بشوم!... مردک کرم در وجودش می‌لولید!... حس کردم سرش را پیش آورد... احساسم درست می‌گفت، آهسته، جوری که فقط خودم بشنوم، بیخ گوشم پچ زد "بیا آشتی کنیم!"... های گرم نفسش پخش می‌شد روی پوست گردنم!... خیلی سعی کردم ندیده و نشنیده‌اش بگیرم و موفق هم بودم و هیچ واکنشی نشان ندادم!... باز هم رد گرم بازدمش نشست روی پوست گردنم "معذرت می‌خوام!" قلبم توی سینه لرزید! یعنی قرار بود باز هم منِ گردن‌شکسته در برابر این قلب زبان‌نفهم

خلع سلاح شوم؟! ... نه!... من خورشید هجده نوزده ساله‌ی سابق نبودم! سال‌ها می‌گذشت از آن روزهای خامی و یکی دو سال دیگر، دهه‌ی سوم زندگی‌ام تمام می‌شد!... رسیدیم به طبقه‌ی هم‌کف و همان‌طور که در باز می‌شد باز کنار گوشم گفت "حداقل به خاطر این مجبوری آشتی کنی باهام، چند میلیونی پات آب خورده!" و از عمد از کنارم رد شد و دیدم همان‌طور که از آسانسور خارج می‌شد دستش را بلند کرد... توی دستش گوشی‌ام بدون قاب بود!... چشمم گرد شد... هیجان‌زده گفتم:

_ مگه نشکسته بود؟!_

همان‌طور که به راهش ادامه می‌داد، سرش نیم‌چه برگشت سمتم، چشمکی برآیم زد و گفت:

_ مگه من روان‌پریشم بزنم گوشی مردمو بشکنم؟!... بدو زود بیا خانم دکتر، دانیال زنگ زده که توی لابی هتل منتظر توضیحاتمونه... قدماتو تندتر بردار!

نگاه دلواپس و نگران دانیال برای لحظه‌ای از جلوی چشم دور نمی‌شد! همین که از در هتل وارد شدیم بدون هیچ فکر قبلی، با قدم‌های بلند پیش آمد، اول کیارش را به آغوش کشید، بعد هم من را!... چشم‌هایم چهارتا شده بود، بچه‌امان زیادی خارجی شده و یادش رفته بود این‌جا ایران است و هر چیزی خط‌کشی‌های خاص خودش را دارد! بیشتر از چند ثانیه در آغوشم نگرفت اما دروغ چرا، برای همان چند ثانیه هم معذب بودم، به خصوص در حضور صدر که سعی می‌کرد خودش را به کوچه‌ی علی چپ بزند و ندیده‌امان بگیرد... اما خب حالا که چند ساعتی از آن اتفاق می‌گذشت اصلاً کوچه‌ی علی چپ و صدر برایم مهم نبود، فقط نگاه گنگ، اما نگران دانیال و کوبش قلبش وقتی در آغوشم کشیده بود!... حس می‌کردم آن لحظه حسش عادی نبود!... نگرانی‌اش طبیعی نبود! این طبیعی نبودن نگرانی‌اش هم فقط خاص من نبود، برای صدر هم بود!...

چندبار پلک روی هم فشردم و باز کردم تا هر چه در ذهنم است دور بریزم و حواسم رفت سمت پهلویم که هنوز سوز داشت. جلوی آینه‌ی قدی هتل ایستادم و گوشه‌ی لباسم را بالا زدم،

اگر آرش زود به دادم نرسیده بود الان به جای این رد کوچک سرخ و ناچیز، به قول خودش جزغاله شده بودم!... کمی بیشتر چرخیدم، خوب شد سوختگی به این سمت پهلویم که تتو داشت نرسیده بود!... برای لحظه‌ای خودم و تتویم را به دید خریدارانه‌ی مردانه نگاه کردم!... "اوووو! این صدر لعنتی حق داشت چشم‌چرونی کنه!... چه حالی واسه خودش کرده!... این جوری، با این پوست سفید، چه دافی هستی دختر!"... رنگ پوست تنم یک درجه از دست و صورت‌م روشن‌تر بود!

تند و تند تی‌شرت ساده و گشادم را از تن درآوردم و سعی کردم خودم را کاملاً از دید نفر سوم ببینم... امروز سر ظهر چند دقیقه‌ای جلوی چشمش با این سر و وضع بودم... آب دهانم را به سختی قورت دادم، اگر رسول و رشید می‌فهمیدند که این‌طور جلوی چشم نامحرمی بوده‌ام تو مارم را می‌پیچیدند، اصلاً هم برایشان مهم نبود که پای مرگ و زندگی‌ام در میان بوده، به نظرشان اصلاً نباید کار را به این‌جا می‌کشاندم که بخواهم در چنین مخمصه‌ای بی‌فتم، شاید هم از اصل و مبنا حق با آن‌ها بود و من کم‌کم داشتم...

صدای زنگ گوشی، از فکر و خیال دورم کرد. ارتباط را وصل کردم و صدا را روی اسپیکر گذاشتم. لحن پر از استرس و ترس رویا پیچید توی اتاق هتل:

_ خورشید، این جایی‌ها چی می‌گن؟! ناصر هم می‌گه راسته!... یعنی چی انبارو آتیش زدن و شماها توش گیر افتادین؟!... الان خوبی؟! کار کی بوده؟! ناصر می‌گه انگار صدمه دیدی!

هنوز بابت رفتنش از او دلخور بودم اما دوست نداشتم نگران باشد: _ ناصر قضیه رو زیادی بزرگ کرده، یه کم پهلوم سوخته و قرمز شده...

صدای پر از بغضش را شنیدم که:

_ منو ببخش خورشید که ولت کردم!

می‌توانستم ببخشمش؟!... نه، هنوز آمادگی بخشیدنش را نداشتم... سر حرف را عوض کردم و یکدستی زدم:

_ قرار ملاقاتتون با حاجی به کجا رسید؟ مدارکتون به اندازه‌ی کافی قانع‌کننده بود؟!

صدای هاج و واجش را از آن سمت خط شنیدم:

– قرار؟! کدوم قرار؟!

همان طور که چشم به آینه داشتم، به وضوح دیدم یکی از ابروهایم از تعجب بالا پرید!... پس یک ابرو بالا رفتن این شکلی بود؟!...

– کی گفته ما با حاجی قرار داشتیم؟!

رویا را می شناختم، اگر می خواست فیلم بازی کند و دروغ بگوید از راه "کتمان" کردن پیش می رفت، نه "سوال" کردن!...

– خورشید با تو ام، می گم کی بهت گفته ما با حاجی قرار داشتیم؟! بعد اصلا سر چی باید قرار می داشتیم؟!

– بعدا درباره ش حرف می زنیم، الان پشت خطی دارم...

– نه صبر کن خورشید...

نگذاشتم ادامه بدهد و ارتباط را قطع کردم! دروغ نگفته بودم، پشت خطی داشتم، فرزین! اما برایم تماس او آن قدرها مهم نبود که بخواهم به خاطرش تلفن را قطع کنم... بیشتر بهانه بود برای قطع کردن حرف رویا!... آن قدر صبر کردم و جواب فرزین را ندادم

تا بالاخره صدای زنگ گوشی خاموش شد! قبل از این که
فرزین بخواهد از نو شماره‌ام را بگیرد، شماره‌ی رضا را گرفتم!...
دلم می‌خواست با بابایم حرف بزنم!... فقط و فقط حرف زدن با بابا
حال دلم را خوب می‌کرد!

پالتو را برای خالی نبودن عریضه روی شانه انداخته و زیر آن پلیور
بافتی با یقه‌ی بزرگ اسکی پوشیده بودم. موهایم را برعکس
بیشتر اوقات که دم‌اسبی می‌بستم، بالای سر گلوله کرده بودم تا
سوختگی‌اش توی چشم نیاید. جلوی لابی، چشم چشم کردم تا
بقیه را ببینم که ناصر با بلند شدن از روی مبل، کارم را راحت کرد!
به غیر از ناصر، دانیال هم آمده بود و او هم با دیدنم، به احترامم
از روی کاناپه‌ای که رویش نشسته بود، بلند شد. متوجه دل‌نگرانی
ناصر بودم وقتی گفت:

_ خوشحالم که اتفاقی برات نیفتاد دختر! الان خوبی؟!

اگر دانیال نبود می زدم ناکارش می کردم، اما حیف نه فقط او بود، که مهندس امیدوار و صدر هم داشتند نزدیک می شدند... امیدوار با دیدنم، لبخند نجسبی زد و پرسید:

_ شما بهترید؟!

حس کردم از شدت فوران خون به چهره‌ام، نه فقط صورتم که لاله‌های گوشم هم سرخ شده! جنس احوالپرسی او از نوع جنس نگرانی ناصر نبود!... انگار به جز من، یکی دیگر هم از احوالپرسی او عصبانی شده، این را از نفس‌های تندی که مثل گاو نر جنگی بیرون می‌داد، می‌شد فهمید!... دانیال که متوجه رد و بدل خشم ما و نگاه نشسته‌ی مهندس نشده بود، به عنوان میزبان جمع، با دست مبل‌ها را نشان داد و گفت:

_ همگی بفرمایید بشینید!... خانم اخوان، بفرمایید این‌جا... و کمی پس کشید و کنار خودش، روی کاناپه برایم جا باز کرد، پالتویم را از روی دوش برداشتم و کنارش نشستم! ناصر هم که همیشه خودش را فرشته‌ی نگهبان من و رویا در مقابل بقیه‌ی مردها می‌دانست روی مبل کناری‌ام نشست! به گمانم جرئتش را

نداشت توی سینه‌ی دانیال دربیاید و گرنه به او می‌گفت تو
بیا این‌ور، من سر جای تو بنشینم... احتمالا شب این
شیرین‌کاری‌اش را برای رویا تعریف می‌کرد و مطابق معمول او
قربان صدقه‌ی همسر خوش‌غیرت و غیورش می‌رفت...

نفس نیم‌بندی دادم ته ریه، عطر مردانه‌ی دانیال واقعا آدم را
مست می‌کرد، مثل صدای بمش:

_ من عصری رفته بودم آگاهی و پیگیر پرونده شدم... افسر پرونده
می‌گفت با تأیید آتش‌نشانی، علت آتش‌سوزی سیم‌کشی
فرسوده‌ی برق اعلام شده و پرونده رفته بایگانی...

هاج و واج "هان؟!" گفتم و با چشمانی فراخ برگشتم سمت
او و ناباور گفتم:

_ نظر کارشناسی‌شون چی بوده؟!... سیم برق فرسوده؟!

او هم برگشت سمتم:

_ درسته، دخیل بودن عوامل انسانی رو رد کردن!

طلبکارش شدم:

– پس اون مرده، همون که توی انبار بود چی؟!... خودم دیدم
آتش‌سوزی از سمتی شروع شد که اون بود!...

فوری چرخیدم سمت آرش:

– آقای صدر چرا ساکتید؟ مگه نه این که یه نفر قصد داشت ما رو
زنده‌زنده بسوزونه؟!...

دانیال هم رو کرد به او:

– آره آرش؟! کسی اون جا بود؟!...

– من کسی رو ندیدم!

– ندیدی؟!...

آرش برگشت و مستقیم و بدون پلک زدن زل زد توی چشمم:

– دیدم؟!...

لعنتی! لعنتی! الان وقت این بچه‌بازی‌ها و لج کردن نیست! پای
جانمان وسط بوده!... خشم توی خونم قل می‌زد وقتی توپیدم به
او:

– یعنی چی؟!... یکی اون جا بود! خودم دیدم، یه بارونی سبزم تنش بود، سبز ارتشی!... انبارو آتیش زد و درو روی ما بست!

مهندس که تا این لحظه ساکت بود، گفت:

– مأمورای آتش‌نشانی می‌گفتن در باز بوده...

چشم‌هایم چهارتا شد!... یعنی چه این حرف‌ها...

باز هم معترض شدم به آرش:

– خب شمام یه چیزی بگید جناب!... یه نفر داشت ما رو می‌کشت...

باز هم تاکید موکد کرد:

– من چیزی ندیدم!... شما توهم توطئه دارید، نه؟! آخه مرتب در حال شک کردن به این و اونید!

لبم را از داخل گزیدم و نگاهم روی تک به تکشان گشت، از دانیال که کنارم نشسته بود و با افسوس نگاهم می‌کرد تا مهندس، خود عوضی‌اش و ناصر، همه‌اشان با هم دست به یکی کرده بودند تا من

را احمق فرض کنند، حتی آتش‌نشانی و پلیس هم به کمکشان آمده بود! از جا بلند شدم و رو به دانیال گفتم:

– من خسته‌م، روز بدی هم داشتم، با اجازه می‌رم استراحت کنم!

دانیال که معلوم بود دوست نداشت این جو کش بیاید، گفت:

– من سفارش قهوه و کیک دادم، بمونید ممنونتون می‌شیم!

من کارمندش نبودم که او بگوید بمان، بمانم! تشکر سرسری کردم و با گفتن "خسته‌ام" از آن‌ها دور شدم! هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که شنیدم مهندس زیر لب و آرام خطاب به آن‌ها گفت:

– کاریش نداشته باشید، خانوما یه تایمی اعصاب ندارند!

دوستش داشتم برگردم و دهانش را جر بدهم تا معنی اعصاب نداشتن را بفهمد، مردک جلف! حیف مهندس امیدوار با کمالات که چنین پسر نجسب و بی‌خودی داشت!

– این گوه‌خوریا به تو نیومده!... سرت توی لاک خودت باشه!

صدای آرش بود؟!... خود خودش؟!...

همان طور که تند و تند اعداد را توی ماشین حساب می زدم، جواب دادم:

_ آره که ناراحت شدم، فکر می کنن چرت می گم! یکی شون حرفمو باور نمی کنن! مامورای پلیس و آتش نشانی و اون دوتا، دانیال فتحی و مهندس هیچ، یکی نیست بگه مرتیکه تو چرا می گی نه، ندیدم! خوبه پای تو هم وسط بوده و اگه سوء قصدی بوده، به تو هم بوده!...

ناصر از آن سمت تلفن پرسید:

_ کی، صدر؟!

_ آره، خود عوضیش...

و اعداد را توی برنامه ی اکسلی که روی صفحه ی مونیتور باز بود وارد کردم...

_ حالا تو خودتو ناراحت نکن، روز بدی رو گذروندی! رویا هم
اگه زنگ زد جوابشو تلخ نده! خودش خیلی ناراحته چرا ولت کرده
توی این موقعیت!

_ اون که دو برابر باید تقاص پس بده!

هم بابت رها کردنم، هم وقتی توی سرویس بهداشتی رستوران به
او احتیاج داشتم، نبود!

_ می گم خورشید، می خوای فردا برم کلانتری و درخواست بدم و
پرونده رو از نو باز کنم! من وکیل هستم، اگه بخوای می تونم کاری
کنم پرونده دوباره از نو باز بشه...

_ نه، درسته که به جون ما سوء قصد شده، اما نیتشون مسلما من
و صدر نبودیم، نیتشون خود کارخونه بوده! این مسئله نباید
دغدغهی من باشه، خود دانیال فتحی باید پیگیر بشه؛ من در حد
وظیفه فقط می تونم این مسئله رو ارجاع بدم به خود حاجی،
خواست از نو پرونده رو کار بندازه، خواست جمعش کنه... به من
چه... خودمون یه عالمه کار جانبی داریم که باید حواسمون به
اونام باشه، الانم دارم روی پروژه "درخشان" کار می کنم، تموم

شد یه نمونه شو ایمیل می کنم به جیمیل شرکت، خودت و رویا یه چکش بکنید اگه اوکیه، فردا رویا برای آقای درخشش، مدیر کارخونه‌ی درخشان سند کنه، فقط قبلش بهش بگه پول ما رو صاف کنه...

_ باشه، بلیت برگشتت برای کی هست؟

از پشت میز بلند شدم و تنم را کش و قوس دادم که سوزش افتاد به پهلویم و یادم انداخت خیلی هم جای کش و واکش ندارم!

_ هان، نگفتی برای ساعت چند بلیت گرفتی؟

_ چهار بعد از ظهر!

_ کار درستی کردی می خوای برگردی...

_ موندنم بیشتر از این دلیلی نداشت وقتی مدارک اصلی توی آتیش سوخته... کاری که از این به بعد قراره اعضای شرکت "نوین" انجام بدن با دورکاری هم می شه... برمی گردم تهران تا به بقیه‌ی پرونده‌های شرکت خودمونم راحت تر دسترسی داشته باشم!

– فردا رو خوب خوب استراحت کن برای خودت، می‌خوای
یه دور شیرازگردی هم کن...

پوفی کشیدم، دلش خوش بود!

– پس کی به جای من اسناد شرکت "نیما نامی" و کارخونه
"تراباران" رو راست و ریست کنه! امشب بتونم سه ساعت بخوابم
هنر کردم... پشت خطی دارم ناصــــرا!

نگاه متحیرم چسبیده بود به صفحه‌ی گوشی، شک داشتم
شماره‌ی خودش است یا نه؟! با این که شماره‌اش توی گوشی‌ام
سیو نبود، از همان قدیم‌ها، همان دور دورها، شماره‌اش حک شده
بود گوشه‌ی ذهنم! شماره‌ای پر از عدد یک و سه... این شماره‌ای
هم که این موقع شب داشت زنگ می‌زد پر بود از عدد سیزده!...
نگاهی به ساعت انداختم، از ده و نیم هم گذشته بود!... هم ناصر
قطع کرده بود، هم آن قدر جواب ندادم تا عدد پُر از سیزده هم
قطع شد!... شماره‌ی من را از کجا آورده بود؟! منتظر بودم دوباره
تماس بگیرد که دیلینگ دیلینگ رسیدن پیام آمد "لطفا اگر
بیدارید بیاین به ساختمون پستی هتل! این جا یه کافی‌شاپ

هست، منتظرتونم!" کافی شاپ پشت ساختمان را دیده بودم، اما از او این همه مودب بودن را ندیده بودم... نه، نه، چرا دیده بودم، اما تاریخ آخرین مودب بودنش برمی گشت به هشت سال پیش که در بالاترین حالت ادب و نزاکت، با سری به زیر افتاده و محجوب گفته بود "من نیستم، شمام دنبال این خزعبلات نباشید!"...

دوباره از نو پیامش را خواندم... دو نفس عمیق کشیدم و سعی کردم در بی خیال ترین حالت ممکن شانه بالا بیندازم، گفته بود "اگر بیدارید!" پس مثلاً خواب بودم و اصلاً پیامکش را ندیده بودم! بی خیال او شدم و سراغ فایل شرکت نیما رفتم! کار عقب مانده زیاد داشتم و وقت هم کم! حین کار، شماره‌ی فرناز را هم گرفتم، چه قدر حرف برای او داشتم... آن قدر داستان از امروز برایش داشتم تعریف کنم که وقتی تمام می شد، خود صدر هم خواب هفت پادشاه را می دید!

همان طور که کاپشن کلفت خردار را دور خودم می پیچیدم از پله ها بالا رفتم، ده پانزده پله ی سنگی که حتی دیدنشان هم حس سرما را به روح و روان آدم تزریق می کرد! کلاه کاپشن را هم انداختم روی سرم و هر دو دستم را هل دادم توی جیب و چشم گرداندم! کافی شاپ نسبت به ساعت یک شب وسط هفته شلوغ بود! در دل دعا دعا می کردم قسمت بیرونی کافی شاپ ننشسته و داخل ساختمان باشد، دعاهایم مستجاب نشد و او را دیدم که با لباس یقه سه سانتی، زیر سایبان برزنتی یکی از میزها به احترام من، نیم خیز می شد! اما خب معلوم بود با وجود وسیله ی گرمایشی که درست بالای سر او قرار داشت، آن قسمت به سردی این جا نبود! به سمتش قدم برداشتم، جلوی رویش آثار چندین چای و قهوه بود! طفلک تا صبح جایش در سرویس بهداشتی بود!... با دست به صندلی کناری اش اشاره کرد و بفرما زد! اوج مودب بودنش همین بود؛ اگر دانیال بود حتما صندلی را برایم عقب می کشید! اما خب همین هم از سر این مرد زیاد بود!

_ عذر می خوام که این موقع شب مزاحمتون شدم...

اوه اوه! بچه چه مودب شده بود!... حین نشستن روی صندلی گفتم:

_ درسته، دیروقته، اما خب حتما مسئله‌ی مهمیه که ساعت یک شب خوابو ازتون گرفته!

بعد از پیامی که ساعت ده و نیم داده بود یک بار هم آمده بود پشت خط من و فرناز... ساعت دوازده و نیم هم باز پیام داده بود که کارم دارد!...

_ می دونم بد موقع بود، اما واقعا فکر و خیال خوابمو گرفته... قهوه یا چای می خورید سفارش بدم براتون؟

سر را به علامت "نه" تکان دادم و بهانه آوردم:

_ کافئین بد خوابم می کنه!

_ دم نوش گرم؟!

انگار تا کاری نمی کرد که مثل خودش تا صبح توی سرویس باشم، ولم نمی کرد!

_ نه ممنون! چیزی نمی خورم...

حس کردم لبخندی از سر بدجنسی روی لبش نشست، شاید هم اشتباه می‌کردم و سایه‌ی لامپ‌هایی بود که با وزش باد آرام آرام تکان می‌خوردند:

_ دم‌نوش مشکلی برای دوره‌ی حجیم‌سازیتون نداره ها!

لعنت خدا بر روح شیطانی و کثیفش! واقعا لبخند موذی روی لبش بود... با نگاه سرد و یخ، به سردی همین هوا، خشک و جدی نگاهش کردم، کلاه خردار کاپشن را انداختم روی سرم تا حالی‌اش کنم خیلی زمان خوبی برای متلک گفتن نیست و غیردوستانه گفتم:

_ ازم خواستید این موقع شب پیام این‌جا تا درباره‌ی کالری دم‌نوش‌ها و دوره‌های من حرف بزنیم؟! یک‌باره رنگ نگاه پر از تمسخر او هم تغییر کرد! خشک شد و کویر... بدون هیچ رنگ و نوری:

_ نه، می‌خواستم به یه سوالم جواب بدید!

چه ساده بودم که فکر می‌کردم می‌خواهد بگوید "من هم آن مرد بارانی‌پوش را دیده‌ام و بنا بر معذورات ساکت شده‌ام!" اصلا

به خاطر همین فکر بود که حاضر شده بودم از توی تخت گرم و نرم بیرون بزنم، کاپشن بپوشم و راهی این فضای سرد بشوم! در دل به خودم و سادگی ام پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

_ بفرمایید؛ بنده این چند روز عادت کردم به سین جیم های شما، حالا می خواد بالای بشکه ها و توی آتیش باشم، می خواد این موقع شب باشه... این دفعه سواتون چیه؟... قراره این دفعه چه طور بازجوییم کنید؟!

بی اعتنا به کنایه هایم، کمی پیش کشید، نگاه روشنش را هل داد توی صورتم مبادا یک خط از میمیک صورتم از چشمان تیزبینش دور بماند و در جدی ترین حالتی که تا به امروز از او به یاد داشتم، مبهم و مچ گیر پرسید:

_ کیارش کیه؟!

جا خوردم و مات و مبهوت پرسیدم:

_ هان؟!...

تنش را پیش‌تر کشید، این‌جوری کاملاً به من و میز احاطه داشت، بدون پلک زدن زل زده بود به صورتم، جوری که انگار مادرزاد پلک نداشته...

_ پرسیدم کیارش کیه که امروز به جای من، اونو صدا می‌زدی؟! آب دهانم را قورت دادم! چنان یک دفعه‌ای پرسیده بود که جوابی نداشتم بدهم!... جواب هم اگر داشتم نمی‌توانستم ذهنم را جمع کنم... او هم که ذاتاً سمج و کنه، دوباره پرسید:

_ خب چی شد؟! چرا چیزی نمی‌گی؟!... زودتر اعتراف کنید این کیارش کیه تا خودم دست به کار نشدم و به زور اعتراف نگرفتم... دست به کار چه؟!... کمی خودم را از آن حالت وارفته جمع کردم و طلبکار میخ چشمش شدم! بدم نمی‌آمد حقیقت را می‌گویدم توی صورتش و می‌گفتم "حالا همه صدات می‌زنن آرش، تو چرا دور برداشتی و می‌گی آرش؟!..." "حقش بود من هم زل‌زل توی چشمش زل می‌زدم و می‌گفتم "کیارش همین دیو یه سر دو گوشی است که جلویم نشسته و هنوز نفهمیدم چرا در کنار تغییر اخلاق خوبش به اخلاق گند، اسمشم عوض شده!"... شاید هم بهتر

بود می گفتم "جای سوال کننده جابه جا شده! اول تو بگو چرا شدی آرش، تا بعد من بگم کیارش کیه!"

_ منتظر جوابتم! چیزی نشنیدم!

بدم نمی آمد از حقیقت دور شوم و وارد بازی اش بشوم! ماشاءالله چیزی هم که بلند است، دیوار حاشاست! برای همین، زود گارد گرفتم:

_ کیارش؟! کیه؟!... نمی دونم چی می گید!... مگه شما اسمتون آرش نیست؟!... تا جایی که یادمه در اثر فشار محیط و اون اتفاق یه لحظه باهاتون حس صمیمت کردم و اسم کوچکتونو صدا زدم... مگه اسم کوچکتون آرش نیست، پس این کیارش کیه دیگه؟!!

معلوم بود عصبی اش کرده ام که کفری دست توی جیب کرد و کیف مدارکش را درآورد و هلش داد سمتم:

_ نگاه کن!... منو نه، گواهینامه و کارت ملی و کارتای بانکیم توشه، یه نگاه بنداز...

قاعده اش این بود که غرورم را حفظ کنم و نگاه نکنم، اما گور بابای غرور وقتی این قدر کنجکاو بودم بدانم دنیا دست کیست!

کیف مدارک را برداشتم و... چی؟!... آرش... جدی جدی آرش بود! آرش صدر!... پس کیارش؟!... چرا کیارش را در وجود خودش کشته و هیچ اثری از آثارش نگذاشته بود؟!... ای تف بر من لعنتی که همچنان مصر بودم او می تواند کیارش جنتلن قدیم باشد وقتی خودش نمی خواست باشد!

_ خب؟! منتظرم بگی این کیارش کیه!

درجا خودم را از آن حالت بی دفاع خارج کردم و سوالش را با سوال جواب دادم:

_ اول شما جواب سوال منو بدید تا من بگم...

_ بفرمایید...

_ مگه نمی گید من سر ظهر شما رو به یه اسم دیگه صدا زدم، اصلا گیریم حرف شما درست... پس چرا الان یادتون اومده؟!... همون بعد از ظهر توی رستورانم می تونستید برسید، یا حتی سر شب توی هتل... چرا یهو این موقع شب باید یادتون بیاد، هم خودتونو زابه راه کنید هم منو از توی رختخواب بیرون بکشید؟!... این کیارش کیه که این قدر مهمه که نمی تونستید تا صبح صبر کنید!؟

_ سوال منم همینه، این کیارش کیه؟!

گول بخور نبود که بدون پلک زدن با تهدید ادامه داد:

_ نگاه، خوب خوب به من نگاه کن خانم خورشید اخوان، هر چی رو ندونم اینو خوب می دونم که آدم ها مواقع اضطراری، اون چیزی رو به زبون می آرن که باهاش آشنایی بیشتری دارن... پس این که کیارش اولویت داشته به آرش، یعنی از قبل کیارش برات جا افتاده...

یکی دو بار پشت سر هم پلک زدم تا ببینم حرف هایش به کجا می رسد و چه راه فراری پیدا می کنم!

_ حس خوبی از این صدا زدنتون نداشتم! اون قدر که خوابو ازم گرفته و با وجود خستگی از یه روز نحس، نداشته چشمم روی هم گرم بشه... برای بار چندم می پرسم این کیارشی رو که امروز منو به اسمش صدا زدید، از کجا می شناسید؟!

تنها راه فرارم این بود که بزنم به وادی کربلا! برای همین با لحن مسخره ای دستش انداختم:

_ دیگه راهی انگار نمونده جز اعتراف، اون قدیما یه دوست پسر خیالی داشتم اسمش کیارش بود... عجیب پسر خوبی بود، در حد امامزاده و بچه پیغمبرها... به قول امروزی‌ها، از کراش یه پا اون ورترا!... البته فقط توی خیال‌ها!... از همون موقع‌ها یاد گرفتم وقتی توی تنگنا قرار می‌گیرم از روح پاک و مطهرش مدد می‌جویم، عین‌هو اینا که می‌گن یا ابوالفضل، یا عیسی مسیح، منم می‌گم یا کیارش...

نیشم باز شد و به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم! خنده‌ی تلخی که اول نیش می‌زد به جان خودم! کاش می‌دانست همین جملات مسخره چه قدر ریشه در واقعیت دارد! "دوست پسر خیالی که هیچ وقت واقعی نشد!"... با همان نیش باز ادامه دادم:

_ شمام جناب صدر، خودتونو زیاد درگیر من نکنید! به جای این‌که این قدر زوم کنید روی این و اون، یه کم یوگا برید و مدیتیشن کنید، شبا هم کمتر غذا و کافئین بخورید تا هم خودتون راحت تر بخوابید هم مزاحم خواب دیگران نشید...

و کیف مدارکش را روی میز سُر دادم سمت خودش و سرپا شدم، بند کلاه کاپشنم را کشیدم و قدمی از میز دور شدم که درجا او هم سرپا شد، صندلی را کشید عقب و بازویم را از روی کاپشن کلفت گرفت و سریع رویم را برگرداند! نگاهم رفت سمت انگشتان بزرگش، دست مردانه‌اش آن قدر بزرگ بود که حتی کاپشن حجیم هم مانع نبود انگشتانش از این سر به آن سر آستین، به هم نرسند!...

_ من احمق نیستم دختر، می‌دونم کسی تو رو اجیر کرده و فرستاده سر راه من! کسی که به خیال خودش واو به واو گذشته‌ی منو بیرون کشیده، اما کور خونده! بهش بگو بشینه سرجاش و چوب توی لونه‌ی زنبور نکنه!... بهش بگو بذاره سرم توی لاک خودم باشه... بهش بگو کاری نکنه آرامش امروزم به خاطر دیروزم به هم بریزه که آرامش از زندگی فرداش می‌ره!

چشمانم چهارتا شد! داشت از چی و کی می‌گفت؟!... این حرف‌ها یعنی کسی هست که آدم اجیر می‌کند تا آرامشش را به هم بزند... این حرف یعنی دشمن دارد؟!...

با همان نگاه برزخی و خون افتاده ادامه داد:

– برو به اونی که تو رو فرستاده سر راهم بگو، بذار مشترک مورد نظر در دسترس نباشه... بیاد توی دسترس و پاش بره روی بیل، معلوم نیست چه دودی به چشمت بره!...

قصد نداشتم نگاه از صورتش بردارم وقتی دل دل زدم:

– چی می‌گی؟!... از کی می‌گی؟!... کیه که آدم می‌فرسته سر راهت؟!... چه کار کردی با...

باقی حرفم توی دهانم ماسید و توی ذهنم کش آمد "با کیارش رویایی من! با اون دانشجوی محبوب و متین که اون روز توی کافه حتی سر بلند نکرد تا چشم به چشم دختری بشه که براش دم از عشق می‌زد... به جایی رسوندیش که همه، از خودی و غیر خودی به خونس تشنه‌ان!"

زیر نگاهم، آرام آرام انگشتانش شل شد و با تئن صدای بی‌جانی آخرین زورش برای تهدید را زد و ادامه داد:

... بهش بگو زندگی شو بکنه و نذاره این گندابه هم زده بشه!...
زیر این آب فقط گند و گوهه، به هم بزنه بوش اول خودشو خفه
می کنه!

دستش از بازویم جدا شد! اما نگاه از نگاهم نه... حس دلسوزی و
کنجکاوی ناخنک زد به قلبم وقتی آهسته پرسیدم:
... به کی بگم!؟

درماندگی از چهره اش رخنه کرد به صدایش:

... بهش بگو کیارش پیر شده، اون جوون صبور قدیم نیست! بهش
بگو کیارش حوصله ی خودشم نداره، چه برسه به بازی های تو...
خسته م اخوان، خیلی خسته، نمی خوام هیچکی دور و برم باشه و
بخواد به زور وارد بازیم بکنه، اینو بهش حالی کن!... بگو به نفع
خودش هم هست... بهش بگو فکر نکنه دست من خالیه، پره، اما
فقط حسش نیست برم پی حقم...

بی آن که نگاه مستاصلش را از صورتم بردارد، قدمی عقب
برداشت... راست می گفت، خستگی را می شد در جزء به جزء
وجودش حس کرد! در این مدت شاید اولین باری بود که نگاهش

این قدر خوانا بود... خوانا از خستگی، کلافگی، عجز، بریدن و رسیدن ته خط!... درد توی چشمان روشنش آن قدر عمیق بود که ناخواسته قدمی که از او دور شده بودم به سمتش برداشتم... قلبم توی سینه پرپر می زد برایش... برای آرش نه، برای کیارش خودم که حس پیری می کرد و خستگی!... کاش آن قدر به او نزدیک بودم که سر پر از غمش را به سینه می گرفتم و...

نگاهش همچنان بدون پلک زدن به صورتم بود، به جرئت قسم می خوردم چشمش به من بود اما ذهنش نه... بالاخره به خود آمد، پلک زدن را از سر گرفت و به سرعت روی پا چرخید، میز را دور زد و دور شد!...

روی صندلی وا رفتم، قدم هایش داشت نگاهم را با خودش می برد! چیزی روی قلبم سنگینی می کرد! غم کهنه ای چند ساله ای... غم دختر هجده نوزده ساله ای که عاشق شده بود! عاشق مردی که اصلا خبر از وجود این عاشق دلخسته نداشت... غم کهنه ای که رنگ و بوی پیام های یک طرفه ای را داشت که سین می خورد، اما هیچ وقت جوابی نداشت... غم ندیدن و نخواستنم!... آن عصر

پاییزی، می خواستم عشقم را در طبق اخلاص به پایش بریزم
 و... اما مهلت نداد!... حتی سر بلند نکرد نگاهم کند!... فقط همین
 که از در وارد شد گفت "من نیستم! شما هم دنبال این خزعبلات
 نباشید!" و رفته بود!... رفته بود و من را جا گذاشته بود، آن هم با
 این سوال که "چرا برای این مرد عشق از خزعبلات بود؟!..." مثل
 حالا که من را توی این هوای سرد جا گذاشته و رفته بود با این
 سوال که "این مرد چه به روز کیارش من آورده؟!..." مگر همیشه
 توی افسانه‌ها و اساطیر نمی گویند که از سوختن و خاکستر شدن،
 موجود بهتری زنده می شود، مثل ققنوس... پس چرا از خاکستر
 کیارش محبوب، این مرد زنده شده بود؟!...

نمی دانم چه قدر گذشته بود و چه قدر تک و تنها نشسته بودم زیر
 جریان باد گرم دستگاه گرم کننده... گر افتاده بود به تنم... به
 خاطر این دستگاه بود یا به خاطر دستگاه جریان خون خودم...
 همزمان حواسم هم رفت سمت صدای ملایم موسیقی و آرام
 خواننده‌ای که از دستگاه پخش شنیده می شد "دل من می گرید
 باز آرام آرام، دل من می گرید، باز آرام آرام / قطره‌ی اشک که از
 چشمه‌ی دل می بارد، جلوی دید مرا می گیرد / من به تکرار

به خود می‌گویم، که چه زود و چه حیف / من گذشتم و به سر
شور هنوز / من گذشتم و به دل حسرت و عشق..."

این حسرت و عشق خیلی وقت بود از پا انداخته بودم!

به سختی از جا بلند شدم، قبل از این که از شدت گرما و گر
گرفتگی، تن و قلبم بیفتد به خشکسالی... "خورشید آدم شو، تو
افتادن هایت را کرده بودی، دیگر وقت افتادن نداشتی!..."

لعنت به آرش و کیارش، هر دو دستی‌دستی با هم خواب امشب را
به چشمانم حرام کرده بودند!

با صدای مداوم زنگ گوشی چشم باز کردم، همان‌طور که روی
شکم خوابیده بودم و سرم روی هر دو ساعدم بود آهسته و
خواب‌آلود نیم‌خیز شدم و در عالم منگی گوشی‌ام را برداشتم.
نگاهی به اسم تماس‌گیرنده انداختم. "ناصر"... ارتباط را وصل
کردم و خواب‌آلود گفتم:

هان؟! _

صدای متعجبش را شنیدم که:

_ خوابی هنوز؟! دیشب جوری گفتم صبح باید به کار بقیه‌ی شرکت‌ها برسم که گفتم گوشیتو گذاشتی روی بی‌صدا که مزاحم نداشته باشی...

بی‌حوصله از روده‌درازی‌هایش گفتم:

_ بگو... چی می‌خوای؟! _

_ موقع ناهار، همه برگشتیم هتل، آقای فتحی گفت ببینم اگه تو هم هتلی ناهار با ما باشی...

با گفتن "باشه!" توپک قرمز را زدم و باز از نوروی تخت‌لش افتادم و چشم بستم... دیشب فکر و خیال بیهوده خواب را حرام کرده بود! ذهنم مثل همین توپک قرمز روی صفحه‌ی گوشی، مرتب می‌خواست ارتباط با گذشته را قطع کند، اما تمام سیستمش به هم ریخته شده بود و کار نمی‌کرد! دم‌دم‌های صبح بود که حس کردم بهترین راه فرار از فکر و خیال، کار کردن است! لپ‌تاپم را روشن کرده و نشسته بودم پای کار!... دقیقاً کاری که هشت

سال پیش بعد از شنیدن "من نیستم" و آن خزعبلات انجام داده بودم... دل بسته بودم به کار، کار و کار... و شده بودم آدم امروزم...

به سختی تن از خوشخواب کندم و نشستم روی تخت... ساعت یک بود، باید بلند می شدم، ناهاری می خوردم و کم کم آماده‌ی رفتن به فرودگاه می شدم!

قدم به رستوران هتل که گذاشتم چشمم دنبال آن ها گشت! هتلی که این مدت در آن اقامت داشتیم از شیک‌ترین و پرستاره‌ترین هتل‌های شیراز بود و قاعده‌اش این بود که رستوران‌ش هم خارج از خود مسافران همیشگی، همیشه شلوغ باشد... مثل الان که شلوغ بود... مرد یونیفرم پوشیده‌ای پیش آمد و خواست بپرسد کمکی از دستش ساخته است که ناصر از سمتی برایم دست بلند کرد و میز آن‌ها را دیدم. از مرد تشکر کردم و با قدم‌های سنگین و شمرده به آن سمت رفتم! رفته بودم در قالب خود خودم، خورشید اخوان، مدیر با وقار و متین شرکت "نوین"...

به میز که رسیدم، خیلی سعی کردم ابرویم بالا نرود! صندلی کنار دانیال برایم خالی بود! حسی می‌گفت برای این جمع جا افتاده که جای من کنار دانیال است. با دیدنم همه نیم‌خیز شدند، به جز صدر! ایرپاد توی گوشش بود و داشت با کسی حرف می‌زد! خیلی دوست داشتم بدانم واقعا متوجه‌ام نشده یا خودش را با تلفن مشغول کرده تا متوجه‌ام نشود!... این سوالم دو پاسخ متفاوت داشت، تفاوتشان مثل تفاوت شب و روز بود!...

به جای تمام کسانی که تحویل نمی‌گرفتند، خود دانیال از جا بلند شد، صندلی را برایم عقب کشید و خواست بنشینم!... اگر حاجی قصد داشت من و او را بچسباند به هم، به گمانم کم‌کم داشت به خواسته‌اش می‌رسید! چیزی در این مرد بود که ناخواسته آدم کنارش حس خوب داشت.

کسی که مسئول گرفتن سفارشات بود با اشاره‌ی ناصر پیش آمد و پرسید:

– الان می‌تونم سفارشتونو بگیرم؟

منتظر آمدن من بودند برای دادن سفارش... دانیال منو را گرفت سمتم و گفت:

_ ما انتخاب هامونو کردیم، شما چی میل دارید؟

کمی سر کج کردم و گفتم:

_ شما چی انتخاب کردید؟ تجربه‌ی قبلی می‌گه سلیقه‌ی شما توی انتخاب غذا عالیه...

لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

_ ممکنه سلیقه‌ی یه مرد خوش‌اشتهای ایرانی خیلی باب میل یه خانوم سختگیری مثل شما نباشه که رژیم غذایی خاص خودشو داره!...

نگاهم پنهانی رفت سمت ناصر که چپ‌چپ به من و دانیال نگاه می‌کرد! از آن لحظه‌های غیرتی شدن بی‌موردش بود!

_ امروز بی‌خیال رژیمم.

دانیال برگشت سمت پیشخدمت:

_ دو پرس کباب بره با مخلفات...

"کباب بره؟! ای داد بی داد! این دیگه چه سلیقه‌ی مرد افکنیه که تو داری بشر؟!"

زیرچشمی نگاهم رفت سمت صدر، مردک! از قرار معلوم فقط من دیشب از خواب بی‌خواب شده بودم و خودش مثل دیو تا صبح خوابیده بود... حالا فکر و خیال به درک! با آن همه قهوه چه‌طور توانسته بود خوابش ببرد؟!

_ خانم اخوان، شنیدم شرکت شمام دستی توی بازرگانی داره، چه‌طور می‌شه که هم شرکت مالیاتی دارید هم بازرگانی...

_ دو شرکت موازی هم ثبت کردیم و...

آرش که "ظاهرا" تا این لحظه تمام هوش و حواسش به صحبت‌های تلفنی‌اش بود یک دفعه به کسی که آن سمت خط بود گفت:

_ ظفر حرفت یادت نره چی داشتی می‌گفتی و قطع نکن...

و کاملاً برگشت سمت ما، نگاهش بین من و ناصر گشت و در آخر چشم توی چشم من پرسید:

_ شما شرکت بازرگانی دارید؟!

با لحنی پرسیده بود که انگار پاسخ سوالش مثل اکسیژن برای نفس کشیدن و آب برای حیات واجب است! سر را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

_ همین که واجد شرایط گرفتن کارت بازرگانی شدم، آزمونشو دادم و با قبولی، یه شرکت موازی همین نوین زدیم!...

_ فعال هم هستید؟!

نمی دانم چه هدفی از این سوالش داشت، اما به گمانم دانیال می دانست که معترض گفت:

_ آرش؟!...

اما آرش بی خیال نشد و همچنان بی آن که برای لحظه ای نگاه از من بردارد دوباره پرسید:

_ جواب ندادید؟! شرکت تجاریتونم فعاله!... خودتون واردات دارید یا فقط در زمینه ترخیصید؟

صادقانه جواب دادم:

_ واردات هم داریم! اما چون هنوز تجربه‌ای توی این زمینه نداریم در حد محدوده و ریسک نکردیم! به اندازه‌ای که شرکتمون فعال باشه و مجوزش ابطال نشه...

بالاخره نگاه از من گرفت و داد به دانیال، اما باز هم مخاطب سوالش من بودم:

_ حاجی هم از وجود این شرکتتون خبر داره؟!
_ ها!...

واقعا جا خورده بودم! این چه سوالاتی بود؟! به گمانم به مذاق دانیال هم ننشسته بود سوالش که معترض گفت:

_ آرش می‌شه بس کنی!

آرش برگشت سمت من و باز از اول پرسید:

_ حاجی هم خبر داره؟!!

جواب سوالش را واقعا نمی‌دانستم، برگشتم سمت ناصر و سر تکان دادم یعنی تو می‌دانی؟! او به جای من هم جواب داد:

_ ممکنه!... رابطه‌ی حاجی با دایی من خوبه و ممکنه از اون شنیده باشه...

آرش باز برگشت سمت دانیال، با سر ما را نشان داد، جوری که انگار به او می‌گفت "بفرما، تحویل بگیر!"
معلوم بود که سین جیم کردن آرش دانیال را اذیت کرده است که ناراضی توپید:

_ بس کن دیگه آرش! دچار توهم شدی!
آرش که انگار کار خود را کرده بود با گفتن "خواه تو پند گیر خواه ملال!" رو از او گرفت و توی گوشی گفت:
_ خب ظفر، داشتی می‌گفتی!

دانیال هم که انگار نمی‌خواست اعلام شکست کند، باز رو به من و ناصر پرسید:

_ گفتید واردات دارید، دقیقا از کجا و چی؟!
جواب دادم:

_ با یکی دو شرکت توی چین دوست هستیم و با کمک اون‌ها
ثبت سفارش می‌کنیم و...

و صحبت کاری گل کرد! دروغ چرا، برای کار کردن، یا به زبان
بهتر، مثل بولدوزر کار کردن شبیه مردها بودم و لذت می‌بردم از
صحبت کردن درباره‌ی کار!... کم‌کم ناصر و مهندس امیدوار هم
قاتی صحبت‌هایمان شدند... غذا را آوردند و باز هم حرف‌هایمان
تمامی نداشت، از سیاست غلطی که این روزها مجلس وضع کرده
بود و باعث از بین رفتن شرکت‌های خرده‌پا می‌شد، تا راه‌های
قانونی دور زدن قانون مالیات، قیمت تعرفه ورودی اجناس،
مستقیماً از چین خرید کنیم بهتر است یا کشورهای حوزه‌ی
خلیج فارس، واسطه‌ی خرید بودن چه سود و ضررهایی دارد،
بیمه‌ی مسئولیت و فرار مالیاتی شرکت‌ها... غذا سرد شد و از
دهان افتاد اما صحبت‌مان همچنان ادامه داشت... گفتیم و گفتیم...
هر چهار نفری... اما او که خیلی وقت بود صحبتش با ظفر تمام
شده بود، ساکت و صم و بکم نشسته بود و لام تا کام نمی‌گفت! به
گمانم درباره‌ی تا صبح مثل دیو خوابیدنش اشتباه کرده بودم چون
وسط حرف زدن‌هایمان گه‌گدار خمیازه‌های ریزی می‌کشید!

تمام مدت هم با غذایش فقط بازی می کرد، تنها کسی که در جمعمان در کنار غذا، سوپ سفارش داده بود، فقط او بود و تنها غذایی هم که خورده بود همان کاسه‌ی کوچک سوپ بود! بالاخره هم حوصله‌اش ته کشید و سرپا شد و با گفتن "تلفن مهمی دارم، با اجازه!" از جمعمان دور شد!

همین که کمی دور شد، مهندس امیدوار برگشت سمتش و حین دنبال کردن او گفت:

_ فکر کنم باز رفت سیگار بکشه!

دانیال متعجب چشم گشاد کرد و پرسید:

_ سیگار؟!... خیلی وقت بود نمی کشید!

_ دیشب تا دمدمای صبح توی تراس اتاق نشسته بود و سیگار دود می کرد!...

نگاه دانیال رفت سمت غذای دست نخورده‌ی او و جوری که انگار با خود حرف می زند آهسته گفت:

_ انگار فکرش بدجور مشغوله که غذاشم دست نزده مونده!
اون هیچ وقت عادت نداره از غذاش بگذره!

انگار اشتباه کرده بودم، نه فقط من، که خود او هم تا صبح
نخوابیده بود!

از دور دانیال را دیدم که کف یکی از پاهایش را چسبانده بود به
در ماشین پژوی شرکت و نگاهش سمت دیگری بود... دانیال با این
همه اهن و تلپش مشکلی نداشت با نشستن پشت فرمان ماشین
دنده‌ای، آن وقت آرش برای من کلاس می گذاشت!
رو به کارگر هتل با تشکر گفتم:

_ ممنونم، می شه چمدونو تا پیش اون ماشین ببرید!

سر دانیال با شنیدن صدایم برگشت این سمت و پا از ماشین کند
و به سمت در صندوق رفت. کارگر چمدان را آن جا جا داد و قبل
از این که من بخواهم انعامی بدهم، خود دانیال دست توی جیب
کرد و پول خوبی که نشان از لارژ بودنش داشت گذاشت توی جیب

مرد! مرد که انتظار این پول درشت را نداشت چشمش گرد شد و گفت:

_ ممنون مهندس! شرمنده کردید! وظیفه‌م بود که کمک کنم... (به من اشاره کرد) انشالله باز هم با خانومتون تشریف بیارید این‌جا تا از خجالت محبتتون دربیایم...

و با همین اشتباه لبخند بامزه‌ای روی لب دانیال نشاند و خطاب به من گفت:

_ زود باشید خانومم، از پرواز جا می‌مونی...

شیطنت توی کلامش لبخند را روی لب من هم نشاند و تا خواستم چیزی بگویم، برگشت سمت آلاچیقی که یکی دو متری امان در محوطه کار گذاشته بودند و گفت:

_ من دارم می‌رم آرش، آمارو برگشتم تحویلم بده!

لبخند از یادم رفت و سرم چرخید آن‌ور! صدر پشت صندلی نشسته بود و روی میزی که برای بازی شطرنج تعبیه شده بود بساط لپ‌تاپ و دفترهایش را پهن کرده بود و تا خرخره توی آن بود! آن قدر گرم کار بود که تنها واکنشش به دانیال دست

بلند کردن بود، نمی‌دانم به معنی "باشه" یا شاید هم
 "خدا حافظ" یا شاید هم دو منظوره...

_ بفرمایید بشینید خانم اخوان!

مطابق معمول در را خودش برایم باز کرده بود! سوار شدم... باز هم
 نگاهم باز رفت سمت او که نیمی از موهایش از زیر کش در رفته
 بود... قدیم‌ها فکر می‌کردم موهایش صاف است، اما حالا کاملاً
 می‌شد پیچ و تاب و شکن را در آن دید و... هنوز نگاهم به او و
 موهایش بود که چشم از لپ‌تاپ گرفت و آرام آرام سر چرخاند
 این‌ور و نگاه سرد و بی‌حسش را دوخت به من... غلط نکنم متوجه
 سنگینی نگاهم شده بود... نگاه ندزدیدم، نگاه ندزدید!... دانیال
 نشست پشت فرمان... هنوز بر و بر نگاهش می‌کردم، خیره‌خیره
 نگاهم می‌کرد... ماشین روشن شد و نگاهم ته کشید... چه قدر از
 این آرش صدر بی‌روح آدم‌کش نفرت داشتم... احتمالاً او هم حالا
 با خود می‌گفت چه قدر از خورشید اخوان یخ نفرت دارم!...

_ واقعا راضی به زحمتتون نبودم، می‌تونستم با رزوشن هماهنگ کنم برام تاکسی خبر کنن، این جوری مزاحم شما هم نمی‌شدم!

_ شما مراحمید خانم اخوان... راستی خبر دارید پدرم یه مراسم مهمونی برای قبل از عید تدارک دیده! از این مهمونی‌های اداریه بیشتر...

عینک دودی را از بالای سر برداشتم و گذاشتم روی چشم، با پیچیدن ماشین به سمت راست، آفتاب تیز افتاده بود توی چشمم!

_ جدی؟! خبر نداشتم!

_ حالا خبر داشته باشید! احتمالا آخرین هفته‌ی ساله، توی مهمونی چند نفر از کله‌گنده‌های دولت و معاون وزیر و نماینده‌ی مجلس هم هست! از اون آدم‌هایی که باید براشون خوب ریخت و پاش کرد تا خرت از پل بگذره... اینم مدل کار کردن ما در خاورمیانه و دنیای شرقه... یه ضرب‌المثل داریم، می‌گن کدخدا رو چه کار کن؟!...

– بین و دھو بچاپ...

– آهان، آره!... به اصرار بابا آخر سال قراره چندتا از این کدخداها رو ببینیم بعد انحصار واردات یکی دو قلمو ازشون طلب کنیم، برای همین خیلی مشتاق بودم بدونم شرکت شما هم دستی توی بازرگانی داره یا نه؟!...

– دوستتون چی؟! اون چه منظوری داشت؟!...

– آرش؟!... ولش کن!... بریم سراغ بحث مهمونی شرکت!

تابلو بود که خودش و آرش با هم سر مسئله‌ای نه فقط با هم اشتراک عقیده ندارند که درست برعکس! کاملاً نظرشان برعکس همدیگر است! اما باز هم نمی‌خواستند موضوع را جلوی چشم نفر سومی باز کنند تا معلوم شود حق با کدام یک است!... عجیب توی دار و دسته‌ی "پسریان" تشتت و دو دستگی به چشم می‌خورد و هر لحظه ممکن بود نفر دوم و دست راست علیه نفر اول شورش کند!

– این مهمونی به درد شما می خوره! آدم های دونه درشت
زیادی قراره دعوت بشن... حتما پدر خودشم بهتون اطلاع می ده
که باشید... اما شما حتما باشید...

حالا که دوست نداشت درباره ی اختلاف فرقه ی "پسریان" بیشتر
از این حرف بزند من هم بیشتر کنجکاوی نکردم و مثل خودش
رفتم سراغ بحث مهمانی:

– حتما، حتما شرکت می کنیم... ممنون که اطلاع دادید و دعوت
کردید...

– کاش تا اون موقع این معضل شعبه ی شیراز هم تموم شده باشه...
خیلی کش دار و آزاردهنده شده... کاش بر نمی گشتید تهران و
کمک می کردید برای جمع کردن داستان!

"ای توله! زبون می ریزی، بعد دعوتمون می کنی مهمونی، بعد هم
می گی کاش نمی رفتی که منم خر بشم بگم نه نمی رم و می مونم
این جا، خرحمالی شرکت شما رو می کنم!"

حیف که نمی شد صدای ذهنم را بلند بگویم، زبانم خیلی مودب تر
از فکرم بود:

_اولا که دوستان واقعا کارشون حرفه‌ایه و حتما خودشون از پیشش برمی‌آن، بعد قاعدتا من و شرکتمون کارمون این‌جا تموم شده‌ست! باید به یه سری مدارک دسترسی پیدا می‌کردیم که اون دو سه روز انجام دادیم، بقیه‌شو می‌شه روی سیستم پیدا کرد! به خصوص با سوختن انبار عملا این‌جا دیگه کاری نداریم...

_ کاری ندارید، یا قهرید با ما که قصد برگشتن کردید؟! باور کنید من خیلی تلاش کردم پرونده‌ی آتیش‌سوزی رو از نو به کار بندازم، اما گفتن به نتیجه نمی‌رسید چون عمدی نبوده... واقعا...

تلخ و یبس گفتم:

_ ولش کنیم، باشه؟!...

واقعا نمی‌خواستم سر این حرف را باز کنم...

_ باشه...

و یک‌دفعه چراغ‌راهنما زد و ماشین را آرام کشید کنار و حین پارک کردن گفت:

_ می‌شه لطف کنید کیف کارتای بانکیمو از توی داشبورد بهم بدید؟!

تا او داشت پارک می‌کرد من داشبورد را باز کردم، کمی خرت‌وپرت، یک شیشه ادکلن، ظرف کوچک چای و قند و... و یک کاغذ صورتی کوچک. گوشه‌ی داشبورد، کیف را پیدا کردم و به او دادم! از ماشین پیاده شد... لبم را گزیدم و نفس عمیقی کشیدم "نه خورشید! تو دختر موجه و با پرستیژی هستی!... نه خورشید، تو خانم موقری هستی و اصلاً و ذاتاً فضول نیستی... نیستی... نیستی... هستم!" با گفتن "هستم" با سر رفتم توی داشبورد!... آن شب دقیقاً با همین ماشین از حافظیه برگشته بودیم!... درست است که آن شب برایم فالش را خوانده بود، اما دوست داشتم خودم عمیق‌تر بخوانم و با دقت!... کاغذ، همان کاغذ کوچک فالش بود... فوری برداشتم و عینک سیاهم را زدم بالا و نگاهم روی کلمات گشت:

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود

تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود...

یعنی چه؟! مطمئن بودم شعری که خواند این نبود!... مطمئن
مطمئن بودم چیزی در باب وصل و رسیدن به معشوق و بودن
معشوق کنارش بود... نه این‌ها...

صدای باز شدن در ماشین فوری به خودم آورد و به سرعت برق
برگه را انداختم توی داشبورد و درش را بستم! شانس همراهم بود
که اول، قبل از خودش دسته‌گل بزرگ نرگسی وارد شد و بعد
خودش...

_ بفرمایید، این تقدیم شما، فقط به خاطر دیروز...

هاج و واج به او نگاه کردم! این‌جا دقیقا چه خبر بود؟!

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م. بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل چهارم

کیفم را روی شانه درست کردم تا راحت تر بتوانم چمدانم را از روی ریل گردان بردارم. دسته گل بزرگ "نرگس" را روی دسته‌ی چمدان جوری جاساز کردم که نیفتد و همان طور که راه افتاده بودم سمت در خروجی فرودگاه، گوشی‌ام را هم روشن کردم تا بتوانم از طریق اینترنت تاکسی بگیرم... هنوز برنامه‌های گوشی‌ام کاملاً بالا نیامده بود که صدای رسیدن چند پیام پشت هم آمد، پیام داشتن تماس ناموفق... یکی از شماره‌ها، شماره‌ی رند دانیال بود، پر از عدد یک... شماره‌اش را گرفتم، معلوم بود توی جلسه‌ای است، با این حال توی صحبت کردن وقفه انداخت و گفت:

_ سلام! صحیح و سلامت رسیدید؟

لعنت به حاجی و ترفندش، به گمانم داشت به خواسته‌اش می‌رسید و بلبشو به دلم می‌انداخت حس نگرانی پسرش.

_ سلام، بله، ممنونم بابت همه چیز! وقتتون رو نمی‌گیرم،
انگار توی جلسه‌اید!

_ بله، شب با هم صحبت می‌کنیم...

لحظه‌ای پایم از حرکت ماند و چمدان هم... شب چه صحبتی با هم
داشتیم؟!... از کی این قدر صمیمی شده بودیم؟...

_ پشت خطید خانوم اخوان؟

_ بله، بله، شب منتظر تماستونم، با اجازه! وقتتون بخیر و خداافظ!
همین که "خداافظ" شنیدم، ارتباط را قطع کردم... نگاهم سمت
گل‌های نرگس کش آمد! از روی چمدان برداشتم و گرفتم زیر
بینی، بوی عطرش دیوانه‌کننده بود و جادویی!... پر از حس خوب،
دوباره راه افتادم که برای بار دوم گوشی‌ام زنگ خورد، نگاهی به
شماره انداختم و ابرویم کج شد، هنوز دلم با او صاف نشده بود، با
لحنی خشک و تحویل‌نگیر "بله؟!!" گفتم. صدای بوق ماشینی
شنیدم و بعد صدای خودش:

_ کجایی خورشید؟

– توی فرودگاه!

– خب من الان رسیدم جلوی فرودگاه، کدوم ترمینالشی پیام اون سمت؟

چشمم گرد شد! رویا آمده بود این جا چه کار؟!

– اومدم منت کشی دیگه.

– لوس نشو، جدی پرسیدم؟

بلند خندید و گفت:

– به خدا راست می‌گم! دیشب پشت تلفن خیلی با ناصر دعوام شد که چرا یهویی و عجله‌ای تصمیم گرفتی که برگردم و کاری کردی خورشیدو تنها بذارم!... این جوری ابرو برام کج نکن، دارم جدی می‌گم...

– این شوهر پدرسوخته‌ت خیلی جلبه‌ها!... یادمه که گفتی خودش بهت گفته نمونی شیراز و برگردی، قشنگ غلط‌کاریای

خودشم می‌ندازه گردن بقیه که هیچ، عذاب وجدانم برای طرف می‌خره!... این قدر حلوا حلواش نکن...

_ باشه، من حلوا حلواش نمی‌کنم، اما تو هم ابرو تو برای من کج نکن... باشه؟!... باشه خورشیدجان...

یکهو شروع کرد بشکن زدن و زد زیر آواز:

_ ابرو برام کج نکن، کج کلاه خان یارمه... خوشگلم و خوشگلم، دل‌ها گرفتارمه... اوووم!... می‌گم خورشید!...

یک‌باره از خواندن افتاد و تُن صدایش عوض شد، کنجکاو برگشتم سمتش. نگاهش از آینه به پشت سرش بود...

_ چی شده رویا... رویا حواست کجاست... آخ رویا، بپا!...

در آخرین لحظه به خود آمد و سر ماشین را کشید دست چپ، وگرنه نزدیک بود برویم توی ماشین جلویی! از کنار ماشین که رد شدیم، فحشی هم شنیدیم اما اعتنا نکردیم هر دو، به خصوص او که هنوز یک خط در میان نگاهش به عقب بود! کنجکاو برگشتم رو به عقب! ده دقیقه‌ای بود که از ترافیک سنگین یکی از بزرگراه‌های شاه‌رگ تهران، انداخته بودیم توی بزرگراهی با

ترافیک روان... سر شب بود و حجم ماشین‌ها زیاد... نمی‌دانم
با چشم دنبال چه چیزی پشت سرمان بود! تا خواستم بپرسم،
خودش گفت:

– این موتوریه...

نگاهم رفت سمت موتور و راکبش که در لاین چپ، با فاصله
می‌راند! ادامه داد:

– امروز توی این مسیر چند بار دیدمش، وقتی داشتم می‌اومدم
فرودگاه... الانم توی مسیر برگشت چند بار به چشمم خورده!...
چشمم گرد شد:

– چی می‌گی؟! همین موتوریه؟

– آره به خدا! کلاه کاسکتش خیلی خاصه، برای همین توی ذهنم
مونده!

راست می‌گفت، کلاهش طرح شعله‌ی آتش داشت!

صدای فرناز را از دو قدمی‌ام شنیدم:

_ بفرما!

همان طور که روی صندلی چرخ دار نشسته بودم، آرام چرخیدم سمتش:

_ برات گل گاوزبون دم کردم... (با سر در را نشان داد) چند بار در زدم، اما اون قدر غرق کار بودی که نشنیدی! دست بردار از این لپ تاپ و کیبرد، یه کم به خودت استراحت بده! مثلاً امروز مسافر بودی!

صفحات باز روی مونیتور را سیو کردم و کاملاً چرخیدم رو به او و لیوان بزرگ دم نوش را از دستش گرفتم. خودش هم عقب عقب رفت و روی تخت نشست و گفت:

_ با نبات برات شیرین کردم، شام که نخوردی، حداقل یه کم جون بگیری...

یادم به ناهار پر و پیمان ظهر افتاد و گفتم:

_ خدا خیر بده دانیالو، همچین ناهاری بهم داد که تا فردا ظهر هم گرسنه نمی شه!... ناهار به کنار، موقع اومدن به فرودگاه هم اصرار داشت برام فالوده بگیره! می گفت شیراز بیای و فالوده

نخورده بری، دنیا کفر می شه! هنوز هم فکر می کنم ظهر چه ناهاری خوردم می خوام بالا بیارم...

_ خب پس دم نوش و نبات برات خوبه، همه شو بخور تا سنگینی سر معده تو بشوره و ببره! بعد دیگه لپ تاپو خاموش کن و برو بگیر بخواب! فردا صبح هم باید بلند شی بری سرکار...

_ آره، باید کم کم برم بخوابم... ساعت یکه و نیمه، فردا اول صبح، قبل از رفتن به سرکار هم قراره برم باشگاه، این چند روز اصلا ورزش نکردم حس می کنم عضلاتم دارن تنبل می شن...

_ فردا رو بی خیال، دو ساعت بیشتر بخواب! همین الان هم دیره برای خوابیدن... این همه کار نکن!

_ نمی شه! کار مردمه، نمی تونم تحویل ندم! از بعضیاشون پیشاپیش پول گرفتیم!

_ پس کی به خودت استراحت می دی؟

_ هر وقت توی گور بذارنم وقت برای خوابیدن و استراحت کردن دارم، الان فقط باید بدوئم!...

– دور از جونت... حالا برام یه کم از سفر و همسفرهات بگو...
 نگاهش کردم، من که می‌دانستم دردش چیست! خودش هم
 نگاهم را فهمید که با تَن صدای آرام و بی‌شیله‌پيله‌ای گفت:
 – دارم می‌میرم از فضولی که توی این سفر با هم برخورد هم
 داشتید یا نه؟
 – با کی؟!...
 – همون "تک‌پیکره"!...
 پوزخندی به خودم زدم، تک‌پیکره، بدجوره دوپاره و دو پیکر
 شده بود!... آرش و کیارش...
 – برخورد تا دلت بخواد باهاش داشتم! اون قدر زیاد که قرار بود با
 هم ریق رحمتو سر بکشیم! اون قدر زیاد که سفارش داد برام پد
 بهداشتی بیارن... اون قدر زیاد که دیشب دقیقا همین ساعت، با
 هم زیر آتیش بودیم...
 هاج و واج، با حیرت پرسید:

— چی؟! زیر آتیش بودید... من و تو دیشب یه ساعت با هم حرف زدیم، اما تو یه کلمه هم از اینا نگفتی؟!

راست می گفت، فقط و فقط از بیماری بابا و اتفاقات شب قبل خانه و دارو رساندن او به رضا صحبت کرده بودیم!... دیشب اصلا آمادگی گفتن اتفاقات آن روز را نداشتم، مثل همین حالا!...

دم نوش گل گاوزبانش را برداشتم و یک کله سر کشیدم! شیرینی اش حلقم را زد، اما این حس را دوست داشتم!...

— بعدا برات همه چیزو تعریف می کنم فرناز... همه چیزو... اما الان درست مثل آدمی ام که از یه جنگ برگشته، زخمی و تیر خورده! حوصله ی خودشم نداره، فقط حوصله ی مردن داره!... هر وقت حس کردم روح بچه دبستانی وجودم حلول کرده، سیر تا پیاز اتفاقات شیرازو برات می گم... درست مثل بچه ها که دوست دارن سیر تا پیاز اتفاقات توی مدرسه رو برای یکی تعریف کنن... از خیلی چیزها برات می گم... از خیلی کس ها... از اون (نگاهم رفت سمت دسته گل) از دانیال فتحی... از همه... اما امشب نه...

از جا بلند شد، لیوان را از دستم گرفت و نمه لبخندی روی لب نشانده و گفت:

_ هر وقت حس کردی دلت یه گوش شنوا می‌خواد من اتاق کناری‌ام...

دستی به نوازش روی سرم کشید، دقیقاً مثل مادری که دست به سر دختر نوبالغش می‌کشد!... چه قدر دلم برای مامانم و آغوشش تنگ شده بود!... چرا این سری که به تهران آمد شب را توی بغلش خوابیدم؟!...

به سمت در اتاق رفت که نرسیده به آن، برای لحظه‌ای ایستاد، روی پا چرخید و گفت:

_ فقط یه سوال... از وقتی اومدی یه جور خاصی به اون دسته‌گل نگاه می‌کنی و خم می‌شی و می‌بوییش، کس خاصی برات خریده؟! سرا را به علامت مثبت تکان دادم، برقی توی چشمش درخشید و با هیجان خفه‌ای پرسید:

_ همونی که فکرشو می‌کنم؟!...

سر را به علامت "نه" تکان دادم و گفتم:

_ نه، دانیال...

_ اوکی...

به گمانم از جوابی که شنید سرخورده شد که بیرون رفت و در را پشت سرش بست. از روی صندلی بلند شدم و یکی دو قدم برداشتم سمت گل‌ها، خم شدم و از عمق وجود بویش را به ریه کشیدم... حس خوبی داشت، حس تازگی... بودن کنار دانیال برایم جذاب بود!... به جذابی قدم زدن در حافظیه!... به جذابی شکستن رژیم غذایی بعد از یک دوره‌ی طولانی و خوردن یک غذای سنگین!... دانیال خاص بود و... به یاد فال حافظ افتادم... هنوز فال او برایم علامت سوال بود... شاید هم این، همان فال نبود و... چه کار به فال او داشتم، فال خودم چه بود؟!...

تازه یاد کاغذ کوچکی افتادم که چند شب پیش توی حافظیه با هزار ترفند و حيله برداشته بودم... سراغ کیفم رفتم و آن را از گوشه‌ی کیف برداشتم و با احتیاط که مبادا نوشته‌هایش پاره شوند، از کنجی باز کردم...

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ارزق فام را
گر چه بدنامی ست نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده در ده چندان ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافر جام را
دود آه سینه‌ی نالان من
سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یک باره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن

هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

برای بار دوم و سوم، بدون این که نتیجه گیری زیر شعر را بخوانم، خود شعر را از نو خواندم... احتیاجی نبود نمره‌ی ادبیاتم بالا باشد یا حتی حافظدان، بدون این‌ها هم معلوم بود حافظ برایم از روزهای خوب نیامده گفته بود... از "عاقبت روزی بیابی کام را"... از "با دل‌رامی مرا خاطر خوشست..." نگاهم پر کشید سمت دسته گل و لبخند روی لبم نشست!... منظورش دانیال بود...

صدای دینگ‌دانگ رسیدن پیامی، حسم را پراند! گوشی را که برداشتم، نه فقط حس از سرم، که برق از مخم هم پرید! "ازیریس"؟!... پیامش را باز کردم "دیروقت و احتمالا فردا صبح پیاممو ببینید، اما هر وقت دیدید در اسرع وقت برای من یه فایل از رونوشت شش ماهه‌ی دوم دو سال قبل شعبه شیراز و اصفهان بفرستید، یه رونوشت هم از شش ماه اول پارسال شعبه تهران!"

مردک اگر قرار بود خوابم هم ببرد، خوابم را کاملاً پراند!
 احتمالاً تا یکی دو ساعت دیگر درگیر این رونوشت‌ها بودم! این از
 دیشب که خواب را به چشمانم حرام کرد، این هم از امشب...
 باز نگاهی به اسم سیو شده‌اش در گوشی‌ام و تصویری که برایش
 انتخاب کرده بودم، انداختم و لبخند روی لبم نشست! تصویرش،
 عکس خدای مردگان مصر، جناب ازیریس بود با ریش و عصا و
 شلاقی توی دستانش!

چشمان خسته‌ام را کمی مالیدم و تن کوفته‌ام را کش و قوسی
 دادم و خودم را عقب کشیدم! مغزم داغ کرده بود! یک چیزهایی
 به یک چیزهایی نمی‌خواند، که خب مشکلی نبود، مشکل درست
 جایی بود که یک چیزهایی کاملاً منطبق با همه چیز بود!... اعداد
 و ارقام درست همان چیزی که درآمده بود... دو روز پیش که آمار
 را برای صدر فرستادم، سه ساعت بعدش تماس گرفت و دو ساعت
 تلفنی یک سری اطلاعات را با هم رد و بدل کردیم و رسیدیم به

این جا... به این که چه قدر "همه چیز آرومه، من چه قدر خوشبختم!"...

وقتی به نتیجه رسیدیم که نیم کاسه‌ای به بزرگی دیگ زیر کاسه است، با تایید صدر به حاجی زنگ زدم و درخواست کردم همین که بقیه از شیراز برگشتند، جلسه‌ای گذاشته شود و... امروز همان روزی بود که آن‌ها برمی‌گشتند!

سر پا شدم و از پشت سیستم درآمدم، نگاهی به ساعت انداختم، یازده و نیم بود... تازه یاد بقیه افتادم... گوشی‌ام را برداشتم و سمت دستگاه چای ساز رفتم... توی لیستم دنبال اسم ناصر بودم تا هم خبر از رسیدنشان به تهران بگیرم هم درباره‌ی جلسه‌ی بعد از ظهر بپرسم... کمی مکث کردم، لیست پایین آمده را از نو بالا رفتم و به جای ناصر، شماره‌ی دانیال را گرفتم... دو سه بوق خورد تا جواب داد:

_ سلام و عرض ادب!

صدای خوش‌انرژی و مودبش جان تازه‌ای به جان بی‌جانم ریخت و خستگی را از تنم در کرد.

_ سلام از ماست جناب فتحی! به سلامتی رسیدید تهران؟

_ بله، الان توی مسیر شرکتیم، شما هم اون جایید؟!

لیوان چایم را برداشتم و آرام آرام سمت پنجره رفتم.

_ نه، الان "نوین"م... غرض از مزاحمت تماس گرفتم هم جویای سلامتی تون بشم و هم ببینم جلسه‌ی امروز شرکت سرجاشه و برگزار می‌شه؟

در دل خدا خدا می‌کردم جلسه برگزار شود و به فردا موکول نشده باشد، دلم هوای خانه را کرده بود و به مامان گفته بودم برای ناهار فردایم مانی پلو درست کند!

_ بله، ساعت سه بعد از ظهر منتظرتونیم...

خوب شد این‌جا نبود ببیند چه‌طور ذوق‌مرگ شدم که جلسه عقب نیفتاده! همان‌طور که نگاهم، خیابان زیر پایم را رج می‌زد، پرسیدم:

_ پدر هم هستند؟ اون روز گفتن کسالت دارند و ممکنه خودشون نباشند!

_ بله، ایشونم هستند!

دلم برای حاجی تنگ شده بود!... شاید هم می خواستم دلتنگی
برای بابا را با دیدن حاجی برطرف کنم!

_ اوکیه، پس سنگ از آسمون هم بباره ساعت سه خودمو برای
دیدنشون می رسونم...

صدای زیر لبی اش را شنیدم که گفت:

_ خوش به حال حاجی!

واضح بود ادای زیر لبی گفتن درآورده، اما از عمد جوری گفته بود
که من هم بشنوم. لبخند روی لبم پررنگ شد و بعد از خداحافظی
کوتاهی، ارتباط را قطع کردم... چای را به لب بردم، داغ نبود!
هیچ وقت از طعم و عطر چای که در کتری و قوری برقی دم کشیده
باشد، خوشم نمی آمد! سرد بود و بدرنگ و از دهان افتاده!... عاشق
چای خانه ی پدری ام بودم... کلا دلتنگ خانه و خانواده بودم و هر
چیزی ناخواسته به این دلتنگی ام دامن می زد، حتی اگر چای سرد
بود... تا ظرفیت اتوبوس های شاهرود پر نشده بود باید زودتر
بلیت...

برای لحظه‌ای فکر دامغان و خانه و چای سرد شده و اتوبوس و همه چیز، از سرم پر کشید و دود شد و هوا رفت... این پایین، توی خیابان، این موتور و موتورسوار چه می‌کرد؟!... نگاهم ریزتر شد، از این فاصله شاید خیلی قابل شناسایی نبود، اما این بار روی کلاه ایمنی‌اش خبری از آتش و شعله نبود! مشکی خالص خالص! حتی شاید موتورش هم آن شکلی نبود که قبلا دیده بودم!

دانیال که معلوم بود کاملا جا خورده و مشتاق شده بود بیشتر بداند، نگاه از ناصر گرفت و بی‌طاقت از صدر پرسید:

– تو هم حرف آقای فدوی رو تایید می‌کنی؟!

نمی‌دانست کسی که سنگ‌بنای این نظریه را گذاشته خود جناب صدر بوده!... صدر که تا این لحظه نگاهش به حاجی بود، چرخش نمود درجه‌ای به سرش داد و برگشت سمت دانیال و گفت:

– آقای فدوی درست می‌گن، در کل از هر طرف این ماجرا که بهش نگاه کنیم، همچین چیزی درست و عقلانی نیست!

حاجی که تا این لحظه فقط چشم به مقابلش داشت، دل از میز بزرگ کند و نگاهش سمت مهندس امیدوار رفت و برایش سر تکان داد؛ یعنی تو چه می‌گویی؟ مهندس هم برایش سر تکان داد، از معنی کردن تکان سر مهندس عاجز بودم، یعنی حرف صدر را تایید کرد؟! یا گفت نه، چنین خبری هم نیست؟! حاجی به کمک صندلی بزرگ چرخ‌دارش، نیم‌دوری زد این سمت و نگاهی به من، رویا و ناصر انداخت و در آخر چشم توی چشم من، نومید از جوابی که حدس می‌زد خواهد شنید، پرسید:

ـ نظر نهایی شما چیه خانم اخوان؟!

سنگینی نگاه دانیال و صدر را روی خودم حس می‌کردم:

ـ متأسفانه کاملاً حق با آقایون فدوی و صدره!... کسانی که دقیقاً نمی‌دونیم کی هستند، به خیال خودشون جوری توی سیستم دست بردن که مو لای درزشون نره، اما خب همین خودش مثل روز روشنیه که نمی‌شه آمارو این قدر دقیق داد! همیشه یه سری پرتی توی کار طبیعیه، از تنخواه تا مواد اولیه و صورت حساب تموم شده! این که آمارمون این قدر درست و اوکیه، معلومه که بعداً

اومدن سیستمو دستکاری کردن... من نزدیک ده سال تجربه‌ی کاری دارم، تا به امروز چیزی که الان توی آمار دو شعبه‌ی اصفهان و شیراز تونه، هیچ جا ندیدم...

_ خب تهران چی؟!_

یک دفعه من و آرش صدر با هم گفتیم "شعبه تهران..." و ناگهان هر دو به نفع دیگری ساکت شدیم... محق بود حالا که خودش چنین باگی را در ابتدا کشف کرده بود، خودش هم اطلاع بدهد، پس رو به او با گفتن "بفرمایید" از ادامه‌ی صحبت عقب‌نشینی کردم! سرسری، سری به عنوان تشکر تکان داد و رو کرد به حاجی:

_ تهران اصلاً همچین مشکلی نیست! حتما خبر دارن که تیم مالی قوی، مدیریت تهران رو به عهده داره، برای همین کسی که داره سنگ می‌ندازه تمرکزش رو برده روی شعبه‌های شهرستان...

لعنتی، وسط صحبت کردنش یک تعریف ریز هم از خودش کرده بود!... حاجی کلافه از این اتفاقات پرسید:

_ به کسی هم مشکوکی؟!_

می دانستم حاجی به اولین نفری که مشکوک است خود خود
او است!... صدر سر را به علامت "نه" تکان داد و گفت:

_ نه، اما حتما سر نخو پیدا می کنیم...

نگاه حاجی برگشت سمت ما نوینی ها و با تُن صدایی که خستگی
و عجز از کلمه به کلمه اش می بارید، گفت:

_ من شرکتمو دست شماها می سپارم و به درایت و هوشتون
اعتماد دارم...

آب دهانم را قورت دادم و آرام آرام نگاهم از زیر چشم رفت سمت
صدر! حرف حاجی زیادی برایش سنگین بود!... با روی ترش کرده،
ابرویش کمی بالا رفته بود و از گوشه ی چشم ناراضی به حاجی
نگاه می کرد و خودکار را توی هر دو مشتش می چرخاند و به بازی
گرفته بود! انگار بیشتر می خواست حرصش را سر آن خالی کند!
حق هم داشت، کسی که تلنجر اولیه را زده بود، خود او بود...

دانیال آرام بازوی او را فشرد. نمی دانم، شاید برای این که آرامش
کند مبادا چیزی به حاجی و شرکت ما بپراند، یا شاید برای دلداری

دادن؛ که اگر هر کسی حواسش نیست، حواس من هست...
هر چه بود فضای جلسه زیادی سنگین و تلخ شده بود!

نگاهم به رضا بود که چه طور با کمک سرنگ بزرگی، آرام آرام پودر غذایی که با آب حل شده بود، از طریق سوند سیلیکونی، وارد معده‌ی بابا می‌کرد.

– می‌خوای من بدم؟

– نه، تو نمی‌تونی، بهتره خودم بدم بهش.

– بابا اگه تا الان زنده‌ست و داره نفس می‌کشه به خاطر زحمتای توئه! مرسی که پزشک شدی...

– و زحمت‌های شبانه‌روزی رشید...

داشت رشید را گنده می‌کرد! اگر رشید کاری می‌کرد، وظیفه‌اش بود، خودش بابا را به این روز انداخته بود!...

رضا با صدایی گرفته و خش‌دار، پا گذاشت روی تمام احساسات من:

– بعضی وقتا فکر می‌کنم اگر بابا خودش هوشیار بود و توان حرف زدن داشت، به ادامه‌ی این زندگی راضی بود؟! از من و رشید و بقیه نمی‌خواست دست از سرش برداریم تا از این زندگی راحت بشه؟! نکنه داریم در حقش ظلم می‌کنیم که به زور نگهش داشتیم؟!... ماها به خاطر دل خودمون که دلمون نمی‌آد بابامونو نداشته باشیم، اون مرد قوی اون روزهامونو به فلاکت انداختیم!... بابا دوست نداشت روزی برسه که ما بخوایم ایزی لایفش کنیم و... اول حرف زدنش کم‌کم اشک حلقه زد توی چشمانم و وقتی به این‌جا که رسید، شرشر از گونه‌هایم پایین آمد! همه‌اش را درست می‌گفت! اخلاق بابا را می‌شناختم، اگر می‌توانست حرف بزند محال بود اجازه بدهد این زندگی پردرد را برایش انتخاب کنیم!... اما خب علم پزشکی دنیای امروز با قبل فرق می‌کرد و روز به روز هم بهتر از گذشته می‌شد، اگر یک دفعه درمانی برای چنین بیمارانی پیدا می‌کردند چه؟!... بابا باید آن‌قدر زنده می‌ماند تا آن روز می‌رسید، بابایم سنی نداشت! تازه شصت و هشت سال داشت!...

رضا سرنگ را از لوله جدا کرد و خواست بلند شود که تازه چشمش به صورت خیسم افتاد! نگاهش را از صورتم سریع گرفت، یعنی اشک‌هایت را نمی‌بینم و متوجه حال و روزت نیستم که بخواهم دلداری‌ات بدهم و موضوع کش بیاید و تو بیشتر گریه کنی!...

_ صبح، فرزین نیومد دنبالت، نه؟!

بهترین راهی که به نظرش رسیده بود، برگرداندن سر حرف به سمت دیگر بود. من هم که در کمال خودخواهی نمی‌خواستم فکرم را درگیر حق زندگی بابا بکنم، با او همدستی کردم:

_ نه، نیومد! بهم زنگ زد که کاری براش پیش اومده و نمی‌رسه...

_ این داداش الهه خیلی نچسبه! بین این همه آدم، تو چرا گیر دادی این بیاد برات فیلم بازی کنه؟

دو پر دستمال از توی جعبه‌ی بالای سر بابا بیرون آوردم و حین پاک کردن صورتم جواب دادم:

_ به دو دلیل، اول این که داداش الهه‌ست، درسته الهه بدجنس و پاچه‌ور مالیده‌ست، اما افسارش دست منیره‌ست... منیره به

خاطر اون تیکه زمین باغ، بین من و رشید و رسول و الهه رو درست و حسابی شکرآب کرده بود و از هر طرف سعی می کرد یه نیشگون ازم بگیره تا حالم جا بیاد! رشید و رسول کی توی این فکرها بودن که درس بسه، برگرد خونه، شوهر کن! اون بود که توی سر الهه و رسول پر کرد دختر هر چه قدر هم درس بخونه باید بره خونه‌ی شوهر کهنه‌ی بچه بشوره و قرمه سبزی بار بذاره و الهه رو هم انداخت به جون رشید!... رشید و رسول زیر دست مردی بزرگ شده بودن که تو هم بزرگ شدی! بابا همیشه به درس خوندن من افتخار می کرد! اما این دوتا زن موذی، به خصوص منیره، درست و حسابی پیچ این دوتا داداش گاگول منو پیچوندن و بردن به تنظیمات کارخانه‌ی مردهای ایرانی... اون مردهایی که انتظار دارن زن و دختر فقط بشورن و بپزن و بزان!... دخترها هم بشینن و ردست ننه هاشون خونه داری یاد بگیرن و منتظر باشن یه خواستگار در بزنه تا شوهر کنن... پس کی بهتر از فرزین داداش الهه می تونست صداخفه کن بهشون بزنه تا من درسم تموم شه؟!... الهه روی داداشش غیرت داره و اگه پای منافع داداشش بیاد وسط، سلیطه می شه و نمی ذاره منیره نفس بکشه... الهه به فکر

منافع داداش خودش و امید داره من هر چه قدر بیشتر درس بخونم، کار بهتری گیر بیارم و حقوق بیشتری بگیرم، داداششم بیفته توی ظرف عسل! از اون طرف فکر کرد عیب نداره اون تیکه‌ی باغ برسه به خورشید، این جوری انگار رسیده به فرزین، این کلاه به اون کلاه... درسته که گیر رشید می‌اومد بیشتر راضی می‌شد، اما باز داداش خودش باشه بهتر از غریبه‌ست... بعدشم سال‌هاست ما با این خانواده آشناییم، الهه وقتی من بچه دبستانی بودم اومده عضو خانواده‌مون شده، فرزین هم که همه‌ش این‌جا پلاس بوده و به ریز اخلاش آشناییم و می‌دونیم چه قدر پول دوست و طماع هست، پس کی بهتر از اون می‌تونست نقش بازی کنه به خاطر پول؟!...

تمام مدتی که من داشتم حرف می‌زدم او در حال پماد زدن و چرب کردن پهلوی سمت راست بابا بود، بلند شد تا این دست به آن دستش کند، من هم که تا این لحظه روی صندلی خشک چوبی بالای سر تخت نشسته بودم، از جا بلند شدم و به کمکش رفتم.

– تو این‌ور وایسا خورشید، من دست می‌ندازم زیرش، تو
بنداز دور تنش و برگردون اون سمت، فقط مواظب باش فشار زیاد
و یک‌دفعه‌ای به یک نقطه‌ی دست و بازوش نیاری! بدنش سست
و ضعیفه، یهو یه استخونش دربره یا بشکنه...

همان‌طور که او گفته بود زورم را روی بدن بابا تقسیم کردم مبادا
به جای کمک، بیشتر به او آسیب بزنم. بابا را که کاملاً چرخاندم،
او آن سمتش نشست و لباسش را بالا زد و سرگرم پماد زدن به
سمت چپ بدنش شد، من هم این سمت بابا نشستم و حین نوازش
آرام موهایش گفتم:

– کاش تا این‌جا بودم، دو سه نفری با هم حمومش می‌بردیم!
– دیروز صبح رشید و رسول بردنش... برگردیم سر موضوع فرزین،
به نظرم ماجرا رو همین‌جا تمومش کن، این پسر پرو شده، تو هم
زیادی داری باهاش نرم برخورد می‌کنی، می‌ترسم یهو شوخی
شوخی‌تون، جدی‌ج‌دی بشه... این پسر لایق دامادی حاج‌عباس
نیست... همه چیزو تموم کن، اون لگن آهنی قراضه رو از زیر پای
فرزین دربیار و بنداز زیر پای خودت تا این همه مسیرو توی سرما

و گرما با اتوبوس نخوای بری و بیای... از حقوق هم یه کم پس انداز کن، بعد یه جا سرمایه گذاری کن! من نمی گم برو شوهر کن، اما به فکر پیری و از کار افتادگی خودت باش! این همه درس می خونی و کار می کنی، هیچی به هیچی! خانوم دکتر شدی اما خانوم دکتری که تازه شده یه کارمند معمولی دولت با پایه حقوق اولیه ی کارمندی...

نگاهم را از صورتش برداشتم، نمی خواستم ببیند چه قدر شرمنده ی دلسوزی هایش هستم، وقتی اینی که آن ها فکر می کنند هستم، نیستم! فقط جفت لاستیک های ماشینی که داشتم می ارزید به قیمت کل لگنی که زیر پای فرزین انداخته بودم... دلیل داشتم که نخواهم رشید و رسول از وضع مالی ام خبردار بشوند، هر دو دندان گرد بودند و اگر می فهمیدند چنته ام پر است جور دیگری برخورد می کردند، اما رضا چی... رضا بی آزارتر از این حرف ها بود و همیشه سرش توی لاک خودش و به داشته هایش قانع... اما خب، هر چه قدر کمتر می دانست به نفع خودش بود! همیشه که قرار نبود "خورشید" پشت ابر بماند، یک روزی بیرون می آمد... آن وقت جلوی رشید و رسول شرمنده

نمی‌شد که می‌دانسته دنیا دست کیست و به کام کی و صدایش درنیامده!... اما خب کسی که آن روز حتما شرمنده می‌شد، خود من بودم که هیچی به او نگفته بودم...

_ خورشید، خورشید... حواست کجاست؟! گوشی تو مگه نیست؟
با اخطار او به خود آمدم و فوری بلند شدم... نگاهی به اسم
تماس گیرنده انداختم، فرزین بود!
_ بله...

_ سلام خورشید... خونه‌ای؟!

_ آره!

_ پیام دنبالت بریم بیرون! دلم خیلی گرفته...
هاج و واج گوشی را از خودم دور کردم، تا مطمئن بشوم درست
دیده و شنیده‌ام... خودش بود! همان‌طور مات و مبهوت گفتم:
_ آره، خونه‌م...

خسته از این همه سکوت فرزین، کمی چرخیدم سمتش و با نگاهی به نیم‌رخش گفتم:

– چی شده؟!

فکر می‌کردم حواسش جای دیگری است و مثل تمام آدم‌های حواس‌پرت با "هان؟!" یا "چی گفتی؟!" جمله‌اش را شروع کند، اما شواهد نشان می‌داد از من هم هوشیارتر بود که درجا گفت:

– بریم چشمه‌علی بشینیم حرف بزنیم؟!

ابرویم کج شد:

– چرند نگو! الان شش غروب، تا بندازی توی جاده و برسیم اون‌جا بسته‌ست! بعد بگو ببینم از کی تا حالا چشمه‌علی نرفتی که خبر نداری کی بسته می‌شه...

– اولین بار و آخرین باری که رفتم سیزده ساله بود و با مدرسه رفتم! من هم خیلی سال بود نرفته بودم، اما چرا او یاد رفتن به آن‌جا افتاده بود؟!... حس کردم مثل آدمی ناشی می‌ماند که دنبال یک

مکان خاص است برای شروع صحبتی مهم، اما خب این آدم
مگر چه قدر می توانست حرف هایش مهم باشد، آن هم برای من؟!
خسته از این دور دور کردن هایش، گفتم:

– بزن کنار... بزن کنار فرزین، هر حرفی داری همین جا بزن ببینم
دقیقا چته پسر! فقط وای به روزگارت بفهمم دلیل دل گرفتنت
پوله و می خوای بچاپیم... همین گوشه نگه دار و این قدر دور دور
نکن! مگه کل این شهر چه قدره که تو سه دور تا الان دورش
زدی؟...

همان طور که خواسته بودم، انداخت توی یکی از خیابان های
فرعی پهن و کنار دیوار باغی، ماشین را نگه داشت و خاموش کرد.
– خاموش نکن، دم غروب و هوا سرده! بخاری رو روشن بذار، سردم
می شه.

مثل بچه های حرف گوش کن، نه فقط ماشین را روشن کرد که
درجه ی بخاری را بیشتر هم کرد!
– خب، بگو می شنوم!

_ سمانه بیمارستانه...

متعجب برگشتم سمتش و گفتم:

_ خب؟!... نگو دسته گل به آب دادید و خواسته سقط کنه و الان بی پولید؟ به خدا اگه بتونی یه قرون منو تلکه کنی به خاطر گندی که زدیدا! من دیگه نیستم!

_ نه بابا! چه قدر فکرت منحرفه!... چرا فکر می کنی من و سمانه رابطه‌ی اون مدلی داریم؟!

باید می گفتم "خودم لباس زیرش را توی ماشین دیدم" یا زود بود؟!...

_ خب پس چی؟!... هان، نکنه بیمارستانیه که رضا توش کار می کنه و می خوای توصیه شو بکنه؟!... خودت می دونی که رضا سایه تو با تیر می زنه! حاضر نیست یه قدم برات برداره!
_ نه بابا، یه بیمارستان دیگه بستریه...

_ خب؟!...

برگشت سمتم، خواست نگاه توی نگاهم بیندازد، اما
نتوانست، چشم دزدید و سر به زیر انداخت:

– نمی‌پرسی چرا بیمارستانه؟!...

انتظار داشت چه بگویم؟ راستش را می‌گفتم که اصلاً برایم مهم
نیست چرا بیمارستان است؟!... جوابی که نشنید خودش گفت:
– خودکشی کرده!

اوه! اوه! موضوع جالب شد که ابرویم بالا پرید و گفتم:

– به این غلط‌ها نمی‌خوره!...

افسرده و غمگین گفت:

– ضربه‌ی بدی بهش زدم! از دیشب عذاب وجدان داره می‌گشدم!
خواستم بگم تا تو هم توی این درد با من شریک بشی... خورشید
پای تو هم گیره!

معارض و عصبانی گفتم:

– چی می‌گی تو؟! به من چه ربطی داره...

عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته بود، نشان از خجالتش می‌داد! فرزین را به هر شکلی می‌توانستم تجسم کنم جز این‌طور شرمنده و منقلب! این بچه را من از بچگی می‌شناختم، پرروتر از این حرف‌ها بود!

_ دو شب پیش بهش زنگ زدم تا رابطه‌مونو تموم کنیم...

دستمالی برداشت و عرق از پیشانی پاک کرد... آب دهانش را جوری قورت داد که نه فقط سبک گلویش که تا نای و ناقلوسی‌اش بالا و پایین شد! گیج پرسیدم:

_ رابطه‌تونو کات کردی؟!... چرا؟!

کمی سر بلند کرد و نگاهش از کنج چشم، توی صورتم دل‌دل زد! نگاهم گرد شد، می‌خواست چه بگوید؟! به خدا اگر چیزی که حدس می‌زدم به زبان می‌آورد، سرش را می‌شکستم!

_ من تو رو می‌خوام خورشید!... اونو نمی‌خوام!... نه!... نه!... عصبانی نشو!... ببین، تقصیر من نبود ها، تقصیر رضاتون بود، اون دفعه خواست نَسَخَمو بکشه، کشوندم یه گوشه‌کناری و گفت نبینم به پر و پای خواهر ساده و مظلومم بیچی!... همون حرف

انگار پتک زد توی سرم!... خورشید، این یه ماهی که تو رو ندیدم خیلی فکر کردم، دیدم من پیش سمانه آرامش ندارم، من یه دختر ساده و مهربون مثل تو رو می‌خوام...

تا توی بهت بودم، دست پیش آورد و دست چپم را گرفت و بلند کرد و بوسه‌ای بی‌خبر روی دست و انگشتر نشانم زد:
_ بذار این همیشه بمونه... منو آدم همیشگی زندگیت کن، نه موقت...

تازه داشتم دلیل آن استیکرهای قلب و گل و بوس و بغل‌های دونفره‌ی شبانه‌اش را می‌فهمیدم... تازه تازه داشتم می‌فهمیدم چرا سمانه به خونم تشنه بود!... این پسر عقلش را جواب کرده بود!... چه‌طور او را می‌کشتم که درد کمتری می‌کشید؟!

نگاهی به ساعت انداختم، اتوبوس دیر کرده بود و همین به آشفته‌گی ذهنم دامن می‌زد!
_ خورشید؟!

برگشتم سمتش و توپیدم:

ـ زهرمار! تو هنوز این جایی؟! گفتم برو دیگه!

به جای این که برود، قدمی نزدیک تر شد! کاش به جای این همه مظلوم شدن، مثل سابق هار و پررو بود، فرزین زیاده خواه را می شناختم و راه های جلوگیری از پررو شدنش بهتر دستم بود، اما این فرزین... جدی جدی عاشقم شده بود؟!... همین طور یکمویی و بی خبر؟!... تنها نتیجه ای که می توانستم از این تغییر حالش داشته باشم این بود که دفعه ی قبل سعی کرده بود پایش را از گلیمش درازتر کند و وارد حریم خصوصی تنم بشود که پسش زده بودم و حالا دقیقاً تشنه ی رسیدن به خواسته اش بود و به اشتباه اسمش را گذاشته بود عاشق شدن...

ـ به خدا شکستن دل من عاقبت نداره! اون قول و قرارای سابقمونو بی خیال شو خورشید، خب؟! یه ماه دیگه عیده، به خدا بگی باشه، توی عید یه عروسی برات می گیرم همه انگشت به دهن بمونن، حتی چشمای الهه ی خودمون بزنه بیرون... تو بگی این جا زندگی کنیم، می گم چشم، بگی تهران، باز می گم چشم، بگی بریم

دهاتای زیمباوه، بازم می‌گم چشم... دارم از فکر دوریت دیوونه می‌شم... فکر این که یه روزی برسه که تو رو از دست بدم و مال یکی دیگه بشی...

نگاهم به ته خیابان افتاد و اتوبوس آشنایی که سمت تهران می‌رفت! آن قدر این سال‌ها با اتوبوس رفته و برگشته بودم که همه‌ی آن‌ها را خوب خوب می‌شناختم... دسته‌ی چمدان کوچکم را کشیدم، عینک دودی‌ام را انداختم روی چشم و همزمان که از سایه بیرون می‌آمدم و سمت باقی مسافرها برای سوار شدن می‌رفتم، سرد و خشک و رسمی گفتم:

_ عید که اومدم همه چیزو تموم می‌کنم و به خانواده‌ها می‌گم با هم به تفاهم نرسیدیم! بعد از تعطیلات عید هم ماشینو می‌زنم به اسمت، اما تو از الان به فکر یه جای دیگه برای تعمیرگاهت باش، چون به رضا گفتم به برادر منیر که املاکی داره بگه برای تعمیرگاه مستاجر پیدا کنه! الانم که سوار اتوبوس شدم یه مقدار پول می‌زنم به حسابت، برو از طرف خودت یه دسته‌گل و شیرینی برای

سمانه خانومت بگیر و بیفت به پاش به غلط کردن که از این
اتفاقات خیلی هم متضرر نشی!

نگاهش با حال خراب به دهانم بود و تک تک کلمات برایش
سنگینی می کرد انگار! این نبود فرزینی که می شناختم، الان مگر
نباید هوچی گری می کرد، پس چرا ساکت بود و لبش را
می گزید؟!...

بی اعتنا به او، سمت کمک راننده ی اتوبوس رفتم تا چمدانم را در
قسمت بار جا بدهد و او را با بهت و حال خرابش تنها گذاشتم!

همین که ماشین را گوشه ای در پارکینگ شرکت فتحی، پارک
کردم، صدای رسیدن پیامی از ایرپاد، توی گوشم شنیده شد...
نگاهی به ساعت هوشمندم انداختم و سراغ اعلان ها رفتم، به به!
بالاخره آقا فرزین بعد از چهار روز از سکوت کامل خبری درآمده
است!... چهار روز بود که از دامغان برگشته بودم و عین این چهار
روز هیچ پیام و تماسی از او نداشتم! از روی کنجکاوی، همان طور
که سمت آسانسور می رفتم، پیامش را هم باز کردم، گور بابای

کلاس گذاشتن و سین نکردن! اگر نمی‌خواستم بینمش می‌گذاشتمش توی بلک لیست! از این لوس بازی‌های سین نکردن خوشم نمی‌آمد! نه سلامی داده بود نه هیچ حرفی، فقط یه ترک موسیقی فرستاده بود! گذاشتم داندود شود و دگمه‌ی طبقه‌ی اول را زدم! اگر کتانی و کفش ورزشی پوشیده بودم محال بود به این راحتی از آسانسور استفاده کنم تا وقتی پله‌ها بود، اما با این کفش‌ها فقط به کمر و مفاصلم آسیب می‌زدیم!...

در آسانسور که باز شد، صدای موسیقی هم توی گوشم شنیده شد "زیبای من تمام راه‌های رسیدن را به تو خراب کردم..."

در اتاق مدیریت فروش باز شد و از همان دور نگاهم به دانیال افتاد... "حق با تو بود از اول اشتباهی انتخاب کردم..." به گمانم حق با خواننده بود، از اول اشتباه کرده بود!... "بیچاره من که روی تو حساب کردم..."... بیچاره‌ی واقعی حالا که بود... فرزین که روی من حساب باز کرده بود؟ یا من که روی دانیال حساب باز کرده بودم... قامت آرش صدر پشت سر دانیال میان چارچوب در پیدا

شد... آهان! بیچاره من که روی این یکی آدم، از آن قدیم‌ها حساب کرده بودم!...

"در آتش عشقت خودم را ذره ذره آب کردم / دیوانه‌ت بودم تو را دیوانه جان خطاب کردم..."

دانیال از همان دور تا مرا دید سری به عنوان سلام تکان داد، لبخندی به رویش زدم و من هم سری تکان دادم... آن آرش صدر لعنتی، نمی‌دانم دید یا ندید، که راه دفتر مالی را پیش گرفت... شاید واقعا من را ندیده بود، که خب وقتش شده بود یک سر به چشم‌پزشک و اپتومتریست بزند، یا شاید دیده و محل نداده بود که سگ توی اخلاقش با این ادب و نزاکتش!...

"با این که بی‌رحمی یک روز می‌فهمی، عاشق‌تر از من این حوالی نیست / تاج سرم بودی بال و پر بودی..."

صدای رسیدن "دینگ‌دینگ" پیام آمد... از طرف فرزین بود "چند روزه به یادت نه خواب دارم، نه بیداری! هیچ کی مثل من عاشقت نیست!"

"بی‌خیال بابا! تو هنوز دهن‌ت بوی شیر می‌ده بچه!"

چه توهم زده و فکر کرده بود توی شهر خبری است! این
حوالی، سمت من هیچ خبری نبود!

رویا از روی صندلی‌اش بلند شد و آمد بالاسر من و آهسته و
پچ‌پچ کنان گفت:

– ببین نمی‌خوام این مردک، صدرو قضاوت کنم، اما امروز موقع
صبونه یه چیزایی دیدم و شنیدم که آدم شاخ درمی‌آره... صبح،
همه برای صبونه رفتن پایین، اما من با ناصر صبونه خورده بودم،
گفتم توی این تایم روی شرکت فرح‌بخش کار کنم... داشتم کار
می‌کردم که صدر با یه زن جوون و خیلی شیک و پیک خلوت
کرد... منو این سمت ندیده بود، برای همین...

وسط حرف زدنش یک دفعه در شیشه‌ای قسمت ما باز شد و خانم
علیزاده با چای قدم به قسمت ما گذاشت!... من که تا این لحظه
چشمان فراخم چسبیده بود به مونیتور، سر از آن بلند کردم و
نگاه متعجبم رفت سمت صدر... چرا این آدم، این جوری شده بود؟!
چرا اجازه می‌داد هر کسی وصله‌ای به شخصیتش بچسبانند...

خواستم با لبخند از خانم علیزاده تشکر کنم، اما دروغ چرا،
لبخند زدنم نیامد!... رویا به جای هردویمان لبخند پت و پهنی زد
و گفت:

_ درو پشت سرتون ببندید...

همین که خانم علیزاده در را بست، رویا فوری دست به کار شد و
یکی از شاخک‌های هندزفری خودش را که دور گردنش آویزان
بود، هل داد توی گوش من... و دستور داد:

_ خودت گوش کن!...

و صدای زنی را شنیدم که معلوم بود رویا از میانه‌ی حرفش ضبط
کردن را شروع کرده بود. شنیدم که آن زن با التماس می‌گفت "...
کن... التماس می‌کنم ولمون کنی تا به زندگیم برسم! از وقتی
دوباره برگشتی، آرامش برام نداشتی! اگه شوهرم بفهمه که من با
تو در ارتباطم..." که یک دفعه داد صدر بلند شد "گوه زدی به
زندگی‌مون با این شوهر کردنت! شوهرت بفهمه که بفهمه! اتفاقاً
دوست دارم الان بیاد این‌جا و منو کنارت ببینه، ببینم قراره چه
غلطی بکنه..." صدای فین فین زن قاتی تُن پر از التماس صدایش

شد "تو رو خدا آرش... تو رو خدا! بفهمه که تو نه فقط توی زندگی منی، که پای دخترمم کشوندی وسط... اون روی دخترش حساسه..." و بعد صدای صدر را شنیدم که "برو خونه تون، برای من این جا دردسر درست نکن! حاجی همین جوری برام بپا و آماربگیر گذاشته، الان کافیه بیاد این جا و تو رو هم ببینه و آمارمونو بده به اونی که می دونیم..." صدای زن خشن شد و پراز تهدید "برای بار آخر بهت هشدار می دم دور و بر زندگی من و دخترم نگرده! دخترم کم سن و ساله، تازه اول جوونیه... اونو آلوده‌ی خودت نکن و نکشون توی این مهمونی و اون مهمونی... جای دختر ساده‌ی من توی اون پارتی‌هایی نیست که با تو می آد!... چیه؟! فکر کردی خبر ندارم با هم پارتی هم رفتید؟! و صدای صدر رنگ تهدید بیشتری به خودش گرفت، وقتی گفت "برو و نذار اون روی سگ من بالا بیاد!..." "... التماس گریه آلود زن این دفعه قلبم را چنگ زد "دست از سر زندگی من و دخترم بردار! من خودم شوهر دارم!" و باز هم تهدید و تهدید صدر "با تنها کسی که می تونم تو رو سر عقل بیارم تا دست از سر اون شوهر عوضیت بشوری، همون دخترته... بین عزیز من، برای بار آخر

بهت اخطار می‌دم، بین بودن من توی زندگیت و سروسامون دادن به این اوضاع خراب، با اون شوهر الدنگ خرغیرت باید یکی رو انتخاب کنی! منو انتخاب کردی که هیچ، حواسم تا آخرش به خودت و دخترت هست، اگه انتخابت اون مرتیکه‌ی عوضیه، پس هر وقت احتیاجم داشتی به من زنگ زن... حالام برو قبل از این که همکارام بیان..."

و بعد سکوت و سکوت... تمام مدت که گوشم به ویس بود، نگاه ناباورم هم روی صدر بود... رویا ذوق زده از پیدا کردن مدرک، سر خم کرد روی مونیتر من، می‌خواست به بقیه بفهماند که مثلاً داریم روی پروژه کار می‌کنیم، در همان حین آهسته گفت:

_ صداشونو ضبط کردم تا فقط به تو نشون بدم که این آدم دقیقاً همونیه که درباره‌ش می‌گن! عوضی همزمان با یه مادر و دختر در ارتباطه و از قرار معلوم دختره رو وسیله کرده برای رسیدن به مادره! زنه با این که میانسال بود اما خیلی خوشگل و ترگل ورگل بود! نمی‌دونی اون اول، قبل از این که شروع کنم به ضبط کردن صداشون، چه‌طور التماسش می‌کرد بی‌خیال زندگی‌شون بشه و

نداره شوهرش بفهمه با هم در ارتباطن و آبروشونو ببره! اما این سگ مصب همه‌ش "عزیزم، عزیزدلم" می‌کرد تا ساکتش کنه... حتی یکی دو بار خواست بغلش کنه تا آروم بشه...

دستم را بلند کردم تا ادامه ندهد! کشش شنیدن واقعیت را نداشتم... سگرمه در هم کشیدم و همان سگ مصبی شدم که داشت در وصف صدر می‌گفت.

_ زندگی خصوصی مردم به من و تو ربط نداره! به قول خودت زنه بچه نبوده و سن و سالی داشته، می‌خواست دُم به تله نده!... برو سر کار خودت...

اما دروغ چرا، دلم می‌خواست زار بزنم! نه برای صدر، یا آن زن... برای خراب شدن آن بتی که سال‌ها پیش توی ذهن داشتم! کاش ازیریس "مُرده" می‌ماند و ازیریس سعی نمی‌کرد پیدایش کند و تکه‌هایش را به هم بچسباند و به دنیای زنده‌ها برگرداند... در افسانه‌ی ازیریس آمده بود که "نر اندامه"ی ازیریس هیچ‌وقت پیدا نشده بود، اما گویا آن عضو، ارث رسیده بود برای ازیریس این زمان که این‌طور افسار بریده بود... کاش "کیارش" محبوب و

محبوب ذهن من هیچ وقت نمی‌مُردا!... کاش "ست" برادر
ناخلف ازیریس اگر می‌خواست کسی را بکشد، آرش ناخلف را
می‌کشت، نه کیارش را...

دلَم می‌خواست زار بزنم چون می‌دیدم کسی که "کیارش" من را
کشته "آرش صدر" لعنتی است نه آن "ست" ملعون!...

گوشم به حرف‌های مباشر یکی از شرکت‌های طرف قرارداد بود
که ساعت روی دستم لرزید، نگاه سرسری به
آن انداختم؛ فرزین کم‌کم داشت عاصی‌ام می‌کرد از بس که برایم
قلب و لب و لوچه بذل و بخشش می‌کرد! به گمانم دیگر وقتش
رسیده بود در لیست سیاه قرارش بدهم و شرش را کم کنم... نگاه
از ساعت گرفتم و دادم به ارباب رجوع!... حرف‌هایمان به درازا
کشیده بود و ما هم توی شرکت فتحی جلسه داشتیم! به هیچ وجه
نمی‌توانستیم به مردک حالی کنیم که زمانمان برای پذیرش این
قرارداد کاری کم است و سفارشاتمان زیاده! دم عید بود و از پس
همین سفارشات برمی‌آمدیم هنر می‌کردیم...

همین که او خداحافظی کرد و رفت، رو به ناصر و رویا گفتم:

– تند باشید بچه‌ها، نمی‌رسیم به جلسه‌ی شرکت حاجی...

ناصر همان‌طور که کتش را از پشت صندلی برمی‌داشت تا تن کند، گفت:

– مبلغ پیشنهادیش وسوسه‌انگیز بود و همه‌ش می‌ترسیدم یهو قبول کنی! خوب شد قبول نکردی، وگرنه از پس کار بر نمی‌اومدیم و معلوم بود طرف، از اوناست که اگه کارشو به موقع تحویل نمی‌دادیم ازمون شکایت می‌کرد... یه بار اشتباه کردیم با اون عسکری، رئیس شرکت فدک قرارداد بستیم، برای هفت پشتمون بسه!... کارشون به کجا رسید خورشید؟ تا شب عید تموم می‌شه؟! با گفتن "انشاله تا اون موقع تمومه!" نگاهم به حرکت آرام پرده‌ی کرکره‌ای افتاد! لای پنجره‌ی دفتر باز بود و ابر سیاه و سنگینی توی آسمان لم داده بود و صدای باران شنیده می‌شد. رویا هم که در حال تن کردن بارانی‌اش بود، گفت:

– اتفاقاً به نظر من نباید همچین پیشنهادهایی رو رد کنیم... نظر تو چیه خورشید؟

به سمت پنجره رفتم و حین این که پرده را بالا کشیدم تا راحت تر بتوانم پنجره را ببندم، گفتم:

_ به نظر من اگه تو می تونی از این سه ساعتی که این روزها خواب داریم، بگذری، بگذر و پیشنهادشونو قبول کن... این روزها واقعا وقت سر خاروندن نداریم... اما خب با نظر تو هم موافقم، نباید همچین موردهای خوبی رو از دست بدیم، الان تایمش بد موقع بود، اما به نظرم بعد از عید باید به فکر استخدام دو سه تا کارمند باشیم تا بتونیم یه کم شرکتو گسترش...

نگاهم کپ کرد!... موتورسواری آن پایین زیر باران ایستاده بود... وقتش نرسیده بود زنگ بزنم صد و ده؟!

جلسه برعکس همیشه که در اتاق جلسات برگزار می شد و مسئول فروش و انبار و... هم بودند، این بار با تعداد کمتری، در ساعتی خارج از ساعت اداری شرکت، شش غروب، توی دفتر خود حاجی برگزار شده بود! البته نه قسمت "ال"، قسمت محبوب اتاق در نظر حاجی! شاید نمی خواست فضا خیلی هم دوستانه باشد!

چند روزی بود که خودش اصلاً به دفتر سر نزده بود تا امروز که می‌خواست خبر از راندمان کاری بگیرد... رو کرد به صدر:

_ شما که انشالاه مشکلی با همکاران "نوین" مون ندارید؟!

_ نه، هر کدوممون موازی هم داریم کار می‌کنیم و یه جاهایی واقعا کمک‌حال بچه‌ها بودند!

باید خوشحال می‌شدم از این که تاییدمان کرده بود؟!... پس چرا نبودم؟!... چرا حرف‌هایش برایم منزجرکننده بود و صدایش سوهان!...

حاجی رو به او پرسید:

_ انبارگردانی رو از کی شروع می‌کنید؟

_ اگه اجازه بدید مثل این چند سال توی عید! این آخر سال درگیری کاری شرکت بالاست و نمی‌رسیم انتریمونو برای انبارگردانی تهران بذاریم!

سر چرخاندم سمتش و خشک، جوری که انگار بیشتر می‌خواستیم خط و نشان بکشم که روی ما حساب باز نکنند، گفتم:

_ امیدوارم که نخواستن عید و تعطیلات ما رو خراب کنید! ما
برای خودمون برنامه‌ی سفر ریختیم!
دروغ هم نگفته بودم، رویا و ناصر از همین حالا بلیت برای دوبی
گرفته بودند و چند روز عید نبودند!
به جای او، دانیال جواب داد:
_ فکر نکنم آرش همچین قصدی داشته باشه...
صدر هم نه گذاشت، نه برداشت، صاف صاف توی چشمم زل زد و
گفت:
_ اگه احتیاج بهتون پیدا کنیم، باید بیاین...
دانیال که حس کرده بود اوضاع شکرآب است، سعی کرد
میانه‌داری کند:
_ احتمالاً بهتون احتیاج پیدا نمی‌کنیم... اما خب برای سفر به
اصفهان روی اکیپ شما حساب باز کردیم!
سفر؟!... اصفهان؟!... ای بابا! ما خودمان این آخر سالی هزار کار
نکرده داشتیم!

حاجی که مثل ما متعجب بود از این سفر، پرسید:

_ اصفهان؟! چه سفری؟!...

دانیال کمی تنش را پیش کشید و گفت:

_ دیشب تا خود صبح من و آرش با هم جلسه داشتیم... تمام آمارهای این چند ساله‌ی شعبه‌ی اصفهان هم مثل شیراز به هم ریخته‌ست... کسی یا کسانی با هم دارن همدستی می‌کنن برای این خرابکاری... اون قدر هم زیرکانه‌ست خرابکاری‌ها که به سختی می‌شه ردشون رو زد!

لبم را حرصی جویدم و چشم توی چشم صدر، غیر دوستانه پرسیدم:

_ اگه توی آمار پارسال و سال‌های قبل دست برده شده، به نظرتون نباید اول به ما می‌گفتید؟ شاید می‌تونستیم کمک باشیم! این جوری ما و شما هر دو داریم روی یه کار انرژی می‌ذاریم...
نگاهش را از رویم گرفت و برگشت سمت حاجی و گفت:

_ مگه حساب کتاب سال های پیش، وظیفه ی شرکت نوین نیست، چرا خودشون وظیفه شونو درست انجام نمی دن که کادر مالی ما مجبور نشن وارد حیطة ی کاری اون ها بشن و جور کم کاری اون ها رو بکشن؟!

نفسم را سفت و سنگین بیرون دادم! علنا داشت اعلام جنگ می کرد!

دانیال به حالت تسلیم، دست برای هر دو طرف متخاصم بلند کرد و گفت:

_ فعلا آشتی کنید چون کار مهم تری داریم، باید به دنبال سفر به اصفهان باشیم... دوستان "نوین" به نظرتون کی تایم خالی دارید تا بگم عارفی بلیت بگیره برامون...

دخترک کم سن و سال که گوشه ی سالن، دور از همه نشسته بود، با لحن آرام، اما معترضی گفت:

_ عرفانی ام...

رویا به جای من گفت:

_ ما که فعلا واقعا سرمون شلوغه...

دانیال نگاهش را انداخت توی نگاه من و با لحن خاصی درخواست کرد:

_ لطفا یه تایم برای این سفر خالی کنید...

لعنتی خوش رنگ چشم قشنگ! مگر می شد خواهش او را زمین انداخت؟

_ این هفته یه کم کارامونو سروسامون می دیم ببینیم می شه یا نه...
قول نمی دیم اما سعیمونو می کنیم...

حاجی سر پرچاند سمت منشی اش و گفت:

_ عرفانی، مهمونی شرکت دقیقا چه روزی شد؟ چهارشنبه یا سه شنبه؟

عرفانی که حتی جلوی جمع حرف زدنش هم لنگ می زد، با من من گفت:

_ همون... همون سه شنبه که شما درخواست کرده بودید...
سه شنبه ی هفته بعد!

حاجی همه‌ی ما را از نظر گذراند و گفت:

_ سfertونو بندازید بعد از مهمونی! دوست دارم همه‌تون توی مهمونی باشید...

برگشت سمت ما سه تا:

_ به خصوص شما نوینی‌ها! از اول قول داده بودم که چنین مواردی رو پیش پاتون بذارم که راحت‌تر بتونید وصل بشید به اون بالایی‌ها...

رو کرد به ناصر و ادامه داد:

_ خودم برای آقای قربانی کارت دعوت می‌فرستم، اما شما هم از جانب من ایشونو دعوت کنید...

هر پنج نفر با هم از دفتر حاجی بیرون زدیم، رویا رو کرد به من و پرسید:

_ اگه کارت این‌جا تموم شده و می‌خوای بری شرکت، بیا با هم بریم.

نگاهم با دانیال و صدر رفت که حین حرف زدن به سمت پله‌ها می‌رفتند و در جواب رویا گفتم:

– هنوز دو سه ساعت دیگه این‌جا کار دارم، اگر تمومش کنم فردام آزاده برای رسیدن به کارای شرکت خودمون!...

– پس من وقتی برای خودمون شام سفارش می‌دم، برای تو هم سفارش می‌دم که اومدی گرم کنی...

– زحمت نکش، امروز فرناز مرخصی بود و برام سبزیجات بخارپز کرده...

بعد از خداحافظی با آن دو به سمت سرویس بهداشتی رفتم... با آب سرد حسابی صورتم را شستم شاید خستگی و خواب از چشمانم بپرد! داشتیم کار می‌کردیم در حد شکنجه! هر شب تا چهار صبح بیدار بودم و ده بار از ساعت شش تا شش و ربع آلارم گوشی را تنظیم می‌کردم مبادا خواب بمانم! نه خواب درستی داشتم، نه خوراک حسابی، تنها چیزی که سعی کرده بودم شلوغی کارم به آن آسیب نزنند، ورزش و باشگاه رفتم بود!... حالا

توی این شلوغی و قوز بالا قوز شدن‌ها، دلبری‌های فرزین و سفر به اصفهان را کم داشتم...

بدون این‌که خوابم بپرد، از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و به سمت آبدارخانه رفتم. حدس می‌زدم خانم علیزاده هنوز نرفته باشد و حدسم هم درست بود! از توی کیفم قرص کافئین را درآوردم و مست و ملنگ خواب گفتم:

_ سلام...

طفلک که این ساعت، انتظار حضور کسی را نداشت، دو متر هوا پرید و دست روی قلبش گذاشت.

_ وای! خانم اخوان شما بیدار؟! ترسیدم!... هنوز نرفتید خونه؟! به سمت میز و صندلی فلزی توی آبدارخانه رفتم و تنم را انداختم روی صندلی و گفتم:

_ نه، هنوز کار دارم... یه لیوان آب بهم می‌دید قرص بخورم؟ و شروع کردم به مالیدن و ماساژ دادن صورتم. دلم می‌خواست تخم چشم‌هایم را با تمام زور انگشتانم چنان محکم بمالم که هر

چه خواب و خواب آلودگی است، پر بکشد از آن... اما خب به زحمت خط چشم کشیده بودم و ریملم هم گران قیمت بود... با این کار گند می زدم به قیافه و پرستیژم... در عوض به جایش قرص کافئین دار خوردم...

_ چیه؟ سرتون درد می کنه خانم اخوان و قرصتون مسکنه؟!

ساده و بی شيله پيله و خواب آلود گفتم:

_ نه قرص کافئينه... خوابم می آد...

دعا کردم قرص معجزه کند و خوابم بپرد!

_ بذارید یه معجون بهتون می دم توپ توپ بشید...

از او چه کاری جز چای دادن برمی آمد؟!... نگاهم رفت سمت سماور و قوری، خاموش بود، خب پس گزینه ی چای هم منتفی بود!... دستم را روی میز گذاشتم و سرم را روی آن! تا او بخواهد معجون معجزه سازش را آماده کند، فرصت بود کمی چشم هایم گرم شود.

_ بفرمایید!

قبل از این که سر بلند کنم، بوی خوش قهوه زد زیر بینی ام...
نگاهی به دو فنجان اسپرسو انداختم و لیوان کنارش! توی لیوان
کناری مایع روشن گازداری بود... سوالم را از چشمانم خواند و
خودش توضیح داد:

_ نترسید، مشروب پشروب نیست، نوشابه‌ی انرژی‌زاست... پسر
من شبایی که امتحان داره، دوتا قهوه با هم می‌خوره، اینم روی
اون دوتا می‌ده بالا و تا صبح قبراقه...

هر دو شات اسپرسو را، یکی بعد از دیگری، یک نفس و بدون
کاکائوی کنارش سر کشیدم! مزه‌ی زهرمار می‌داد کوفتی!... با
این که سال‌ها بود اسپرسو می‌خوردم، اما هنوز نتوانسته بودم با
مزه‌ی بدش ارتباط بگیرم... نگاهی به نوشابه‌ی انرژی‌زا انداختم.

_ نترسید، قول می‌دم هیچی نشه! پسر من همیشه می‌خوره!
تجربه‌شو داره! بد بود که بهتون نمی‌گفتم با هم بخورید...

راست می‌گفت خب!... وقتی می‌گفت پسرش می‌خورد و چیزی‌اش
نمی‌شود، خب من هم طوری‌ام نمی‌شد. لیوان نوشابه‌ی انرژی‌زا را
هم برداشتم و یک نفس سر کشیدم! خنکی و طعم خاصش، تلخی

اسپرسو را شست و برد و حال دلم را خوب کرد!... حتی اگر خوابم را هم نمی پراند، همین که طعم و ترکیب جدیدی چشیده بودم برایم جذاب بود.

از پشت میز بیرون آمدم، کیفم را برداشتم و حین بیرون آمدن از آبدارخانه گفتم:

_ واقعا ممنونم، حالمو خیلی بهتر کرد! انشالله پسرتونم توی درس موفق باشه... یادمه اون سال ها با خودتون می آوردینش سر کار، الان باید دانشگاه باشه... چه رشته ای می خونه؟

_ کی ارشیا؟! اون که رفته توی بازار کار می کنه، اون که قهوه و انرژی زا با هم می خوره، هنوز به تعیین رشته نرسیده، بچم ایلیا تازه هفتمه...

ای ددم وای!... بین عqlم را داده بودم دست کی؟! یک بچه ی کلاس هفتمی! ای بر پدرت ایلیا...

قرص کافئین و دو شات اسپرسو و یک لیوان انرژی زا، نه فقط خوابم را پرانده بود، که بی قرارم هم کرده بود و بی تاب!

نمی دانستم چه مرگم شده، فقط می دانستم حالم خوش نیست... تقه‌ای به در شیشه‌ای خورد، سرم را که سبک و خالی شده بود بلند کردم به آن سمت، آقای ظفر بود:

_ خانم اخوان من دارم می‌رم، شما هستید درو قفل نکنم...

نگاهم از کنار تن او، توی دفتر حسابداری گشت، هیچ‌کس نبود! گفتم:

_ نه، قفل نکنید من هنوز کار دارم! هر وقت خواستم برم با آقای فتحی هماهنگ می‌کنم برای قفل کردن در حسابداری...

او هم که رفت من ماندم و من! بطری آب معدنی کوچکی که کنارم بود، برداشتم، قلیبی بیشتر نتوانستم بخورم... قلبم افتاده بود به تپش بی‌امان... قدیم ترها، آن روزگارانی که هنوز جوجه دانشجو و صفر کیلومتر بودم، وقتی قهوه می‌خوردم به این روز می‌افتادم! آن روزها برای برطرف کردن این حالت، از قهوه‌هایی با کافئین پایین شروع کردم تا بدنم عادت کند و یک دفعه بعد چند سال به خودم آمدم دیدم قهوه‌خور قهار شده‌ام... خیلی وقت بود که تپش قلب نمی‌گرفتم اما گویا امشب زیاده‌روی کرده بودم در مصرف

کافئین... قلبم از شدت تپش داشت از سینه بیرون می‌زد...
 کمی لپ‌تاپ را روی میز به عقب هل دادم تا مقابلم خالی شود و
 دستم را روی میز گذاشتم و سرم را روی ساعدهایم... برعکس
 همیشه که سردم بود، گر افتاده بود به تنم و حس می‌کردم قلبم
 به جای توی سینه، آمده بالا و توی حلقم می‌کوبد!... آن قدر تپش
 قلبم زیاد بود که حس می‌کردم با هر تپش زنجیر دور گردنم هم
 می‌لرزد...

توی حس و حال بد خودم بودم که یک دفعه در حسابداری
 چارطاق باز شد و بعد هم صدای محکم به هم خوردن و بسته
 شدنش در سالن پیچید... سر بلند کردم و... چشمانم گرد شد!...
 عرفانی این‌جا چه می‌کرد؟!... چرا این‌جوری وارد دفتر شده بود...
 صدر؟!... این‌جا چه خبر بود؟!... شواهد نشان می‌داد که صدر،
 عرفانی را هل داده بود توی سالن که طفلی این‌طور ترسیده!...
 مثل گنجشکی که توی رعد و رگبار گیر کرده، چسبید به دیوار
 کناری در... پشت صدر به من بود وقتی با خشم انگشت سبابه‌اش
 را محکم و عصبانی کوبید به شقیقه‌ی عرفانی و پرسید:

_ بلدی از این کار بکشی؟!... نه، بگو! کار می کشی یا گذاشتی
آک بند بمونه؟!... (تُن صدای پر غضبش رفت بالا) این چه کاری
بود بچه؟!!

تنم صاف شد و ناباورانه نگاهم چسبید به دختر بیچاره‌ای که از
صدای داد او داشت به خود می لرزید! وحشت زده هر دو دستش
را پیش کشیده بود جلوی صورتش... درست مثل کسی که بخواهد
مانع کتک خوردنش بشود... صدای پر از التماسش بلند شد:

_ غلط کردم... غلط کردم!

صدر کوتاه‌بیا نبود که این بار انگشتش را به حالت تهدید برای او
تکان داد:

_ ببینم یه بار دیگه جلوی دانیال و باباش یه قدم اشتباه برداری
یا جوری نگاهم کنی که اونا شک کنن من با تو صنمی دارم، پدر تو
درمی آرم...

_ با... باشه... تو رو خدا...

نگاه ماتم به واکنش‌های هیستریک عرفانی بود! زبانش به تته پته
افتاده و رنگ به رو نداشت و لرز بی‌امانی به جانش افتاده

بود... صدر هم که متوجه این واکنش غیرعادی بود، درجا گاردش را باز کرد و از در ملایمت وارد شد:

_ خب حالا! چرا می‌لرزی؟!... ماهک؟!... نلرز دختر!... با تو ام ماهک...

قلب من بیشتر از "ماهک" توی سینه می‌لرزید... "ماهک؟!..." چه قدر با این دختر ندار بود که به اسم کوچک صدایش می‌کرد؟!... به گمانم حال و روز خراب دخترک، ترس انداخت به جان صدر که یک‌باره صدای پرخاشگر و طلبکارش تغییر صد و هشتاد درجه‌ای کرد و نرمی و لطافت نشست لابه‌لای کلماتش:

_ ماهک... عروسک خانوم... ماه کوچولو... چته؟!... چرا رنگ روت مثل گچ شده... ماهک...

آب دهانم را به سختی قورت دادم وقتی دیدم فاصله‌ی بینشان را کم کرد! دستش روی موهای ماهک قرار گرفت و سر او را گذاشت روی سینه‌ی خود... درست همین لحظه حس کردم زیر پایم خالی شد... و خنجری تا دسته فرو رفت توی قلبم... همان قلبی که داشت بی‌امان خودش را به در و دیوار سینه می‌کوبید... اشک

جلوی چشمم را تار کرد!... روی عشقی که از روز اول تا امروز، بارها و بارها مُرده بود، با چشمانم داشتم سنگ قبر می گذاشتم... فکر می کردم بعد از این همه سال، زخم کهنه ام خوب شده و التیام پیدا کرده و دیگر جایش درد نمی کند! پس این سوزش... من لعنتی هنوز توان چزانده شدن، داشتم... سال ها فکر می کردم از دوره ی خامی و جوشش هورمون های عاشقی درآمده ام، پس چرا قلبم داشت زیر این درد له می شد؟! درست مثل آن شب زمستانی که از پشت لایه ی اشک و برف دیده بودم که دست "نیاز"ش را توی دست گرفته و از پله های تالار بالا رفته بود و...

عرفانی یک دفعه هُلش داد عقب و ترسیده پرسید:

_ این جا دوربین داره؟!

_ نترس، این گُله جا رو هیچ دوربینی نمی گیره...

صدر کمی از او فاصله گرفت تا راحت بتواند هر دو دستش را روی شانه های عرفانی بگذارد، کمی هم خم شد تا احاطه ی بهتری روی صورتش داشته باشد... با مهربانی بی سابقه ای گفت:

_ ترسوندمت عزیزم؟!... ببخش... حالام برو سر کار، انگار نه انگار چیزی شده... سعی می‌کنم امشب یه سر پیام خونه‌تون و آخر شب با هم بریم دور دور!... شایدم یه بستنی دعوت کردم... و قامت راست کرد و بوسه روی موهایش گذاشت... قلبم توی سینه مچاله شد... دست از روی شانه‌ی ماهک برداشت و به سمت در رفت! آن را باز کرد، معلوم بود راهرو را می‌پایید ببیند کسی هست یا نه... پیش آمد و گفت:

_ برو سر کارت تا عزیزاده‌ی فضول ندیده... دیگه هم سر کار حواست باشه بی‌احتیاطی نکنی...

عرفانی به آرامی چیزی زیر لب گفت که درست نشنیدم... چیزی شبیه "بخشید" یا شاید هم "تکرار نمی‌شه!" و سریع از در بیرون زد!... شانه‌های صدر کمی بالا و پایین رفت... به گمانم نفسی راحت کشید... روی پا چرخید که...

با وجود تپش بی‌امان قلب و حال خراب و بدم، چشم توی چشم، برایش ابرویی بالا بردم و شروع کردم کف زدن...

او آن سمت دیوار شیشه‌ای مثل مرغ سر کنده بود و دور خودش می‌تابید! یک دقیقه می‌نشست، یک دقیقه بلند می‌شد و پشت پنجره می‌رفت و لحظه‌ای بعد از اتاق بیرون می‌زد، به ثانیه نکشیده برمی‌گشت... دقیقا افتاده بود روی مدار بی‌قراری و دور خودش می‌چرخید... من هم این طرف، پشت دیوار شیشه‌ای، به ظاهر سرم به کار خودم گرم بود، اما داشتم از درون می‌لرزیدم... حتما اثر آن همه کافئین بود نه صحنه‌ای که دیده بودم!... او و عشقش خیلی وقت پیش برایم تمام شده بود... درست فکر می‌کردم، حتما حتما اثر آن معجون حیات‌بخش کوفتی بود، نه هیچ چیز دیگری!... وقتی منی را که به کافئین عادت داشتم به این روز انداخته بود، چه طور ایلای لعنتی را از پا نمی‌انداخت؟... بیشتر از این توانش را نداشتم و سرپا شدم... باید خودم را به نزدیک‌ترین درمانگاه یا مرکز بهداشتی می‌رساندم! سابقه‌ی غش و ضعف نداشتم، اما حس می‌کردم هر لحظه ممکن است بیفتم همین وسط دفتر و از حال بروم... انعکاس ضرب‌آهنگ قلبم را نه فقط در رگ و پی‌ام که کم‌کم داشتم تا عمق تک‌تک سلول‌هایم

حس می کردم! روی صفحه ی لپ تاپم پیام "لاو باتری" آمد، به جای اینکه کابل شارژرش را به آن وصل کنم کلا خاموش کردم... حتی فکر این که جمعش کنم و توی کیف بگذارم و با خودم ببرم، حماقت محض بود! هارد اکسترنال را از روز اول برای چنین مواقعی گرفته بودم که اگر دسترسی به لپ تاپ شخصی نداشته باشم از کار عقب نیفتم... هارد را توی کیفم گذاشتم، لپ تاپ فرناز توی خانه بلااستفاده مانده بود، می توانستم موقتا از آن استفاده کنم... بر اساس تجربه می دانستم که این بالا رفتن ضربان قلب، اتفاق حاد و خطرناکی نیست... اما خب تا چه حد کوبش؟!... این کوبش بیشتر از گنجایشم بود و داشت قلبم را می ترکاند!

کیفم را روی دوش انداختم، سوئیچم را توی مشت گرفتم و از در شیشه ای گذشتم و همین که قدم به سمت در دفتر برداشتم... صدای او را شنیدم که:

_ خانم اخوان...

استپ افتاد به قدم هایم و بدون این که برگردم به عقب، نجسب و یخ، "بله" ای گفتم... خودم حال قلبم بد بود و او و صدایش به این

بد حالی بیشتر دامن می زدند!... صدای تکان خوردن صندلی را شنیدم، به گمانم از پشت میزش بیرون آمد:

_ فکر کنم باید با هم صحبت کنیم...

_ وقتشو ندارم...

و به سمت در رفتم.

_ اتفاقا وقتش الانه، قبل از این که فردا برای اون دختر حرف درست بشه...

با شنیدن این حرف باز هم مکث افتاد به جان پاهایم... مکث به پاهایم و آتش به قلبم... و زهر توی کلامم:

_ چه خوب که دلتون به حال اون دختر می سوزه و این رفتارو باهاش دارید، دلتون نمی سوخت چه کارا که نمی کردید...

کنایه ام کاملا تابلو بود، اما وقتش بود با خودم صادق باشم، کسی که بیشتر سوخته بود، خودم بودم... آرش صدر حق داشت، دخترک ترگل ورگل بود و اول شادابی و جوانی... شاید به سن و سال روزی که من ده سال پیش احساس عاشقی را توی همین

دفتر لمس کرده بودم... این دختر خوش شانس تر از من بود که درگیر عشقی یک طرفه نشده بود... نه چه خوشبختی، این طفلک که عشقش بوی تعفن و کثافت گرفته بود و سوءاستفاده... باز قدم برداشتم سمت در خروجی که حس کردم لحظه‌ای قلبم دارد از دهانم بیرون می‌زند! برای چند ثانیه‌ی کوتاه ایستادم، چشم بستم و نفسم را در سینه حبس کردم، شاید وقتی بیرون می‌رفتم و هوای آزاد به ریه و قلبم می‌رسید، آرام می‌گرفت و... چشم باز کردم و خواستم دستگیره را پایین بکشم که او فوری جلوی در ایستاد... همان چند ثانیه‌ی کوتاه به او کمک کرده بود تا خود را به در برساند...

_ برید کنار...

_ باید صحبت کنیم...

_ صحبتی نداریم...

_ داریم...

و قدمی سمتم آمد! ناخواسته پاشنه‌ی بلند کفشم روی زمین به عقب کشیده شد و از او و در دور شدم...

_ شنیده بودم که بر و بچ نوین از اون پدر سوخته های عالمن...
می گن اهل دهن شیرین شدنن... حالا مظنه بده ببینم بستن
دهنت چند می ارزه! چه قدر بریزم به کارت دهننت شیرین می شه
و زپیشو می کشی؟

با این تپش قلب و خون رسانی یک دفعه ای به سلول ها و داغ کردن
مغز، خودم آمادگی پاچه گرفتن را داشتم، او هم داشت بهانه
دستم می داد...

_ درست صحبت کنید آقای صدر... درباره ی من و دوستانم، هر
صفت و لفظی رو به کار نبرید، وگرنه بد می بینید...

پر رو بودم وگرنه وقتی او داشت قدم قدم پیشروی می کرد و من
از ترس، عقب نشینی می کردم، نباید گنده گویی می کردم... اما
خب آن صفت وسط جمله اش برایم سنگین تمام شده بود.

_ کدوم صفت و لفظی رو؟!... ها این که پدر سوخته اید...

خون زد توی صورتم، به اعتراض برای این حرفش و این همه
نزدیک شدنش، هر دو دست را بلند کردم تا هلش بدهم عقب که

مچ هر دو دستم را توی هوا قاپید! چشمم گرد شد!... دستم
را پس کشیدم و گفتم:

_ ولم کنید آقای صدر...

_ ولت کنم!؟

لبخند کجی نشست روی لبش:

_ تازه گرفتمت...

و چشمک پر از خبائتی چاشنی جمله‌اش کرد!... دستم را کشیدم،
نتوانستم از چنگال آهنی‌اش دریاورم... کوتاه‌بیا هم نبود و
همچنان پیش می‌آمد و مجبور بودم برای برخورد نداشتن با او
عقب‌عقب بروم...

_ اول بگو ببینم نرخت چنده برای خفه موندن تا بعد ولت کنم...
خودت عاقلانه خفه نشی، مجبورم خودم خفه‌ت کنم...

از عمد فاصله‌ی صورتش را با صورتم کم کرد و زیر گوشم وز زد:
_ باهام راه بیا، به نفعته! وگرنه چنان غرق‌ت می‌کنم که هیچ
غرق‌نجاتی نتونه نجات بده...

نه فقط قلبم داشت توی سینه می‌ترکید که معده‌ام هم سر
 ناسازگاری گذاشته و شروع کرده بود به جوشیدن... بوی عطر
 "ساواچ" چه قدر حال به‌هم‌زن بود! داشتم بالا می‌آوردم!...
 _ ولم کن!...

دستم را کشیدم. جوابش فقط "نوچ" بود!... رسیده بودم به انتهای
 خط و میز کارمندان... بیشتر از این راه در رو نداشتم... فشار
 بیشتری به هر دو مچم آورد، جوری که آخم بلند شد!
 _ آخ!... ببین، می‌دونم می‌خوای بترسونیم تا خفه بشم... باشه،
 ترسیدم، ولم کن!... حالم بده!

_ بترسونمت؟!... چرا ترس!... جدی جدی می‌خوام همچین سر و
 ته‌ت کنم که تا آخر عمر نتونی سرپا بشی...

و مچ هر دو دستم را همزمان رها کرد و جوری هلم داد که اگر
 کمک کف همان دستانم و میز کارمندا نبود، نقش بر زمین
 می‌شدم... همان‌طور که کف هر دو دست را از پشت سرم، روی
 میز گذاشته بودم چشم توی چشمش، نگاه باریک کردم و گفتم:

_ این منم منم ها رو... نگه دارید... برای... کسی که ازتون...
می ترسه و حساب می بره...

تپش بی امان قلبم و جوشیدن معده ام نمی گذاشت راحت و روان
حرف بزنم و امیدوارم بودم این را نگذارد پای ترسیدنم!... قدمی
پیش آمد و نزدیک تر شد! باز لبخندش کج شد و نگاهش حریص
و بی پروا!... داشت به خواسته اش می رسید و حس ترس
می انداخت به جانم... اما تمام این سال ها یاد گرفته بودم حتی
موقع ترس هم نترسم و گرنه کلاهم پس معرکه بود!

_ شاید بتونید یکی مثل اون عارفی طفلک رو بترسونید...

نگاه حریصش را از چشمانم گرفت و داد به لب هایم:

_ عرفانی... عرفانیه...

"خاک بر سرت خورشید! وقتی مردک دارد این طور با نگاهش تو
را لقمه می گیرد و هی نگاهش را پایین و پایین تر می برد، باز فکر
می کنی فیلم بازی می کند و تصنعی است؟!..."

عصبی توپیدم:

_ های! کجا رو نگاه می کنی؟!

تا خواستم کمی تنم را صاف کنم و با کمک یکی از دستانم، یقه‌ی باز شده‌ام را بپوشانم، پیش‌تر آمد و با کم کردن فاصله‌ام مانع شد! تنم را تا جایی که جا داشت رو به عقب خم کردم و گفتم:

_ عقب بکشید، حالم خوب نیست...

گوش که نکرد هیچ، هر دو دستش را هم گذاشت لبه‌ی میز و به فاصله‌ی کمی، رویم خیمه زد... حالم بد بود و او به بدی آن دامن می‌زد! چشم بستم تا بتوانم ریتم ضربان قلبم را کنترل کنم که دوباره بوی عطرش پیچید زیر بینی‌ام و حال خرابم را خراب‌تر کرد. نزدیک بود بالا بیاورم... لب‌هایش رسید به موازات گوشم و آهسته گفت:

_ باید اعتراف کنم تو یکی از جذاب‌ترین موجودات "پر داری" هستی که تا حالا دیدم!... پر و بالت دیدنیه...

دستش نشست روی پهلوی چپم، همان‌طور که نرم‌نرمک تتویم را لمس می‌کرد، تماس نوک موهای صورتش با گوشم، قلقلک انداخت به تمام رگ و پی‌ام!... حس قلقلکی که انگار از همان‌جا،

بناگوشم شروع می‌شد و می‌دوید تا شانه‌ام، بعد زیر پوست کمرم به اوج می‌رسید!... لعنتی متوجه حال خرابم بود و می‌خواست خراب‌ترم کند که آرام و شمرده، جوری که مطمئن شود نفس گرمش روی پوست تنم می‌نشیند، گفت:

_ امشب هر چی رو دیدی فراموش کن خانوم لیموشیرین... باشه؟!...

ضربان قلبم!... دل آشوبه‌ام!... حال خرابم از این همه نزدیکی با او!... های گرم نفسش!... بوی عطرش!... صدایش... لعنتی صدایش... هر کدام به تنهایی می‌توانستند از پا بیندازدم، وای به این که با هم همدست شوند... "به داد خودت برس خورشید... به داد خودت برس..." تمام توانم را جمع کردم و با همان چشمان بسته هر دستم بلند شد و یک دفعه و با شدت گذاشتم روی سینه‌اش و او را هل دادم به عقب... قلقلکی که به جانم افتاده بود همراه تپش‌های بی‌امان قلبم، عرق سرد نشانده بود به پیشانی‌ام!... همین که کمی او را از خودم دور کردم، یک دستم را

گذاشتم روی قلبم و با دست دیگر، محکم میز را چسبیدم تا
نقش زمین نشوم!

تُن صدایش یک باره از این رو به آن رو شد و صدای نگرانش را
شنیدم که:

_ خانم اخوان... خانم اخوان... حالتون خوبه؟!
زیر لبی گفتم:

_ نه... حالم... بده... کی... یا... رش... منو برسون... دکتر...
و همان جا وا رفتم و روی زمین سرد نشستم! تنم را چسباندم به
میز... جلوییم، روی دو پا نشستم، نگاه نگرانش که توی چشمان
بیدار و هوشیارم گشت و خیالش راحت شد که از هوش نرفته‌ام،
سریع سرپا شد و با قدم‌های پرشتاب به سمت میز خودش رفت...
_ خانم عزیزاده زود بیاین این جا...

دادش پیچید توی سرم:

_ همین الان...

بهیار درمانگاه پرده را کنار زد و رو به بیرون گفت:

– بیاین کمکش...

و پشت‌بندش، سر و کله‌ی خانم علیزاده پیدا شد! روی تخت تزریقات نشستیم، خواست دست بیندازد زیر بازویم و کمکم کند که با اشاره‌ی دست خواستم فرصت بدهد کمی بنشینم تا سرگیجه‌ام برطرف شود!... اوج واکنشم به این آریتمی شدید قلبی و افتادن همزمان قندم، همین ضعف کردن بود؟! پس چه‌طور یک عده زرتی به زورتی تند و تند از حال می‌رفتند و غش می‌کردند؟!... خودم را در نظر گرفتم که مثلاً آن زمان که صدر رویم چنبره زده بود، غش می‌کردم و بی‌هوش... عجب صحنه‌ی رمانتیکی می‌شد! درست مثل فیلم‌های عاشقانه... صدر هم همان‌طور که توی بغلم گرفته بود پابرنه تا درمانگاه می‌دوید و سر دکتر و پرستارها داد می‌زد که یکی از آن‌ها به دادم برسد... اما خب این سناریو چند باگ بزرگ داشت... اول این که چرا باید کفش‌هایش را درمی‌آورد که پابرنه بدود؟! بعد گمان نکنم زورش می‌رسید از طبقه‌ی دوم شرکت تا این‌جا بغلم کند... خدایی ظلم

بود! درست است که نمی گذاشتم چربی و پیه به تنم بنشیند، اما این شش هفت سال بدن سازی کار کردن مداوم، برایم عضلات سنگین ساخته بود... نه من از آن کوچولو موچولوهای توی بغلی بودم، نه او هالک و شرک و خرزور... طفلک صدر آدم بود نه دیو... هنرپیشه ها هم اگر بغل می کردند همان چند ثانیه ی جلوی دوربین بود و بس... اما باگ بدتر از همه این که نه من تا به امروز توی زندگی غش کرده بودم و نه این آدم، اهل چنین رمانتیک بازی های مسخره بود! آن لحظه که حالم بد شد تنها کاری که کرد، با تلفن ثابت روی میز کارش زنگ زد به خانم علیزاده تا در دسرم دامنش را نگیرد.

_ فکر کنم آقای صدر پول پذیرشو حساب کردن و رفتن!
 "رفته؟!..." عجب مرد رمانتیکی!... من چه انتظارهایی از این آدم داشتم!

با همین فکر لبخند مسخره ای روی لبم نشست... با این که هنوز کمی تپش قلب داشتم، اما کاملاً از این رو به آن رو شده بودم. خانم علیزاده رو به بهیار کرد و شاکی گفت:

_ دکترتون سواد موادم داره؟! نباید یه سرم بهش وصل می کرد!

دوست داشتم بگویم نه دکتر سواد ندارد، فقط ایلای کلاس هفتمی تو دارد!

نگاه پرستار هم از صد تا فحش و دری وری بدتر بود وقتی گفت:
_ با این تپش قلب، اگه سرم به رگش اضافه می شد که قلبش می ترکید... الان خوب می شه، چیز مهمی نیست.

راست می گفت، بهتر شده بودم، سر جایم کمی جابه جا شدم و پاهایم را از تخت آویزان کردم که خانم علیزاده فوری پیش آمد، چارپایه ی کوچک فلزی را زیر پایم درست کرد تا راحت تر پایین بیایم و زیر بازویم را گرفت:

_ بهترین خانوم اخوان؟!

_ آره، خیلی بهترم...

و کمک کرد پالتویم را بپوشم.

_ خدا رو شکر که بهترین، پس خودتون تنهایی هم می‌تونید
تا خونه برید؟! پسرها توی خونه تنهان، باباشونم دیر می‌آد، منم
دیر برم یهو می‌بینم یه بلایی سر خودشون آوردن از بس مثل
سگ و گربه‌ان...

همان‌طور که بازویم را گرفته بود با هم از اتاق تزریقات بیرون
آمدیم، گفتم:

_ آره خوبم، شما برید، منم از همین جا یه ماشین می‌گیرم و می‌رم
خونه.

_ اگه خوب نیستید...

نگذاشتم کش بدهد سر حرف را و همان‌طور که روی صندلی توی
سالن پذیرش می‌نشستم، گفتم:

_ برید دیگه... من خوبم! دیدید که دکتر هم گفت چیز مهمی
نیست... یه تپش قلب معمولی بوده...

خوشحال از این‌که اجازه‌ی رخصت گرفته، به سمت در قدمی
برداشت که در جا صدایش زدم، وا رفته برگشت، به گمانم یک
لحظه ترسید نکند می‌خواهم بگویم بماند که زیر لب نالید

"کاش آقای صدر خودش نمی‌رفت و می‌موند درمونگاه!..."
بی‌اعتنا به رفتن صدر و نداشتن هیچ کس و کاری در این شهر
غریب، رو به خانم علیزاده گفتم:

_ به ایلیا بگو یه بار دیگه از این آت و آشغالا بخوره، خودم می‌آم
چنان کتک مفصلی می‌زنمش که تا عمر داره یادش بمونه...

کمی بر و بر نگاهم کرد و با گفتن "باشه!" پر زد و رفت! قسم
می‌خورم اصلاً نفهمید چه گفته‌ام، فقط رفت تا به او نگویم "بمان!"

سرم را به دیوار سرد و سنگی تکیه دادم و چشمم را بستم!...
کمی دیرتر به خانه می‌رفتم چه اتفاقی می‌افتاد؟ کی منتظرم بود؟!
فرناز؟!... فکر می‌کرد مثل همیشه که تا دیروقت سر کارم، حالا
هم جایی سرم به کار گرم است و نهایت لطفی که در حقم می‌کرد
این بود که قبل از رفتن به رختخواب محافظ آهنی در را نیندازد
و غذا را بگذارد توی ماکروفر تا هر وقت به خانه رسیدم آن را
روشن کنم و غذا گرم شود. دلم، نگرانی‌های دوستانه نمی‌خواست!
نگرانی‌هایی از جنس خانواده می‌خواست... از آن مدل
نگرانی‌هایی که شلوغش می‌کنند و تو مجبوری هی قسم قرآن

بخوری که خوبم!... از آن مدل‌هایی که تا صبح مامان چند بار به من سر بزند و بیدارم کند ببیند خوبم یا نه... از آن‌هایی که تا یکی دو روز بعد از خوب شدن هم باز محکوم باشم به استراحت کردن اجباری... برای رسیدن به این آزادی و استقلال تاوان زیادی داده بودم و هزینه‌های بالا، یکی از بزرگ‌ترین و شاید بدترین هزینه‌ها همین که موقع بیماری و روزهای بد، فقط خودم بودم و خودم... تنها و بی‌کس... می‌ارزید؟!... به این همه دور شدن از خانواده و مامان و بابا می‌ارزید؟!... به این همه بی‌کسی چه؟!... نمی‌دانستم! واقعا نمی‌دانستم! به گمانم هزینه‌ی زیادی داده بودم برای این استقلال که شاید اصلا هم نیارزد!

_ مگه بهتر نشدید؟

درست شنیدم؟! صدای خودش بود؟! همان‌طور که هنوز سرم رو به سقف و چسبیده به دیوار بود، چشم باز کردم و نگاهم را انداختم توی نگاه او! بر و بر نگاهش کردم! پررو زلزل نگاهم کرد! مگر نه این که الان باید بابت رفتار خارج از ادبش آب می‌شد و می‌رفت توی زمین؟!... یعنی چه که با آن حرکتش توی دفتر مالی

می خواست نسخم را بگیرد؟!... عادتش بود این طور نسخ گرفتن؟! اول آن دخترک، منشی حاجی، بعد هم من!... کجای راه را اشتباه رفته بودم که همان رفتاری که با او داشت، با من هم داشت؟!...

_ اجازه می دید بشینم؟!

و با سر صندلی کناری ام را نشان داد! سر از دیوار کندم و طلبکار برایش کج کردم:

_ چه مودب!... الان برای نشستن اجازه می گیرید، اما یه ساعت پیش، دستتون بی اجازه هر جا دلش می خواست برای خودش هرزه گردی می کرد!

اجازه نداده بودم بنشیند، اما نشست و همزمان گفت:

_ اعضای بدنم خیلی وقته اعلام خودمختاری کردن و حرف منو گوش نمی کنن...

قصد نداشتم به او روی خوش نشان بدهم که همان طور تلخ گفتم:

_ سادیسیم دارید یا اسکیزوفرنی که دستتون هم باهاتون

حرف می‌زنه و اعلام خودمختاری می‌کنه؟!

_ اتفاقاً به دفعه ازش پرسیدم چه مرگته...

ابرویم بالا پرید و پرسیدم:

_ از کی؟!

_ از دستم... گفت جلوی آفریده‌های زیبای خدا دچار سندروم

دست بی‌قرار می‌شه...

برگشت سمتم، نگاهش توی صورتم گشت و گفت:

_ الان باید خوشحال باشید که دست بی‌قرارم همچین توصیفی

ازتون کرده، نه؟!

و چشمکی به رویم زد... ناخواسته لبخندی روی لبم نشست...

مردک جلب داشت الکی از من تعریف می‌کرد تا سرم کلاه بگذارد

خفه خون بگیرم!

_ خندیدین، پس آشتی!

قصد نداشتیم به راحتی کوتاه بیایم، پس اعتنایی نکردم و رو از او گرفتم! اما او که همه چیز را تمام شده در نظر گرفته بود، تنش را کمی پیش کشید و نگاهی به دور و بر انداخت و پرسید:

– اون زن داستان سرا و حراف رفت؟

باز هم کنجکاو برگشتم سمتش و نگاه نگاهش کردم تا خودش واضح توضیح داد:

– عزیزاده رو می گم!

– آره رفت...

– تو هم اگه بهتری پاشو برسونمت خونه تون.

کش و قوسی به تنم دادم و گفتم:

– ممنون، مزاحم شما نمی شم...

– من ترسوندمت و به این روز انداختمت، پس وظیفه دارم تا خونه برسونمت!

لبخند کجی روی لبم نشاندم و نجسب گفتم:

_ ترس؟!... من؟!... فکر کردید به خاطر شما به اون روز افتادم؟!... جسارتا می‌تونم بپرسم اسمتون قرص کافئین یا اسپرسو؟!

حرف من کنایه‌دار بود و رنگ و بوی جنگ سرد می‌داد، اما او سر حرف را با لبخند بی‌منظور و گفتن جمله‌ی "هیچ‌کدوم، انرژی‌زا هستم!" از سر شوخی، جمع کرد!

نیمه‌ی دوم اسفندماه بودیم و خیابان‌ها شلوغ و پرهیاهو! ترافیک بی‌داد می‌کرد! یک ساعتی می‌شد که مانده بودیم توی ترافیک سنگین و پیش نمی‌رفتیم... توی صندلی گرم و نرم ماشینش فرو رفته بودم و چشمم روی هم بود! به زحمت صدای ویز ویز موسیقی از دستگاه پخش شنیده می‌شد، اما معلوم نبود خواننده‌ها یکی بعد از دیگری چه می‌خواندند!

_ بابت اتفاقات امشب عذر می‌خوام...

بدون باز کردن چشم گفتم:

_ درباره‌ی اتفاق امشب نمی‌خوام چیزی بشنوم!

دوست نداشتم به آنچه اتفاق افتاده بود فکر کنم... به اینکه تا الان اشتباه می کرده‌ام و حرف‌هایی که پشت سرش می گفته‌اند راست بوده!... به این که ممکن است پیش از من، دهان چند نفر را این طور بسته باشد... با همان نوازش‌ها!... با همان نفس‌های گرم!... با همان تن صدای...

_ در مورد ماهک هم... اوووم، منظورم خانم عرفانیه، لطفا هر چی دیدید فراموش کنید، این جوری اول از همه به نفع اون بچه‌ست... بیشتر تیزی تا دسته رفت ته قلبم و بالاخره چشم باز کردم! کمی خودم را بالا کشیدم و از آن حالت ریلکس درآمدم و خیره به روبه‌رو کنایه زدم:

_ بچه؟! خوبه که می‌دونید بچه‌ست و باز هم دارید ازش سوءاستفاده می‌کنید...

جوابی نداد... نداشت که بدهد... برگشتم سمت نیم‌رخش! یک نفر چه قدر می‌توانست بی‌روح و سنگی باشد؟!... نه تغییر می‌میک صورت، نه اخم و چین به ابرویی! نه حتی لبخند پر تمسخر و

پوزخندی... هیچی به هیچی!... کاش کمی حس شرمندگی
سیخونک می زد به این چشم های عسلی...

متوجه سنگینی نگاهم بود، برای همین سعی کرد سر حرف را
بچرخاند سمت دیگر:

_ رسیدید خونه، یه دمنوش بخورید، یه دوش آب سرد بگیرید و
سعی کنید یه امشبو به خودتون استراحت بدید.

چه دلش خوش بود!... دوش آب سرد؟! یخ می کردم... استراحت؟!
فردا او می خواست جوابگوی آن همه ارباب رجوع باشد؟!... بین "تو
و شما" صدا زدنم گیج می زد، گاهی افعال جمع بیخ ریشم
می بست، گاهی مفرد!...

_ شنیدید چی گفتم؟!

نه گذاشتم، نه برداشتم و یک دفعه پرسیدم:

_ چرا توی کار ما دخالت می کنید؟!

تمام رخ برگشت سمتم، سرش سمت شانه خم برداشت و متعجب
پرسید:

_ دخالت؟! چه دخالتی؟! گفتم چون حالتون خوب نبوده یه

امشبو به خودتون استراحت بدید، اسمش شد دخالت؟

_ نه، این که توی پرونده های سال های قبل دارید سرک می کشید

اسمش دخالت... چرا حواستون به حیطه ی کاری ما هم هست؟

_ آهان! اونو می گی؟!!

انداخت توی یکی از خیابان های فرعی، یک باره حجم ماشین ها

کم شد و سرعت ماشین بالا رفت!... با سماجت گفتم:

_ منتظرم بشنوم ببینم چرا توی کار ما دخالت می کنید!...

شیشه را کمی پایین کشید و گفت:

_ به دو دلیل! اولاً چون در مجموع کار شما و تمام شرکت با

شعباتش، در حیطه ی اختیارات منه... درسته به شما اختیاراتی

داده شده اما درنهایت منم که باید جوابگوی اتفاقاتی باشم که

سال قبل افتاده... و دلیل مهم تر این که دنبال آتو هستم تا به

حاجی حالی کنم آدم های قابل اعتماد و خبره ای نیستید و

عذرتونو بخوام...

به من برخورد و یک دفعه مغزم داغ کرد و یکی دوتا جواب قلمبه برایش آماده کردم، اما تا خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم، چراغ زد و پیچید کناری و به صورت کج، کنار ماشینی زد روی ترمز:

_ دکتر برات یه قرص نوشته، گفت اگه احتمالا باز دچار تپش قلب شدی مصرف کنی...

نه فقط نگذاشت لغزهایم را بگویم که حتی فرصت نداد تشکر کنم و بخواهم خود را به دردسر نیندازد، که عینهو "ممد دوسوته" ها کمر بند ایمنی اش را باز کرد و از ماشین بیرون رفت و با همان قدم های تند و کشیده راهی داروخانه شد!... انگار این بشر کلا روی دور تند بود!... همه چیز و همه کارهایش تند و تندکی بود!... تند و تند واحدهایش را توی دانشگاه پاس کرد و تندکی فارغ التحصیل شد!... تند عاشق شد، تند زن گرفت، تند و تند خیانت هایش را کرد و تند هم رفت ته خط و طلاق... او و دانیال تا جایی که خبر داشتم هم فامیل بودند هم دوست قدیمی... آن یکی هنوز اندر خم یک کوچه مانده بود، این یکی تا ته خط نه فقط

رفته، که حتی برگشته بود... این روزها هم که تند و تند با همه لاس می‌زد! پیر و جوان، سن بالا و بچه...

سرم را چسباندم به شیشه‌ی سرد ماشین و نگاهم از ورای تبلیغاتی که روی در و پیکر داروخانه چسبانده بود، گذشت و چسبید به او... تکلیف صدر و "ممد دوسوته" بودنش حداقل با خودش روشن بود، من، خورشید، چرا این قدر در برخورد با این مرد گیج بودم؟!... چرا لحظه‌ای دلم برایش ضعف می‌رفت و لحظه‌ای... دستم را به دهان بردم و همان طور گیج و منگ، با کنج ناخن روی دندانم کشیدم و سعی کردم با خودم روراست باشم... من عاشق این مرد که نبودم هیچ، برعکس از او چندشم هم می‌شد!... وقتی یادم می‌افتاد در آن وویس چه‌ها به آن زن گفت و چه طور اصرار داشت آشیانه‌ی مرد دیگری را خراب کند برای هوسرانی‌های خودش... وقتی امروز عصر دختر بیچاره را خفت کرده بود مبادا ناشی بازی در بیاورد و رابطه‌اشان را لو بدهد... حتی وقتی نگاهش را از روی لبم سُر داد به یقه و سینه‌ام... حالم از خودش و نگاه و طرز فکر کثیفش، از نوع "آرش صدر" طوری‌اش به هم می‌خورد... اما چه می‌کردم که گه‌گذار حس می‌کردم

روح پاک و جوانمرد "کیارش صدر" از یقه‌ی جسم "آرش" بیرون می‌زند! اصلاً انگار روح "کیارش" به تن "آرش" زیاد بود!... کیارش بود که نخواست خودش دستش به من بخورد و خانم عزیزاده را خبر کرد!... کیارش بود که نخواست این موقع شب تا خانه تنها بروم...

سرم داشت از فکر آرش و کیارش می‌ترکید! کاش یک مسکن داشتم و می‌خوردم... تابلوی نئون جلوی چشمم رقصید "داروخانه... دارو... خانه!" اوه! آی کیویم را جواب کرده بودم، خب او که داروخانه بود...

سریع سر از شیشه‌ی سرد کندم و گوشی‌ام را از توی کیف درآوردم! تا کار او در داروخانه تمام نشده و نیامده بود، باید تماس می‌گرفتم! چه خوب که "ازیریس" اسمش آن بالا جزو اولین حروف الفبا بود و لازم نبود خیلی وقت تلف کنم برای پیدا کردن اسمش! داشت می‌رفت سمت صندوق که شماره‌اش را گرفتم و... وا رفتم... صدای زنگ گوشی‌اش از توی ماشین آمد... از همین بغل دستم... همان طور که هنوز گوشی‌ام زنگ می‌زد، نگاهم رفت

سمت گوشی او که زنگ می خورد و نم نم لبخند روی لبم نشست... اسمم را توی گوشی به نام (خ. لیموشیرین) سیو کرده بود!... نمی دانم مسخره ام کرده یا دستم انداخته بود... اما حتما توی ذهنش آدم متفاوتی بودم که متفاوت سیوم کرده بود... ارتباط را قطع کردم و دوباره توی صندلی فرو رفتم و چشم بستم... به گمانم شوک "لیموشیرین" بودنم آن قدر زیاد و شاید هم شیرین بود که سردردم را هم از یادم برد! با همان چشمان بسته صدای دستگاه پخش را زیاد کردم "تو خنده ی دوری در یاد / تو قاصدکی دور از باد / من زخمی قبل از مُردن / من ساکت قبل از فریاد... داد از دل من، داد ای داد..." خیلی وقت بود که ساکت قبل از فریاد بودم... باز چشم باز کردم و بی توجه به صدای خواننده نگاهم رفت سمت او که از داروخانه بیرون آمد... کاش این مرد می دانست چه زخم هایی به جان و روحم زده! اینی را که داشتم مدیون او بودم و زخم کاری اش... ماشین را دور زد و همین که در سمت راننده را باز کرد خواننده با ثن صدای بلندتری شروع به خواندن کرد "آمده ام تو به داد دلم برسی..." از این همزمانی آمدن او و خواندن خواننده دلم زیر و رو شد... خیلی وقت بود

هیچ آهنگی گوش نمی‌دادم و با آن حس نمی‌گرفتم... حداقل از وقتی خود این آدم مُرده بود... بی‌توجه به نگاه من و صدای خواننده نشست پشت فرمان "تو سکوت مرا بشنو که صدای غمم نرسد به کسی / آمده‌ام تو به داد دلم برسی / تو پرنده‌ی زخمی بی‌پر و بال و رها شده از قفسی... " ... آمده بود که من به داد دلش برسم؟! ... من؟! خودم که پرنده‌ی زخمی بودم؟! جوابم را خواننده داد "باید که شبی برسی به قرارم / ایمان منی به خدا نسپارم / می‌ترسم از این‌که زمان نگذارد / چون دسته‌گلی برسی به مزارم..."

از فکر دسته‌گل و مزارش قلبم تیر کشید! زندگی فرصت دوباره داده بود؟! ... فکرم بچگانه بود و شاید هم در اثر همان تپش قلب‌ها خون زیادی به مغزم رسیده و کارش را مختل کرده بود... باید به فکر زنده کردن و از زیر خاک بیرون کشیدن "کیارش" می‌افتادم؟! وقتی الهه‌ی مادر، ایزیس توانسته بود جنازه‌ی چند پاره‌ی عشقش را پیدا کند و به هم بچسباند، چرا من نمی‌توانستم کیارشم را زنده کنم... من هم می‌توانستم... ایزیس سال‌ها پای عشق مُرده‌اش این شهر به آن شهر گشته بود! همنشین

عقرب‌ها شده بود! ندیمه شده بود! پرستو شده بود! تحقیر شده بود! آواره شده بود! در هیچ خانه‌ای به رویش باز نشده بود! حتی مادر شده بود!... اما عاشق مانده بود... جنازه‌ی ازیریش را با خود کشانده و برده بود و آن قدر به پایش مانده بود که از نو زنده‌اش کرده بود... حق کیارش من هم مُردن نبود!... باید زنده می‌شد!... می‌توانستم ایزیس بشوم؟!!

_ چیه؟! چرا این جوری نگاهم می‌کنید؟!!

در لحظه تصمیم گرفتم:

_ من شدیداً گرسنه‌م! بریم شام؟!!

تازه قصد کرده بود از پارک بیرون بیاید که با این حرف من متعجب برگشت سمتم و پرسید:

_ هان؟!!

_ مهمون من!... گرسنه‌م!

نگاهش بد و غیردوستانه رویم چرخید... نمی‌دانم چه برداشتی از حرفم در آن مغز معیوبش داشت، اما برایم مهم نبود... من قبلاً هم

شانسم را برای دعوت کردن او امتحان کرده بودم! همان روز پاییزی که به کافه دعوتش کرده و گفته بودم "منم که هر شب برات فردای بهتری می‌خوام!"... گفته بودم "منم که هر روز و هر روز برات پیام عاشقانه می‌فرستم و گل پشت برف‌پاک‌کن ماشینت می‌ذارم!"... آن روز "نه" بزرگی چسبانده بود به احساسات پاک و خامم... الان وقت "گیم‌اوور" بود و شروع بازی جدید... اصلاً برایم مهم نبود که دوباره و دوباره و سه‌باره و... "گیم‌اوور" بشوم! حق کیارشم این نبود که پشت "آرش" این نماد پر از مو و زمخت پنهان شود و بمیرد!... گیم‌اوور شدنم اصلاً مهم نبود، مهم این بود که خواننده همچنان برایم می‌خواند "تو سکوت مرا بشنو که صدای غمم نرسد به کسی..."

اول باید خوبِ خوبِ روح مُرده‌اش را می‌دیدم، بعد خوبِ خوبِ سکوت سنگینش را می‌شنیدم!... هیچ‌کس حق نداشت مرد رویاهایم را... کیارشم را بکشد، حتی اگر قاتل آرش بود!

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م. بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

فصل پنجم

منو را بستم و رو به دختری که با فرم مخصوص سرمه‌ای در حال سفارش گرفتن بود، گفتم:

– پیتزا سبزیجات...

– نوشیدنی؟!

– نه، ممنون... فقط یه بطری آب...

و منو را دادم دست دختر، او برگشت و رو به صدر پرسید:

– و شما...

نگاهم را دادم به صدر که همچنان نگاهش روی منو می‌گشت،

برای لحظه‌ای سر بلند کرد و رو به من پرسید:

– هنوز مطمئنید که قراره مهمون شما باشم؟

با لبخند سر کج کردم:

_ مطمئنم!

از خودم و کاری که می خواستم بکنم مطمئن مطمئن بودم.

منو را بست و گرفت سمت دختر:

_ یه پیتزا مخصوص سرآشپز، همراه سس مخصوصی که نوشته

شده با پیسی... قبلش هم سیب زمینی و قارچ سوخاری!...

چشمکی به دختر زد و ادامه داد:

_ در ضمن... موهاتم خیلی خوش رنگه!

چند بار پلک زدم! مردک چشم پاره!... چشم پاره بودن آرش صدر

که یک امر بدیهی بود، این دختری نکبت را بگو که چه ذوقی

کرد از تعریف او... نه فقط چشم پاره بود که شکم باره هم بود...

متعجب گفتم:

_ جدی جدی همه ی این ها رو می خوای بخوری... سیب زمینی و

قارچ و...

_ مفت باشه، اونم از جانب رئیس دست و دل باز شرکت نوین رسیده باشه، هم همکار و هم رقیب، نخوردن کفر نعمته... تو هنوز توی رژیممی؟! اون دفعه که به پیشنهاد دانیال بدجوری دولپی کباب بره می خوردی!... چیه، چرا این جوری نگاهم می کنی؟! توی اون سرت چی می گذره که سعی می کنی لبخندتو قایم کنی... توی دلت داری حسابی به ریشم می خندی و دستم می ندازی، آره؟!

لبخندم پر لعاب تر شد! چه خوب که نمی توانست ذهنم را بخواند و گرنه می فهمید برعکس چیزی که گفت، داشتم حساب می کردم که یک امتیاز در سبد من! از قرار معلوم رویم حساس شده بود که دو لپی کباب بره خوردنم در ذهنش مانده بود، آن هم به پیشنهاد دانیال!... کشیدم عقب و گفتم:

_ اگه اون موقع که پرسیدین هنوزم قراره مهمون من باشید، می گفتم نه، هر کی دُنگ خودش، بازم همین ها رو سفارش می دادید؟

لبخندش کج شد و گفت:

_ خیالت راحت، من کلا خوش اشتهمام...

و کم کم همان لبخند کج، محو و محوتر شد و لحنش تغییر کرد و ادامه داد:

_ تو یه سوال پرسیدی و من درست جواب دادم، حالا نوبت منه که سوال بپرسم و تو درست جواب بدی... دقیقا کی تو رو با نقشه فرستاده سر راهم؟!

کمی پیش کشیدم و متعجب نگاهش کردم. آن حالت صمیمی و دوستانه‌ی لحظه‌ی پیشش یک باره ته کشیده و نگاهش رنگ خصومت گرفته بود:

_ تو رو هم اون مرتیکه مالک فرستاده؟!... نمی‌خواد بی خیال این نقشه‌ی چرتش بشه؟!

جا خوردم و کمی عقب کشیدم، از چی و کی می‌گفت؟! مالک کی؟!... مالک چی؟!

_ پس درست حدس زدم!... برو به اون دیلاق بگو، اینی که می‌خوای از دور کنترلش کنی مبادا خطری زندگی‌شو تهدید کنه، خودش اون قدر سمن داره که توش یاسمن گمه...

_ از کی داری می‌گی؟! متوجه نمی‌شم!

رنگ نگاهش اصلا و اصلا دوستانه نبود!... انگار ورژن جدیدی از آرش می دیدم!... هیچ شباهتی به آدمی که تا الان می شناختم، نداشت!

_ خوبم متوجه می شی چی می گم!... برو به اون دراز لندهور بگو بشین سر زندگی خودت و بیشتر از این چوب نکن توی لونه ی زنبور! اون قدر اطرافم پر شده از آدم های نجسب که جایی برای چسبیدن اون به زندگیم ندارم!... یه بار دیگه بخواد کله پام کنه، بدجور کله پاش می کنم!

آب دهانم را قورت دادم و همچنان نگاهش کردم!... دقیقا از چه کسی می گفت؟!... دشمن داشت؟!... کسی زندگی اش را تهدید می کرد؟!... این دشمن ربطی داشت به تغییر اسمش؟!... به آرش شدنش؟!...

نگاهش رویم ریز و باریک شد... باریک و باریک تر:

_ یا نکنه اشتباه می کنم و از طرف حاجی اومدی و می خوای افسارم کنی، اگه از طرف اونی برو بهش بگو اونی که می خوای

افسارش کنی، قبلا یه بار امتحانش کردی و دیدی همچین اسب نجیب و سربه‌راهی نیست، یه خر زبون نفهم و جفتک‌اندازه... چشمانم جا نداشت بیشتر از این باز شود وگرنه شده بود! منظورش از حاجی چه کسی بود؟! حاجی فتحی؟! گمان نمی‌کردم! ماشاءالله چیزی که در این مملکت زیاد بود حاجی و حاجی‌زاده!... حالا حاجی را بی‌خیال می‌شدم، آن دیلاق که بود؟!...

کنجکاو، اما با ظاهری طلبکار و زیر زبان‌کش گفتم:

_ کدوم حاجی؟! مالکِ چی؟!... من توی زندگی با دوتا حاجی بیشتر سر و کار نداشتم، یکی حاج‌عباس، بابام... یکی هم حاجی‌فتحی...

تنش را پیش کشید و ساعد دست چپش را گذاشت روی میز و تنش را یک‌وری، یله انداخت روی آن و با صدایی که در آن تهدید موج می‌زد، اما با خشونت کنترل‌شده‌ای گفت:

_ گفتم راستشو بگو وگرنه مجبورم با روش‌های خودم از زیر زبونت حرف بکشم... حتما تا الانم متوجه شدی که روش‌های منم

روش‌های خوب و آبرومندانه‌ای نیست... حالا دوباره می‌پرسم، مامور دست‌نشانده‌ی کی هستی؟!

لبخند معناداری روی لبم نشست و گفتم:

_ مامورم از طرف ایزیس...

چشمش باریک شد و نگاه ریز و مواز ماست کش:

_ نمی‌شناسمش...

طفلک بیچاره، خود من هم تا همین یکی دو ماه پیش فقط اسمی از او شنیده بودم و سرگذشتش را خوانده بودم و به این وضوح اصلاً نمی‌شناختمش، تو از کجا می‌خواهی او را بشناسی؟!...

قیافه‌ام جدی شد:

_ آقای صدر، من از طرف هیچ‌کس مامور نیستم، این حاجی دیلاقم که می‌گید اصلاً نمی‌شناسم... من فقط و فقط از طرف حاجی فتحی مامورم برای رسیدگی به امور مالی شرکتش و اومدنم به شرکت با هیچ نقشه‌ای نبوده...

با کنایه گفت:

– تو که راست می‌گی!

جدی تر از قبل چهره در هم کشیدم:

– دروغم چیه؟!

– پس اسم این کیارش مادر مُرده رو کی بهت گفته؟!... هان؟ چرا رنگت پرید؟!... چرا امشب برای بار دوم اسم اون کیارش بدبخت از دهنِت پرید؟!... نزن روی دور لودگی که اسم دوست‌پسر خیالیتِه و از انفاس پاکش مدد می‌گیری که منم مجبورم اون وقت بدجور بهت مدد برسونم... تو اون کیارش بیچاره رو از کجا می‌شناسی؟!...

چشم برایش تنگ کردم و ابرو باریک. با تُن صدایی که برای خودم هم آشنا نبود، گفتم:

– من کیارش بدبختو نمی‌شناسم...

خواست به اعتراض چیزی بپراند که مهلت ندادم و ادامه دادم:

– من تو رو می‌شناسم...

حس کردم چشمش گشاد شد، نوبت جا خوردن او بود.

_ خب؟!... منتظرم ببینم چی از من می‌دونی؟

اوه! اوه! خودم را در چه مخمسه‌ی بدی انداخته بودم! چه می‌گفتم... واقعیت را؟!

_ من ده سال پیش توی شرکت آقای فتحی کار می‌کردم...

تای تک ابروی چپش بالا رفت:

_ خب؟!...

لبخند موذی روی لبم نشست و افکار شیطانی... می‌توانستم واقعیت را به او بگویم، اما نه واقعیت واقعی، واقعیت کج و کوله:

_ برای یه دختر بچه‌ی هجده ساله، پسر رئیس شرکتی که توش کار می‌کنه می‌تونه خیلی جذابیت داشته باشه، اون جوری که نه فقط سعی کنه خود اون شخصو خوبو بشناسه، اسم دوستاشم توی ذهنش بمونه... اون موقع‌ها، مثل الان آقای صدر نبود، همه به اسم کیارش، دوست دانیال فتحی صدات می‌زدن!... برای من خیلی تعجب‌آور نیست که هنوز تو رو به اسمی صدا بزنم که از اول شناختمت، تو چرا تعجب می‌کنی کسی کیارش صدات بزنه؟!... هر کی ندونه، خودت خوب می‌دونی که کیارشی، پس این

فیلم‌ها چیه؟!... اصلاً چی شد توی این سال‌ها که یهو از
کیارش شدی آرشی؟!... هان؟!!

به نظر قدم گذشته بودم روی خط قرمزش که تا بناگوش سرخ
شده بود:

_ این لق‌لقه‌ی زشت رو از دهن‌ت بنداز! یه بار دیگه اون اسم ملعونو
از دهن‌ت بشنوم خودت می‌دونی...

مثل خودش چپکی نگاهش کردم و پرسیدم:

_ چرا؟! کیارش چه هیزم تری بهت فروخته؟!... گناه داره ها که
می‌خوای خفه‌ش کنی توی وجود خودت.

رنگش کدر شده بود و یک سمت لبش، رو به بالا چین خورد و
پلکش تیک عصبی زد... چشمم رفت به سیب گل‌ویش، به سختی
آب دهانش را قورت داد... همین که دهان باز کرد، سالن‌دار با
سینی سفارشاتمان رسید:

_ بفرمایید سیب‌زمینی و قارچ... الان سفارش پیتزاتونم آماده
می‌شه...

چه بد موقع!...

کیارش که انگار راه فراری پیدا کرده بود، فوری چشم از چشمم گرفت و داد به دستان دختر که داشت ظرف سیب زمینی و قارچ را روی میز می گذاشت... دختر که دور شد، باز هم چشم به چشمم نینداخت، اما آهسته گفت:

_ بیا از بحث این اسم دور شیم... داری اذیتم می کنی.

_ باشه... بریم سراغ بحث اون صاحبه!... صاحب بود، مالک بود، چی چی بود؟!... اون کیه؟!... کسی سعی داره برات پاپوش بدوزه؟! _ کی؟!... صاحب!...

لبخند تصنعی روی لبش نشست و بالاخره چشم انداخت توی چشمم:

_ آهان! مالک!... ولش کن! خر کی باشه...

می خواست حالی ام کند مسئله ی مهمی نیست، اما بود! مطمئن بودم!

_ بیا حرفو عوض کنیم...

به هزار زحمت سعی کرد مثلاً لبخند پرمعنی روی لب
بنشانند، اما بیشتری لبخندی از سر استیصال و پریشانی بود وقتی
برای تغییر سر حرف پرسید:

– گفתי از ده سال پیش توی نخ دانیال بودی؟!... عجب!...

اصلاً موفق نبود توی فیلم بازی کردن! معلوم بود ذهنش مانده
پیش کیارش و آن مالک... پوزخندی زدم... نه به او، به خود خود
احمقم و گفتم:

– آدم توی اوج جوونی و خامی ممکنه خیلی اشتباه‌ها بکنه که
براش درس عبرت نشه و باز هم بخواد همون راه اشتباهو بره...
دل احمقم باز هم داشت ضعف می‌رفت برای از نو عاشق شدن...
عاشق این مرد شدن!... از نو؟!... نه، هیچ‌وقت کهنه نشده بود که
بخواهد از نو باشد!

سس را سمتم گرفت، کف دستم را به علامت تشکر بلند کردم و
گفتم:

_ ممنون، تا همین جا هم برای شکستن رژیمم عذاب وجدان دارم، سس نمی خورم...

_ جوری با غذا تا می کنی که هر کسی هم سفره ت بشه عذاب وجدان می گیره که چرا مثل تو به سلامتیش اهمیت نمی ده... منم نمی خورم!

جا داشت به او بگویم که "ای جانم به تو و عذاب وجدانت! اون ظرف سیب زمینی و قارچ و لیوان بزرگ نوشابه رو باور کنم و این پیتزای پر از پنیر و گوشت و... یا این سس نخوردنتو؟!..."

_ از لحظه ای که غذا سفارش داده بودی منتظر بودم ببینم چه جوری پیتزا می خوری...

با حرفی که زد، از خوردن افتادم و متعجب پرسیدم:

_ مگه پیتزا رو چه طور می خورن؟!...

_ نود و هشت درصد آدم ها با دست، اون دو درصد که ذاتا کلاس ندارن اما می خوان کلاس بی خود بذارن با چنگال و چاقو!...

نگاهم رفت سمت میز کناری، چنگال توی دست دختر
بیچاره وسط زمین و آسمان مانده و نگاهش به او چسبیده بود!...
صدر بی توجه به او، رو به من ادامه داد:

_ می خواستم ببینم همون طور که ادعا داری ذاتا آدم باکلاسی
هستی، یا فقط ادای آدم های باکلاس رو درمی آری!

نگاه دختر از روی او، برگشت سمت من، به عنوان معذرت خواهی
سر کج کردم و گفتم:

_ من عذر می خوام، این دوست ما بعضی وقتا زیادی نسنجیده
حرف می زنن!

صدر که تازه متوجه میز بغلی شده بود، خنده ی فرو خورده اش
رفت و تا ته نگاه عسلی اش نشست و آن را براق کرد!... چه قدر
این آدم تغییر کرده بود! اصلا کیارش سابق نبود! آن آدم صبور و
آرام و متین، نه فقط جنتلمنی را بوسیده و گذاشته بود کنار، که
حتی زیر لایه ی وجودی اش، کودکی به دنیا آمده بود که گاهی مثل
حالا می افتاد به شیطنت و بازیگوشی، گاهی هم مثل یک ربع پیش
آدمی می شد پر از سوال و گیج و نچسب!... حس می کردم یک

جورهای خیالش بابت شنیدن اسم "کیارش" از زبان من راحت شده بود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه ندارم و از طرف کسی مامور نشده‌ام، برای همین رفتارش در این چند دقیقه نه فقط کمی صمیمی تر بود که به کودک بازیگوش درونش اجازه داده بود مقابلم بچگی و شیطنت کند.

یک روزی فکر می کردم چون هردویمان متولد خردادماه و ماه "دوپیکر"یم، پس چه کار خلاقانه‌ای است که دوتا ماگ، با دو پیکر جدا جدا سفارش بدهم که وقتی برایش از عشق و عاشقی‌ام گفتم، آن ماگ را به او هدیه بدهم و دو پیکر جدا، در کنار هم روی دو ماگ، بشوند جفت هم... اما حالا می فهمیدم که هر دو پیکر متفاوت انگار در وجود خود این آدم بود... گاهی مرموز و موزی، خشک و یبس! چشم بد و بدخواه!... گاهی هم مثل الان شیرین، بازیگوش، خوش خنده و خوش‌اشتها... تفاوت دو شخصیتش به بزرگی تفاوت کیارش با آن صورت شش تیغه و موهای کوتاه بود، با این آرش مو بسته و ریش و سبیل دار... شاید هم اصلا این شخصیت شاد و خندان جدید، نه آرش تخس و زن باره بود و نه کیارش جنتلمن و مودب... کسی جدا از هر دوی این‌ها بود...

– چیه؟! تا کی می‌خوای این‌طوری نگاهم کنی؟

به خودم آمدم، اما تغییری توی حالت نشستنم ندادم! چند دقیقه‌ای بود که گونه‌ی راستم را تکیه داده بودم به کف دستم و آرنجم روی میز بود و داشتم به او نگاه می‌کردم... بی‌آن‌که نگاهم کند، دستمالی از جعبه درآورد و بنا بر عادت و ادب، دو کنج دهانش را پاک کرد و گفت:

– طلبی ازم داری که این‌طور نگام می‌کنی؟!

لبخند روی لبم نشست! طلب یک عمر، زندگی و جوانی و عاشقی نکردن...

– داشتم با خودم فکر می‌کردم بعد این غذا، به پاس شامی که دعوتت کردم و تایمی که باهات سوزوندم، می‌تونم یه اسپرسو دعوت کنم کنی که خوابم بپره و تا صبح روی پرونده‌های شرکت کار کنم یا نه؟!

نگاهش موذی شد:

_ اسپرسو؟! خیلی بی چشم و رویی بعد از این اتفاقات... از اسپرسو که بگذریم، توانایی اینو دارم کاری کنم که تا خود صبح خوابی و با هم روی پرونده‌ی مشترک...

ابتدا کمی مکث افتاد توی حرفش، بعد یکهو قهقهه‌ی خنده‌اش بلند شد:

_ چه نگاهت بد بود!... نکنه توی فکر مریضت به سمت مسائل بی‌شرمانه رفتی!... های خانم اخوان، این قدر منحرف نباش، منظورم اونی نبود که توی فکر تو بود! منظورم این بود که می‌تونم تا صبح کمکت باشم برای تکمیل پرونده‌ها...

چشمم گرد شد! هضم شنیدن چنین پیشنهادی دور از ذهن بود... هیجان زده گفتم:

_ جدی؟! می‌تونی کمک کنی... ببین اگه بتونی کمک کنی، همین الان زنگ می‌زنم به ناصر و رویا و می‌گم اونام چند ساعت بیشتر بمونن شرکت و چهارتایی نصف کارو پیش ببریم...

_ اونا؟!... مگه اونام هستن؟!... پس من نیستم!

و باز تکه‌ی دیگری از پیتزایش را برداشت. تنم را کمی پیش کشیدم و سر جلو بردم تا بتوانم توی چشمانش نگاه کنم:

– الان خودت پیشنهاد دادی، نزن زیرش... به خدا پاداش خوبی هم برات در نظر می‌گیرم! بودن یه آدم کارکشته مثل تو کلی کارمونو پیش می‌بره... خب صدر؟!... باشه؟!

برق نگاه مودی و شیطانی توی چشمانش می‌درخشید:

– پاداشی که می‌دی پولیه یا جنسی... چپ نگاهم نکن، منظورم از جنسی اینه که کالاست؟! مثلاً یه گوشی مدل بالا یا یه لپ‌تاپ... نه؟! نیست؟!... پس نیستم...

– خودت الان گفתי کمکم می‌کنی.

– کی؟! من؟! نگفتم...

– حاشا نکن دیگه...

– مگه حاشا کردن چه عیبی داره؟!... اوف چه قدر خوردم، دارم می‌ترکم... برو حساب کن بریم برسونمت!

جا خوردم، شاید هم به من برخورد که با تمام هیکل برگشتم
سمتش و گفتم:

– یعنی چی که حتی ما هم مشکوکیم؟!

– اعتراف می‌کنم در نظر من همه مشکوکن! شما، محمدی!
حسینی! مهندس امیدوار و پدرش! روان‌نیک! شهیدی! مظفری و
سعیدخواه!... حتی من به عزیزاده هم مشکوکم... اصلاً عزیزاده که
سهله، پاش بیفته بعضی وقت‌ها به خود حاجی و پسرش هم شک
دارم!... این دست بردن توی حساب‌ها و بازی با آمار نمی‌تونه کار
یه نفر باشه، کار یه تیمه، اونم یه تیم خبره! پس حق بده به اولین
تیمی که شک داشته باشم شما باشید... اگه شما بید که خب حتما
از جایی نخ گرفتید... برید به طرف مقابل بگید با این کارش انگار
آب ریخته توی لونه‌ی مورچه، مورچه‌ها که نمی‌میرن، فقط گله‌ای
بهش حمله می‌کنن و گازش می‌گیرن... بهش بگو این بابا، آرش،
کیارش، هر سگی... خیلی خره! یابوش جا برداشته و دیگه نمی‌شه
کنترلش کرد، پس با فرستادن تو سر راهم که حواسمو پرت کنن

به دلبری های زنانه، یا فرستادن موتورسوار که لحظه به لحظه تعقیبم کنه و بترسم، کاری از پیش نمی برن...

یک لحظه کپ کردم! موتورسوار؟!...

– از چی می گی؟! کدوم موتورسوار؟!

با خشم فروخته ای گفت:

– صندلی رو سفت بچسب!

و یک دفعه پا گذاشت روی گاز! سریع برگشتم رو به عقب و گفتم:

– اه! باز اینه؟!

– پس می شناسیش!

حین رانندگی دیوانه وارش، یک دفعه چنگ انداخت به بازویم و کشیدم سمت خودش! دندان هایش را به هم می فشرد وقتی زیر لبی گفت:

– اعتراف کن تا دنده هاتو خورد نکردم... بگو از طرف کی ماموری سرمو به طاق بکوبی؟!... از طرف شرکت های رقیب ماموری تا

آرامشمونو به هم بزنی یا دزد خودیه؟!... یالاہ بگو تا نفلهت
نکردم...

و درجا حرکت زیگزاگی به فرمان داد و به همان سرعت که از لای
دو سه ماشین لایی کشید، سرم روی گردنم لق زد و محکم خورد
به شیشه کناری... دادم در آمد:

_ ولم کن دیوونه‌ی فیریکی... ولم کن!

رهایم کرد، نیم چرخ‌ی زدم رو به عقب! موتورسوار با سرعت زیاد
داشت دنبالمان می آمد.

_ باز این لعنتی! این چند روزه مثل سایه همه جا باهامه... وای زود
باش کیارش... زود باش داره بهمون می رسه...

صدای عصبی اش از لای همان دندان‌های به هم فشرده اش شنیده
شد:

_ می گم بهم نگو کیارش... اول باید سر این موتورسوارو به طاق
بکوبم، بعد حساب تو رو برسم که اسم کیارشو دیگه پیشم
نیاری...

بی‌اعتنا به خط و نشان جدی‌اش، نگاه وحشت‌زده‌ام رفت
سمت سرعت‌شمار که صدوهشتاد را هم رد کرده بود!...

_ از کجا مطمئن باشم راست می‌گی و شما هم تحت نظرید؟!
علنا داشت توهین می‌کرد و تهمت می‌زد و دروغ‌گویم می‌دانست!
جوابی ندادم و کیفم را روی دوش انداختم و عصبانی از در دفاع
از خودم درآمدم:

_ خیلی مشتاقید بدونید ما هم تحت نظریم یا نه، می‌تونم با
نگهبانی دم در هماهنگ کنم تا فیلم‌های این چند روز جلوی در
ورودی رو بهتون نشون بدن...

با دست، مقابلمان، کنار درخت را نشان دادم و گفتم:

_ بیشتر وقتا دقیقا همین‌جا کمینه تا دربیایم!...

در را باز کردم و خسته و ته‌خط‌رسیده، زیر لب ادامه دادم:

_ چه قدر تو آدم نچسب و بی‌عقل و شکاکی هستی آرش صدر!

آن قدر آرام نگفته بودم که او نشنود، کاملاً برعکس! دوست داشتم بفهمد واقعا چه موجود خسته کننده‌ای شده است! به سمت برج مسکونی راه افتادم، با آن که سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، اما حتی برای ثانیه‌ای برنگشتم تا او را ببینم و قدم به لابی گذاشتم... نگاهم توی همان لابی گشت و به در نیمه‌باز استخر و باشگاه ساختمان افتاد! دلم آب می‌خواست، نه کم... آن قدر زیاد که در آن غرق شوم... دلم شنا کردن می‌خواست! حس می‌کردم مغزم داغ کرده و فقط استخر و آب است که می‌تواند حالم را خوب کند... نگاهی به اتاقک اطلاعات انداختم، آقای تابش محو تلویزیون و سریال بود! خواستم بپرسم کسی استخر را قُرق کرده، اگر نکرده دهانش را با شیتیل شیرین می‌کنم تا آن جا را خارج از نوبت برایم آماده کند... قدمی سمتش برداشتم، او هم که متوجه شده بود، برگشت و سوالی نگاهم کرد... قدم آمده را برگشتم، لعنت به من و هوسم و دل خواستن‌هایم! یک دنیا کار داشتم! همین جوری کارهای شرکت عقب افتاده بود، اتفاقات امشب هم که نور علی نور...

در اتاق تقه خورد و باز شد، روی صندلی چرخیدم سمتش،
خواب آلود میان چارچوب در ایستاده بود و درحالی که پینکی
می زد، پرسید:

_ تو خوابت نمی آد؟!

نگاهی به ساعت انداختم و متعجب پرسیدم:

_ تازه یک شبه...

همان طور خواب آلود گفت:

_ آهان! راست می گی تازه سرشب شما دزداست... من اون
چند تیکه ظرفو گذاشتم توی ماشین ظرفشویی، مخلفات ناهار
فردام بار گذاشتم، الان می خوام برم بخوابم، اگه کارت زیاده
می خوای قبل خوابیدن برای تو هم نسکافه درست کنم؟!

با تشکر لبخندی به رویش زدم و حین ورق زدن دفتر مالی یکی
از شرکت ها گفتم:

_ نه ممنون... تا یه مدت اسم کافئین هم بیاد فراری ام...

_ باشه... هر جور...

صدای زنگ تلفن همراهم که از روی تاج تخت شنیده می شد
نگذاشت جمله اش را کامل کند! نگاه متعجبی به فرناز انداختم و
پرسیدم:

_ به نظرت کیه؟!

_ نمی دونم... خانواده ت نیستن؟!

_ چرا خانواده م باید این موقع شب زنگ بزنن؟!

دلم هری ریخت توی سینه! فقط یک دلیل... ممکن بود حال بابا...
او که متوجه شده بود در عرض همین چند ثانیه چه طور خود را
باخته ام، "به تخت نزدیک تر بودن" خودش را بهانه کرد و سمت
گوشی رفت! تا او نگاهی به اسم تماس گیرنده بیندازد من نصف
جان شدم... بالاخره سر بلند کرد و متعجب پرسید:

_ این... از زیر... پس... کیه؟!

_ چی؟!...

یک دفعه ساعت و تماس بی وقت و ترس و حال بدم از یادم رفت و پوکیدم از خنده... من می خندیدم و گوشی زنگ می خورد و فرناز مات بود...

_ چته خورشید؟... خورشید؟!

اشک نشسته بود توی چشمانم از شدت خنده و گفتم:

_ از زیر یس؟!...

زنگ خوردن تلفن قطع شد.

_ این قدر نخند، بفهمم چی شده و چی می گی...

نمی شد نخندم وقتی جلوی چشم تصویرسازی می کردم که این آدم چه طور از زیر "یس" است... لابه لای خنده به سختی گفتم:

_ این بشر از زیر و از رو، هر دوتاش با هم یسه!... یسسسس!

فهمید توی خواندن سوتی داده که تصنعی نگاه ترش کرد و گفت:

_ چند بار بهت گفتم اسامی رو توی گوشیت فارسی ننویس... حالا

خانوم برای من پاسدار زبان فارسیه!... (باز صدای زنگ گوشی بلند

شد)... بیا باز خودشه، از زیر و رو یست!...

گوشی را از او گرفتم و یک دفعه خنده از یادم رفت و نگاه مشکوکم چسبید به گوشی! مردک اکتیو چشمِ باحیا(!) این وقت شب زنگ زده بود که چه بشود؟!... مسلما نمی‌خواست کمکم کند!... هر چه بود منطقی و اخلاقی نبود که این موقع شب تماس بگیرد، نباید به او رو می‌دادم که کلاهم پس معرکه بود! ارتباط را وصل کردم، ادای خمیازه‌ی کش‌دار درآوردم و یخ و تفلون "بله؟! ای گفتم!"

صدای عنق و غضبی‌اش توی گوشم کوبید:

_ داریم می‌آیم توی برجتون، زنگ بزن با حراست دم در هماهنگ کن، راهمون بدن بیایم بالا...

چشمم گرد شد:

_ بیای بالا؟!... چه کار داری؟!!

_ معلوم می‌شه، فقط بگم که تنها نیستم، دارم با خودم مهمون می‌آرم براتون...

عصبانی توپیدم:

– یعنی چی که این موقع شب هم خودت می‌آی هم مهمون می‌خوای بیاری؟

دوباره صدای پرواز غیظ و غضبش پیچید توی گوشم:

– ببین یا مجبوری تو بیای پایین، که خب احتمالا ممکنه سروصدا و داد و دعواهایی جلوی محل زندگیت پیش بیاد، فکر می‌کنم توی این ساختمون آدم آبروداری هستی و نمی‌خوای همچین اتفاقی بیفته! یا من و این بابا موتوریه می‌آیم بالا و با یه صحبت قال قضیه رو می‌کنیم و تموم می‌شه... ظاهر شیک برجتونم نشون می‌ده که اگه کتک‌کاری و داد و هواری پیش بیاد ساختمون عایق صداست...

ابروهایم پرواز کردند وسط پیشانی و چشمانم تا الی بی‌نهایت فراخ شدند... "موتوریه؟!"

– پس اول شماره‌ی واحدتونو بگو و بعد زنگ بزن حراست دم در...
– واحد پونصد و پونزده...

مهلت پرسیدن سوال به من نداد و درجا ارتباط قطع شد... متحیر برگشتم سمت فرناز که گیج و مبهوت نگاهم می‌کرد:

– این موقع شب کی می‌خواد بیاد؟

– کیارش...

تعجبش حتی از من هم بیشتر شد:

– کی؟!... کیـــــارش!؟

– آره، با موتوریه...

– موتوریه کیه!؟

جواب این سوال را خودم هم نمی‌دانستم...

هر دو به اتفاق جلوی در ساختمان ایستاده بودیم و نگاهمان به آسانسور بود! بی‌تاب با نوک انگشت به چارچوب در تُک می‌زدم! از وقتی به آقای تابش زنگ زده بودم تا الان که آسانسور پایین رفته بود، دو دقیقه نشده بود، اما برای ما انگار دو سال بود...

– ماجرای این موتوری چیه خورشید؟! نمی‌خوای بگی...

– یکی این چند روز هی تعقیبمون می‌کرده!

تُن صدایش رفت بالا و شاکی شد:

– اون وقت حالا بهم می‌گی؟!!

آسانسور شروع کرد به بالا آمدن...

– خب بر فرض می‌گفتم، جز استرس چی نصیبت می‌شد؟!!

به طبقه‌ی دوم رسید... سوم...

– این رسمش نیست خورشید که غم و دردسرات فقط برای خودت

باشه! یه روز می‌پوکی توی تنهایت!...

چهارم... پنجم... ایستاد و در کشویی کنار رفت... قلبم توی سینه

می‌کوبید... قرار بود جدی جدی بفهمیم امشب چه کسی پشت

ماجرا بوده؟!... کسی که می‌خواست زنده زنده بسوزاندمان... در

اصلی هل داده شد و... برای لحظه‌ای در حد صدم ثانیه وا رفتم!

آقای تابش بود... داشت در بسته می‌شد که دوباره از نو باز شد و...

اول خود صدر قدم به راهرو گذاشت و... بعد مردی را که کلاه به

سر داشت، دنبال خود خُرکش کرد و از آن جا بیرون کشید... آقای

تابش نگاهش بین من و فرناز رفت و برگشت و در آخر چسبید به

من و در حالی که پنهانی باتومش را نشان می‌داد، پرسید:

_ مشکلی که پیش نیومده خانم اخوان؟!

خدایی کارش درست بود! کاش همه‌ی آدم‌ها مثل او مسئولیت‌پذیر بودند!

_ نه ممنون... پسر خاله‌هام هستن و از شهرستان اومدن...

تابلو بود دروغ می‌گویم، آقای تابش هم کش نداد ماجرا را! همین که می‌دید من با طیب خاطر می‌خواهم راهشان بدهم و خطری تهدیدمان نمی‌کند کافی بود برایش... خطر؟!... تهدید؟!... آب دهانم را قورت دادم و نگاهم باز برگشت سمت مرد موتورسواری که کاپشن چرم مشکی و دستکش‌های انگشتی دست داشت با کلاه طرح آتش...

صدر همان‌طور که بازوی او را توی دست داشت، کنار کشید تا آقای تابش از کنارشان رد شود و همزمان رو به من پرسید:
_ بیایم داخل؟!

قصدش از این سوال اجازه گرفتن نبود، در واقع این بود که برید کنار بیایم تو... فرناز فوری کنار کشید و صدر، همان‌طور که بازوی موتورسوار را محکم توی دست داشت، پیش کشید و مرد

سیاه‌پوش را قبل از خود هل داد و داخل فرستاد...
 موتورسوار داشت از کنارم رد می‌شد که بینی‌ام را بالا کشیدم...
 چه بوی آشنایی... خود صدر هم وارد شد و همزمان که از کنارم
 می‌گذشت، آهسته لب زد "درو ببند!" همین کار را کردم و
 همان‌طور که تکیه‌ام را داده بودم به همان در بسته، نگاهم به آن
 مرد ناشناس بود... آب دهانم را قورت دادم... یعنی خودش بود؟!...
 نه!...

صدر یک دفعه و بی‌خبر پشت یقه‌ی کاپشنش مرد را گرفت و
 خفتش کرد و گفت:

_ خودش که ادعا می‌کنه آشناتونه!...

و پرتش کرد سمتم... مرد قد بلند افتاد درست جلوی پایم... هر
 چه قدر که می‌گذشت مطمئن و مطمئن‌تر می‌شدم که خود خود
 شارلاتانش است!... قد و بالایش... بوی عطرش...

صدر مهر تایید زد به فکری که خوره شده بود توی سرم:

_ خودش که می‌گه شوهرته...

پوفی از سر درماندگی کشیدم و پشت دستم از سر استیصال
نشست روی پیشانی‌ام... خود لعنتی‌اش بود!... امروز چرا این قدر
روز گندی بود و تمامی نداشت؟!

_ تو؟! تو شوهرمی؟!

انگشت تهدید کشید توی صورت‌م و گفت:

_ پس چی که شوهرتم، این غریبه‌هام بیرون کن خوشم نمی‌آد
جلوی بقیه درباره‌ی مسائل خصوصیمونم حرف بزنم...
اگر فرناز جلوی‌م را نگرفته بود خفه‌اش می‌کردم.

_ تو شوهرمی؟! تو؟!... خودت این بازیو باورت شده!...

فرزین با سر سمت راستش و صدر را نشان داد و پررو پررو جواب
داد:

_ پ نه، این لندهور قلچماق پسر خاله‌ته؟!... تو تک‌وتنها توی
تهران داری چه بلایی سر زندگی‌مون می‌آری خورشید...
انگشتر تو از توی دستت در آوردی و توی شهر غریب راست راست

راه می‌ری و به همه می‌گی مجردم، خودتم باورت شده مجردی؟!... تو زن منی!... می‌دونی از کی تا حالا دارم تعقیبت می‌کنم و چی‌ها ازت دیدم؟!... باید همه‌ی این‌ها رو به خانواده‌ت و داداشات بگم تا تکلیفمونو روشن کنن...

حرصی و طلبکار، اما با کلمات شمرده ادامه داد:

_ بدبخت... تو... به من... تعهد... داری! هم قانونی، هم شرعی، هم اخلاقی!

کلافه خودم را از چنگ فرناز بیرون کشیدم و دو قدم به راست، دو قدم به چپ رفتم... قصد نداشت خفه بشود:

_ چه ضربه‌ای به اعتمادم زدی!...

این دفعه با فرناز فاصله داشتم که مانع شود! محکم به طاق سینه‌ی او کوبیدم، هلش دادم عقب و گفتم:

_ چی برای خودت می‌گی؟!... فرزین از چی حرف می‌زنی، انگار یادت رفته...

نگذاشت ادامه بدهم و بدون پلک زدن، توی چشمم گفت:

_ از خیانت!... تو این جا داری به من خیانت می کنی، وگرنه دلیلی نداره که به همه بگی مجردی!...

نمی توانستم دلیل فیلمش بازی کردنش را بفهمم... می خواست عصبی ام کند؟! که کرده بود! صدایم را انداختم سرم که:
_ چه خیانتی؟!... خودت خفه می شی یا زنگ بزنی رضا بیاد خفت کنه...

پوزخندش پررنگ شد:

_ رضا؟! رضا بیاد این جا منو خفه کنه... باشه باشه...

سریع دست کرد توی جیبش و گوشی اش را درآورد! چشمانم وق زد بیرون.

_ اتفاقا خبر دارم امشب شیفت نیست! بهش می گی همین امشب پاشه بیاد تا بینه خواهرش دقیقا این جا چه کاره ست... تا منم بهش بگم توی این مدت ها چی ها از خواهرش دیدم...

وحشت تمام جانم را گرفت! فوری گوشی را از چنگش گرفتم و پرت کردم روی مبل و گفتم:

_ چه غلطی می‌کنی؟! انگار خودتم باورت شده که شوهرمی!... بدبخت من تو رو به قیمت یه ماشین و چند سال مفتی کار کردن توی اون کارگاه خریدم تا برام نقش نامزدمو بازی کنی!... بدجور رفتی توی نقشت!...

_ من شوهرتم!

_ آره، شوهر یه نصف روز! اون صیغه‌ی محرمیت به چند ساعت هم نکشید و جلوی چشم همین رضایی که می‌خوای آمارمو بدی بهش، باطلش کردیم... می‌خوای بهش زنگ بزنی بزن! بگو بیاد تا بگم مزاحمم شدی، حق تو کف دستت بذاره...

با پر رویی روی حرف چرندش پافشاری کرد که:

_ این حرف‌ها خیانتتو توجیه نمی‌کنه! همه‌ی خانواده‌ی اخوان و مظفری می‌دونن تو در مقابل من تعهد داری!...

_ گم شو برو بیرون... تند باش فرزین تا زنگ نزدم صد و ده!... تند باش...

قدم برداشتم سمت فرزین تا بازویش را بگیرم و از خانه بیرونش بیندازم که فرناز، بازویم را گرفت و صدای آهسته‌اش را شنیدم که:

_ خورشید، فکر کنم بهتره به جای فرزین از آقای صدر بخوای برن خونه‌شون، انگار حالشون مساعد نیست!

پایم از رفتن ماند و برگشتم سمت کیارش... حق با فرناز بود، چهره‌ی او یکپارچه خون شده بود، قسم می‌خورم تا به امروز او را این‌طور کدر و سیاه ندیده بودم، حتی سیاه و کدرتر از روزی که توی انبار شیراز فرستاده بودم بالای بشکه‌ها! همان‌طور که به ستون خانه تکیه داشت، چشمانش دو گلوله‌ی سرخ شده و نگاه برزخی‌اش چسبیده بود به طرح سنگ سرد کف سالن و نفس‌های سنگین بیرون می‌داد!... دقیقا حال و روزش مثل کسی بود که خودش این‌جاست اما روح توی کالبدش نیست و جای دیگری در حال پرسه زدن...

حال خودم آن قدر خراب بود که وقت نداشتم به حال خراب
او برسم!... مغزم زوزه می کشید و از گوش هایم حرارت بیرون
می زد!... بغض عمیق و غلطاندازی نشست ته صدای فرزین:

_ این رسمش نیست خورشید، رسمش نیست که من بال و پرت
بدم و تو توی آسمون بقیه پیری!... من شبانه روز توی اون مکانیکی
دارم جون می کنم و از خروس خون تا بوق سگ عرق می ریزم تا
تو به موفقیت هات برسی، بعد باید بلایی سرم بیاری که چند هفته
کار و کاسبی رو تعطیل کنم و شاهد هرز پریدن های زنم باشم...

چی؟! چند هفته بود که تعقیبم می کرد؟! یعنی دقیقا از وقتی که
با مامان و دو عروسش آمده بودند تهران؟!!

_ این مرد کیه که باهاش می ری رستوران؟! باهاش می ری سفر این
ور و اون ور کشور... داری به من خیانت می کنی خورشید؟! به من
که این قدر خاطرتو می خواستم... چرا همه چیزو از من قایم
می کنی؟!... من باید بیفتم دنبالت و سایه به سایه تعقیبت کنم تا
بفهمم کجای زندگیت؟!...

چهره‌ی صدر لحظه به لحظه تیره‌تر می‌شد و گره ابرویش تنگ‌تر! دروغ چرا، احساس خطر می‌کردم، نه از جانب فرزین، از سمت صدر... دقیقاً شبیه دیگ بخاری بود که سوپاپ اطمینانش هرز شده و کار نکند، لحظه به لحظه به زمان ترکیدنش نزدیک می‌شد... فرزین که متوجه نگاه پریشان من به آرش بود، بدون این‌که از فیلمش قدمی عقب‌نشینی کند، همان‌طور که روی مبل می‌نشست، نیم‌چرخ‌ی به تنش داد و کاملاً برگشت سمت آرش و با تُن صدایی که حس می‌شد رنگ و بوی تهدید هم دارد، ادامه داد:

_ می‌شه شما دیگه برید و منو با خانومم تنها بذارید؟!

داشت زیاده‌روی می‌کرد! با خشمی که توی خونم قُل می‌زد، رفتم سمتش، دیگه از دست فرناز هم کاری ساخته نبود، شاید هم خودش به این نتیجه رسیده بود که حق این مردک یک دست کتک مفصل است که قدمی پیش نیامد! خم شدم و دست انداختم دور یقه‌ی لباسش و از آن حالت نشسته‌ی روی مبل، کمی نیم‌خیزش کردم:

_ منو ببین جوجه ریقونه، الان زنگ می زنم صد و ده و به جرم مزاحمت برای نوامیس چنان پرونده‌ای برات تشکیل می دم که خرو از خرما نتونی تشخیص بدی... که حالا من زنتم، آره؟!... زن تو بچه ریقو؟! آمار غلط اضافه کردنتو که به رضا دادم، ماشینم که از زیر پات درآوردم و از تعمیرگاهم که بلندت کردم، می فهمی با کی طرفی!

با همان بغض چند بار پلک زد، به خدا که جایزه‌ی اسکار بهترین هنرپیشه‌ی مرد هم برای این بازی بی عیب و نقصش کم بود:

_ چیه؟! برات کمم؟!... ببین درسته تو از من بزرگ تری، اما خودت می دونی که این چیزها برام مهم نیست، اون روز سر چهارراه توی دامغان هم بهت گفتم که خاطرتو می خوام... من که این طور پای تو موندم، تو چرا...

فشار چنگم را بیشتر کردم و مشتم را به گلویش فشردم:

_ منم همون روز بهت گفته بودم گم شو از زندگیم دور شو، نگفته بودم؟!!

یک دفعه اشک دروغی را پس زد و خروشید و محکم زد روی دستم تا یقه‌اش را از چنگم دریاورد. بی‌توجه به این که توی صورتش خم شده‌ام، از جایش بلند شد. من هم با دو دستی که به کمر زده بودم صاف صاف مقابلش ایستادم و پر از نفرت چشم توی چشمش شدم! همان چشمانی که در آن مکر و حيله موج می‌زد!

هنوز با او چشم توی چشم بودم که از گوشه‌ی چشم متوجه شدم چه‌طور صدر برای لحظه‌ای کنترل خودش را از دست داد و قدمی پیش آمد... اما فقط برای لحظه‌ای کوتاه و در حد یک قدم، نه بیشتر! همان جا سر جایش ماند!... غلط نکنم به قول فرزین عوضی نمی‌خواست توی دعوای زن و شوهری دخالت کند!... الان دقیقا من باید چه غلطی می‌کردم؟! فرزین را سلاخی می‌کردم یا به فکر آبرویی می‌بودم که این دیوانه داشت از من جلوی این مرد می‌برد؟! فقط کافی بود آرش دهان لقی کند و... ای خدا فردا همه جا پر می‌شد که اخوان نامزدی خُل و دیوانه دارد... حتی نامزد هم نه، خودش که ادعا می‌کرد شوهرم است!...

_ تا الان ساکت بودم خورشید، چون دوستت داشتم! هر غلطی خواستی کردی و صدام درنیومد! با یه مشت مرد غریبه رفتی سفر دندون روی جیگر گذاشتم، تک‌وتنها توی شهر غریب زندگی کردی، به خاطر پیشرفت جیک نزدَم... همه‌جوره پات موندم، الانم به پات می‌مونم!... می‌دونم به خاطر بودن سمانه توی زندگی قبلی من، از دستم ناراحت بودی و نمی‌خواستیم، اما اون دختر دیگه توی زندگیم نیست! نیستش به جون خودت، نیستش به جون ریحانه...

تُن صدایم رفت بالا:

_ جون دختر برادر منو به دروغ قسم نخور که دهن تو جر می‌دم!... انگار دو سه سال موش مُرده بازی در آوردم یادتون رفته خورشید چه آدم سگیه... برو گم شو از خونه بیرون، همین الانم ماشین بگیر برگرد خونه تون تا فردا صبح به رضا بگم بیاد تکلیفمونو روشن کنه...

اشک توی چشمش حلقه بست!... لبم را از حرص فشردم. هنرپیشه‌ی لعنتی باز زد توی فاز اسکار گرفتن:

... با من این کارو نکن خورشیدم...

پیش آمد و دست بلند کرد تا هر دو بازویم را بگیرد که درجا
پسش زدم و خودم را کنار کشیدم... با پرویی کوتاه نیامد و باز
قدمی پیش آمد:

... خورشید، تو نامزد قشنگ و مهربون منی و...

کم مانده بود بابت شنیدن این جملات سکته کنم! این خزعبلات
و حرکات چه بود آن هم جلوی چشم... کیارش... بدون کافئین
تپش قلب افتاد به جانم از فکر قضاوتی که ممکن است او بکند!...
فرزین باز هم قدمی پیش آمد، کم کم داشت می آمد توی حلقم!...
خواست برای بار دوم شانسش را برای گرفتن بازویم امتحان کند
که درجا دستی پیش کشیده شد بین من و او:

... بکش عقب!

فرزین از جایش تکان نخورد، در عوض من عقب کشیدم و سرم
برگشت سمت کیارش! از این فاصله می شد پوست تیره شده‌ی
گردنش را دید و خونی که افتاده بود به لاله‌ی گوشش! رگ قطور
زیر گوشش هم قد بند انگشتی بیرون زده بود!... اصلا حالش عادی

نبود، اما سخت سعی می کرد صدای پر از انزجارش عادی باشد وقتی چشم توی چشم فرزین از من پرسید:

_ راست می گه؟ همسرشی؟!

فوری سر را به علامت "نه" تکان دادم، اما خود فرزین افتاد به هوچی گری:

_ نیستی؟! نیستی زنیکه! یه سال پیش پس بابای من بود که جلوی همه به من بله داد؟!...

و دست صدر را پس زد و خواست دوباره بازویم بگیرد که صدر قدمی پیش آمد و مقابلش سینه سپر کرد و قدمی هم من را عقب تر فرستاد و توپید:

_ وقتی نمی خواد نزدیکش بشی و می گه دستت بهش نخوره، حق نداری بهش دست بزنی، وگرنه دستتو می شکنم...

اشکی ناخواسته توی چشمم برق انداخت... نه به خاطر فرزین! حتی نه به خاطر بودن کیارش!... به خاطر خودم! به خاطر این بخت و اقبال قشنگ قهوه ای ام! به خاطر این که تمام این اتفاقات چرا باید این جا... این جوری... اگر وقتش بود که خورشید پشت

ابر نماند و جلوی خانواده‌ام لو بروم، چرا این جوری؟!... این وقت شب؟!... جلوی چشم این آدم؟!...

فرزین یک دفعه هار شد و یقه‌ی کیارش را دو دستی سفت چسبید:

_ مرتیکه تو چی می‌گی؟!_

_ دستتو بکش کنار..._

_ نکشم کنار چی می‌شه مثلاً؟!... اومدی چسبیدی به یه زن شوهردار که از راه به درش کنی؟!... این دختر صاحب داره.

_ ماشینه که صاحب داشته باشه؟! دستتو بکش کنار وگرنه بد می‌بینی!

_ ریز می‌بینمت! توی خیابون ناغافل سرم خراب شدی و تونستی یکی دوتا مشت بزنی، فکر کردی الانم می‌تونم حریفم بشی، تا الان از نزدیک گراز ندیدی، عقم کنترل قلبمو دست بگیره، بد گرازی می‌شم!

این الان داشت از خودش تعریف می کرد یا برعکس مسخره می کرد؟!

– تو هم گرازتر از خودت ندیدی، وگرنه دستتو پس می کشیدی و نمی داشتی کار به جاهای باریک بکشه...

صدای ترسیده و ملتمس فرناز از گوشه کناری شنیده شد:

– تو رو خدا بس کنید، دیروقته!

فرزین با نیمچه دادی گفت:

– بس نمی کنم! باید ببینم این مرد کیه و چی از زندگی من و زنم می خواد؟!

چه الکی الکی داشت پای صدر را به زندگی من می کشاند! از پشت سر صدر در آمدم و عصبانی گفتم:

– بسه فرزین، عربده نکش! ساعت دو نصف شبه، الان همسایه ها زنگ می زنن پلیس!

– چه بهتر! بذار زنگ بزنی! پلیس باید بیاد پرسه این آقا توی خونه ی دوتا دختر مجرد چه کار می کنه...

فرناز که هم ترسیده بود هم این وسط حس نکته‌سنجی‌اش گل کرده بود، پیش آمد و ترسیده زیر گوشم گفت:

– این دیوونه دیگه کیه خورشید! خله؟! پلیس بیاد تابش شهادت می‌ده اینا هر دو با هم اومدن بالا...

اما نکته‌سنج‌تر از او صدر بود:

– تو که می‌گفتی زنمه، چه‌طور در عرض چند ثانیه زن شوهردار شد دختر مجرد!... یقه رو ول کن وگرنه...

و یکهو، با سر رفت توی صورت او... جلوی دهانم را با هر دو دست محکم گرفتم تا جیغ ترسیده‌ام همسایه‌ها را بیدار نکند!

کنارش نشستم روی مبل، کیسه‌ی یخ را از دستش بیرون کشیدم و عصبانی گفتم:

– عرضه‌ی گرفتن اینم نداری، درست بگیر هم لباساتو خونی کردی هم مبلو... سر تو بالا بگیر تا خون بینیت زودتر بند بیاد...

صورتش تماما متورم بود و بینی اش که قد فلفل دلمه‌ای شده بود هنوز خونریزی داشت! صدای "بفرما" گفتن فرناز را شنیدم، برگشتم ببینم این موقع شب چه چیزی به صدر تعارف کرده که متوجه زیرسیگاری شدم... اولین بار بود که می‌دیدم سیگار می‌کشد! قبلا هم یک بار فندک توی دستش دیده بودم اما سیگار کشیدن، نه!... نگاهم را باریک کردم، نمی‌دانم آن برآمدگی روی پیشانی کیارش را درست می‌دیدم یا اثر سایه و کم‌نور بودن سالن بود!... برگشتم سمت فرناز و آرام اشاره کردم تا چراغ وسط سالن را روشن کند! تا این لحظه فقط دیوارکوب‌ها روشن بودند. تا لوستر روشن شد، نورش چشم کیارش را آزار داد و دستش را جلوی صورت حائل کرد! با این کارش نتوانستم چیزی را که می‌خواستم، ببینم! صدای داد فرزین هم بلند شد:

_ خاموشش کن، کورم کرد!

چه شانسی آورده بودیم که آپارتمان‌های برج عایق صدا هستند، وگرنه با شلوغ کاری این دو، الان در و همسایه‌ها پشت در بودند!

بالاخره صدر دست از جلوی صورتش برداشت!... درست حدس زده بودم، زیر موهای بلند و پریشانش که به خاطر دست به یقه شدن با فرزین از نظم همیشگی درآمده و دور تا دورش ریخته شده بود، پیشانی‌اش به چشم می‌آمد! کیسه‌ی یخ را از روی بینی متورم فرزین برداشتم، دستش را پیش کشیدم و کیسه را محکم جا دادم توی مشتش و گفتم:

_ خودت بگیرش!

و بلند شدم و سراغ یخچال رفتم، توی دو سه نایلون فریزری چند یخ قالبی ریختم و به هال برگشتم و سمتش رفتم! خیره به گل قالیچه‌ی زیر پایش بود و اصلاً اهمیت نداد که کنارش ایستاده‌ام.

_ اینو بذار روی پیشونیت، ورم کرده!

همچنان خیره بود به گل قالی و هیچ تکانی نخورد برای گرفتن کیسه‌ی یخ!... دست آزادم رفت سمت موهای سرکشش که... میان راه ماند... مگر نه این که از سن خامی و نوجوانی‌ام گذشته بود؟!... از سن جوشش هورمون‌های جوانی؟!... مگر نه این که الان باید آدم

پخته و عاقلی می بودم... پس این حس لعنتی... حس لمس موهایش... برای فرار از حسم، به التماس افتادم:

_ بگیر دیگه!... خودت بذار روی پیشونیت!

تکان نخورد! مجسمه‌ی سرد و سنگی با موهای پریشان شده بود مقابل چشمانم و من... من داشتم می‌مُردم برای یک لحظه نوازش همین موها!...

تیر خلاص را به قلبم زدم و با دستی لرزان، خودم کیسه‌ی یخ را گذاشتم... از جایش جنب نخورد، حتی واکنشی کوچک! جایی برای کنارش نشستن نداشتم و خودش هم که قصد نداشت کیسه‌ی یخ‌ها را از دستم بگیرد! به قلبم و کوبش بی‌امانش "خفه شو" یی گفتم و روی دسته‌ی مبلی نشستم که او رویش نشسته بود!... نگاهم رفت سمت فرزین و بینی فلفل دلمه‌ایش و نگاه برافروخته‌اش روی خودم... زیر لب آهسته خطاب به آرش گفتم:

_ فکر نمی‌کنید یه کم زیاده روی کردید؟

او هنوز هم انگار قصد نداشت نگاه از قالیچه بگیرد و به حرف بیاید! به جای او فرزین شروع کرد به شلوغ کاری:

- چی چی داری زیر گوش اون مرد می‌گی؟! بیا اینور خورشید!

برگشتم و از همان فاصله چنان چپ نگاهش کردم که درجا ماستش را کیسه کرد و خفه شد...

صدای آرام و مبهم صدر توجهم را جلب کرد:

- ماها چرا نمی‌خوایم بفهمیم وقتی یه نفر که توی رابطه‌ست بیفته به خیانت، نباید فکر کنه خیلی زرنکه! آدم خائن به طرف مقابلش خیانت نکرده، به خودش، به آبرو و اعتبارش، به شخصیت خودش خیانت کرده!

متعجب برگشتم سمتش، از این زاویه که نشسته بودم، به خاطر دست خودم و کیسه‌ی یخی که برایش گرفته بودم صورتش مشخص نبود، اما کاملاً مشخص بود که مخاطب این حرف من نبودم، انگار بیشتر با خودش بود!... ته صدایش درد خاصی بود که قلبم را فشرد، حتی با این که می‌دانستم مقصر اصلی اتفاقات زندگی‌اش و حال بد این روزهایش خودش بوده...

فقط برای خالی نبودن عریضه و دل‌داری بی‌خود گفتم:

– بعضی وقت‌ها بعضی از اتفاقاتو رقم می‌زنیم چون باید ازشون درس بگیریم... باید یاد بگیرم که دیگه اون مسیرو نریم... انگار صدایم مثل پتک خورد توی سرش و به خودش آمد! سریع سرش را عقب کشید، میچ دستم را توی هوا قاپید و دستم را از پیشانی‌اش دور کرد، همان‌طور که نشسته بود، زل زد توی چشمم و گفت:

– این چه حرف مفتیه نیاز، یعنی می‌گی اجازه داری هر غلطی دلت خواست بکنی، چون می‌خوای ازشون درس بگیری؟! شوک‌زده نگاهش کردم! چه صدایم کرده بود "نیاز"؟!... اسم زن سابقش؟!... بعد داشت بازخواستش می‌کرد؟!... بابت چه؟!... دل خواستن‌هایش؟!...

درد توی مچم، جای هر تحلیلی را گرفت و آخم درآمد:

– وای کیارش... ولم کن...

اگر تا این لحظه مثل مارگزیده‌ها بود، یک دفعه تغییر فاز داد و شبیه صاعقه‌زده‌ها به خود آمد... مچم را ول کرد، بلند شدم، کیسه‌ی یخ را به جای خودم، روی دسته‌ی مبل گذاشتم و با

دست دیگرم، مچم را ماساژ دادم... نگاه پریشانش اول روی دستم بعد روی صورتم گشت و بعد رفت سمت فرزین!... حال روحی اش عجیب خراب بود!... یک دفعه ته سیگارش را محکم فشرد توی زیرسیگاری و سرپا شد... نه فقط من که نگاه کنجکاو فرناز و فرزین هم روی او بود! دو سه قدم به سمت در رفت، سر جایش کپ کرد و یک دفعه چرخید سمتم، با این موهای پریشان و نگاه درمانده داشت دلم را آتش می زد! قدمی پیش آمد، آرام پرسید:

_ یه سوالو برای یک بار می پرسم، امیدوارم درست جواب بدی، وگرنه عاقبت بدی برات داره...

سر تکان دادم برایش یعنی چه سوالی:

_ همون طور که خودش می گه بینتون رابطه ای هست و تو داری بهش زخم می زنی... یا...

نگذاشتم "یا" اش کامل شود و گفتم:

_ یه قالتاق کیسه بدوزه...

فوری روی پا چرخید سمت فرزین! وحشت توی جانم لانه
کرد و پا تند کردم پشت سرش و تقریبا به التماس افتادم:

_ کیارش، کیارش، کارش نداشته باشی‌ها! اون قدرها خطرناک
نیست! بچه‌ست! نزنیش یه بلایی اول سر خودت بیاری، بعد خواهر
و ایل و تبارشو بندازی به جون من... کیارش...

فرزین هم که ترسیده بود، سه متر پرید هوا و قبل از این دست او
بهش برسد دست‌هایش را جلوی سینه سپر کرد... کیارش باز از
پشت سر به یقه‌ی او چنگ انداخت و با گفتن:

_ بیا بریم، چه معنی داره مزاحم دوتا خانوم باشی...
او را دنبال خود کشید.

نالیدم از دستش "کیارش؟! "جلوی خروجی، روی پا چرخید
و حین پا کردن کفش با خشم گفت:

_ نترس، بلایی سر این بچه‌گربه نمی‌آرم، فقط می‌ندازمش توی
گونی و می‌برمش توی یه بیابون که راه خونه رو گم کنه... زود باش،
کاپشنتو بردار و راه بیفت! (تنش صاف شد و انگشت تهدید برایم
تکان داد) بعدا اگه راست و حسینی برام نگی که دقیقا این

کیارش بی شرف مادر مرده رو از کجا می شناسی، این خونه رو روی سرت خراب می کنم... به خداوندی خدا خراب می کنم... اون دروغتو باور نمی کنم که چون دوست دانیال بودم توی ذهنت مونده... تو کیارشو می شناسی، نه دانیالو... یکی آمار کیارشو بهت داده... من هنوز بهت مشکوکم... به تو و اون مالک لعنتی... و در را باز کرد و قبل از خودش فرزین را هل داد بیرون و در سنگین را محکم بست! مات و مبهوت به در و جای خالی اشان نگاه می کردم...

– هی رویا می گه این آدم هیزه هیزه، کجا هیز بود؟! نه فقط هیز نبود که اتفاقا به نظر خیلی غیرتی می اومد، پس این حرف ها که می گن با زن شوهر داره چیه؟!

سرم چرخید سمت فرناز که این سوال را پرسیده بود و نگاهش کردم!... هیز؟!... نبود! برعکس رویا هیچ وقت حس نکرده بودم هیز است! ادایشان را درمی آورد و گاهی توی این ادا درآوردن زیاده روی هم می کرد، اما زمان هایی مثل الان یادش می رفت فیلم بازی کردن را و خودش می شد... این هیز نبودنش

برای من امر مسلم بود و وقتش را نداشتم فرناز را توجیه کنم... الان وقتش بود که بترسم اگر بخواهد از زیر زبانه بکشد کیارش را دقیقاً از کجا می‌شناسم... یا نه... مسئله‌ی مهم‌تری برای فکر کردن داشتم... به "نیاز"... من را نیاز صدا زده بود؟!... چرا نیاز؟!... این نیاز بعد از این همه سال یک دفعه از کجا پیدا شده بود؟!... چرا به نیاز توی ذهنش توپید که خودش را توجیه نکند؟!... احمق نبودم، این قضیه بودار بود!... مطمئن بودم تا صبح فقط و فقط به "نیاز" فکر خواهم کرد و چیدن پازل‌ها کنار هم!... البته اگر فکر کردن به این که "ممکن است بلایی سر فرزین بیاورد"، مهلت می‌داد...

_ خورشید، کلاه آتیشی آقاتون که این‌جا جامونده!... شپش که نداره!؟

نگاهم به فرناز افتاد که با لبخند و شیطنت کم‌سابقه‌ای کلاه کاسکت فرزین را سر کرده بود و داشت آن را روی موهایش تنظیم می‌کرد!

دیشب فقط و فقط دو ساعت و نیم خوابیده بودم و مدل خود کیارش، "ممد سه سوته" وار، کارهای خارج از شرکت فتحی را که در اولویت بودند، راست و ریست کرده بودم! اول صبح هم به ناصر و رویا گفته بودم "دیشب حالم بد شده و نرسیدم کار شرکت حاجی رو تمام کنم و باید یه سر برم اون جا، کار و سفارشا مونده!" حتی یک کلمه هم دروغ نگفته بودم، اما دروغ چرا، انگیزه‌ام برای رفتن به شرکت حاجی، نه کار و سفارش او، که دیدن کیارش و واکنشش بعد از اتفاقات دیشب بود...

برای رفتن به شرکت مجبور شدم تاکسی بگیرم، ماشینم از دیشب توی پارکینگ شرکت حاجی جا مانده بود! همین که سوار تاکسی شدم، نگاهم چرخید پشت سرم و لبخندی روی لبم نشست. عادت کرده بودم هر وقت بیرون می‌زدم موتورسوار آتشی دنبالم باشد!... بچه، دیشب بد کتک خورده بود!... شماره‌اش را گرفتم تا حال بینی‌اش را بپرسم و مطمئن شوم که حالش خوب است! گوش‌اش خاموش بود! ته دلم خالی شد! از دیشب چند باری تماس گرفته بودم و عین چند بار بوق خورده و کسی برنداشته بود! نکند صدر جدی جدی بلایی سر فرزین

بینوا آورده بود؟!... به امید این که شاید از صبح تلفنی با الهه صحبت کرده باشد، بالاجبار شماره‌ی الهه را گرفتم.

_ به به! چه عجب!

اعتنایی به کنایه‌اش نکردم و یک‌راست رفتم سراغ اصل ماجرا:

_ سلام، خبری از فرزین نداری؟ از صبح هر چی بهش زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده!

صدای نجسب پر کنایه‌اش پیچید توی گوشم:

_ چه عجب! چه عجب! حال نامزد بدبختو پرسیدی! از صبح که اومده خونه حال نداره و افتاده یه گوشه و از حال رفته! می‌گه دیشب تصادف کرده! فکر کنم داداش بیچاره‌م دماغش شکسته و قد بادمجون شده توی صورتش...

لبخندم را خوردم، داشت گنده‌اش می‌کرد! بادمجان کجا بود، قد فلفل دلمه بود... خیالم راحت شد که حالش خوب است و جایش امن، به بهانه‌ی این که بدجا هستم و صدایش می‌رود، با چند بار "الو... الو..." کردن، ارتباط را قطع کردم.

جلوی شرکت از ماشین بیرون آمدم و نگاهی به ساعت انداختم، دقیقا تایم ناهاری بود! صبحانه‌ام را دیر خورده و سیر بودم، برای همین یک‌راست سمت دفتر حسابداری و امور مالی رفتم... انتظار داشتم که موقع ناهاری در دفتر قفل باشد، اما خب انگار خوش شانس بودم که در باز بود و خانم بهمنی همان‌طور که تن سنگینش را انداخته بود روی صندلی بزرگ، در حال خواب قیلوله بود... قیلوله؟! آن دفعه که توی انبار بودیم آرش همچین اصطلاحی برای خواب بعد از ناهار مهندس امیدوار پسر به کار برده بود؟!...

با تُک پا آهسته به سمت اتاقک شیشه‌ای خودمان رفتم و پشت میز نشستم. در سکوت، نگاهم یک دور در اتاق گشت و خاطرات دیروز عصر و دیشب را دوره کردم... خاطراتی که ناخواسته باعث می‌شد خون گرمی در رگ و پی و زیر پوست تنم بدود!... چشمم رفت سمت آن گوشه، همان میزی که دیروز نقطه‌ی پایان گذاشته بود به عقب‌گردهایم!... چشم بستم و... حرکت آرام موهای صورتش را روی پوستم هنوز هم حس می‌کردم و های گرم نفسش را!... آب دهانم را قورت دادم و چشم باز کردم. لعنت به من

و فکر خرابم!... لعنت به من و بوی عطر دیوانه کننده اش!...
 لعنت به من و صدای تنفس اغواگرش!... لعنت به من که الان باید
 مثل خانم‌های جا افتاده و پخته‌ی بیست و هشت ساله از این کار او
 بدم می‌آمد و چندشم می‌شد... پس چرا برعکس، مثل
 دختر بچه‌های هجده ساله از یادآوری اش هم دل غشه می‌گرفتم و
 می‌مردم برای این که یک بار دیگر او...

لبم را گزیدم و سعی کردم فکرم را از دور و بر اتفاقات شب قبل
 دور کنم و دل بدهم به کار! صندلی را کمی پیش کشیدم تا به میز
 کارم نزدیک شود، از دیشب که با آن حال خراب از اتاق بیرون
 زده بودم، لپ‌تاپم مانده بود توی اتاق و... ابرویم بالا رفت! مطمئن
 بودم دیشب توی شارژ نبود... اخلاق خاصی داشتم که حتی اگر
 می‌مردم و می‌خواستند توی گورم بگذارند، باز می‌گفتم "یه
 دقیقه!" کفن را پاره می‌کردم، لپ‌تاپ و گوشی‌ام را از شارژ
 درمی‌آوردم که به باتری اش بعد از خودم فشار نیاید و خراب
 نشود، بعد با خیال راحت می‌مردم!...

برای لحظاتی ناباورانه به لپ تاپ و شارژرش نگاه کردم و یک دفعه انگار به خودم بیایم، کیفم را گذاشتم همان جا روی صندلی ام و با قدم های بلند از دفتر بیرون زدم! شاسی آسانسور را زدم، طبقه ی اول بود و داشت مسیر سرازیری به سمت زیرزمین و پارکینگ یک و دو را می رفت! بی خیال آسانسور شدم و به سمت پله ها رفتم! با وجود کفش پاشنه بلندم، باید فاتحه ی مفاصلم را می خواندم... پله ها را سریع پایین رفتم و رسیدم به همکف! نیم ساعت دیگر از وقت ناهاری مانده بود و قاعدتا دانیال و صدر سر میز بودند... حدسم درست بود، نه فقط خودشان دوتا که مهندس همایونی هم آن جا سر میزشان بود! هر سه نفرشان تا وقتی با حرکتی سریع صندلی را عقب نکشیدم و با حرکتی سریع تر روی آن ننشستم، متوجه حضورم نشدند! تعجب از نگاه دانیال و صدر چکه می کرد و انگار لال شده بودند! تنها کسی که سلام کرد فقط مهندس همایونی بود! برگشتم سمتش و خیلی رک گفتم:

_ علیک سلام... می شه با جناب فتحی و آقای صدر تنهام بذارید؟

رنگ و لعاب تعجبشان پررنگ تر شد. مهندس همایونی که
ذاتا آدم فهمیده‌ای بود، از جا بلند شد، ظرف غذایش را هم
برداشت و با گفتن "بله، شما راحت باشید!" از میز دور شد! نگاه
دانیال توی صورتش گشت و وقتی چیزی دستگیرش نشد، پرسید:
_ خب؟! نمی‌خوانی چیزی بگید؟! چی شده؟!

اما سوال صدر چیز دیگری بود:

_ اتفاقی افتاده؟! حالتون خوبه؟!

دروغ چرا، سوالش حتی اگر حالم خوب هم نبود، خوبم می‌کرد!...
این که او بیشتر نگران "حال خودم" بود تا "چی شده؟" برایم به
اندازه‌ی یک ترانه‌ی پر سوز عاشقانه حس خوب داشت!
رو به او پلک‌ها را روی هم گذاشتم و برداشتم! یعنی خوبم... و باز
برگشتم سمت دانیال و گفتم:
_ یکی رفته سر سیستم من!

حالا وقت فیوز پراندنشان بود! هر دو ناباور خیره شده بودند به
دهانم تا ادامه‌اش را بشنوند:

_ من دست به سیستم نردم، حتی روشنش نکردم، اما مطمئنم یکی رفته سر لپ‌تاپم!... آقای صدر مطلع هستن که دیشب من حالم مساعد نبوده و لپ‌تاپمو با خودم نبردم...

دانیال پیش‌تر آمد و بی‌طاقت پرسید:

_ خب؟! چی‌ها توی اون لپ‌تاپ بوده...

_ هیچی!...

برگشتم سمت صدر که با چشمانی گرد، صم‌بکم نگاهم می‌کرد! باز هم پلک زدن از یاد برده بود!... برعکس او، دانیال بود که مُصرِ پرسید:

_ هیچی؟! یعنی چی هیچی؟!

_ آره هیچی! ظاهراً هیچی! چون من یه هارد دارم که به جونم وصله و تمام کارها و سفارشاتمو توی اون می‌ریزم، توی هارد لپ‌تاپ فقط چندتا عکس شخصی هست... اما خب...

برگشتم سمت صدر! تا کی سکوت... نگاهش روی دانیال زوم می‌شد و بعد برمی‌گشت سمت من!

اما چی؟! _

کنجکاوی و نگرانی توی چشم دانیال موج می‌زد. همزمان که نگاهم بین آن دو در حال رفت و آمد بود، گفتم:

_ ممکنه رفته باشه سراغ ایمیل! سراغ رمز ورودی به سیستم مرکزی!... هر چیزی ممکنه...

دیدم که انگشتان دانیال از حرص به هم فشرده شد و یک دفعه گفت:

_ پاشید بریم اتاق کنترل...

به جرئت می‌توانستم قسم بخورم که برای لحظه‌ای ترس نشستم ته نگاه صدر! شاید برای ثانیه‌ای... نگاه گرد شده‌اش درجا برگشت سمت من و حق به جانب توپید:

_ از کجا مطمئن کسی که رفته پای لپ‌تاپتون آدم خرابکار بوده؟!... من بودم...

چشمم گرد شد... یعنی چه؟!...

_ هر ماجرای کوچیکی رو این قدر بزرگ نکنید، صبح من رفتم سراغ لپ تاپتون تا به چیزی رو چک کنم... ناهار نمی خورید؟!

و همزمان ابرویش تیک زد رو به بالا، نفهمیدم غیرارادی بود یا می خواست به مسئله‌ای اشاره کند!...

دانیال برگشت سمتش و گفت:

_ مطمئنی مسئله‌ای نیست و پیگیری نمی خواد؟! می خوامی برای اطمینان به سر دوربین‌ها رو چک کنیم؟!

_ آره بابا! دارم می گم من خودم لپ تاپشونو روشن کردم، اتفاقاً رمز ورودی داشت و نتونستم چیزی که می خوامو به دست بیارم... من سیر شدم، می رم پایین به سیگار بکشم، سر راهم به پاشا می گم برای خانم اخوان هم غذا بیارن...

"پاشا" مسئول پخش غذای شرکت بود!... صدر صندلی را عقب کشید و سرپا شد!... حس کردم که باز هم در لحظه‌ی آخر اشاره کرد ادامه ندهم. شاید هم خواست سر حرف را برگردانم... تا قدمی

دور شد، سعی کردم عادی سازی کنم! برای همین با سر مهندس همایونی را نشان دادم و گفتم:

_ خدا رو شکر که مسئله‌ی مهمی نبوده، فقط طفلک مهندس همایونیو از جا بلند کردم!... شاید به قول آقای صدر زیادی شلوغش کردم!

دانیال با لبخند گفت:

_ عیب نداره!... راستی برای مهمونی شرکت، شما هم هستید دیگه؟

با لبخندی پر از حرف و منظور سرتاپایش را برانداز کردم و گفتم:

_ انگار یادتون رفته یکی از شرایط کار ما این بود که توی تمام مهمانی‌ها و جلسه‌های رسمی و غیررسمی شرکت، ما هم عضو افتخاری باشیم... یادتونه که؟ همون روزی که شما می‌خواستید اینو جزو پوئن قرارداد یادداشت کنید...

_ واقعا چه حوصله‌ای دارید که دوست دارید توی همچین مراسم‌هایی باشید! خود من تا جایی که بشه از رفتن به این جور جاها درمی‌رم... واقعا خسته‌کننده‌ست! هیچ خبری از رقص

و آواز، بزن بکوب نیست... مهمونی آخر سال توی اینور دنیا،
مثل هیچ جای دنیا نیست! اسمش روشه، مهمونی... یعنی شادی
و هیجان، مهمونی‌های رسمی هیچ جایی برای شادی و هیجان
نداره... مهمونی‌های این شکلی واقعا خسته‌کننده‌اند، اما برای
این‌که برامون حرف درنیارن و نیان در کاسبیمونو تخته کنن
مجبوریم یه مشت آدم خشک و عصاقورت‌داده رو تحمل کنیم!
بدتر از اون، سخنرانی‌های طولانی و خسته‌کننده!...

خنده‌ام گرفت و گفتم:

_ ادامه ندید که از همین الان خوابم گرفت...

پاشا با ظرف غذای چند تکه رسید، یک طرف پلو، سمت دیگر
خورش قیمه و سالاد... همان‌طور که او با "بفرمایید" ظرف را
گذاشت جلوییم، صدای رسیدن پیامی به گوشی‌ام شنیده شد... از
پاشا تشکر کردم اما گوشم هنوز به دانیال بود:

_ ماها حق انتخاب نداریم و مجبوریم توی این مهمونیا باشیم، شما
که حق انتخاب دارید چرا نمی‌مونید خونه و می‌آین؟

سیر بودم و محال بود دست به قاشق و چنگال بزنم! همین جوری توی این ماه زیادی رژیمم را زیر پا گذاشته بودم!... کمی عقب کشیدم که هم چشمم به غذا نیفتد و وسوسه نشوم، هم این که بتوانم راحت گوشی ام را از زیر میز چک کنم و ببینم پیام از طرف که بوده بدون این که دانیال فکر کند به او بی احترامی و بی توجهی کرده ام... در حین چک کردن گوشی هم جواب دانیال را دادم:

_ اتفاقا شماها حق انتخاب دارید! شماهایی که پدرانتون توی این کار دویدن و همه به واسطه ی اون ها می شناسنتون... ماها نه! باید بیایم، خودمون رو توی چشم بکشیم... پدران شما به جای شماها دویدن و توی تمام این مهمونی های کارت زدن، الان وقتشه که ماها برای بچه هامون بدو... یی—م...

نگاهم به گوشی افتاد و مکثی توی کلامم... پیام از طرف ازیریس بود!

_ خب گوشم با شما بود!

نوشته بود "تا بعد ناهار سر دانیالو گرم نگه دار، بعد ساعت ناهاری بیا پایین توی پارکینگ، منتظر تم!" پوست لبم را از داخل جویدم، سریع صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم و کمی پیش کشیدم:

_ حالا فکراتونو بکنید، شاید یه راهی باشه که حداقل فضای مهمونی رسمیتون یه کم تلطیف بشه و از حالت خواب‌آور دربیاد! و قاشق و چنگال را برداشتم؛ "لغت بهت کیارش! بین من را به چه کارهایی وادار می‌کنی؟!"

همان‌طور که قدم به پارکینگ می‌گذاشتم، توی گوشی گفتم:

_ دقیقا کجایی؟!

_ سمت راست، راهروی دوم، انتهای پارکینگ...

_ کدوم شماره‌ی پارک؟

_ بی سیزده... فلش‌رو روشن کردم...

_ آهان دیدم، دارم می‌آم!

ارتباط را قطع کردم و به آن سمت رفتم... به ماشین که نزدیک شدم خودش از داخل در را برایم باز کرد! نشستم و تا در را بستم، گفتم:

– مشکوک می‌زنی!

فلشی سمتم گرفت و گفت "بگیر!" متعجب نگاهش کردم.

– گفتم بگیر! تنها نسخه‌ی ضبط شده‌ی دوربین‌های دفتر مالی توی این 24 ساعته!

متعجب گفتم:

– چی؟! چه کارش کنم؟!!

– خب نگاه کن ببین کی رفته پای لپ‌تاپت!

داشت گیجم می‌کرد! یعنی چه؟!!

– مگه تو نرفتی سر لپ‌تاپم؟!!

همان‌طور که پشت فرمان نشسته بود، نیم‌دوری زد سمتم و توی تاریکی فضای پارکینگ چشم انداخت در چشمم و پرسید:

– من؟! چرا باید می رفتم سراغ لپ تاپت؟! هر چیزی که برای کار شرکت بخوام بهتر و کامل ترشو توی سیستم خودم دارم...
هضم حرف هایش برایم سخت بود. مات بودم و گنگ:

– خب پس چرا گفتی که تو بودی؟!!

– اولاً تو از کجا این قدر به دانیال مطمئنی که راست راست اومدی
خبر این اتفاقو گذاشتی کف دست اون؟!!

– صدر به خدا اگه بفهمم چی می گی!... دانیال در حقیقت صاحب همین دم و دستگاہه و اگه قراره کسی خبردار بشه، حق اونه که قبل از همه بفهمه!

کنار چشمش چین برداشت و نگاهش ریز شد:

– از کجا می دونی که ممکنه خود اون پشت تمام این بازی ها نباشه؟!... سعی نکن زود جوابمو بدی، اول یه لحظه با خودت فکر کن بین چرا درست روزی که انبار شیراز آتیش گرفت اون برگشته بود تهران و نبودش؟!...

هاج و واج تر از قبل نگاهش کردم... نگاه و نگاه! داشت چه می گفت؟!

_ دانیال اون پیغمبرزاده‌ای نیست که فکر می کنی، پس خیلی دور و برش نیلک!

_ چی می گی تو؟!... منظورت اینه که دانیال فتحی... همون سردسته‌ی فرقه‌ی پسران؟!... تو خودت نفر دومی، به نفر اولتونم شک داری؟!

_ من فعلا هیچی رو به طور قطع و یقین نمی گم، اما در نظر من همه مشکوکن! حتی خود تو! من توی زندگی یه چیزی یاد گرفتم که به هیچ کس و هیچ چیز، حتی دوتا چشمام اعتماد نکنم تا خلافش ثابت نشده! از من به تو نصیحت، تو هم اگه می خوای موفق باشی و ضربه نخوری اعتماد نکن... اما...

_ اما؟!

_ مسئله‌ی دانیال فعلا فقط در حد حدس و گمانه، مسئله‌ی مهم تر که چرا این فیلمو نباید کسی ببینه...

باز هم فقط نگاهش کردم...

– توی این شرکت و مجموعه، همه به ظن خودشون منو می‌شناسن و گاو پیشونی سفیدم! آبروریزی‌های بدتر از تماس و لمس دیروز عصرمون به پای من نوشتن و همه آرش صدرویه مرد بی‌خود چشم‌چرون می‌شناسن که پاش بیفته با همه لاس می‌زنه و دستمالی می‌کنه! اما تو نه... روی تو یه حساب دیگه دارن!... تو حیفی که الکی بدنام بشی...

فلش را توی مشت محکم می‌فشردم و دستم آرام آرام می‌لرزید، تازه می‌فهمیدم چه خطری از سرم دور شده!... تمام لحظات دیروز عصر که تا همین یک ساعت پیش برایم حظ آور بود و قلبم را به تپش می‌انداخت الان شده بود کابوس... تند و تند صحنه‌ی دیروز از جلوی چشمم رد شد و... اما خب دیروز، قبل از من، ماهک را خفت کرده بود... حواسش بود که توی نقطه‌ی کور دوربین باشند... اما به من که رسید...

صدایش پرید توی کند و کاوهای ذهنم و نگذاشت بیشتر از این با خودم دودوتا چهارتا کنم تا بفهمم صد در صد جایگاه ماهک برایش زمین تا آسمان با جایگاه من فرق دارد...

_ فقط کافی بود که عبدی، مامور اتاق کنترل اون صحنه رو می دید... یا حتی دانیال و حاجی... برات بد تموم می شد... چی شد؟! چرا رنگت پریده؟! نگو که تازه فهمیدی چه خطری بیخ گوشت بوده؟!... فقط کافی بود این فیلمو یکی می دید، عواقبش برات گرون تموم می شد... اما الان خیالت راحت، تنها همین یه نسخه بود که اونم دست خودت باشه جاش بهتره! من زود زود شیطون می ره توی جلد، اگه پیش من باشه دیدی یهو سر یه مسئله ای، مشکلی، چیزی، شیطون گولم بزنه که ازت حق السکوت بگیرم... شایدم می خوام با این کار مدیونت کنم که روز مبادا به دادم بررسی...

حرصی فلش را نشانش دادم و پرسیدم:

_ با این چه کار کنم؟!

_ مجبوریم خودمون دوتایی پیگیر ماجرا بشیم و ببینیم کی رفته سر لپ تاپت!

_ دوتایی؟!

با لحنی پر تمسخر گفت:

_ آره، مگه لفظ ارتش دو نفره نشنیدی؟!... من و تو با هم می‌شیم یه ارتش دونفره!...

عصبانی شدم:

_ اووووف کیارش! اووووف! ببین به چه دردسر بزرگی انداختیمون...
اوه!...

تازه فهمیدم که باز هم او را کیارش صدا زدم! الان است که مثل همیشه سگ بشود و...

_ اووووف بر خودت!

چه می‌دیدم؟! آقا دست و دلبازی کرده و لبخند روی لبش برایم کاشته بود آن هم حالا که من را تیر می‌زدی خونم در نمی‌آمد!

_ برو بالا فیلمو بذار ببین کی اومده توی اتاق! توی اون اتاق شیشه‌ای تنها هستی؛ پس راحت تر می‌تونی فیلمو چک کنی! لپ‌تاپ هم جوری نیست که دوربین روش دید داشته باشه، برعکس لپ‌تاپ من... دوتایی با هم پیداش می‌کنیم...

اگر عصبانیتم اجازه می‌داد جا داشت فکر کنم که امروز چه اصطلاحات قشنگی به کار می‌برد!

"حالتون خوبه؟!..." "دوتایی..." "ارتش دو نفره"...

متعجب فیلم را بردم عقب و... جلو... یعنی چی؟! چند بار تکرار کردم، هیچی به هیچی... دست از سر موس برداشتم و سر بلند کردم به دنبال صدر که درجا دیدمش، همین‌جا، نزدیک اتاقک شیشه‌ای، پشت یکی از میزها نشسته بود جلوی سیستم، اما از قرار معلوم شش‌دانگ حواس او هم این سمت بود و منتظر واکنش و خبری از من... بلند گفتم:

_ آقای صدر، لطفاً بیاین این‌جا ببینید این مغایرت درسته؟

درجا از پشت میز درآمد و وارد اتاق شد و در را بست تا صدایمان کمتر بیرون برود! برای تصویرمان کاری نمی‌شد کرد، اما در بستن برای تَن صداهای پایین راه‌حل خوبی بود...

_ کدوم قرارداد؟

کمی صندلی را عقب کشیدم تا اگر می‌خواهد صندلی میز کناری را بیاورد و کنارم بنشیند، اما او ترجیح داد بالای سرم بایستد و روی صفحه خم شود! موس را تکان دادم و فیلم را کمی به عقب بردم و آهسته گفتم:

_ این فیلم یا تقطیع شده، یا از عمد یه تیکه‌ش ضبط نشده! بین ساعت یازده و شش دقیقه‌ی دیشب تا سی و چهار دقیقه‌ی بامداد... نگاه! این‌جا یازده شبه، هیچ خبری نیست، لپ‌تاپم به شارژر وصل نیست... شد یازده و شش دقیقه... حالا یه دفعه دوازده و سی و چهار دقیقه‌ی شب...

تصویر را گذاشتم روی حالت استپ و با فلشک موس، سیم شارژر را که گوشه‌ای از میز آویزان بود نشانش دادم! فضای اتاق نیمه‌تاریک بود، اما قابل تشخیص! کمی پیش‌تر آمد و یک دستش را گذاشت روی میز و سنگینی تنش را انداخت روی آن... و آهسته گفت:

_ از اون یکی زاویه نشون بده...

این بار تصویر دوربینی را آوردم که از این سمت به قسمت ورودی تسلط داشت، لعنتی! دیروز به عرفانی درست گفته بود، دوربین آن کنج، پشت در را شکار نمی کرد، همان جایی که او ماهک عرفانی را بغل گرفته بود!... در زاویه ی این یکی دوربین هم رأس ساعت یازده و شش دقیقه، تصویر پرش داشت، مثل این که برق رفته و برگشته باشد و بعد ساعت روی صفحه، دو صفر و سی و چهار دقیقه را نشان می داد! بدون این که دست از سر موس بردارم، سرم چرخید رو به بالا و از فاصله ی نزدیک نگاهی به او انداختم:

_ فکر نکنم از دوربین های توی راهرو هم چیزی عایدمون بشه...

نگاهش همچنان به تصویر لپ تاپ بود:

_ منم فکر نکنم! هر کیه دوربین ها رو هک کرده...

_ ممکنه کسی که کامپیوتر خونده...

نگاهش توی سالن گشت و ادامه داد:

_ تو همین سالن ده پونزده نفری، حداقل چهار پنج تا متخصص

کامپیوتر داریم، چه برسه توی کل شرکت... خود دانیال هم

استاد کامپیوتر و نرم افزاره... حتی مهندس احمدی و همایونی و امیدوار و سارانی، اونا هم مخ کامپیوترن... کارمون سخته این جواری.

_ البته یه راهی بالاخره وجود داره...درسته این یه ساعت و نیمو کلا از روی سیستم شرکت پاک کردن، یعنی از وقتی طرف اومده توی ساختمون تا رفته... اما...

همان طور که من نگاه به او داشتم و او نگاه به مونیتور، بعد از مکثی ادامه دادم:

_ اما ممکنه بدموقع از شرکت بیرون زده باشه و دوربین یکی از همسایه ها شکارش کرده باشه... به نظرت ممکنه چند نفر ساعت دو شب از شرکت بیرون بزنن؟!... بهترین گزینه، دوربین بانک کناریه که اون عملا منتفیه، دسترسی به تصاویر ضبط شده ی بانک ها فقط با حکم مرجع قضایی قابل دیدنه...

ابرویم را برایش کمی کج کردم و بعد از مکث چند ثانیه ای باز هم ادامه دادم:

_ البته همه چیز صد درصد نیست و هر چیزی یه راه داره...
دو سال پیش هم برای یه پرونده‌ای، ما احتیاج داشتیم دوربین
یکی از بانک‌ها رو چک کنیم و تایم‌شو نداشتیم بریم دنبال کارای
قانونی، مام از طریق راه خودمون بهش دسترسی پیدا کردیم، با
رویا رفتیم اون جا و نهایتاً خرجش کمی قر و ادا بود... الان که رویا
نیست باید تنهایی این کارو بکنم...

یک دفعه دل از مونیتور کند و با چشم گرد شده تشر زد:

_ هان؟! چی گفتی!؟

چشمکی برایش زدم و گفتم:

_ نه از اون قر و فرهای لوس و لاس مدل جناب آرش صدر، یه کم
خانومانه‌تر... درسته که فی‌نفسه و در اصل ماهیت هر دوشون
یکیه، اما تو خودتو ناراحت نکن، مهم نتیجه‌ست!...

_ اتفاقاً بد فکری هم نیست و حتماً از تو ساخته‌ست!... فردا برو
پیش کارمندای بانک و یه کوچولو پر و بالی نشونشون بده، درجا
آب دهن همه‌شون، از کوچیک تا بزرگ راه می‌افته و فیلم‌ها رو از
تاریخ تاسیس شعبه‌شون بهت نشون می‌دن تا همین ثانیه‌ی قبل!

منظورش را از "پرو بال" گرفته بودم و قاعده‌اش این بود که چشم‌غره بروم تا ادامه ندهد، اما فقط آهسته لبم را گزیدم تا نخندم! داشت حرص می‌خورد! لعنت به همه، ازیریس من این‌طور غیرتی و آتشی بود، چه‌طور دلشان می‌آمد آن چرندیات را به او بچسبانند؟!

بالاخره تکیه‌اش را از روی دستش برداشت و صاف شد. با همان تَن صدای آهسته که مبادا به بیرون درز کند، گفت:

_ الان که بانک بسته‌ست، اگه کارمنداشم باشن جوابگو نیستن، ببینم فردا صبح چه کار می‌تونم بکنم... اما تو دخالت نمی‌کنی توی این مسئله!

هنوز کله‌اش داغ بود از حرفم... برای این که فکرش را از مسئله‌ی بانک دور کنم، آهسته پرسیدم:

_ لازم نمی‌بینی به حاجی بگیم؟! اون باید خبر داشته باشه!

_ فعلا صداشو درنیار.

طفلک حاجی کجا بود که ببیند "ماموریتیم" به کجا کشیده است؟! مرا فرستاده بود تا از صدر برایش آمارکشی کنم، حالا خودم

شده بودم همدست صدر و قرار بود دوتایی به همه، حتی
پسر خودش شک کنیم!

قدمی به سمت در برداشت که پشیمان شد، برگشت و دوباره روی
میز خم شد و دستش سمت موس آمد! خواستم قبل از این که
دستمان با هم تماس داشته باشد، موس را رها کنم که او، برعکس
چیزی که فکر می کردم به جای موس، مچم را گرفت و آستین بلند
لباسم را کنار زد... قلبم توی سینه شروع کرد بکوب بکوب وقتی
با صدای دو رگه و خش دار پرسید:

_ جای انگشتای منه؟!

منظورش رد کبودی دور دستم بود! سرم را به علامت مثبت تکان
دادم... این رد کبود را زمانی به جان دستانم انداخته بود که مرا
"نیاز"ش دیده بود... مچم را رها کرد و آهسته و زیر لبی فقط
"بخشید!" گفت! قامت صاف کرد و شانه‌ای بالا انداخت و با
قدم‌های کشیده سمت در رفت! چه بار سنگینی روی دوشش
افتاده بود که با این طور شانه بالا انداختن می خواست از شرش
خودش را دور کند؟!...

از پله‌های سازمان پایین آمدم و همزمان گوشی‌ام را از حالت پرواز خارج کردم و تند و تند پیام کسانی رسید که تماس گرفته بودند. چند تماس از رویا و ناصر و یک تماس از اُزیریس! ترجیح‌م این بود که قبل از تماس گرفتن با هر کدام از آن‌ها، اول از طریق اینترنت تاکسی بگیرم برای شرکت خودمان، نوین... تا رسیدن ماشینی که درخواستم را قبول کرده بود چهار دقیقه وقت داشتم. سریع سراغ تماس‌هایم رفتم، با وجود این که داشتم از شدت کنجکاوی له‌له می‌زدم ببینم دست صدر پر است یا نه، اما اولویت‌م با رویا و ناصر بود؛ اول باید نتیجه‌ی این همه پله بالا پایین کردن و از این اتاق به آن اتاق رفتن را به آن‌ها می‌دادم. شماره‌ی رویا را گرفتم، مهلت "الو" گفتن نداد:

_ سلام خورشید، چی شد؟!

_ بالاخره خود معاونو دیدم و خودش توصیه‌مونو کرد و گفت تا فردا سفارش‌مونو توی سیستم می‌آرن و اوکی رو می‌دن!
نفس راحتی کشید و گفت:

_ آخیشش! مونده بودم اگه یه بار دیگه خود عسکری یا منشیش زنگ بزنه چی بهشون بگم... می افتاد عقب، می خورد به تعطیلات، بعد همین رئیس شرکت فدک دهنمونو سرویس می کرد... پس من به ناصر بگم که...

گوشی را از گوش دور کردم و نگاهی به شماره‌ای انداختم که پشت خط بود... ازیریس!... رفتم توی حرف رویا و کوتاه و مختصر گفتم "پشت خطی دارم!" و ارتباط را قطع کردم...

_ سلام آقای صدر، چه خبرها... شیری یا روباه؟!

_ شیر پا شکسته! یه کپی از فیلمشون گرفتم، یه نگاه سرسری بهش انداختم، روی دور بالا! چیزی ندیدم! حالا شب سر فرصت می‌شینم نگاهش می‌کنم...

فوری گفتم:

_ شب؟! می‌تونی صبر کنی تا اون موقع؟! من که نمی‌تونم! ساعت یازده و نیمه، من تا ساعت دو سرم خلوته، الان می‌آم اون‌جا، مثل دیروز می‌شینم نگاهش می‌کنم، فقط احتیاج به یه لپ‌تاپ دارم، چون لپ‌تاپم توی شرکت خودمونه...

– اوکی، بیا برات جور می‌کنم، اما برای این زنگ نزدم...

– بگو گوشم باهاته!

– به این پسر، فامیلتونه، شوهرته، کیه؟ بهش زنگ بزن بگو به

بار دیگه بیفته دنبال من، باباشو به عزاش می‌نشونم...

متعجب سرجایم لب خیابان ایستادم و گفتم:

– کی؟!... فرزین؟!... الان باید تلفنو قطع کنم تاکسی اینترنتی

گرفتم، اول باید لغو کنم و مسیرو تغییر بدم سمت شما، بعد زنگ

می‌زنم برات! فعلا!

– باشه، منم سرم شلوغه، اومدی شرکت صحبت می‌کنیم!

نیم ساعت بعد جلوی شرکت از تاکسی پیاده شدم، قدم روی

پله‌ی اول گذاشته و نگذاشته، برگشتم سمت بانک! پاهایم اعلام

خودمختاری کرده بودند و به اختیار خودشان به آن سمت

می‌رفتند نه به اختیار عقل! شاید هم قلبم اختیار مغز و پایم را با

هم در اختیار داشت!... از در الکترونیک بانک رد شدم، شلوغ بود

و پراز دحام! نگاهم روی کارکنان گشت، یعنی مخ کدام یکی رازده

بود؟! از کدام یکی دلبری کرده بود... باجه‌ی یک که آقا بود...

باجه‌ی دو و سه و باقی باجه‌ها هم که همه مرد بودند و...
 لبخند روی لبم نشست، یعنی بچه‌ام عاقل شده و مردانه وارد
 صحبت شده و فیلم را گرفته بود؟!... همین که قلبم می‌خواست
 آرام بگیرد، نگاهم به پشت میز ریاست بانک افتاد و سگرمه‌هایم
 در هم گره خورد! تف به رویش، خانم اکبری! بانک عجب مدیر
 خوشگل و جوانی داشت!... شک نداشتم که صدر هم یک‌راست
 رفته بود سراغ کیس اصلی، کدخدا را دیده، ده را چاپیده بود!...
 برای لحظه‌ای معده‌ام در حلقم جوشید... توی ذهن از صدر و این
 زن برای خودم تصویرسازی کردم... جلوی چشم تصور کردم
 رئیس بانک چسبیده به میز و صدر دست به پر و بالش... همین
 فکرهای مسخره را می‌کردم که معده‌ام این طور قل روی قل
 می‌زد!...

این بار به اختیار عقلم، راه آمده را برگشتم! باید اختیار زندگی‌ام
 را می‌دادم دست عقلم! کسی که من عاشقش شده بودم این آدم
 نبود، کیارش بود! "خورشید احمق، هر وقت کیارش از عمق خاک
 وجود آرش زنده شد، تو هم عاشقی کن... البته قبلش هم به این

فکر کن که او حتی وقتی هم که کیارش بوده، تو را نخواسته
و پس زده..."

قلب زبان نفهم دوباره اختیار عظم را دست گرفت و نهیبش زد
"منو بی خیال، اول برو بین این فرزین عوضی باز چه دسته گلی
به آب داده!"

ناباور برای بار دوم شماره اش را گرفتم! درست فهمیدم؟ من را
گذاشته بود توی بلک لیست؟! چه شجاع!
_ چی شد؟ بر نمی داره؟!

برگشتم سمت صدر که توی اتاقک شیشه ای بالای سرم ایستاده
بود و نگاهش به مونیتور بود.
_ گذاشته توی بلک لیست!

_ چه احمقه این بچه! چرا از توی پوستین تو دراومده و افتاده به
جون من؟ درباره ی من چی فکر کرده؟!

همچنان بی‌اعتنا به من که به او نگاه داشتم، او چشم به مونیتور داشت وقتی پرسید:

– نکنه جدی جدی فکر می‌کنه رابطه‌ای بین من و تو هست؟!

– خودت داری می‌گی هم احمقه هم بچه!...

– پس به بچه‌ی احمقتون حالی کنید که خودم این آخر سالی به اندازه‌ی کافی درگیری ذهنی دارم، به پر و پام نیچه که بد می‌بینم.

و عصبانی به سمت در قدم برداشت! به گمانم به خاطر این‌که چیزی از فیلم، دستش را نگرفته بود حرصش را سر فرزین خالی می‌کرد! فیلم را از اول تا آخر دیده بودم، دریغ از این‌که کسی تا صبح از در اصلی شرکت بیرون بزند!... فقط... لعنت به فرزین، آن موقع شب آن اطراف چرا پرسه می‌زد؟!... کافی بود این مسئله را به صدر بی‌جنبه می‌گفتم، تمام کاسه‌کوزه‌ها را سر فرزین می‌شکست و تا او را پشت میله‌های زندان نمی‌انداخت و لش نمی‌کرد... دروغ چرا، خودم را مسئول فرزین می‌دانستم!... من او را به این بازی کشانده بودم که حالا بوی پول به دماغش بخورد و

بخواهد چهارنعل برود! باید تنبیه می‌شد که آدم شود، اما صد درصد مطمئن بودم که بودن او این اطراف آن هم آن موقع شب، اتفاقی نبوده است و حتما در فکر پلید است، اما ربطی به ماجرای لپ‌تاپ و دست بردن در آمار و... نداشت!... اصلا فرزین مال این حرف‌ها نبود!

آرش هنوز کاملا از در خارج نشده بود که عصبانی‌تر از قبل گفت: _ راستی شما و دوستانتون توی اون شرکت قراره کی آمار اصفهانو به من برسونید؟! یا خودتون تا اول هفته همه‌ی آمار شش ماهه‌ی اول سالو شسته‌رفته تحویل می‌دید یا خودم و مجموعه‌م دست به کار می‌شیم، بعد شکایت نکنید که چرا توی کار ما سرک کشیدید!

بلوف می‌زد، این آخر سالی آن قدر خودشان کار سرشان بود که وقت این کارها را نداشتند! حساب کتاب حقوق و عیدی و سنوات و... هم که قوز بالای قوز بود!... حالا چرا این بلوف را زده بود؟ که حرص من را دریاورد؟! دست به کار درآوردن حرصش شدم:

_ اتفاقاً آمار شسته رفته آماده ست، باید با دوستانم بشینیم هم فکری کنیم که لزومی هست آمارو به شما هم تحویل بدیم یا همین که یه راست به حاجی و آقازاده شون گزارش کار بدیم کافیه! کنار در برگشت و غران نگاه کرد! در آخر هم ابرویش کج شد:

_ من همچنان سر حرفم هستم، تو مشکوکی و در نظر من متهمی به جاسوسی! دیر نیست اون روز که بفهمم دقیقاً جاسوس کی هستی! فقط امیدوارم اونی که فکر می کنم نباشه چون بدجور زیرپاشو خالی می کنم... در کل هر کیه بازی کثیفی رو شروع کرده که احتمالاً خودش تمام کننده اش نیست!

و در کشویی شیشه ای را محکم کوفت به هم و رو به همکاران خودش که همگی متعجب به او نگاه می کردند، توپید:

_ چیه؟! کجا رو نگاه می کنید؟! کارتونو بکنید!

چه خوش اخلاق!... وقتی برای فکر کردن به اخلاقش نداشتم، اول باید صحبتش را تحلیل می کردم، "جاسوس"... "مشکوک"... این همه عدم اعتماد این آدم از کجا نشأت می گرفت؟ او که این طوری نبود... بی اعتماد؟ شکاک؟!

به گمانم چندان هم بیراه نگفته بود، حاجی من را فرستاده بود مچ او را بگیرم، تا این لحظه هیچ آتویی که از او به دست نیاورده بودم هیچ، گه گدار همدستش هم شده بودم!

الان که خوب فکر می کردم حتی وقت برای تحلیل گفتارش هم نداشتم، باید آمار شعبه‌ی اصفهان را درمی آوردم، امروز چهارشنبه بود، چشم به هم می زدم شنبه می آمد، من هم بلوف زده بودم که آمار آماده است، آن هم شسته رفته!... "اووووف بر تو خورشید..."

رنگ رویا مثل گچ پریده بود و دستانش می لرزید. همان طور که دستش را برای قوت قلب می فشردم، گفتم:

– چی شده رویا، چرا این جوری؟!

صدای تلق تلوق چرخاندن قاشق از توی آشپزخانه به گوش رسید و بعد سر و کله‌ی فرناز با لیوان آب قند پیدا شد! لیوان را از دست او گرفتم و کمک کردم تا رویا قلیی بخورد...

_ اول دوتا نفس عمیق بکش... آفرین... حالا اگه حالت جا اومده بگو چی شده؟!

_ موتوریه دنبالم بود!

ابرویم بالا پرید و برگشتم متعجب به فرناز نگاه کردم!... او هم شوکه شده بود:

_ کدوم موتوری؟!

_ این لیوانو بده من خورشید...

و خودش لیوان را از دستم گرفت و همزمان که یک قلپ آب قند می خورد یک قلپ حرف می زد:

_ رفته بودم پالادیوم یه لباس رسمی برای روز مهمونی شرکت حاجی بگیرم... (یک قلپ)... حس کردم یکی دنبالم راه می آد... (یک قلپ)... داشت تعقیبم می کرد... (یک قلپ)... به بهونه ی پسندیدن یه لباس رفتم توی یکی از فروشگاه ها و رفتم پرو کنم... (یک قلپ)... فکر کردم مزاحمه، گفتم راهشو می کشه می ره... (یک قلپ)... اما نرفت...

با این قلپ قلپ خوردن و سخته دادن به حرفش، داشت من را هم سخته می داد و روی اعصابم می رفت... خواست باز یک قلپ دیگر بخورد که لیوان را از دستش درآوردم و گفتم:

_ شیرینیش کمه، تا برات شیرین تر کنم...

و یک مشت قند از توی قندان روی میز برداشتم و ریختم توی لیوان... حالا هی هم بزن و هی هم بزن!... به این بهانه لیوان را از دسترسش دور کردم تا حرفش را درست بزند!... اما خب نگاه او همان طور که حریصانه چسبیده بود به لیوان گفت:

_ با خودم دودوتا چهارتا کردم که اگه مزاحمه، چرا یه قدم پیش نمی آد؟! چرا نه حرفی، نه رد و بدل کردن شماره ای؟! وقتی بیشتر ترسیدم که دقت کردم دیدم اصلا صورتش پیدا نیست! یه کلاه از این نقاب دارها داشت که تا پایین کشیده بود، عینک هم زده بود... کاپشن چرم و دستکش انگشتی هم پوشیده بود!

برگشتم سمت فرناز، او سر را به علامت تاسف برایم تکان داد! فرزین کم کم داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد! دیروز که

تمام مدت پایین دفتر، کشیک من را کشیده بود، دو روز قبل هم صدر از دستش شکار بود، امروز هم که رویا را ترسانده بود!

_ سوار ماشین شدم و از توی پارکینگ که دراومدم اونم با موتور افتاد دنبالم!... خورشید این آدم کیه؟ چی از جونمون می‌خواد... من امشب زهله ترک شدم! اون ناصر لعنتی هم مطابق معمول امشب ور دل ننه‌ی فولادزره‌شه، حتی جواب تلفن هم نداده!... برم خونه سخته می‌کنم تنهایی... شیرینیش بسه، لیوانو بهم می‌دی؟! لیوان را گرفتم سمتش و از سر جایم بلند شدم. جای من را فرناز گرفت و شروع کرد به مالیدن شانه‌ی او:

_ نترس رویاجون، کار خوبی کردی اومدی این‌جا! همین‌جا بمون، شرکتتون هم که همین پایینه... فردا که آقای فدوی اومد با هم برید خونه...

رویا همان‌طور که ترسیده بود، نگاهی انداخت به من و ملتمس گفت:

_ وقتش نشده زنگ بزنی صد و ده؟!!

سر را به علامت مثبت تکان دادم و سمت اتاق خواب خودم رفتم!... نه فقط وقتش بود که کم کم داشت از وقتش هم می گذشت! من فرزین را می شناختم، با تمام طماع و پررو بودن بچگانه اش، به شدت ترسو بود! کلا آدمی بود که باید هر چند وقت یک بار حالش را می گرفتی تا می نشست سر جای خودش! برای همین یک شب که در بازداشت می ماند آدم می شد و حساب کار دستش می آمد!... ممکن بود بعد از این یک شب او هم عالم را جلوی خانواده ام می گرفت و واقعیت را به آن ها می گفت، اما این خودخواهی بود که به خاطر خودم پای رویا و آرش را به این ماجرا بکشانم!

چراغ اتاق را روشن نکردم تا انعکاس تصویر اتاق روی شیشه، مانع دیدم در شب نشود! پرده را کنار زدم و از آن بالا نگاهی به پایین انداختم، مقابل ساختمان، روی موتورش یکوری لم داده بود! "لعنت به تو فرزین! این بازی را تا کی می خواهی ادامه بدهی!..." راه دسترسی من را به خودش بسته بود، اما خودش هر وقت می خواست از بلاک درم می آورد، پیام بلندبالا می فرستاد و باز بلاکم می کرد... صبح هم نوشته بود "یا خودت با زبون

خوش بله رو بهم می‌دی و تا عید قال قضیه رو می‌کنی، یا مجبورم پای خانواده‌تو وسط بکشم، اون وقت برات دردسر درست می‌شه!"... هیچ وقت او را عددی حساب نمی‌کردم، نکند جدی جدی عددی بود و برایم دردسر درست می‌کرد؟!... حتما قصد دردسر داشت وگرنه آن فرزینی که من فکر می‌کردم، تا الان صد بار به یک بار راپورت زندگی من در تهران را گذاشته بود کف دست خانواده‌ام به خصوص الهه و رشید!..." امان از دستت فرزین..."

با امید واهی گوشی را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم... نه! هنوز توی لیست سیاهش بودم... هیچ راه دسترسی به او نداشتم، مگر صحبت رودررو... به سمت پالتویم رفتم، با این که اواخر اسفند بود و شهر و هوا بوی حال و روز بهار گرفته بود، برای من سرمایی هوا هنوز هم سرد بود!...

از اتاق بیرون زدم و حین بستن دگمه‌های وسطی پالتو، رو به آن دو گفتم:

– من دارم می‌رم پایین توی دفتر، یه چیزی رو جا گذاشتم،
الان می‌آم!

و پنهان از رویا با سر به فرناز اشاره کردم بیاید کارش دارم...
داشتم نیم‌بوت‌هایم را می‌پوشیدم که او آمد و آهسته لب زد:
– جانم؟!

– حواست به رویا باشه من برم پایین ببینم این چلمن چه مرگشه
و چرا افتاده دنبال رویا و صدر! یه جور سرش رو گرم کن و نذار
بفهمه این بابا نامزد خنگول منه، وگرنه همون یه ذره پرستیزی
که از خورشید اخوان مونده هم از بین می‌بره!...
و زیر لب برای خودم گفتم "همون که کیارش دیده‌ش برای هفت
پشتم بسه!"

– باشه برو خیالت راحت...

و حین رفتن به سمت سالن، بلند گفت:

– راستی رویا، حالا که این جایی بیا ناخنت رو برات ریموو کنم! اون روز گفتمی می خوامی چند روزی تا شب عید به ناخنت استراحت بدی!

دم فرناز گرم، با این کار، قشنگ یک ساعتی وقت و حواس رویا را می دزدید!

پنج دقیقه بعد محوطه‌ی کوچک گل کاری شده را رد کردم! برج مسکونی ما در ضلع جنوبی خیابان بود و طوری ساخته شده بود که جلوی ساختمان و رو به خیابان، حیاطی کوچک و جمع و جور بود. در واقع، محوطه و فضای سبز اصلی پشت ساختمان می افتاد، برای همین خیلی راحت از پنجره به خیابان تسلط داشتیم... همین که قدم به پیاده روی مقابل برج گذاشتم، طلبکارانه دست راستم را به کمر زدم و نگاه شاکی ام را دوختم به فرزین! کلاه کاسکت طرح آتشش را خانه‌ی ما جا گذاشته بود و حالا کلاه جدیدی سر داشت! یک دقیقه‌ای بود که نگاه طلبکارم روی او نشسته بود، او هم همان طور که روی موتورش یکوری نشسته بود از فاصله‌ی ده متری به من نگاه می کرد... سنگینی نگاهش را

از پشت طلق کلاهش می توانستم حس کنم و... بالاخره فکر کنم شکست را پذیرفت، کمی روی موتور صاف شد و چند بار صدای گاز موتور را درآورد و... ناباور پلک زدم و یکباره ته دلم خالی شد!... حس کردم نگاهش آشنا نیست... یک جوری بود... غریبه بود! حاضر بودم قسم بخورم فرزین نبود! ترس لانه کرد در رگ و پیام و آهسته آهسته دستم از پهلوی افتاد و قدمی عقب برداشتم! جلوی چشمان فراخ شدهام موتور را از روی جک برداشت و... به سرعت به طرفم آمد... از شانس بدم، میان فضای سبز وسط بلوار، دقیقاً جلوی برجهان خط‌کشی عابر پیاده بود... در عرض صدم ثانیه مغزم به پایم فرمان فرار داد... با شتاب برق داشت به سمتم می آمد اما فرصت من برای فرار بیشتر بود! فاصله‌ی پیاده‌رو و فضای سبز را رد کردم و خودم را انداختم توی لابی و به همان سرعت در همیشه باز ساختمان را پشت سر خودم بستم... قلبم به شدت می‌کوبید! این آدم، فرزین نبود! به خدا فرزین نبود!... وحشت‌زده روی پا چرخیدم و تنم را چسباندم به در و گوش تیز کردم. صدای "قان قان" گاز موتور همین نزدیکی، جلوی در ساختمان شنیده می‌شد... و بعد دور و دورتر شد...

– چیزی شده خانم اخوان؟

برگشتم رو به عقب، آقای تابش قدمی از پشت کانترش بیرون آمده بود، فرصت جواب دادن به او را نداشتم، دویدم سمت راه‌پله و از پنجره‌ی توی پاگرد نگاهی به بیرون انداختم، وسعت دیدم به اندازه‌ی طبقات بالا نبود، شاخ و برگ درخت‌ها هم مزید بر علت شده بود، با این حال دیدم که موتورسوار به سمت انتهای خیابان رفت و... از جلوی چشم گم شد!

فرناز در را باز کرد و سر تکان داد یعنی "چی شد؟! " فقط لب زدم که "حواست به رویا باشه سرشو گرم کن، هنوز خودم درست نمی‌دونم چی به چیه؟! " و با تُن صدای بلند، طوری که رویا بشنود، گفتم:

– فرناز جون می‌شه گوشی منو بدی تا من کفشامو نکنم، باید یه چیزی رو سرچ کنم، نت شرکت مشکل داره، تا با نت گوشیم چک کنم!

و به فرناز اشاره کردم زود گوشی‌ام را بیاورد! تا او بخواهد
 بیاورد سر و کله‌ی رویا جلوی راهروی کوچک ورودی پیدا شد:
 _ با این که خسته‌م و هنوز حالم جا نیومده، می‌خوای پیام کمکت؟!
 _ نه عزیزم، کار زیادی نیست، تو یه کم استراحت کن...
 فرناز با گوشی‌ام و شارژر رسید! خدا خیرش بدهد. شارژ باتری
 گوشی‌ام زیر سی بود و ممکن بود زود ته بکشد!... همزمان که
 آن‌ها را از دست او می‌گرفتم، گفتم:
 _ حواست به رویا باشه، می‌تونی براش یه گل گاوزبونم دم کن... از
 همون گل گاوزبونای مخصوصت!
 گل‌گاوزبان‌های مخصوصش را چند باری به ناف من بسته بود!
 گل‌گاوزبان با کمی قرص خواب آور...
 دو دقیقه بعد کلید در قفل واحد شرکتمان انداختم و قدم به آن‌جا
 گذاشتم. در را پشت سر خودم قفل کردم! دروغ چرا، حتی این‌جا
 هم احساس امنیت نداشتم. تند و تند شماره‌ی ازیریس را گرفتم،
 چند بوق خورد تا صدای "بله" اش را شنیدم.

– می‌گما صدر، این آدم، فرزین ما نیست...

– علیک سلام، خوبم، تو چه طوری؟!

داشت کنایه می‌زد که نه سلام کرده‌ام نه احوالپرسی و پابره‌نه
دویده‌ام وسط ماجرا!

– چرا ساکت شدی، بگو... چی داشتی می‌گفتی درباره‌ی
فرزینتون؟

آن شور و هیجان اولیه‌ی رساندن خبر را از سرم پرانده بود، اما
دلهره را نه! هنوز ته دلم ترس و اترس بود!
– این موتورسواره، بگو خب؟!

– خب...

– فرزین نیست! مطمئنم فرزین نیست... به قول تو فرزین به
اشتباه افتاده و تو رو تعقیب کرده، باشه قبول، چرا باید رویا رو
هم تعقیب کنه؟ حتی فرناز، همخونه‌ی منو نه، رویا رو!

انگار تازه موضوع برایش اهمیت پیدا کرده بود که تَن صدایش
تغییر کرد:

_ خب؟! بقیه ش؟!_

_ من خودم چند بار این روزها دیدم که دم در برج کشیک می ده!... الان که خوب فکر می کنم اصلا و اصلا تیپ و استایلشم شبیه فرزین نبوده، فقط چون من از بالا و طبقه ی سوم و پنجم می دیدمش فکر می کردم منم که اشتباه می بینم!... گوشت با منه؟!_ آره، آره..._

_ ببین، من مطمئنم این، اون نیست... یعنی این، فرزین ما نیست!... اصلا من تعجب کرده بودم که چرا فرزین مونده تهران!... اخلاقش دستمه، اون نمی مونه این جا، می ره شهرمون تا اون جا یارکشی کنه، اگه تونست توی ساکت بودن کاری از پیش بیره که فبها، نشد آبروریزی کنه..._

_ من هنوز نمی دونم دقیقا تو چه آتویی دست این پسر بچه داری که می خواد ازت حق السکوت بگیره، اما به نظرم در مورد موتورسوار ممکنه حق با تو..._

نگذاشتم ادامه بدهد و دادم هوا رفت:

_ ممکنه؟!... ممکنه؟!... بابا یارو همین چند دقیقه پیش به قصد زیر گرفتن، اومد سمتم!... به خدا چند ثانیه دیر کرده بودم الان توی سردخونه بودم...

توی صدایش برای لحظه‌ای ترس خفه نشست و پرسید:

_ چی؟!...

_ درست شنیدی، فکر کردم فرزینه، رفتم پایین بهش بگم دُمشو بذاره روی کولش... اما... یه جوری بود!... یه حس خیلی بدی داشتم، انگار شیطان از پشت کلاه نگاهم می‌کرد!...

هنوز هم از فکر کردن به آن لحظه مو به تنم سیخ می‌شد و حالت تهوع می‌نشست توی حلقم!... وحشت زده زیر لب نالیدم:

_ کیا...

باز هم موقع گفتن اسمش داشتم سوتی می‌دادم، اما... اما به درک!... در این لحظه بی‌اهمیت‌ترین چیز اسم او بود:

_ نمی‌دونم اسم وامونده ت چیه، کیارشی، آرشی، صدری یا
اصلاً ازی ریس لعنتی، هر کی هستی، باش، فقط بدون که من خیلی
می‌ترسم...

صدای متفکرش را از آن سمت خط شنیدم که:

_ بگم نترس، زر مفت زدم...

نگذاشتم ادامه بدهد و دادم هوا رفت:

_ آخه این چه مدل دلداری دادنه؟! باشه، می‌ترسم...

صدای نگرانش را شنیدم که:

_ حالت خوبه اخوان؟

از شدت استرس اشک توی چشمم یک قل دو قل زد:

_ نه به خدا... یه چی بگم... دعوام نکنی ها!... توی اون فیلم بانک...

چه طور می‌گفتم چه چیزی دیده‌ام که او از کوره دررود و...

_ خب بگو دیگه! چرا ساکت شدی!؟

هنوز نگفته، او از کوره دررفته بود، وای به این که می گفتم!...
داشتم با خود دودوتا چهارتا می کردم چه طور بگویم از دستم
کفری نشود که مهلت نداد و توپید:

_ با تو ام دختر، می گم توی اون فیلم چی دیدی؟!

_ زاویه ی دوربین جوریه که در پارکینگ شرکتو درست نشون
نمی ده، حول و حوش ساعت سه ونیم نصف شب یه موتوری اون جا
پیدا شد، خیلی محو بود...

_ موتوری؟! پس چرا من چیزی توی فیلم ندیدم؟!

حالا حقش بود که من از کوره درمی رفتم و می گفتم "مگه کور
بودی؟! " اما قصد دعوا و کل کل نداشتم.

_ خیلی محو بود و از توی تاریکی رفت، دقت زیاد می خواست
دیدنش! بعد با سرعت رفت، ندیدنش طبیعی تر بود تا دیدنش!...
من پریروز فکر کردم فرزینه که اون گوشه کنارا کشیک داده...

متحیر گفتم:

ـ فرزین ساعت سه نصف شب؟! چرا فکر کردی اونه؟! عقلت کجاست؟!... نه، نه، تو اصلا عقل داری؟!!

کم کم داشت پا از حدش درازتر می کرد! گاردم را بستم و تلخ و خط کشی شده گفتم:

ـ بنابر دلایلم خودم و همین که از اخلاق تند و بی فکر شما باخبر بودم، ترجیح دادم بهتون نگم موتورسواری رو دیدم! هی به من می گید بی عقل، اما شما بی با عقل تا همین دو دقیقه پیش فکر می کردید موتوری ای که تعقیبتون می کنه اون بچه ی تخس و شره! فهمید بهم برخوردی که داشته نسخم را می کشیده که درجا با تغییر لحنش اعلام عقب نشینی کرد:

ـ ببخشید، تند رفتم... الان فیلم پیش شماست یا توی شرکته؟

ـ پیش منه...

ـ خب من الان می آم خونه تون اون فیلمو از نو ببینیم!

تند و وحشت زده گفتم:

ـ نه!...

_ نه؟!

_ نه، رويا اين جاست!

_ همون شريك لوس و يخت؟!... حوصله‌ی اين دختره رو ندارم، تا

برسم دكش كن بره!

تا يادم مي‌آمد او "دست به دك كردنش" خوب بود! من مثل او
نبودم!

_ نمي‌شه! موتوريه دنبالش بوده، ترسيده و پناه آورده به ما...

اوووم شركت ما... نه... به دردسرش نمي‌ارزه! اين جا دوربين داره

و ممكنه ناصر و رويا ببينن و اومدنت برام دردسر بشه... ماشاله

اون قدر خوش‌ناميد كه آدم مي‌ترسه كسي بفهمه با شما تنها

بوده...

قهقهه‌ی خنده‌اش بلند شد! معلوم بود قاتی خنده‌هايش عصبانيت

هم خفته... يك دفعه ترمز زد وسط خنده‌اش و گفت:

_ پس اون فيلمو بردار و تو بيا اين جا...

چشمم گرد شد:

– چی؟! کجا؟!

– خونه‌ی من!

این مرد چه می‌خواست؟!... می‌خواست بروم خانه‌اش؟!... مگر فیلم و سریال‌های تلویزیون بود که مردها همه کبریت بی‌خطر باشند؟!... آن هم این آدم که نه فقط خوش‌نام نبود که خودم دیده بودم چه‌طور چشمش دنبال پر و بال من می‌چرخد!

– چیه؟! چرا ساکت شدی؟! می‌ترسی بیای این‌جا بخورمت؟! نترس خورشید پرنده! درسته که پر و بال خوشگل و عقل‌زائل‌کنه (بفرما گفتم چشمش دنبال پر من است!)... اما خب من آدمم، نه حیوون که سر از حرمت مهمون توی خونه‌م درنیارم... بیا این‌جا، خیالت تخت که هم آدمم، هم تنها نیستیم...

تنها نبود؟!... زشت بود که فهمیده بود درباره‌اش به چه فکر کرده‌ام؟!... به گمانم باید راست و ریستش می‌کردم و... مهم‌تر اینکه بهانه‌ای می‌آوردم برای نرفتن! او سر از حرمت مهمان درمی‌آورد، درست! من هم سر از حرمت میزبان درمی‌آوردم؟!... منِ احمق که زرتی به زور تی دلم هوای حس و حال عشق قدیمی

می زد به سرش!... من احمق که وقتی نزدیک او بودم یادم می رفت یکی دو سال بعد قرار است سی سالم بشود و مثل دختر بچه های هجده ساله ی خام، دست و دلم می لرزید!... وقتی می رفتم خانه اش اگر کیارش آقا و متین را کنج پستوی خانه پنهان می کرد و آرش وجودش سر قول و قرارش نمی ماند و می خواست دستی به پر و بالم بکشد، از خودم مطمئن بودم که دل به دلش ندهم و من هم...؟!... هنوز وقتی فکر می کردم آن روز عصر چه طور نفسش پخش می شد روی پوست گوش و گردنم... چه طور تکیه موهای صورتش و... شاید او آدم تنها بودن با من بود، من آدم تنها بودن با او نبودم... اگر آن روز عصر توانستم پشش بزنم، چون هنوز نمی خواستم از نو عاشقی کنم!... حالا که می خواستم ایزیس شوم، نمی توانستم... تنها بودن با او در توانم نبود!

– چی شد؟ چایی دم کنم برات؟

با صدای او به خود آمدم. ادامه داد:

– اگه شام نخوردی برات یه پیتزا هم سفارش بدم تا بررسی؟!

_ نه!... راستش جرئت نمی‌کنم پیام!... می‌ترسم در پیام و اون
موتوریه دنبالم بیفته...

_ با آژانس آشنا هماهنگ می‌کنم که یه ماشین با شیشه‌ی دودی
بیاد دنبالت! توی پارکینگ خونه تون سوار شو و بیا...
چه گانگستر بازی شده بود!... ادامه داد:

_ فقط فیلم یادت نره... چایی دارچین می‌خوری برات دم کنم!؟

دروغ چرا منتظر بودم خانه‌ی او در یکی از شیک‌ترین و بالاترین
مناطق تهران باشد، نه این‌جا، منطقه‌ای متوسط‌نشین! در آمدش
از قبل مدیر مالی ارشد شرکت حاجی بودن، عالی بود! او یکی از
بالاترین پایه حقوق‌ها با تمام مزایا و پاداش‌ها را می‌گرفت! توی
ماه دو سه تا سفر با خرج خود شرکت به شعبه‌های شهرستان هم
می‌رفت و بابتشان حق ماموریت عالی توی جیب می‌گذاشت... به
غیر از تمام این‌ها، خبر داشتم که او تنها فرد ذکور خاندان صدر
است!... خانواده‌ای که نصف راسته‌ی آهن‌فروش‌ها مال خودشان
است... همان هشت نه سال پیش کل اطلاعات خاندانشان را

در آورده بودم و می دانستم که خاندان صدر، سه برادر بودند. کوچک ترین که همان نه ده سال پیش فوت کرده و هیچ وقت ازدواج نکرده بود! تمام اموالش هم صلح عمری کرده بود برای برادرانش... عموی بزرگش، حاج احمد هم گردن کلفت بازار بود... شنیده بودم که می گفتند یک حاج احمد است و کل بازار... البته که حتما این اواخر سایه ی صدر را هم با تیر می زد، اما خب محال بود به خاطر دختر خودش و برادرزاده اش پشت برادرش را خالی کند... برادرش، یعنی پدر خود آرش، حاج آقا صدر... درست است که می گفتند پسرش را عاق کرده، اما با این حال پسر حاج آقا صدر باشی و خانه ات در چنین محله ی متوسطی؟! در کوچه ای پرت که احتمالا روزهای جمعه هم از صدای وانتهای های میوه فروش خواب نداشته باشی؟!... من خانه و زندگی حاج آقا صدر را از دور دیده بودم، می دانستم که پسرش تا هفت هشت سال پیش در چه ناز و نعمتی بوده و... اصلا همین که پسر آن پدر و آن خانواده، کارمند و حقوق بگیر حاجی بود جای تعجب داشت، وای به زندگی کردن در این خانه... شنیده بودم او چنین رشته و تحصیلاتی را خوانده، چون قرار بوده به تنهایی تمام اموال خاندانشان را بچرخاند و...

حالا... این جا؟! در این منطقه‌ی متوسط؟!... این درست که مدل ماشینش خیلی تک و خاص نبود، اما حتی کلاس ماشینش هم یک سر و گردن از این محله بالاتر بود!

برای اطمینان که درست آمده‌ام شماره‌اش را گرفتم. بوق دوم به سوم، گوشی را برداشت:

_ رسیدی؟! _

_ کوچه‌ی شفق سه غربی، پلاک سه؟! _

_ درسته، الان درو می‌زنم باز شه، واحد سه... آسانسور خرابه، از پله‌ها بیا!... _

آب دهانم را قورت دادم، شوخی‌اش هم قشنگ نبود!...

هر طبقه تک‌واحدی بود، هر چند ساختمان شیکی نبود، اما تر تمیز بود و سبز! روی تمام پله‌ها گلدان‌های گل بود و رنگ سبز و ارغوانی و قرمز و بنفش توی راه‌پله‌ها بیداد می‌کرد! بوی خوب شمعدانی‌های پشت دیوار شیشه‌ای پاگردها هم به این حس خوب

دامن می‌زد! بالاخره به طبقه‌ی سوم رسیدم، خواستم زنگ در را بزنم که دیدم لای آن کمی باز است! دو سه تقه به در زدم و صدای او را با فاصله شنیدم "بیا داخل!" در را هُل دادم و "با اجازه" ای گفتم و قدم به خانه گذاشتم. در ساختمان دقیقاً توی هال باز می‌شد و آشپزخانه هم آن دست هال، درست مقابل در ورودی بود! خودش هم درحالی که پشت به من داشت، بالای سر کتری و قوری در حال ریختن چای بود... خانه بوی خوش دارچین می‌داد!

_ سلام...

_ علیک، می‌تونی پالتوت رو همون جا کنار در آویزون کنی! او که برنگشته بود سمتم، از کجا می‌دانست پالتو تنم است؟!... حتماً از پنجره دیده بود وقتی وارد حیاط شده بودم! پالتویم را آویزان کردم، گرمای خانه‌اش حس گرختی خوبی داشت! واحد آپارتمانی کوچک و گمانم یک خوابه و کمی شیک! خیلی خاص و آن‌چنانی نبود، اما بد هم نبود!... شاید خبری از زلمب‌زیبوه‌ای سلیقه‌ی خانمانه در آن نبود، اما خشن و مردانه هم نبود!... ترکیب

رنگ‌های سفید و آبی پاستیلی با اکسسوری‌های حصیری، فضای دریا را تداعی می‌کرد!

_ برات چایی ریختم، قهوه که نمی‌خوای؟! اگه می‌خوای از این بسته‌های آماده و فوری دارم که کافئین کمتری داره!... یه جفت صندل زنونه‌ی روفرشی هم همون جا، کنار جاکفشی هست... چشمم به صندل‌های قهوه‌ای افتاد، "صندل زنونه توی خونه‌ی یه مرد مجرد چه کار می‌کنه؟!"... هنوز پا نکرده حس بدی از کف پایم جوشید تا مغز سرم!

_ ممنون، با جوراب راحت ترم...

و به سمت مبل رفتم و او هم با گفتن "بفرمایید بشینید!" از آشپزخانه با سینی چای و چند دانه شکلات و چهار پنج عدد نقل و پولکی که معلوم بود از ته این ظرف و آن ظرف پذیرایی درآورده، قدم به هال گذاشت! هنوز سرپا بودم و نگاهم دودو می‌زد اطراف! گفته بود که تنها نیست، پس... چرا تنها بود؟!... من این موقع، ساعت نه شب، خانه‌ی یک مرد تنها چه می‌کردم؟!... من، دختر حاج عباس؟!...

دلخور بابت دروغی که گفته بود نگاهش کردم، یا معنی نگاهم را نگرفت، یا نخواست بگیرد که بی توجه به چشم چشم کردنم، پرسید:

– اون فلشو آوردی؟!... بشین دیگه!

و خودش قبل از من، روی تک مبلی نشست تا من را هم راضی به نشستن کند! از ته دلم بابت بودن این جا راضی نبودم، اما راه دیگری هم نداشتم... شاید هم داشتم اما... روی مبل نشستم و از توی کیفم فلش را در آوردم! دستش را دراز کرده بود برای گرفتن، از عمد گذاشتم روی میز! نمی خواستم حتی ناخواسته نوک ناخنم به دست او بخورد! به گمانم منظورم را فهمید، اما باز هم به روی خود نیاورد! همزمان که بلند می شد تا فلش را به تلویزیون وصل کند، پرسید:

– گفתי شام نمی خوای، اما از اون موقع دو ساعت گذشته، اگه گرسنه ت شده یه کم غذا از ظهر مونده می تونم برات گرم کنم یا همون پیتزا برات سفارش بدم!

– ممنون، صرف شده!

_ تا این جا برسی مورد مشکوکی دنبالت نبود؟

_ نه...

فلش را وصل کرد و کنترل تلویزیون را برداشت و همان طور که رو به تلویزیون داشت، چند قدم عقب برداشت.

_ مطمئنی که موتورسوار، همون پسره نیست که شوهرته؟!

بههم برخورد، چرا حرفم را باور نداشت که هیچ نسبتی با هم نداریم؟! با لحن غیردوستانه ای گفتم:

_ من همسری ندارم!

به گمانم از واکنش و گاردم تعجب کرد که تا بخواهد ویندوز تلویزیون بالا بیاید، سرش نیمچه تابی روی گردن خورد رو به من و گفت:

_ من که نگفتم، خودش می گفت شوهرته!

پوووف غلیظی کشیدم، کش دادن موضوع با او بی فایده بود! تلویزیون روشن شد و او که تا الان وسط هال ایستاده بود، آرام آرام عقب گرد کرد و روی مبل نشست...

_ گفتی ساعت چند؟!_

_ حول و حوش سه..._

_ چه قدر فضا تاریکه! مطمئنی چیزی قابل دیدنه؟_

_ آره، بهت نشون می دم کجا رو می گم... اما کاش در کنار فیلم های دوربین سمت راست در ورودی بانک، به خانم اکبری می گفتی فیلم های اون دوربین که بالای ساختمان کار گذاشتن تحویل می داد، اون فضای بیشتری رو نمایش می ده..._

برگشت سمتم و متعجب پرسید:

_ به کی می گفتم؟!_

کمی نگاهش کردم، این سوال یعنی خانم اکبری، رئیس بانک را نمی شناخت و زیر پای او ننشسته بود برای گرفتن فیلم؟!... لبخندم را قبل از این که توی صورتم پخش وپلا شود، درجا جمع کردم! او هنوز منتظر جواب چشم به صورتم داشت که سر حرف را چرخاندم:

_ نگاه کن! نزدیکه، اون کنج، بین تیر برق و دیوارو نگاه کن..._

تیرم به هدف نشست و برگشت سمت تلویزیون...

ده دقیقه گذشته بود، توی این ده دقیقه بیشتر از صد بار فیلم را عقب و جلو کرده بود! بالاخره بعد از سکوتی طولانی گفت:

_ مطمئنم دو نفر ترک موتور بودن!

ابرویم بالا رفت، آن قدر تصویر گنگ و محو بود که نمی شد به راحتی به این نتیجه رسید.

_ یه چایی دیگه برات بریزم؟

_ نه، ممنون...

تلویزیون را خاموش کرد و لیوان خودش را برداشت و سراغ کتری و قوری رفت! نگاهم روی سر و هیکلش گشت! لعنتی خوش تیپ!... تپش کمی رسمی بود و مناسب خانه نبود! مطمئن بودم برای این که من احساس راحت تری داشته باشم لباس خانگی نپوشیده بود... اما خب تیپ مردانه اش با این شلوار کتان سرمه ای و پیراهن مردانه ی آبی آسمانی که دو دگمه ی بالایی اش باز و آستین را هم

تا کرده بود تا زیر آرنج، به تنهایی از ده تا شلوارک و لباس بی آستین و سوسه انگیز تر بود!... "خاک به سرت خورشید، اسم این بنده خدا بد رفته که می گن هیزه، تو که هیزتری! آبت نیست و گرنه شناگر ماهری هستی!... چشمتو درویش کن!"...

_ این مسئله داره الکی کش می آد، بهتره زودتر جمعش کنیم! من فردا شکایت رسمی می کنم، می خوای تو و دوستتون هم بیاین و شکایت کنید؟!

_ هووووم! باید با رویا صحبت کنم، فکر کنم عاقلانه ش همین باشه...

با لیوان چایش برگشت و پیش آمد، پافی که گوشه ی هال بود پیش کشید و مقابلم نشست! ابرویش کجکی بالا رفته و چهره ی متفکری به خود گرفته بود... پرسیدم:

_ چی توی سرته؟!

_ هر چیه مربوط به پرونده ی اصفهانه! قصدشون بیشتر ترسوندنه تا چیز دیگه! خانم رحیمی گفته فقط تعقیبش کرده، نه هیچ چیز

دیگه... در واقع دارن بهمون اخطار می دن که حواسمون بهتون هست، پاتونو نکنید توی کفشمون وگرنه دختونو می آریم...

سرش را کج کرد و بدون پلک زدن پرسید:

_ چیه؟! هنوز هم می ترسی ازشون؟

صادقانه گفتم:

_ یکی دو ساعت پیش خیلی ترسیده بودم، اما الان... دروغه بگم اصلا نه، اما بار اول نیست که تهدید می شیم!... شمام مثل ما حسابدارید و مسئول مالی و خبر دارید که شغلمون چه قدر ممکنه برامون دشمن بتراشه! درواقع منفور یه عده ایم که توی یه مجموعه دستشون کجه و می تونیم محبوب ترین باشیم برای صاحب کار!...

با همان لیوان چایی که هنوز دو دستی توی دستش بود، نگاهش کج شد و حین رج زدنم از نوک پا تا فرق سر، کنایه وار گفت:

... و تو زیادی محبوبی برای حاجی... اینو خبر داری دیگه؟!...
این که چرا این قدر لی لی به لالات می ذاره؟!... تو رو لقمه گرفته
برای شازدهش!

فقط نگاهش کردم!... کاش در نگاهش قد ارزنی حسادت بود، نه
تحقیر و خرد کردن رقیب کاری:

... حتما خودت و تیمت می دونید که از نظر کار حرفه ای در سطح
و لول همچنین جایگاهی نیستید که حاجی بهتون داده، بیشتر تور
پهن کرده برای پسرش تا دُم به تله ی ازدواج بده!... حاجی اعتقاد
داره توی این دوره زمونه دختر نجیب و خانواده دار کم پیدا
می شه... چند مدت پیش با دانیال حرف زده بود، خبر دارم که
دانیال هم واقعا از مجرد خسته شده، اون قدر دوست دخترهای
جورواجور داشته که دیگه از این رابطه های کوتاه اقناع شده!
می گه سنم داره می ره بالا و دنبال آرامش یه جمع "جمع و جور"
خانوادگی ام، حاجی هم تا فهمیده که اون به فکر تاهل افتاده تو
رو با نقشه کشیده سر راهش...

لبخند روی لبش مودی شد و همچنان حین بالا پایین کردنم
ادامه داد:

_ به گمونم تا الانم موفق بوده و شاخک‌های دانیال روی تو حساس
شده، اما...

حین نوشیدن جرعه‌ای از چایش، نگاهش را از جاهای دیگر تنم
گرفت و توی صورتم باریک شد و نشست توی چشمم... باز لیوان
را بین دو دستش گرفت و مکار ادامه داد:

_ اما به نظرت اگه حاجی بفهمه که اون دختر نجیب مد نظرش،
خیلی راحت این موقع شب پا شده اومده خونه‌ی یه مرد مجرد و
بدنام، هنوزم روی حرفش هست یا نه؟!...

برایش چشم گرد کردم و تشر زدم سرش:

_ ببین منو صدر... من خورشیدم، همون دختری که باباش می‌گفت
این دختر اون قدر قوی هست که حتی اگه برهنه بره توی یه لشکر
مرد، بازم سالم بیرون می‌آد!

ابرویش کج شد و لبخند مضحکی روی لب نشانده، لیوان چای نیم خورده‌اش را گذاشت روی میز کناری و پافی که رویش نشسته بود کمی پیش‌تر کشید و با نگاه خریدارانه‌ای گفت:

– این حرف بابات مال قبل از زدن اون تتوی سکسی بوده یا مال بعدش؟!... کاش حاجی ساده و احمق الان تو رو این موقع شب تتوی خونه‌ی مرد بدنام شرکتش ببینه تا ببینم هنوزم مطمئنه که تخم دختر خوبو ملخ نخورده...

دروغ چرا، ته دلم ترس بدی از او نشسته بود اما نباید وای می‌دادم، باید همان دختری می‌شدم که آن روز بابا تتوی دعوا به رشید گفته بود!... همان دختر قوی!...

ترسیدن و از او حساب بردن در این لحظه دردم را دوا نمی‌کرد، برای همین مثل خودش نگاه من هم تتوی صورت او باریک شد و حيله‌گر:

– کی خورده؟! هفت هشت سال پیش؟!...

جمله‌ام یک تیر بود با دو نشان! هم جز دادن او، هم بهترین فرصت بود که حقیقت را از زیر زبانش بیرون بکشم... که انگار هم به هدف

خورده بود، دیدم که چه طور چشمش گرد شد... تا تنور داغ بود باید نان را می چسباندم، برای همین ادامه دادم:

_ منو ببین... کیارش...

از عمد اسم واقعی اش را نه تنها گفته بودم که دوباره تاکید کردم:

_ خوب خوب منو ببین کیارش... من خورشیدم نه نیاز...

کمی مکث کردم تا تاثیر جمله ام را توی چهره اش ببینم که دیدم! از نزدیک! مردمک چشم روشنش گشاد شد و رنگ صورتش به صدم ثانیه نرسیده کدر شد و سیاه! پس تیرم را درست به "دو" هدف زده بودم! هم به قلب او در جواب لغزهایش، هم به شک و ابهام توی ذهن خودم... تا او مات و مبهوت خیره بود به صورت و چشمانم، برای مطمئن شدن خودم، باز سر زخم قدیم او نمک پاشیدم:

_ درست گفتم؟! اونی که بدجور زیر دو خمتو گرفت و خاکت کرد، اسمش نیاز بود دیگه؟!... من نیاز نیستم کیارش، خورشیدم!... تو نخواستی هم منو ببینی، مجبوری... نیاز نیستم که توی خودت ریختی و صدات درنیومد، نیازی که نه فقط پشت سر خودت

قایمش کردی، که یه جور دیگه هم داری به همه نشونش می‌دی!... خوب دقت کن کیارش، من خورشیدم! مثل نیاز هیچ وقت قایم نمی‌شم! شاید یه مدت پشت ابر بمونم، اما به وقتش بیرون می‌آم...

تمام خون بدنش ریخته شده بود توی صورتش... چشم‌هایش فراخ!... لرز افتاده بود به لبش!... داشت سخته می‌کرد؟!... یکی از چشمانش تیک عصبی زد و لایه‌ی آب نشست توی آن! قلبم جز زد برای این حالت پریشانش!... چه کار کردی خورشید؟! صدای خرد شدنش را می‌شنوی؟!... حالا بر فرض فهمیدی که درست حدس زده بودی، این حال بد او به این فهمیدنت می‌ارزید؟!... دلم دل‌دل زد که پیش بروم، سرش را به سینه بچسبانم و بگویم "چیزی نیست کیارش! تو تنهایی بدتر از اینا رو از سر رد کردی، حالا که من پیشتم باز هم رد می‌کنی، اما دوتایی با هم!..." لایه‌ی آب نشسته توی چشمش، نم پس داد به مژه‌های سیاهش!... "بمیرم برات! خورشید بین که با این حرف زدنت چی به روزش آوردی؟!"

_ کیارش بین... کیارش... ببخش، حرف بدی زدم، کیارش جواب بده! یه پلک بزن!... داری می ترسونیم!

و دستم ناخواسته رفت سمت صورتش... که میان راه انگشتانم مشت شدند و راه آمده را برگشتند... شاید بهتر بود می رفتم، شاید ماندنم بیشتر آزارش می داد... اما نه، اگر با این حال خراب اتفاقی برایش می افتاد و...

صدای تقهی باز شدن در اتاق خواب بلند شد! در اتاق دقیقا روبه روی من بود و پشت سر او... قفل نگاهم را از چشمانم دور گرفتیم و از ورای شانه ی کیارش دادم به اتاق و... نم نم هم چشمانم گشاد شد، هم دهانم باز... این دختر... ماهک عرفانی... با این سر و تیپ خواب آلود... با این لباس راحت... توی اتاق خواب او... آن قدر خواب زده بود که من را لحظه ی اول ندید و گفت:

_ آرش، مهمونت رفت؟!...

با دیدنم یک باره سر جایش کپ کرد!... چشم توی چشمم!... او این جا؟!... کیارش گفته بود تنها نیست، اما... نه!... یک جایی ته سلول به سلول های وجودم می سوخت که نمی دانستم کجاست...

می خواستم به دروغ به خودم بقبولانم که کیارش من زنده است، اما مُرده بود!... "خورشید، کیارشی که تو روزی عاشقش شدی خیلی وقت است که مُرده!... کیارشی که آن عصر پاییزی، توی آن کافه‌ی رمانتیک، حتی درست سر بلند نکرد چشم توی چشمت بیندازد ببیند دختری که آن همه برایش بذل و بخشش محبت می‌کرد که بوده!... من کیارش پاک و محجوب خودم را می‌خواهم، نه اینی که حتی به این دختر بچه هم رحم نمی‌کند!"

دو سه دقیقه‌ای بود که گیر افتاده بودیم توی مثلث برمودای بُهت و ترس! من مبهوت، زل زده بودم به منشی حاجی، نگاه ترسیده‌ی دخترک چسبیده بود به صدر که پشت به او داشت و چشمان گنگ و فراخ صدر به من... یک دفعه انگار روی فنر نشسته باشد نه پاف، از جا پرید و با قدم‌های بلند و کشیده، مثل گاو نر وحشی به سمت او رفت! رنگ ماهک از ترس میت شد و درحالی‌که دست‌ها را جلوی سینه سپر می‌کرد برای جلوگیری از کتک احتمالی، دو سه قدم عقب رفت! صدر طلبکار هُلش داد توی اتاق

و در را به شدت به هم کوبید تا بسته شود، اما آن قدر محکم
آن را به هم کوفته بود که در سرپیچی کرد و باز ماند... از لای در
باز مانده دیدم که او را هل داد عقب، تخت سینه‌ی دیوار و به
فاصله‌ی نزدیک، انگشت تهدید کشید توی چشمش:

_ مگه نگفتم تا این این جاست بمون توی همین خراب شده و
بیرون نیا، هان ماهک؟!!

_ ببخش... تو رو خدا... منو...

_ صداتو ببر ماهک! همین الان هم جل‌وپلاستو جمع کن برو
خونه تون... همین الان الان! زود جمع کن...

صدای بلندتر از حد ماهک بلند شد، اما لرزان:

_ برای چی برم؟!... چرا نمی‌خوای اون دختره منو پشت ببینه!...
می‌ترسی کسی بفهمه که من توی زندگیت هستم؟!... به خاطر اون
دختره‌ی عوضی من باید خودمو قایم کنم... من نمی‌رم اون خونه،
همین جا می‌مونم! تو خودت گفتی بمونم پشت، من هیچ‌جا
نمی‌رم... نه به خاطر اون اخوان لعنتی، نه به خاطر هیچ دختر
دیگه‌ای...

_ دهنـتو ببـند ماهـک تا خودم نزد م ببـندمـش!...

از لای در نیمـلا، دیدم که صـدر چـه طـور برزخی با انگشت سبابه محکم و محکم کوبید روی شقیقه‌ی او و ادامه داد:

_ چی توی اون سـرت می‌گذره ماهـک؟! چی، هان؟!... فـیلم برام بازی نکن و بگو تا من این قدر بهت مشکوک نباشم و بدونم باهات چند چنـدم!

صدای داد ماهک در آمد و گفت:

_ کوری دیگه... کوری آرـش و گـرنه می‌دونستی من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم... من اگر بهت پناه آوردم چون عاشـ...
آن قدر تند و محکم از صـدر تو دهنـی خورد که عاشقی توی دهانش ماسید...

_ یک بار دیگه این خزعبلاتو بگی دندون توی دهنـت نمی‌ذارم...
صدای هق‌هق ماهک و کلمه‌ی "خزعبلات" سوهان کشید به روح و روانم! دقیقاً انگار به تنم برق با ولتاژ بالا وصل کرده بودند...
دسته‌ی مبل را گرفتم و سرپا شدم، جای من این جا نبود... باید

می رفتم... کیفم را برداشتم و تن سنگینم را کشیدم سمت در، داشتم پالتویم را از گل میخ جالباسی کنار در ورودی برمی داشتم که صدای عاصی و توفنده‌ی او را شنیدم:

_ زود باش ماهک، زود باش، تعطیلات تموم، پاشو راه بیفت باید
بریم خونه تون! دیگه این جا، جایی برای تو نیست!

دختر بیچاره هنوز داشت حق می زد که از در بیرون زدم!

آن روزها عاشقش نبودم، می پرستیدمش!... اولین بار، توی شرکت حاجی، همراه دانیال دیده بودمش!... من، دختر دانشجوی ترم یک شهرستانی، او دوست صمیمی پسر صاحب شرکت... قد بلند با هیکل ورزیده!... همان بار اول که دیدمش دلم رفت!... اما اعتنایی به دلم نکردم! گفتم دل احمقم بچه است و بچگی کرده!... اما فردای همان روز که توی دانشگاه برای بار دوم دیدمش، دل به دلم دادم و دیوانه‌اش شدم... من ترم یک کارشناسی و او ترم سه ارشد... از دور می دیدمش و دلم تاپ تاپ می زد برایش!...

می خندید، برایش ضعف می کردم!... قدم برمی داشت، قلبم کوب کوب می کرد!... بوی عطرش... آخ بوی عطرش، مستم می کرد!... نگویم از آن روزی که باران موهای کوتاهش را خیس کرده بود و همراه دانیال به شرکت آمده بود... عشق از راه دور دیوانه ام کرده بود!... به عشقش از خواب بلند می شدم، به عشقش به دانشگاه می رفتم، تا از دور قد و بالایش را ببینم!... به عشقش سر کار می رفتم، تا شاید با دانیال به شرکت بیاید و مست عطرش شوم!... به عشقش می خوابیدم که مگر توی خواب ببینمش... کلی توی سرم ایده داشتم برای رودررو شدن و ریختن بساط دوستی و ابراز عشقش... اما همه اش توی سرم بود و جرئت قدم پیش گذاشتن را نداشتم! من کجا و او کجا؟!... بالاخره با هزار کلک شماره اش را گیر آوردم، یک سیم کارت هم خریدم و پیام هایم شروع شد! اولش فقط با "سلام"... سلام هایم سین می شد اما جواب نداشت! از رو نرفتم و کم کم "خوبی؟" هم به سلام اضافه کردم... یک مدت بعد کنار سلام خوبی، یک قلب قرمز هم گذاشتم... همه را می دید اما دریغ از یک جواب، تا بالاخره یک روز پیام داد "من شما رو می شناسم؟! "جواب دادم "نه، به وقتش

آشنا می‌شیم!" و تازه بازی‌ام شروع شد! هر روز برایش پیام می‌دادم، روزم با سلام به او شروع می‌شد و شبم با نوشتن "دعا می‌کنم فردات از امروزت بهتر باشه!" نه شب بخیر می‌گفتم، نه خداحافظ! فقط برای فردای بهترش دعا می‌کردم... گاهی اوقات از خودم برایش می‌گفتم... از روزمره برایش می‌نالیدم! از غذای بدی که موقع ناهار خورده بودم!... از سرما خوردگی‌ام!... از درس‌های روی هم تلنبار شده‌ام!... از توقعی که بابایم از من داشت و کمال‌خواه تربیتم کرده بود... برایش از روزهای خوبم می‌گفتم! از اینکه امروز خانواده‌ام را می‌بینم... از بالاترین نمره‌ی کلاسی گرفتم... از خودش هم می‌گفتم، اینکه امروز چرا لباس کم پوشیده‌ای، سرما می‌خوری!... از اینکه گوشه‌ی ماشینت قُر شده، تصادف کرده‌ای؟!... از اینکه چه‌قدر رنگ آبی و سبز روشن به پوستت می‌نشیند!... کم‌کم بند دلم پاره شد و آخر پیام گزارش روزمره‌ام برایش نوشتم "خودت نمی‌دونی چه‌طور بند دلم بند شده به عسل چشمت!"... آن روزگار تازه پس و پیش کردن کلمات مد شده بود و من هم یاد گرفته بودم که چشمان عسلی او را می‌توان عسل چشمان هم دانست! چه‌قدر هم به نظرم شیک

بود و جذاب!... چه قدر احمق بودم... چه قدر احمق... که دل بسته بودم به "سین" شدن پیام‌هایم! نه جوابی نه هان و آهانی... هیچ، فقط سین می‌کرد!... با خودم می‌گفتم حتما او هم این آدم مرموز پشت تلفن را دوست دارد که زود پیام‌هایش را "سین" می‌کند!... هر روز سعی می‌کردم درباره‌ی او کمی اطلاعات دستم را بگیرد... برادرزاده‌ی حاج‌احمد صدر بود! کمی که تحقیق کردم فهمیدم آن قدر حاج‌احمد بزرگ و قدر است که شناختنش تا امروز زشت بوده!... یک روز سر راه مادرش توی یک پارچه‌فروشی اعیانی سبز شده بودم و برایش دلبری کرده و کمکش کرده بودم برای انتخاب پارچه... به آرایشگاهی که خواهرش می‌رفت، رفته بودم و بساط دوستی کوتاه یکی دو ساعته راه انداخته و سعی کرده بودم زیر زبان‌کشی کنم... با همین زیر زبان‌کشی کلی اطلاعات از او به دست آورده بودم... وای از روزهایی که همراه دانیال به شرکت می‌آمد و قدم به دفتر حسابداری می‌گذاشت! می‌گفتند در کار و رشته‌ی خودش نابغه است... چند باری گره از کار حساب‌کتاب حاجی باز کرده بود که فکر جن هم به آن نمی‌رسید... می‌آمد توی حسابداری، از پشت سرم که رد می‌شد،

انگار آتش می انداختند به جانم... آتش این که یک باره
 برنگردد و چشم توی چشمم شود و بگوید می داند من همان دختر
 سمج و عاشق دلخسته ام!... حتی چند باری این سناریو را تا جایی
 توی ذهنم پیش رفتم که جلوی همه بگویم او هم از راه دور عاشق
 من است و... احمقانه تا شب عروسی امان هم رفته بودم... اما، آتش
 واقعی زمانی به جانم افتاد که تابستان شد و دانشگاه ها تعطیل!...
 دیگر نمی دیدمش... از زندگی افتاده بودم، می رفتم در خانه اشان
 کشیک می دادم، با ماشین از خانه بیرون می زد آن هم با
 شیشه های تمام دودی!... پیام هایم ادامه داشت، اما دیگر رنگ و
 بوی سلام و خوبی و "دعا می کنم فردا حتما از امروزت بهتر باشه!"
 نداشت، حتی رنگ و بوی روزمره هم نداشت! فقط فراق!... مریض
 شدم از ندیدنش... تعطیلات تابستان، به بهانه ی کار و ترم تابستانه
 نرفته بودم خانه تا او را ببینم و او... از دردی که به جانم بود فقط
 فرناز خبر داشت... دیوانه شده بودم و نه می توانستم سر کار
 درست فکرم را جمع کنم، نه سر درس!... یک روز کلید کشوی
 اصلی را گم می کردم و دزد می زد به حسابداری، فردایش آمار را
 اشتباه می دادم! تا حرفی به من می زدند گله گله اشک می ریختم!

آن قدر اشک می ریختم که دل سنگ برایم آب می شد! جوری که یک بار حاجی خودش پیش قدم شد تا بپرسد چه مرگم شده! چه می گفتم، می گفتم از فراق یاری می سوزم که اصلاً نمی شناسدم؟!... مجنون شده بودم و کم مانده بود به کوه و دشت بزنم... آن روزی که در گرمای تابستان همراه دانیال به شرکت آمدم، از نو زنده شدم! جان ریخته شد به تنم!... باتری ام شارژ شد تا بتوانم روزهای بعدی تابستان را سر کنم... اما باید فکری می کردم برای حال خرابم... دانشگاه باز شد، از نو دیدنم شروع شد، اما حال دلم خوب نشد! یک سال از راه دور عاشقی کردن بسم بود!... تصمیمم را گرفتم و گفتم "فلان روز، فلان ساعت، فلان کافه در ولیعصر!"... فرناز می گفت نکن! اشتباه است!... با زبان بی زبانی می خواست حالی ام کند تو کجا و آن دانشجوی ارشد کجا... اما من می خواستم! تمام حقوق یک ماهم را دادم برای سه ساعت رزو آن کافه و رمانتیک کردن فضایش!... چه قدر شور و ذوق داشتم، اما ته دلم می ترسیدم! نکند نیاید، مثل سین زدن و جواب ندادن های این یک سالش... فرناز هم بیشتر ته دلم را خالی می کرد! پا قرص ایستاده بود که نمی آید، خودت را ملعبه

نکن و این همه پول دور نریز!... با این که ته دل خودم هم خالی بود اما سر آمدنش با او شرط بستم!... شرط را بردم... سر ساعت آمد! مثل همیشه شیک! با موهای کوتاه و بوکسوری و صورت شش تیغه!... عطرش مستم کرد!... وقتی وارد کافه شد و نگاهی گشت، فقط من را دید وسط سالن... پیش آمد. با صدایی که از شوق می لرزید به او گفتم "سلام! خوبی؟!..." همان طور که سرپا ایستاده بود، بدون این که نگاهم کند، نه گذاشت و نه برداشت و یک راست رفت سراغ اصل موضوع، سراغ شکستن دل جوان و خام و نپخته‌ی من "من نیستم، شمام دنبال این خزعبلات نباشید! بچسبید به زندگی خودتون، توی زندگی من کسی هست!..." و رفت!... شکستم را ندید و رفت! حتی نپرسید تو کی هستی؟ از کجا پیدا شدی؟!... دو هفته بود که داشتم دیالوگ‌هایی که قرار بود به او بگویم، توی ذهنم با خودم مرور می کردم، اما هیچ کدامشان به مرحله‌ی گفتن نرسید و رفت... رفت و... افسردگی‌ام را ندید!... افت تحصیلی‌ام را ندید!... وزن کم کردنم را ندید!... اما من دیدم! چیزی را که نباید بینم و بشنوم، هم شنیدم و هم دیدم! از زبان حاجی شنیدم که به جشن عروسی

دختر حاج احمد و برادرزاده اش دعوتند!... با همین چشمانم دیدم... جلوی تالار رفتم و دیدم که چه طور عشق دست نیافتنی و خیالی من، در ماشین را برای عروسیش باز کرد! لبخند مهربان به رویش زد، دست سمتش دراز کرد و کمکش کرد پیاده شود!... از پشت دیوار اشک دیدم و خرد شدم... هق هق کردم و مُردم... من همان شب مُردم... همان شب فهمیدم من، خورشید اخوان، یک دختر شهرستانی، دانشجوی معمولی، با سر و تیپ معمولی... کجا و او کجا!... تمام حقوق یک ماه من رفته بود برای چند ساعت رزو کافه، همان مقداری که او شاباش داده بود برای زن خدمتکاری که جلوی پایشان اسفند دود می کرد!...

از همان شب مُردم... حالم بد بود! تا آخر شب توی شهر قدم زدم و وقتی به خانه ای اجاره ای مان رسیدم که نا در تنم نمانده و در آغوش لیلی از حال رفته بودم... آن شب وقتی فکر می کردم الان او با یارش خوش است، خون گریه می کردم... او را به آغوش می کشد!... او را می بوسد!... فکر اینکه دست های ظریف دختر حاج احمد موهای او را نوازش می کند و بوسه بر سینه اش می زند... آن شب، شب وصل آن ها و شب مرگ من بود... فقط جنازه ام

گرم بود و نفهمیده بودم که مُرده‌ام... چند روز و چند هفته و چند ماه باید می‌گذشت تا بفهمم دقیقاً چه‌طور یک‌باره خورشید اخوان، دختر ساده‌ی متین و خانم، همان دانشجوی شهرستانی مودب، مُرده و به جایش این خورشید به دنیا آمده!... زیاده‌خواه! کمال‌گرا! مدیر!... دیگر قرار نبود به کسی اجازه بدهم مرا نبیند! باید به چشم همه می‌آمدم... همه... من خورشید بودم!...

کسی شانه‌ام را تکان داد:

_ دخترم، دخترم... با شمام!

از عالم دور و درازی که داشتم بیرون پریدم! مثل جن‌زده‌ها بودم و بهت‌زده... نگاهم دور و برم گشت، کجا بودم، این پیرمرد که بود؟!...

_ مام دیگه داریم بساطمونو جمع می‌کنیم بریم خونه، تو نمی‌خوای بری؟! به ریخت و قیافه‌ت نمی‌خوره خیابون‌خواب باشی، حالت خوب نیست؟!...

وقتی فقط بر و بر نگاه کردنم را دید، ادامه داد:

_ ساعت یه ربع به دو نصف شبه، از ساعت یازده و نیم شب اومدی این جا نشستی...

منظورش روی صندلی ایستگاه اتوبوس بود!... ساعت یازده و نیم؟!... این همه مدت کجا بودم... اصلا الان کجا بودم؟!... همین سوال را در اوج گنگی پرسیدم:

_ من کجام؟!...

وقتی اسم مکان را آورد، سرم سوت کشید!... این جا چه می کردم؟!... حداقل یک ساعت و خرده ای با خانه ی صدر فاصله داشت، یعنی تمام این مسیر را پیاده آمده بودم؟!... حتما وگرنه چرا این قدر پاهایم درد می کرد و گزگز... باید ماشین می گرفتم و... نگاهم دور و برم را گشت، از جا پریدم و بی توجه به نگاه پر از سوال پیرمرد شروع کردم به گشتن:

_ کیفم کو... کیفم... مطمئنم همراهم بود... گوشیم، مدارکم... همه ی زار و زندگیم...

نگاهی به پشت صندلی انداختم که صدای دختر جوانی گفت:

– اینو می گی؟

برگشتم سمتش، بالای سر کلی نایلون بزرگ مشکی بود و داشت وسایلشان را جمع می کرد و هُل می داد توی آن نایلون ها!... کیفم توی دستش بود.

– وقتی اومدی این جا نشستی، بابام گفت انگار مستی یا مواد زدی، ممکنه یکی از حالت سوءاستفاده کنه، کیفتو بزنه، آخه می بینی که، این جا جای بساط دست فروش های شب عیده و حسابی شلوغه آخر شب، منم کیفتو برداشتم تا وقتی حالت سر جا اومد بهت بدم...

و کیف را سمتم گرفتم. با صدایی که از بن چاه درآمد، تشکر کردم و بغض زده به خودم گفتم:

– همه ش فکر می کردم دیگه آدم خوب وجود نداره، اما انگار...

مکث کردم، پس گوشی ام کو... وحشت زده پرسیدم:

– گوشیم؟! گوشی مو ندیدید؟!

_ گوشه‌ی؟!... نه گوشه‌ی پیشته نبوده!... یعنی اگه توی کیفیت بوده هم خبر نداریم، چون ما بازش نکردیم...

دروغ می‌گفت مثل سگ!... برای این‌که مشتش را باز کنم، سریع سراغ ساعت رفتم، اگر همین اطراف و توی وسایلشان قایم شده بودند با کمک ردیاب آن، صدای زنگش بلند می‌شد. قیمت گوشه‌ی ام به اندازه‌ی تمام سرمایه‌اشان بود که توی آن نایلون‌های سیاه جا داده بودند، نه فقط سود فروششان... داشتند وسایلشان را توی پراید می‌گذاشتند که ردیاب را زدم... پووف! نبود! زده بود دستگاه خارج از محدوده است و نمی‌توان به آن وصل شد!... این موقع شب و بدون گوشه‌ی، چه‌طور ماشین برای برگشتن به خانه می‌گرفتم؟!...

روی صندلی وا رفتم و نگاهم را دوختم به سنگفرش... چه‌قدر صندلی فلزی سرد بود... تازه‌تازه داشتم متوجه می‌شدم چه‌طور سرما رخنه کرده بود تا ته مغز استخوانم و...

_ بیا بابا، بیا برسونیمت خونه، این موقع شب آدم مست و
مریض زیاد پیدا می شه، مزاحمت می شن... پاشو بیا، غم گوشی تو
نخور، انشالله بهتر شو می خری!

سرم را چسبانده بودم به شیشه‌ی سرد ماشین آن پدر و دختر و
نگاه سرگشته‌ام به تیر برق‌های بزرگراه که یکی بعد از دیگری از
جلوی چشمم رد می شدند!... حتی ثانیه‌ای نمی توانستم لحظه‌ای
را که ماهک طفلی می خواست دم از عاشقی‌اش بزند از جلوی
چشم دور کنم!... زده بود توی دهانش... گفته بود "یک بار دیگه
این خزعبلاتو بگی دندون توی دهنتم نمی دارم..."... قدیم‌ها
این‌طور نبود، خیلی ساده می گفت "دنبال این خزعبلات
نباشید!"... وقتی هجده ساله بودم قابل قبول بود ساده باشم و
نپخته و عشقِ عاشقی کردن داشته باشم، حالا چرا؟! حالا که چند
ماه بعد بیست و هشت سالم هم تمام می شد... چرا نمی دیدم این
مرد نه وقتی پسر بیست و چهار ساله بود به عشق روی خوش نشان

داد، نه حالا که سی و سه سال داشت... ده سال از بهترین روزهای عمرم را در به در عشق به این آدم بی روح کرده بودم بس نبود که رضا صادقی هم یک بند برایم می خواند "نمی خوام در به در پیچ و خم این جاده شم / واسه آتیش همه یه هیزم آماده شم / یا یه موجود کم و خالی و پرافاده شم / وایسا دنیا..." به گمانم پدر و دختر یادشان رفته بود آهنگ را از روی تکرار بردارند که هی خواننده می خواند و می خواست پیاده شود و باز هم از سر سطر، سوار بود! می شنیدم که پدر و دختر با هم آرام پیچ می کردند:

_ بابا، مطمئنی این دختره عقلش سر جاشه! کسی که خونه اش اون بالاهای شهره، چرا اون محله باید این حال و روزش باشه؟

پدر آرام وز زد:

_ حالا ما می بریمش، اگه راست گفته باشه که چه بهتر! اگه دیدیم قاتی داره می بریمش یه جایی، آگاهی، کلانتری تحویلش می دیم خودشون یه فکری براش می کنن... اما فکر نکنم دروغ بگه، من موهامو توی آسیاب سفید نکردم، حالش بده، اما آدم نادرستی نیست!

_ امان از دستت بابا! اون دفعه هم همینو گفתי اون پسره
تمام دلمونو زد!

_ حتما احتیاج داشته و مجبور شده بوده! آدم سالم و درستی بود!

_ آدم سالم، دخل یه دست فروشو می زنه؟

_ حتما مجبور بوده!... فکرشو نکن بابا، فکر کن می خواستیم واسه
روح مادرت خیرات بدیم، اونو دادیم رفته...

چرا با وجود چنین آدم های خوبی، هنوز رضا صادقی اصرار داشت
پیاده شود؟!... رضا صادقی هم به پستش آرش ها خورده بود نه
مثل این پدر و دختر؟!!

_ ممنونم، بیچید سمت راست، همین خیابون...

دختر برگشت سمتم:

_ مطمئنی حالت خوبه و می خوای پیاده بشی؟! کسی خونه تون
هست حواسش بهت باشه?!!

لبخند بی جانی به مهربانی اش زدم:

_ هست، این کارت شرکتمه! اگه دوست داری دست فروشی نکنی، زنگ بزن یه ساعتی هماهنگ کن بیا، مام دنبال کارمندیم، ببینیم چه قدر می تونیم کمک حال هم باشیم... ممنون جلوی همین برج پیاده می شم...

نگاهم به فرناز افتاد و اصلا نفهمیدم دختر کی کارت را از دستم گرفت. ماشین نگه داشت... نگاه بی تاب فرناز تند و تند بالا و پایین خیابان را رج می زد و همین که سریع روی پا چرخید سمت برج، از ماشین پیاده شدم و صدایش زدم... انگار برای لحظه ای روح از تنش خارج شد که نتوانست تکان بخورد... فقط چند ثانیه بود و سریع برگشت! مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد با اشکی که نمی دانم یک دفعه از کجا سرازیر کرد روی گونه، هر دو دستش را باز کرد و سمتم آمد و کشیدم در آغوش... هق زد و هق:

_ کجا بودی تا این وقت شب؟! داشتم سخته می کردم! رفتیم کلانتری، گفتن اگه تا صبح نیومد بیاین پرونده تشکیل بدین... خورشید، خورشید جونم...

و همان‌طور که کمی به خودش می‌فشردم یا صورتم را می‌بوسید هق‌هق می‌کرد... صدای بوق پراید بلند شد، همان‌طور که سعی می‌کردم فرناز را آرام کنم، به عنوان تشکر برای پدر و دختری که به دادم رسیده بودند دست تکان دادم.

_ چرا یه زنگ نزدی بگی کجایی؟! تلفنت پیشت نبود، از یکی می‌گرفتی، از یه مغازه زنگ می‌زدی... ما رو کشتی که...

او را از خودم دور کردم تا صورتش را ببینم و متعجب پرسیدم:

_ شما رو؟! مگه رویا هنوز این‌جاست؟!

صدای باز شدن در ماشین را از پشت سرم شنیدم! فرناز هم رهایم کرد و کمی عقب کشید و با چند قدم، پس‌پس رفت سمت ورودی برج!

چرخیدم رو به پشت سرم و... صدر؟!... این‌جا و این‌موقع؟!... مگر نه اینکه نزدیک سه نصف‌شب بود؟!... در ماشین را بست و پیش آمد!... این نگاه پریشان توی این چهره‌ی آشفته...

_ حقه چنان کتکی بزمنت که یادت بمونه دیگه منو قال نذاری و نترسونیم...

یاد تودهنی‌ای که به ماهک زده بود ترس انداخت به تنم و
قدمی پس رفتم...

_ اخوان... کجا می‌ری؟! نرو عقب! داری می‌افتی توی جدول!
درست گفته بود، پایم لب جدول لغزید، همین که تلو خوردم رو
به عقب، درجا دست انداخت دور بازویم و کشیدم پیش... درست
توی آغوشش... سرد بودم و منجمد... خودش هم بُهت زده بود و
مجسمه... قلبم نمی‌زدا!... مرده بودم... نوبت من بود بمیرم؟!...
تکان نخوردم تا بازویم را رها کند و قدمی عقب برود... نرفت!
تکان که نخورد هیچ، حس کردم دست دیگرش هم با تردید و
دودلی بلند شد... آهسته آهسته پیچید دور بازوی دیگرم... اشکم
توی چشم حلقه زد... اشکم برای خودم بود، برای خودم که جنازه
شده بودم... وگرنه سرم روی سینه‌ی او و قلبم نتپد؟! هری
نریزد؟!... فشار انگشتانش دور بازوانم محکم تر شد و صدایش را
شنیدم که آرام گفت:

_ اگه طوریت می‌شد، خودمو هیچ وقت نمی‌بخشیدم... ممنون که
برگشتی...

طوری‌ام نشده بود؟! چطور طوری‌ام نشده بود؟! من مُرده بودم!... هنوز ته خط ایستگاه دنیا نرسیده بودم و داشتم همان وسط‌های راه پیاده می‌شدم...

تن خسته و کوفته‌ام را از توی آسانسور بیرون کشیدم و سمت در خانه رفتم! هنوز رد انگشتان صدر روی بازوانم مثل دو قالب یخ بود! انگار دقیقا از همان جا مثل کارتون "فروزن" سرما ریشه کرده و رفته بود تا ته قلبم و آن را سرمازده کرده بود...

به در خانه نزدیک شدم، قبل از این که زنگ را بزنم، در فوری باز شد! معلوم بود که منتظرم پشت چشمی ایستاده بود! کنار کشید و گفت:

– وای خورشید، خورشید درست دیدم، این همون خدای مرده‌هات بود که اون پایین بغلت کرده بود؟!!

بغل؟!... او فقط هر دو بازویم را گرفته بود... مسخره بود اسم بغل روی این حرکت گذاشتن... به سمت کاناپه رفتم، دنبالم راه افتاد:

– تو چرا مثل یخ و کمبزه‌ها وایستاده بودی و نگاهش می‌کردی؟!... کاش نمی‌اومدم بالا و همون پایین یه دل سیر نگاهتون می‌کردم و حظتون رو می‌بردم... از این بالا خیلی مشخص نبود اون پایین چه خبره، اما دیدم که اون تو رو بغل کرده بود و تو رو انگار تاکسیدرمی کرده بودن، خشکت زده بود... منم بودم خشکم می‌زد...

روی کاناپه دراز کشیدم و پاهایم را جمع کردم توی بغلم... درست مثل جنین بی‌پناهی که بعد از به دنیا آمدن، مادرش رهاش کرده و رفته...

– خورشید؟!... خورشید خوبی؟!...

زیر لب گفتم:

– ول کن فرناز...

– چی چی رو ول کنم! مرد بیچاره ساعت دوازده اومده بود گوشی تو پس بده، گفت خونه‌ی اون جا گذاشتی، وقتی فهمید هنوز نیومدی زهله‌ترک شد! برگشت سمت خونه‌ش و چند بار به گوشی تو زنگ زد ببینه برگشتی یا نه، گفت دور و بر خونه‌شونو

گشته، حتی از تاکسی‌های خطی پرسیده همچنین مسافری داشتن یا نه... باز نتونسته بود آروم بگیره و برگشته بود این‌جا... بیشتر از قبل توی خودم مچاله شدم و زیر لب گفتم:

_ عذاب وجدان... دستاش یخ بود فرنازا!... ترسیده بود!...

نگفتم، اما توی سرم کسی داد می‌زد و می‌گفت "بکوب بکوب قلبش فقط برای این بود که وجدان خودش را آرام کند!... ترسیده بود! می‌خواست خودش باور کند که من زنده‌ام و سالم... نگران من نبود، نگران وجدان خودش بود..."

_ وای خورشید، تو چرا این قدر یخ زدی؟! بیا بخواب روی فرش، کف گرم تره، لوله‌ی پکیج از این جا رد شده... بیا تا برات پتو بیارم... به جای گوش دادن به حرفش گفتم:

_ من می‌رم حموم، برام حوله بیار!

دوست داشتم زیر دوش آب گرم زار بزنم! زار... ده سال آزرگار عاشق مردی بودم که نظرش از ده سال پیش تا حالا عوض نشده و "عشق همچنان برایش خزعبل بود!" چه من عاشق بودم، چه

ماهک... مهم این بود که او قبول نداشت و خزعبلات می دانست!... باید زیر دوش آب گرم آن قدر می ماندم تا این دمل چرکین ده ساله‌ی خزعبل سر باز می کرد، چرک و عفونت و خون بیرون می داد و تمام... همه چیز تمام...

آغوش یخ زده اش زیادی سرد و قطبی بود، من هم سرمایی! مجاورت با این همه سردی من را می کشت!

با سرعت بالا پیچیدم توی پارکینگ شرکت فتحی و سمت آسانسور رفتم! در نزدیک ترین جای خالی پیچیدم توی پارک و روی ترمز زدم... از آینه‌ی نورگیر ماشین در تاریکی پارکینگ نگاهی به خودم انداختم، چند تار مویم نامنظم شده بود! سریع از توی داشبرد برس کوچکم را درآوردم و کش موهایم را باز کردم و از نو، آن‌ها را جمع کردم و بستم! به قول فرناز هر وقت می خواستم قیافه‌ی اسب وحشی رام نشدنی بگیرم، موهایم را این طور می بستم! ادکلنم را برداشتم و با آن دوش گرفتم، کیفم را روی شانه انداختم و از ماشین پیاده شدم! شانه‌ای صاف کردم و

راه افتادم. توی راه شرکت بودم که دانیال زنگ زده و خواسته بود هر وقت رسیدم اول سری به دفتر حاجی بزنم بعد به دفتر مالی و حسابداری بروم!... تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. برنگشتم سمت عرفانی... حتی نیم‌نگاه... اما متوجه شدم که یک‌باره از جا پرید و خبردار ایستاد.

_ حاج آقا و آقای فتحی منتظرم هستن!

جمله‌ام در حد خبری بود و نه اینکه او بخواهد اجازه‌ی ورودم بدهد یا نه! او هم فرصت پیدا نکرد جواب بدهد چون درجا در باز شد و قامت دانیال میان چارچوب نشست!

_ بفرمایید داخل خانم اخوان...

و خودش کمی از کنار در پس کشید، وقتی با گفتن "سلام، روزتون بخیر" از کنارش گذشتم، حس کردم تقابل بوی ادکلنم با ادکلنش، چه محشری راه انداخته!... حاجی با ورودم از سر جایش کاملاً بلند شد و... صدر هم این‌جا بود، فقط نیم‌خیز شد و بس!

_ سلام دخترم، خوبی بابا؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. چه خوب که در زندگی دو
بابای خوب داشتم!

_ ممنونم، به لطف شما!

تا ننشستم، ننشست... دانیال که هنوز کنار در بود، رو به بیرون
گفت:

_ خانم عارفی، زحمت پذیرایی رو بکشید!

و پیش آمد و کنارم، روی صندلی بغلی نشست... سنگینی نگاه
زیرچشمی صدر را روی خودم حس می کردم... برایم مهم بود؟!...
نبود!... دانیال پا روی پا انداخت و پرسید:

_ شمام حرفای آرشو تایید می کنید و متوجه موتورسوار مشکوک
شدید؟!...

اوکی! پس مسئله این بود! نگاهم رفت سمت صدر:

_ بله، این مدت یه موتورسوار مشکوک دنبالمون بوده! البته من
خودم یه کم مشکل شخصی با یه نفر داشتم و اون آدمم با موتور
برام مزاحمت درست می کرد، اولش فکر می کردیم اون آشنای

منه، اما همون موقع هم که آشنای منم مزاحمت درست می کرد، باز هم بعضی وقتا این یکی موتورسوار تعقیبمون می کرد، هم منو، هم خانم رحیمی رو...

دانیال تنش را پیش کشید و سر کج کرد سمتم و پرسید:
- یعنی چی؟!... یعنی دوتا موتورسوار مزاحمتون می شدن همزمان؟!...

حاجی رو به من پرسید:

- گفתי یکی شون تو رو می شناخته، اگه توی دردمسری بگو تا یه فکری براش بکنیم!

لبخند قدرشناسی به رویش زدم و گفتم:

- نه، ممنون! گفتم که از آشناها بودند و برطرف شد...

- خب خدا رو شکر!... حالا از کجا مطمئنید که اون یکی موتورسوار ربطی به شرکت ما داره؟!... شاید مربوط به بقیه ی پرونده های شرکت خودتون باشه!

صدر از روبه رویمان شاکی گفت:

– حاجی انگار موضوع اصلی رو کلا یادتون رفته که چرا این جا جمع شدیم! جمع شدیم ببینیم اینی که امروز توی پارکینگ شرکت می خواست منو زیر بگیره کی بوده؟! اگه مربوط به شرکت نوین بوده، چرا قصد جون منو کرده؟!

چشمم گرد شد و نگاهم چسبید به او... داشت از چه می گفت. دانیال حرف او را کامل کرد:

– منم شاهددم پدر!... اگه به موقع جا خالی نداده بود با موتور از روش رد می شد!

نگاه ترسیده و ناباور حاجی رویمان دودو زد:

– جدی جدی می خواست زیرت بگیره... بذارید یه نگاه به فیلم های دوربینا بندازیم ببینیم چی دستمونو می گیره؟

دانیال به جای صدر گفت:

– هیچی... من و آرش نگاه کردیم، هیچ سرنخی پیدا نمی کنیم! یه موتور از ساعت شش و نیم صبح اومده بود توی پارکینگ و سر ساعت هشت همین که من و آرش با هم اومدیم شرکت، تخته گاز سمت آرش اومد...

صدر توضیحش را کامل کرد:

_ دیشب هم قصد داشته خانم اخوانو زیر بگیره!

حاجی برگشت سمت من و ترسیده پرسید:

_ درست می‌گن؟!!

"بله حاجی" من قاتی شد با صدای زدن در و بعد دستگیره پایین آمد! عرفانی بود... از عمد نگاهم چرخید سمت صدر و برای اینکه او را معذب کنم، میخ چهره‌اش شدم... با نزدیک شدن عرفانی هیچ تغییری در چهره و حالت نشستنش رخ نداد، حتی نگاهش!... اصلا دریغ از کمی واکنش!... هیچی به هیچی... چرا این قدر دور تا دورم پر شده بود از هنرپیشه؟!... برگشتم سمت عرفانی، حتی او هم هیچ به هیچ... آن قدر بدون واکنش که اگر برآمدگی و پارگی کنار لبش نبود شک می‌کردم آنچه دیشب دیدم اصلا واقعی بوده یا توهم!

_ صورتت چی شده؟!!

حاجی از او پرسیده بود! باز هم از عمد نگاه بر و برم روی عرفانی و صدر می‌رفت و می‌آمد! این صدر ملعون چنان خود را از

همه جا بی خبر نشان می داد که اگر با چشم خودم ندیده بودم، محال بود باور کنم که این اتفاق ممکن است زیر سر این آدم باشد!

عرفانی یک دفعه سرخ شد تا بناگوش و گوشه‌ی لبش کمی شروع کرد لرزیدن، این لرزش بیشتر حالت عصبی بود و تیک! _ چیزی نیست آقای فتحی! خوردم توی در ماشین...

صدای وز آرام دانیال را شنیدم که:

_ معلومه در ماشینش خیلی هَوَل بوده و ناشی...

پوزخندم پررنگ شد روی لبم! او چه فکر می کرد و این بنده خدا... بدم نمی آمد در جواب دانیال بگویم "ناشی" نبود! "وحشی" بود! عرفانی زیر نگاه‌های ما، معذب لیوان‌های چای را گذاشت روی میز و بعد از پرسیدن "دیگه کاری با من ندارید؟! " و "نه" شنیدن از حاجی از دفتر بیرون رفت.

حاجی برگشت سمت دانیال و پرسید:

_ خب؟! به نظرت الان باید چه کار کنیم!؟

دانیال همان طور که با نوک انگشتانش روی دسته ی مبل ریتمیک ضربه می زد، گفت:

_ بذارید من با یکی از دوستانم که سرهنگ آگاهی صحبت کنم! دوست ندارم این مسئله خیلی شلوغ بشه و این اتفاق به گوش رقبای کاریمون برسه و چو بندازن که یکی از خودشون قصد خودشونو کرده! مسلمنه که یکی که می خواد ماجرای دست های پشت پرده لو نره این آدمو اجیر کرده برای ترسوندن آرش و خانم اخوان و تیمشون تا بی خیال پیگیری پرونده بشن... یه جورایی ماجرا مثل تف سربالاست! باید توی سکوت کامل به نتیجه برسیم! سکوت کامل، بعد از حرف او بود... چند دقیقه همه به میز مقابلمان خیره بودیم... ظاهرا که عقل می گفت صحیحش همین است!

_ منم باهات موافقم بابا! به سرهنگ امینی بگو پیگیر بشه، قبلا در حقش لطف زیاد کردیم و الان وقتشه جبران کنه...

دانیال در را برای خروج من باز کرد، ابتدا من بیرون آمدم، بعد با سر به صدر اشاره کرد بیرون بیاید و بعد خودش... هیچ از نگاه

سنگین و ترسیده‌ی عرفانی روی خودم خوشم نمی‌آمد...
 صدر با گفتن "بخشید تماس مهمی باید بگیرم!" از من و دانیال
 جدا شد و به سمت انتهای راهرو رفت! توی لاین کناری راهرو،
 آسانسور قرار داشت... از عمد کمی پا پا کردم تا او زودتر برود...
 دفتر دانیال همین بغل دفتر پدرش بود و احتمالا می‌خواست به
 دفتر خودش برود. پس من می‌ماندم و صدر که هم‌مسیر می‌شدیم
 توی آسانسور و... این اصلا چیزی نبود که دلم بخواهد...
 می‌خواستم کمی وقت بکشم که خود دانیال به مراد دلم رساندم
 و پرسید:

– می‌خواه این وقتی کارتون توی شرکت تموم شد خودم برسونمتون
 منزل؟!

صدر و هم‌مسیری با او، از سرم افتاد و روی پا چرخیدم سمت
 دانیال و متعجب پرسیدم:

– برای چی؟!

– به خاطر این موتوریه! دوست ندارم به خاطر ما و شرکتمون
 خطری شما رو تهدید کنه!

نگاه قدرشناسانه‌ای به رویش انداختم و گفتم:

_ ممنونم! به خاطر شما خطری ما رو تهدید نمی‌کنه، به خاطر انتخاب خودمه! خودم این حرفه رو انتخاب کردم و این شیطنت‌ها نمک کارمونه! قبول دارید که کار حسابداری و امور مالی یکی از خسته‌کننده‌ترین و بی‌روح‌ترین کاراست؟ اگه این اتفاقات هم نباشه که دیگه هیجان بی‌هیجان...

_ این که بله، اما الان پای امنیت جانیتون در میونه!

_ شما لطف دارید، اما فکر نکنم این آدم قصدی جز ترسوندن ما داشته باشه! دیشب چند ثانیه از پشت کلاه با من چشم توی چشم بود، بعد صدای گاز و اگزوز موتورشو درآورد، یه جورایی فقط می‌خواست بترسوندم وگرنه اگه می‌خواست کاری کنه حتما می‌تونست، خیالتون راحت باشه، من مواظب خودمم!

حتما تا الان صدر با آسانسور رفته بود پایین!... پس ادامه دادم:

_ اجازه بدید من مرخص بشم! قراره آقای فدوی هم بیاد و با هم روی پرونده‌ی اصفهان کار کنیم که وقتی رفتیم اون جا نصف کارا پیش رفته باشه...

پلک روی هم گذاشت و برداشت:

– باز هم اگر احساس کردید کاری از دست من ساخته‌ست،
خوشحال می‌شم در خدمت باشم!

"آخی! گولاخ گوگولی کی بودی تو مرد خوش‌رنگ؟!..."

– خدمت از ماست... با اجازه!

و زیر نگاه او سمت انتهای راهرو رفتم! زمانی رخصت داد و چشم
از رویم برداشت و به دفتر خودش رفت که من قدم برداشتم سمت
لاین کناری! سمت آسانسور رفتم و شاسی را زدم... قدم به
آسانسور خالی گذاشتم و شاسی طبقه‌ی اول را زدم... همین که
در خواست بسته شود، کفش چرمی نشست بین دو لای در و...
پوفی کشیدم... لعنت به او...

قدم به آسانسور گذاشت... خودم را بی‌اعتنا به حضور او، کمی
عقب کشیدم... او هم عقب آمد و شانه به شانه‌ام ایستاد و... در
آهسته بسته شد:

– بودنم این‌جا اتفاقی نیست.

جوابی ندادم! معلوم بود اتفاقی نبوده!

_ منتظر بودم بیای...

باز هم هیچ نگفتم.

_ درباره‌ی اتفاقات شب قبل باید با هم حرف بزنیم.

اعتنا نکردم.

_ شنیدی؟!... درباره‌ی حضور ماهک توی خونه...

انگشتانم مشت شد... من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم... مهم‌تر این‌که رسیده بودم به طبقه‌ی اول و در آرام روی ریلش کشیده شد و... قدمی سمت در برداشتم که درجا بازویم چنگ شد میان انگشتان آهینش و کشیده شدم عقب و با گفتن "باید حرف بزنیم!" ابتدا علامت بسته شدن در را زد و بعد شاسی طبقه‌ی منفی دو را. طبقه‌ای که در واقع پارکینگ زیری محسوب می‌شد... غران روی پا چرخیدم سمتش... فضای آسانسور کم بود و مجبور بودم در دو قدمی‌اش بایستم و برای دیدنش کمی سر بلند کنم...
عصبانی توپیدم:

– می تونم به خاطر این کارتون شکایت بکنم ازتون... اسم این کار مزاحمه!...

بی اعتنا به جمله ی من دوباره گفت:

– بیا حرف بزنیم...

آسانسور راهی طبقات پایین شد... سر کج کردم و همچنان طلبکار گفتم:

– چه حرفی؟! چرا فکر می کنید باید برای من توضیح بدید؟!

– به خاطر ماهک!...

مگر نه این که قلبم باید مچاله می شد... سمج ادامه داد:

– دوست ندارم توی شرکت حرف و حدیثی براش درست بشه...

پوزخندی به رویش زدم و گفتم:

– منو از توی جمع خاله زنک های دور و برتون دربیارید! اون قدر

خودم مشغله دارم که به من ربطی نداره کی توی زندگی

خصوصیش داره چه کار می کنه!

و همزمان با این حرفم رسیدیم به طبقه‌ی منفی دو، دستم رفت سمت شاسی طبقات تا طبقه‌ی اول را بزنم، اما مهلت نداد، درجا دستش را پیش کشید و جلوی کلید طبقات گذاشت و... در آسانسور باز شد...

_ دستتونو بکشید کنار، باید برم به کارم...

مهلت نداد حتی جمله‌ام تمام شود، درجا انگشتانش دور بازویم حلقه شد و همان‌طور که خودش قدم به پارکینگ می‌گذاشت من را هم کشید بیرون... چند ثانیه طول کشید تا به خود بیایم و عصبانی بازویم را عقب بکشم و با صدای بلندی بگویم:

_ متوجهید چه غلطی می‌کنید؟!

برگشت و مقابلم ایستاد:

_ بذار برات توضیح بدم!

_ یه بار دیگه دستتون هرز بره خودتون می‌دونید!

_ بذار برات توضیح بدم!

_ اشتباه متوجه شدی، درسته دیشب اومدم خونه ت اما از اون دخترایی نیستم که ر به ر سر از خونه و اتاق خوابت درمی آرن...

لبه‌هایش را از حرص روی هم فشرد و با کلمات شمرده شمرده گفت:

_ اشتباه برداشت کردی، بذار برات توضیح بدم...

صدای بسته شدن در آسانسور و بالا رفتنش شنیده شد.

_ هیچ توضیحی نمی‌خوام!... دلیلی نمی‌بینم به همکار چند ماهه تون بخواین توضیح بدید تا از اشتباه دریاد!...

_ یه درصدم برام مهم نیست تو در مورد من توی اشتباه باشی، فقط و فقط به خاطر ماهک...

همین حرف کافی بود که دیگر حتی مقابلش نایستم، تا بخواهد از ماهکش رفع اتهام کند! روی پا چرخیدم و به سمت پله‌ها رفتم و گفتم:

_ اگه می ترسید من توی شرکت دربارهی خانم عرفانی حرفی
بگم، اشتباه می کنید! اگه یه روزی هم حرف و حدیثی پخش شد
خیالتون راحت باشه از طرف من نیست...

صدای پر از غیظ و غضبش را شنیدم که:

_ من مادر اونی که بخواد دربارهی دختر خواهر من شایعه درست
کنه، به عزاش می نشونم!...

پایم از حرکت ماند و... قلبم به یکباره توی سینه مچاله شد... روی
پا چرخیدم و در فضای نیمه روشن و تاریک و بدبوی پارکینگ او
را از نوک پا تا فرق سر برانداز کردم و... پوزخندی روی لبم
نشست، تلخ، زهر، سیاه!

_ ماهک دختر خواهرمه و چند روزه با خونه قهره و اومده خونه‌ی
من!... هیچ کس نمی دونه اون دختر خواهرمه! به تو گفتم تا از
اشتباه دریایی! اما اگه بفهمم کسی فهمیده دختر خواهر منه،
جدی جدی مادر تو به عزات می نشونم!...

دوباره به رویش پوزخند زدم... دوباره و سه باره...

– آرش صدر، تو یه آدم پست و رذلی... پست و رذلِ دروغگو... دروغگویی که از احساسات بچه‌ها هم سوءاستفاده می‌کنی... خیالت راحت، برای من تو مُردی، وجود نداری که بخوام حتی درباره‌ی خواهرت و خواهرزاده‌تم فکر کنم و چیزی بگم... فکر کن من خر شدم و باور کردم، اما تو این قدر دیگران رو خر فرض نکن!

رو از او و نگاه متعجب و تا بناگوش سرخ شده‌اش گرفتم و به سمت پله‌ها رفتم... کاش فقط به گفتن این حرف‌ها قناعت نمی‌کردم و می‌گفتم من خواهرش، شایسته را خوب خوب یادم است! خودش و دردش را!... شایسته آن روزها، همان هشت نه سال پیش، تازه تازه داشت با دردش کنار می‌آمد! درد نازایی... کی یک دفعه درمان شد؟ زایید؟ دخترش این قدر بزرگ شد؟!... این‌ها به کنار! اصلاً گیریم راست می‌گفت و دخترش بود... دخترش هم نه، دخترخوانده‌ی خواهرش (با این که صدر گفت دخترش، نگفت دخترخوانده!)... چه طور می‌شد که دانیال و حاجی دختر شایسته را نمی‌شناختند!... از همه‌ی این‌ها هم که می‌گذشتیم... دیشب با چشم‌های خودم، نگاه ماهک را روی او دیدم!... من نگاه‌های

دخترکان هجده ساله‌ی عاشق را خوب می‌شناختم... نگاهش به کنار، علنا داشت می‌گفت عاشقش است که تودهنی خورد! "لعنت خدا به تو آرش! چنان "ست" شدی و کیارش را کشتی که هیچ ایزیسی نمی‌تواند او را تبدیل به ازیریس کند و به این زندگی برگرداند!"

برای بار چندم امتحان کردم، نمی‌شد!... مطمئن بودم تا قبل از ظهر سیستم جواب می‌داد! برگشتم سمت ناصر و گفتم:
_ ناصر، های ناصر... فدوی...

او که در عالم خودش بود یک دفعه پرید و گفت:
_ ها... چیه؟!

_ سیستم تو هم جواب نمی‌ده و برنامه‌ی شرکتو باز نمی‌کنه؟!
متعجب نگاهی به صفحه‌ی لپ‌تاپش انداخت و گفت:

_ نمی‌دونم، من قسمت دیگه رو دارم چک می‌کنم... بذار
ببینم...

از پشت میز خودم بلند شدم و گفتم:

_ بذار خودم امتحان کنم!

او کنار کشید و من به جایش روی صندلی نشستم و شروع کردم
به دادن داده... نمی‌شد! مرتب ارور می‌داد که این برنامه قابلیت
اجرا ندارد!

_ یعنی چی؟!

برگشتم سمت او:

_ تو احتمالاً پسوردشو اشتباه نزدی؟! چند بار اشتباه زده باشی
ورود به برنامه به رومون قطع شده باشه؟!

_ نه... من امروز اصلاً وارد این برنامه نشدم!... بذار خودمم امتحان
کنم!

عینکش را روی چشم بالا پایین کرد و محو صفحه شد:

_ انگار داره جواب می‌ده...

نه، برای منم یکی دو بار این جوری تا نصف راه رفت بعد یهو
کپ کرد... نیگا! وایستاد!

از روی صندلی بلند شدم و سمت وای فای رفتم! گه گدار به خاطر
سرعت اینترنت این طور می شد و با چند بار خاموش روشن کردن
دستگاه وای فای درست می شد.

می خوام به مهندس پوراسد بگم یه نگاه روی سیستم بندازه؟!
مهندس پوراسد، مهندس برتر آی تی شرکت بود!
می خواد... بذار ببینم درست می شه یا نه...

اوِه! اوِه! ساعتو! مگه نگفته بودم ساعت چهار شد بهم بگو باید
برم کارخونه ی طبری!

نگاهی به ساعت انداختم، چهار و نیم بود! دیرش شده بود، سریع
از پشت میز بلند شد، پالتویش را برداشت و از اتاقک شیشه ای
بیرون زد! حالا من مانده بودم و حوض خالی ام!... بعد از روشن
کردن دوباره ی دستگاه وای فای، برگشتم و پشت سیستم
نشستم!... نشد، باز هم نمی شد... یه دور کلا لپ تاپم را ریست
کردم؛ تا خاموش شود و از نو شروع به کار بکند فرصت بود

تا حواسم برود سمت سالن مالی... نگاهم روی تک به تکشان گشت تا آخر رسید به صدر، دعا کردم اشتباه کرده باشم و ماجرا آن طور نباشد که فکر می کردم، اصلا حوصله‌ی شاخ به شاخ شدن نداشتم!

هنوز مشغول بالا آمدن برنامه‌ی لپ تاپ بودم که متوجه شدم تک به تک کارمندهایی که ساعت کاری‌اشان تمام شده، درگیر جمع و جور کردن میزشان شده‌اند... دوست نداشتم در نبود بقیه، با صدر سر شاخ بشوم، تجربه‌ی خوبی از سر شاخ شدن در تنهایی با او نداشتم! این لپ تاپ لعنتی هم همراهی نمی کرد و بالا نمی آمد تا مطمئن شوم ایراد از لپ تاپ نیست و کارشکنی آدمیزاد است!... این روزهای آخر سال که تمام می شد باید ویندوزش را یک دور عوض می کردم و برنامه‌های ناکارآمد را پاک می کردم تا کمی سبک می شد و راحت تر بالا می آمد!... هفت هشت نفر از کارمندا در حال خداحافظی کردن و رفتن بودند که بالاخره جناب ویندوز رضایت داد از حالت هنگی خارج شود و بالا بیاید. سراغ برنامه‌هایم رفتم... دعا دعا می کردم که برنامه‌ی مد نظرم اجرا

شود که... پووفی کشیدم... حوصله‌ی جنگ و جدل جدید نداشتم اما انگار این آدم اولین بمباران‌هایش را انجام داده بود... از پشت میزم بلند شدم و سمت در شیشه‌ای رفتم، آن را کنار کشیدم، میان همان چارچوب ایستادم و گفتم:

_ آقای صدر می‌شه لطفاً یه دقیقه بیاین این‌جا؟! _

_ فعلاً درگیرم! وقت ندارم.

مثل بچه‌های کوچک و لوس داشت کار چند ساعت پیشم را تلافی می‌کرد! با لحنی مثلاً مودبانه، اما آمرانه گفتم:

_ لطفاً!

برگشت و خیلی معمولی، جوری که انگار خودم نمی‌دانم چه کاری کرده‌ام، پرسید:

_ مشکلی پیش اومده یا سوالی دارید؟

همین امروز توی دفتر حاجی، سر ماجرای کبودی صورت عرفانی کوچه علی‌چپ زدن این صدر مارمولک را دیده بودم و می‌دانستم الان هم دقیقاً می‌داند مشکل کجاست و فقط خودش را به کوچه‌ی

علی چپ زده!... نمی خواستم جلوی باقی کارمندانی که تا ساعت هفت و هشت اضافه کاری داشتند هوار هوارمان بلند شود: _ لطفا بیاین، معلوم می شه...

و خودم به سمت میز کارم رفتم، اما پشت میز ننشستم و منتظر او ماندم، صندلی اش را عقب کشید و بلند شد و با شانه هایی که همیشه عادت داشت صاف کند، قدم برداشت این سمت... وارد اتاقک شیشه ای شده بود که دوباره با گفتن "لطفا!" به در اشاره کردم؛ منظورم را گرفت، آن را بست و پیش آمد. با دست به لپ تاپم اشاره کردم. کنارم ایستاد و نگاهی به آن انداخت، من هم برگشتم سمت نیم رخش و گفتم:

_ خب؟!

_ خب، چه مشکلی پیش اومده؟!

_ برنامه ی شما هم این مشکلو داره؟!

سر کج کرد و صدای شکستن قولنج گردنش آمد:

_ نه...

می دانستم حرفم مسخره است، اما می خواستم توپ را توی زمین او بیندازم:

– پس فکر کنم باید به مهندس پوراسد بگم یه نگاهی روی سیستم بندازه...

– چرا؟!... مشکلی نداره که...

و سری به معنی اینکه نمی فهمم چه مشکلی دارد، برایم تکان داد. حدس نزدیک به یقین می زدم که چه بلایی سر سیستم آمده، اما با این حال گفتم:

– مشکلی نداره؟ پس چرا برنامه اجرا نمی شه؟

همان طور که متفکر زل زده بود به مونیتر، جواب داد:

– خب من راه دسترسیتون رو بستم!

زیر لب حرصی گفتم:

– لعنت بهت، لعنت بهت! مگه مریضی؟!

شنید، اما محل نگذاشت به لعنت هایم و گفت:

_ آخر ساله، یک دفعه همه وصل شدن به سیستم اصلی و سرعت اینترنت اومده پایین، مجبور شدم دسترسی به برنامه‌ی "ای آرپی" رو محدود کنم و منحصرأ بذارم برای مدیران ارشد مالی...

ابرویم بالا رفت. حس کردم تمام خون تنم حمله کرده سمت صورتم که گونه‌هایم از حرارتش می‌سوخت... خشم توی خونم قل‌قل می‌زد وقتی گفتم:

_ می‌شه مسائل خصوصی رو قاتی مسائل کاری نکنید؟! نگاه از مونیتور نگرفت، اما از خیر جواب دادنم هم نگذشت:

_ مسائل خصوصی؟! کدوم مسائل؟!

طلبکار گفتم:

_ اصلا وقت خوبی برای تسویه حساب نیست! بعد من دهنم چفت داره و گفتم هیچی نمی‌گم، اما فکر کنم خودتون دوست دارید من کار غیراخلاقی بکنم...

برگشت سمتم، تُک ابرویش رفت بالا و گفت:

– منم اتفاقا از کارای غیراخلاقی خوشم می‌آد! می‌تونی
بچرخ، تا بچرخیم...

داشت تهدید می‌کرد؟!... تمام سعی‌ام را کردم تا خشمم چکه
نکند توی کلماتم:

– راه دسترسی ما به برنامه رو باز کنید!

– نوچ! راه نداره!

بدم نمی‌آمد دهان باز کنم و حسابی بشورمش و بگذارمش کنار تا
لج و لجبازی بچگانه‌اش را بگذارد کنار... اما کسی به در شیشه‌ای
کوبید و فرصت هر کاری را از دستم گرفت! یکی از کارمندان
خرده‌پا بود که اسمش را نمی‌دانستم... رو به او گوشی‌اش را گرفت
و گفت:

– آقای صدر، گوشی‌تون!

و با اشاره‌ی صدر و دست دراز کردنش پیش آمد، گوشی را داد و
رفت! ابروی او با دیدن شماره‌ی روی گوشی بالا رفت و جواب داد
"بله!..." در کلامش کمی درنگ افتاد... ظاهراً شخص مهمی آن
سمت خط بود یا حداقل شخص آن سمت خط داشت حرف

مهمی می‌زد که با قیافه‌ی متفکر روی صندلی من نشست و
با کمک پایه‌ی زیرین آن، دور زد پشت به سالن و رو به دیوار
نشست:

_بله، خودمم، در خدمتم... بله، بله از دوستان هستن، ارادت داریم
خدمتشون... بله، امروز صبح طرح شکایت کرده بودم... به اون
کسی که شکایتمو تنظیم کرد گفته بودم که یک موتورسوار
قطعیه، اما ممکنه چندتا باشن، چون مثل امروز صبح همزمان هم
به جون من سوءقصد کردن، هم یکی دو همکار دیگه‌مو تعقیب
می‌کردن...

بحث بالا نیامدن برنامه‌ی حسابداری شرکت از یادم رفت و به جای
عصبانیت دقایق قبل، ابروهایم پرید و رفت بالا وسط پیشانی‌ام!
داشت با کی حرف می‌زد؟ همین که مکش کمی طول کشید، با
دست اشاره کردم "کیه؟! " او هم با دست اشاره کرد صبر کنم و
توی گوشی ادامه داد:

_ باشه، ممنون از اطلاع رسانیتون، به اون یکی همکارام
می گم، امیدوارم موفق بشم راضی شون کنم... بله، ممنون! عصر
شما هم خوش...

و ارتباط را قطع کرد و برای چند ثانیه به دیوار روبه رو خیره شد...
منتظر توضیحی بودم اما او هیچ... بالاخره طاقت نیاوردم و
پرسیدم:

_ تو رفتی شکایت کردی؟!

_ آره...

برنگشته بود نگاهم کند و همچنان چشمش به دیوار مقابل بود!
_ اگه حاجی و دانیال تصمیمشونو گرفتن برای شکایت کردن، پس
چرا هیچی به من نگفتن؟! من همین یه ساعت پیش تلفنی با
دانیال حرف زدم، نگفت بریم شکایت کنیم...

سرش روی گردن نیم چرخي زد رو به من... از اینکه برای دیدنم
مجبور بود سرش را بلند کند حس رضایت ناخواسته‌ای در وجود
جوشید... انگار انتقام سر بلند کردن توی آسانسور را داشتم از او
می گرفتم.

۔ حاجی چیزی به من نگفت!

ابرویم بالا پرید! یعنی چه؟! همین سه چهار ساعت پیش توی جلسه حاجی و دانیال خواسته بودند فعلا سکوت کنیم... شاکی گفتم:

۔ چرا قطره چکونی حرف می زنی، درست بگو ببینم چی شده...

از روی صندلی بلند شد و مقابلم ایستاد! حالا من برای دیدنش باید سرم را بلند می کردم:

۔ دانیال و باباش غلط زیادی می کنن که به جای ما تصمیم می گیرن! اونا ترسشون واسه این امپراتوری کوچیکیه که دارن و اصلا براشون مهم نیست که دیشب نزدیک بود تو رو زیر بگیرن، امروز منو!... دیشب و امروز جونمون رو نجات دادیم، اگه همین عصر که از در بیرون زدیم جدی جدی زیرمون گرفتن و مُردیم چی؟!... من که هیچ! علنا کس و کاری ندارم پیگیر جنازه‌م بشه، چه برسه بره دنبال پایمال نشدن خونم، تو چی؟! کسی رو داری بیاد اعاده‌ی خونتو بکنه؟!...

پوزخندی روی لبش نشست و ادامه داد:

_ البته به غیر از اون شوهر چلغوزت!... من منتظر نمی‌مونم حاجی به جای من تصمیم بگیره که بمیرم یا بمونم، همین که جلسه با حاجی و دانیال تموم شد رفتم توی خط شکایت! قبل از شکایت هم با یه آشنا توی آگاهی صحبت کردم و اون گفته پیگیر شکایتم می‌شه... تو و اون دوستت هم اگه شکایت کنید کار بهتر پیش می‌ره، اما اگه شکایتم نکنید من بازم خودم یه تنه پی کارو می‌گیرم...

داشت شاخ روی سرم سبز می‌شد! این دیگه چه موجودی بود؟! من را دور زد و سمت در رفت، نرسیده به آن، یک دفعه روی پا چرخید:

_ راستی اولویت من، بالا بودن سرعت "ای آرپی" برای خودمونه، نمی‌تونم به خاطر شماها سرعت دسترسی به اطلاعات و آمار خودمونو بیارم پایین! آخر ساله و بار ترافیکی اینترنت مرکزی بالاست... شما که با آمار به روز و امسال کاری ندارید، می‌خوااین حساب‌های سال‌های پیشو دربیارید، پس می‌تونید با نرم‌افزار جزیره هم کار کنید!

باز از نو خون فواره زد توی صورتم و همزمان که از پشت میز
کارم بیرون می آمدم و قدمی به او نزدیک می شدم، شاکی شدم:
_ چی؟! ... متوجهید چی می گید؟! ... نرم افزار جزیره؟! ... می دونید
که برای استفاده از آمار انبار و مواد و باقی کوفت و زهرمارها باید
ده تا برنامه باز کنیم؟ از اکسل بریم اکسسز و دفعه بعد بریم...
نگذاشت ادامه بدهم:

_ مجبوریم... نمی تونم حساب کتابی آخر امسالو ناتمام بذارم
چون شما هم می خواین به نرم افزار "آرای پی" دسترسی داشته
باشید! فعلا دسترسی خیلی ها رو محدود کردم، به خصوص
کسایی که لزومی نداره دسترسی داشته باشند و می تونن کارشونو
با جزیره پیش ببرند، شما هم یکی از اونا... بقیه پذیرفتن و
شکایتی ندارن، اما شما...

رفتم توی حرفش و توپیدم:

_ اما ما نه، چون مجموعه ی ما زیرمجموعه ی شما نیست که شما
برامون تصمیم بگیرید... ما هم به اندازه ی شما باید دسترسی
داشته باشیم...

– این نرم افزار فقط در دسترس منه و منم که تعیین می کنم
کی می تونه رمز و پسوردشو داشته باشه!...

ته نگاهش حس پیروزی و فتح برق انداخته بود! می خواست به ما
بچه های "نوین" حالی کند بدانیم "کلاه سر کیست؟!..." تا
خواست از در خارج شود، پیچیدم جلویش و از فاصله ی نزدیک،
پر از غضب زل زدم توی صورتش! داشت فشارخونم را بالا می برد.
با لحنی که تهدید از کلمه به کلمه اش چکه می زد، گفتم:

– راستشو بگید، چی توی اون سر خرابتون می گذره؟!

لبخند مودی روی لبش نشست و قدمی عقب برداشت تا خوب و
راحت بتواند از نوک پا تا فرق سرم را دید بزند و گفت:

– همه می دونن چی توی سر من خرابه، تو چی؟! تو چی توی اون
سر خرابت می گذره که این قدر می آی جلو و می چسبی به من؟!...
جا خوردم، داشت چی بلغور می کرد برای خودش؟!... قدمی
پیش تر آمد و گفت:

– من خیلی تلاشی ندارم برای کنترل خودم، دیدی یهو مثل اون
روز عصر که فقط خودم و خودت بودیم، دلم خواست دستی

به پر و بالت بکشم، ماجرای اون روزو با پاک کردن فیلم‌های دوربین تونستم ماستمالی کنم، اما امروز، جلوی چشم این همه آدم...

و با سر پشت دیوار شیشه‌ای را نشان داد! مثل گاو وحشی که توی رینگ مسابقه انداخته و خسته‌اش کرده باشند، چند نفس عمیق کشیدم! دنبال جمله‌ی تودهنی‌زن برایش بودم که با زدن چشمک و گفتن "فعلا!" در کشویی را باز کرد و بیرون رفت.

سلام و عرض ادب!

این رمان توسط نویسنده‌ی اثر، م.بهارلویی، به صورت فایل درآمده است و رایگان نمی‌باشد و هیچ گروه و شخصی حق دست بردن و تهیه‌ی فایل آن را ندارد!

همچنین عزیزان رمانخوان توجه کنند که تهیه و خواندن آن هم، چه با پرداخت هزینه یا رایگان، از طریق هر سایت و کانال و راه اینترنتی، جز از طریق کانال تلگرام خود نویسنده، غیرقانونی و مجاز می‌باشد و اکیدا تاکید می‌شود که نویسنده راضی نیست

و حق الناسی است بر گردن شما که دایره‌ی شمول عدل و
کارما خارج نمی‌باشد!

لطفا برای تهیه‌ی فایل فقط و فقط به کانال تلگرامی نویسنده
مراجعه کنید:

https://t.me/romanhayem_baharloei

پایان جلد اول